

رمان: خاکستری چشمان گرگ
زائر: معمایی/غمگین/عاشقانه

ساره هنرمند نقش اصلی دخترمون دختریه که مادرو پدرشو به نحوی از دست دادو حالا با ثروتی که بهش ارث رسیده داره زندگی میکنه؛ به روز با مهرادمهرجو توی شرکت قرارداد مینده حالامهراد مهرجو ملقب به گرگ خاکستری مردی خشن و بی اعتماد به اطرافشه چون در گذشته خیلی چیزارو از دست داده توسط طوفانی بنام تجاوز چیزیابی مثل: عشق، خواهر، اعتماد، رفیق... حالا بینیم سرنوشت چطور زخم دل مهرادو به دست ساره مرحم میکنه... به قلم: بهناز سرودی

شروع: ۱۶/۱/۱۳۹۷
پایان: ۲۶/۵/۱۳۹۷

طالع بخت مرا هیچ کسے یار نبود
بخدا پشت مرا زره اے دیوار نبود
همه از پشت زدند برکمرم خنجر را
جاده شانص من از کودکے هموار نبود...
#بھی

#مقدمه

تو داستان ما اول از سرنوشت خانم ساره هنرمند صحبت میکنه و اینکه چطور میشه که به گرگمون، آقای مهراد مهرجو میرسه و سوال اینجاست که سرنوشت چه خوابی برای این گرگ و بره ی داستان ما دیده؟

#ساره

با خستگی و کوفتگی درخونه رو باز کردم و داخل شدم و به سارای خانوم سلامی گفتم جوابم خسته نباشیدی بود که خستگی رو از تنم شسیت بعد عوض کردن لباسام داخل اتاقم برای خوردن قهوه ام به اشیپزخونه رفتم و یک فنچون قهوه از سارای گرفتم، سارای و شوهرش خدمتکار و باغیون خونه ام بودن درست از همون سه سال پیش... اونا از اذان صبح تا ۱۲ بامداد اینجا بودن و بعدش به خونه خودشون میرفتند همینطور که توفکر بودم از خدا ریخاطر وجود سارای تشکر کردم که حداقل اونقدراهم که فکر میکردم، تنها نیستم!!!

همینطور تو فکر بودم که سارای گفت:

+ساره خوشگله، قهوه ات یخ کردیده عوضش کنم
حواسم برگشت سرجاش... خودم ازش خواسته بودم باهام راحت باشه... گفتم

-نه ممنون خوبه همین

اخمی کردوگفت: بده بینم

و بلافاصله فنچون رو از جلوم برداشت و عوضش کردو یک صندلی از روبروم عقب کشیدو پشت صندلی میزنهارخوری نشست و گفت: وظیفمه

توسکوت خونه، قهوه امو خوردم، فکرم رفت سمت شرکت

امروز روز خسته کننده ای بود کارام روهم ریخته بود؛ خمیازه ای کشیدم و سعی کردم آخرین باری که خوابیدم رو به یاد بیارم... اووه دقیق ۲۲ ساعت بود که نخوابیده بودم!!!

بعضی اوقات تعجب میکردم... نکنه رباتم و خودم خیر ندارم?!

با زهرخندی تلخ تراز مزه ی قهوه ی زیر زبونم، سرموتکون دادم که سارای گفت: چیزی شده ساره؟ همیشه

توفکری، الانم که داری لیخند میزنی!!! خندم گرفت!

الان دختره فکر میکنه دیوونه شدم،

گفتم: نه چیزی نشده فقط یکم کارای شرکت بهم ریخته خیلی خسته شدم... همین

سارای گفت: ساره، منکه همیشه میگم انقدر خودتو خسته نکن تقصیره خودته بلندشو، برو بخواب یکم استراحت کن، شام که حاضر شد بیدارت میکنم لیخندی زدم از این محبت های کوچک و بزرگ و زیر پوستی ای که سارای بهم میکرد تو دلم قند میسایدن! تو دل منی که ۲ساله طعم محبت رو نچشیده بودم!!! اسرکی نکون دادم واشپزخونه رو به قصد اتاقم و یک خواب جاناته ترک کردم...

انقدر خوابیده بودم که از استخون درد بیدار شدم!!
چشمامو باز کردم و یکم دنده به دنده شدم... نه فایده نداشت...
از جام بلند شدم وبا تعجب به هوای گرگ و میش بیرون نگاه کردم... وا یعنی ساعت چنده؟ صبحه؟ گوشیمو نگاه کردم...

17:30 دقیقه/ ۱۴ اردیبهشت/ سال ۱۳۹۵
چی ؟!!!! یعنی الان فردا بعد از ظهره؟! یعنی یک روز تمام خوابیدم؟ یعنی سارای دیشب بیدارم نکرد؟
صبح چی؟ چرا بیدارم نکرد شرکت برم... چی!...

جیع کشیدم: وای شرکت !!!
ناگهان در اتاق باز شد و سارای بدون اجازه اومد داخل، پتورو دورم کشیدم... همش به شورت و تاب تنم بود!
گفت: چی شده ساره چرا جیع کشیدی؟ اتفاقی افتاده؟
سرسش داد کشیدم: چرا صبح بیدارم نکردی برم شرکت؟ الان چه غلتی بکنم من؟ هان؟
چهرش درهم شد، ناراحت شد.

+ساره خانم... امروز جمعه اس، دیشب خوابیدی هرچی برای شام صدمات زدم بیدار نشدی امروزم برای صبحونه و نهار خواستم بیدارت کنم... دیدم خیلی معصوم خوابیدی گفتم مزاحم نباشم... بیخشید فکر میکردم مثل همیشه جمعه ها شرکت تعطیله...

با تعجب از این همه خوابیدنم از جا بلند شدم... پشیمون بودم...
تنها فردی که برام مونده بود رو بغل کردم... غرورم اجازه عذر خواهی نمیداد اما غرور من فقط برای غریبه ها بود و بس!
گفتم: من... اممم فک کنم باید عذر خواهی کنم... بیخشید!
بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد
همون موقع گوشیم زنگ خورد شماره، شماره ی آقای رنجبر (مدیر عامل قسمت پخش و صادر شرکت) بود
تعجب کردم!!!

اخره اینوقت عصر؟ اونم جمعه؟ یعنی چه کاری میتونه داشته باشه؟ بعد من، اون تنها کسیه که کلیدای شرکتو داره، با فکر اینکه نکنه اتفاقی افتاده باشه سریع گوشیمو جواب دادم اما...
پسرش، حسام، با صدای بم و گرفته ای خبر فوت پدرش، اقا رضا رو بهم داد...
اشک بعد از سالها دوباره به چشمام نشست...
حسام، میگفت و میگفت که اذان ظهر امروز بعد نمازش سر سجده درجا نفس تموم کرده بود و جان به جان آفرین تسلیم کرده...

اون میگفت و من... با ناپاوری رو زانو هام سقوط کردم روی زمین و دیگه هیچی نفهمیدم جز... تاریکی.
بالباسی سرتاسر سیاه، بالای قبر اقا رضا ایستاده بودم و مثل ابر بهار اوم اوم اشک میریختم... اقا رضا ی رنجبر جز معدود نفرات زندگی بود درست مثل پدرم دوستش داشتم ولی الان احساس میکنم هر روز دارم تنها و تنها تر میشم... اقا رضا و خانومش زینب جون در حق من پدرو مادری کردن.
انشالله که خدا روحش رو عرین رحمت بکنه.



با دیدن جنازه اقا رضا که روش خاک میریختند به یاد اون روزای نحس بغض میکنم.....
[فلش بک 3سال پیش]
بعداز فوت پدرم، در نبودمادرم، درست ۲سال پیش



درچند متری اینجا پدر عزیزمو خاک کردیم اون روز نحس لعنتی... روز شکست کامل من ساره هنرمند بود.
از طرف خانواده پدری جز مادربزرگ پیر و مریضم که درشمال زندگی میکنه هیچکس رو ندارم... مادرم... هه چه واژه غیر ملموسی!
مادرم سالها پیش درست وقتی که من 6سال بیشتر نداشتم، از پدرم طلاق گرفت... برای رسیدن به عشقش و پسر حرومزاده ای که از عشقش داشت...
حاضر شد من، تک دخترش روترگ کنه تا به پسرش و عشقش برسه...
همه کسای من پدرم و مادربزرگ پیرم بودند تا اینکه روز به روز قد کشیدم و بزرگ شدم، 19سالم بود که پدرم براثر تصادف فوت کرد و مادربزرگم... دوسکته خفیف رو رد کرد!!
و دکترای برایش اب و هوایی پاک دوراز این پایتخت دودی تجویز کردند و اون مجبور شد که بعد چهل پدرم به رشت، زادگاهش برگرده... برایش خدمتکار و پرستاری گرفتم تا ازش پرستاری کنه... درست در استانه ی جوانیم تنها شده بودم... من مونده بودم و... سایه ام!
همون موقع بود که آقای رنجبر دوست صمیمی پدر و خانومش دوباره زیر دستو بال منو گرفتند و بهم کمک کردند... وگرنه مطمئنا از فرط تنهایی و افسردگی، زندگی که هیچ درس رو هم ول میکردم! اما برعکس اصرار اونا من زندگی باهاشون رو قبول نکردم و تنها با وجود سارای توی اون خونه دراندشت مردگی کردم! درسته که هیچکس بعده رفتن کسی نمرده... اما بعضیا بعده رفتن بعضیا، دیگه زندگی نکردن...! این درست حکایت من بود!

همیشه پدرم، مادرم، خانوادم، دوستام همه چی و هیچیم منتهی میشد به "پدرم" و من بعد از دست دادن اون نه تنها پدرم، بلکه زندگیمو از دست دادم!!

اگه محبت های کوچیک و بزرگ خانواده اقای رنجبر نبود شاید منم تا الان مرده بودم.....

الان یجورایی برای بار دوم پدر دیگه امو از دست دادم و این غم بزرگی برای شونه های خمیده ام بود!

با تکان های دستی به خدوم اوادم.....

حوریه بود دختر اقای رنجبر 18سال بیشتر نداشت حفش نبود بی پدر بشه، درست مثل من!!!

با چشمان و بینی ای که از فرط گریه قرمز شده بود گفت:
+حالت خوبه؟
-آره مرسی!!!

اشکامو پاک کردم....جالب بود مراسم تموم شده بود وهمه رفته بودند رستوران
من نفهمیدم؟....

زیر کتف های زینب خانوم رو با کمک حوریه گرفتیم و از روی خاک بلندش کردیم و با کمک حوریه داخل ماشین گذاشتیمش....

حوریه عقب نشست....حسام برادرش، نبود متعجب پرسیدم:
+حوریه جان، اقا حسام کجان؟بامانمید؟
-نه...اون خودش زودتر از همه رفت رستوران

اهانی گفتم واستارت و زدم به سمت رستوران راه افتادم...حوریه سعی داشت با حرفاش مادرش رو اروم بکنه و من....

حالم خیلی بد بود طوری که نزدیک بود ۳دفعه به ماشینای جلوم بزنم! خداروشکر هر دو توحال خودشون بودندو نفهمیدن...سعی کردم حداقل برای جون زینب خانومم که شده حواسمو جمع کنم!

تورستوران چیزی جز یه لیوان آب نتونستم بخورم!

انگاری به گلوله اتیش نوی گلوم مانع از این میشد که بخوام حرف بزنم چه برسه که بخوام چیزی بخورم!

زینب جون اما با یه اراده ی قوی به کمک حسام سعی داشتن بهترین پذیرایی رو داشته باشن.هرچند که رستوران خودش کارسون داشت.

به صورت حسام توجه کردم، تو این ۱۵/۱۰ساله که خانوادشونو میشناختم، این اولین باری بود که چشمای حسام رو سرخ و متورم میدیدم،و اولین قطره های اشکش رو سر خاک پدرش دیدم که به خاطر غرور مردانه اش جلوی صورتش رو گرفته بود!

اما حوریه... مثل ابر بهار اشک میریخت طوری که منم نتونستم ارومش کنم!

بلاخره مراسم چرت اون نهار کزایی تو رستوران تموم شد و ما چهار تا موندیم و هق هق های ریز حوریه....

حسام به طرفش رفت و خواهرش رو دراغوش گرفت ودرست چند دقیقه بعد حوریه اروم اروم شده بود و منو زینب جون با بغض بهشون خیره شده بودیم....

زینب جون شاید بخاطر بچه هاش بغض داشت که حداقل همدیگه رو دارن،اما من بغضم بخاطر چیزی مثل حسرت بود....

با نگاهی پراز حسرت و حرفهای ناگفته گلوم به این صحنه نگاه میکردم؛با خودم میگفتم ای کاش منم خواهر و یا برادری داشتم که میتونست منو اینطوری اروم کنه ...

کاش روز فوت پدرم کسیو داشتم که منو بغل کنه، سرمویوسه و همیپنطوری ارومم کنه.کاش مادرم بجای زخم زبون زدن بغلم میکرد....

ارومم میکرد....کاش بیارم که شده طعم مهر ومحبت مادر رو میچشیدم

کاش سرنوشتم انقدرسیاه نبود... حتی سیاه تر از شب!

شب حداقل ماهشو داشت که بهش روشنای بیخشه ولی من....غرق در سیاهی و تباهی زندگیم بودم....

بلاخره دل کندم از نگاه کردنشون... اهی ناخاسته از گلوم خارج شد الحمدالله ی زیر لب گفتم و سرمو برگردوندم که با نگاه زینب جون روبرو شدم دستاشو از هم باز کرده بود با تعجب به اغوشش نگاه کردم که سرکی تکون داد و با اشتیاق خودمو تو بغلش انداختم.. سرمو بوسید و نوازش کرد....

هی خدا به کجا رسیده بودم که تو بغل ی غریبه ی آشنا اینجوری اروم شدم ؟!

بعد دقایقی با زهرخندی ازش جدا شدم .
دهنم مزه گس لبخندمو میداد!
تونگاه حسام و زینب جون ترحم بود....

بدم میومد از اینکه کسی برام دل بسوزونه و بهم ترحم کنه خودمو جم و جور کردم و کیفمو برداشتم صورت زینب خانوم و بوسیدم و از همشون خداحافظی کردم، سوار ماشینم شدم و بسوی خونم راه افتادم.

صبح فردا با صدای الارم گوشیم بیدار شدم ساعت ۷ بود رفتم حمام و بعد از دوشی که گرفتم رفتم سرویس و مسواک زدم بعداز خشک کردن موهام یک دست مانتو شلوار اداری پوشیدم

مثل همیشه رژ و ریمل زدم و کیف و سویچام رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدم و داشتم میرفتم که گوشیم به صدا دراومد اسم نحس سحر که رو گوشیم دیدم تمام تم یخ بست!

چقدر نفرت؟چقدر؟
جواب دادم: بله
سحر: علیک سلام ساره جون
من:سلام
سحر: خوبی دخترم؟
دخترم؟!!!

یا ابولفضل!
 باز معلوم نیست چیشده شدم دخترم!
 جواب دادم: پشت فرمونم زود کارتوبگو
 سحر: زنگ زدم احوالتو بپرسم عزیزم خوبی؟
 من: مرسی
 سحر (مادر ساره): نمیخوای احوال مادرتو بپرسی؟
 من-وقت این کارا رو ندارم...
 بغضمو خوردم..... گفتم: کارتو بگو دیرم میشه دارم میرم شرکت کاردارم وقت ندارم باتو یکی به دو کنم
 +مواطب چاک دهننت باشا!!!، خب این پسرمر مرتضی۱۹سالشه تازه چند روزه از سربازی برگشته قربون قدوبالاش
 بشم من،خواستم واسش زن جور کنم دیدم هنوز شرایطشو نداره این بود که گفتم بره سرکار
 -خب، بمنچه؟!
 +توحرف بزرگترت نپر دختره ی چشم سفید! همونطور که گفتم میخواد بره سرکار امروز میفرستمش اونجا تهران یا
 توی شرکت یا توی تولیدی، یه جایی دستشو بند کن پسرمر گناه داره هرچی نباشه پسرمره، برادرت و پسر احمد هم
 حساب میشه
 (احمد: پدر مرحوم ساره)
 (سعی کردم این گولوله اتیشی که تو گلوم و مزاحم نفس کشیدنم بود رو کنار بزنم،نفسی کشیدم)
 و گفتم:
 -خانم سیالاری فرزندتونو اصلا جای من نفرستین،من نه برای شرکت و نه برای تولیدی هیچ نیرویی نمیخوام و کاری
 برای "پسرتون" ندارم و حتی اگه داشتیمم، پسری که سیکلشو بزور گرفته و تازه از سربازی برگشته و بدون هیچ
 هنری بدرد من و گاره من نمیخوره و اینم بگم، حتی اگه دکترای گرافیک و طراحی هم داشت ؛ هیچ نوع کاری براشون
 جورنمیکردم سحرخانم، مطمئن باشید.
 (حس کردم سرم گیج میره ،حالت تهوع داشتم، از دیروز ظهر چیزی نخورده بودم....داشتم ضعف میکردم...)
 +عه عه عه چشم سفید هرزه ای که الهی جز جیگر بزنی دختر،تف تورو حرم زاده ات بکنم،ای نمک به حروم ای که
 الهی همین الان که پشت فرمونی خدا نفستو بیره منو راحت کنه، الهی بری زیر ۱۸چرخ ،چرخ چرخ بشی بمیری
 الهی...
 نمیتونستم...نمیتونستم بیشتر گوش بدم، قطع کردم...
 چشمام پراز آب شد...
 دیدم تار شد...
 یه صدایی اومد...
 یه چیزی شکست...
 برای هزارمین بار یه چیزی سمت چپ سینم به ایسم قلب، شکست...
 درحالی که بغض داشتم و چشمم پراز آب بود،لیخندی زدم...
 بلندبلند،فریادزدم:من...منی که دخترشم از وجود احمدشم حروم زاده ام؟...منی که لیسانسه ی گرافیک بودم،منی
 که دخترش بودم الهی بمیرم اما ،اما اونکه پسرشه قربون قدو بالاش میره؟ اره؟، منی که دخترشم برم زیر
 چرخای ۱۸چرخ، و چرخ چرخ بشم اما اون...اونی که وجودش حرومه و حروم زاده اس.....هه خنده داره...
 بلند خندیدم و همزمان اون گولوله ی اتیشی شلیک شد و بغض شکست و اشک از چشمم جاری شد...
 با خنده و گریه ای که از زهر هلاهل هم تلخ تر بود، سرمو بالا گرفتمو گفتم:
 + خدا!!!
 خداجونم میبینی؟ دارم میخندم،اشکامو بادست پس میزدم: خداجون
 گله نمیکنما ببخشید اگه با مادرم درست حرف نزدم خوب؟ ببخشید...خندم خشک شد و اشک مثل رود از چشم
 جاری میشد...یه چیزی توی اتیش بغض میسوخت....شاید، قلبم...

[دانای کل]

از زیر دوش حموم بیرون اومد، بعد خشک کردن موهاش، کت و شلوار طوسی تیره با پیراهن مشکی تنش کردو صدا
 زد: سمیه
 خدمتکار بیچاره از ترس خشم گرگ، دوان دوان خودشو به او رسوند و گفت: بله اقا؟
 گرگ ،دستوراتش رو داد: کفش مشکی های برافتم تمیز شده، جلوی در باشه، میز صبحونم رو آماده کن، به حسن بگو
 مازراتی مشکیمو هم آماده کنه، میرم شرکت کارا زیاده و مشخص نیست کی برگردم.
 سمیه-بله، چشم اقا و به سرعت اتاق رو ترک کرد...
 موهاشو با شانه حالت داد، عطر مخصوصشو روی خودش خالی کرد، نشست لب پنجره و سیگار برگی رو با فندک
 طلای "ساجمه" اش روشن کرد و با معده ی خالی کام محکمی ازش گرفت...
 داشت فکر میکرد که امروز برای جلسه چطور خودشو بین رفقا مطرح تر نشون بده تا یه برد دیگه داشته باشه؟
 ساعت ورساچش رو به همرا دست بند چرم همیشگیشو بست و همونطور که سیگار دوم رو گوشه لبش میزاشت
 کیف سامسونتش رو برداشت و اتاق رو به قصد، اتاق نهار خوری ترک کرد...
 صبحونه اش مثل همیشه بی نقص روی میز چیده شده بود، بعد خوردن وعده اش از جا بلند شد و به سمت پارکینگ
 ماشیناش رفت، ماش حسن رو دید که مازراتی مشکیشو آماده کرده بود
 ماش حسن: صبح بخیر اقا، بفرمایید اینم سویچ
 +صبح تو ام بخیر . سویچو گرفت و سری به معنی خداحافظی تکون داد وسوار ماشین خوشگلش شد،
 ماش حسن و خانومش سمیه از کارگرای قدیمی عمارت بودند و تنها کسانی بودند که او، بهشون احترام میگذاشت و
 شاید جواب سلامشون رو میداد!!
 ماشینو از عمارت بیرون آورد هنوز چند خونه دور نشده بود که دستش به جیب خالیش برخورد کرد، یادش اومد
 گوشیش رو جا گذاشته روز ترمز کوبید و پیاده شد ازم در خونه داد زد:"سمیه، سمیه"
 سمیه ترسان از خشمش دوید و رفت جای اقا: بله اقاچیزی شده؟

+ گوشیم رو توی اتاقم جا گذاشتم، روی میز نزدیک پنجره، خودت، تکرار میکنم، خودت میری اتاقم و گوشیمو میاری...نگاهی به ساعت مچیش انداخت... گفت: از الان دودقیقه فرصت داری سمیه: چشم اقا و رفت... دستاشو توی جیب شلوارش گذاشت و رفت جای ماشینش، هوای همیشه کثیف تهران انگار اون روز خیلی پاک و تمیز و خوب به نظرش میومد! نفس عمیقی کشید و درست مثل به جنتلمن به ماشینش تکیه داد، دلش نمیخواست با نشستن توی ماشین این هوای خوب رو از دست بده، سرشو بالا آورد که لامبرگینی سر بسته ای به رنگ آبی کاربنی، روبروش دید... از چیزی که داخل ماشین میدید تعجب کرد! تا حالا پیش نیومده بود که نظرش جلب ماشینی بشه اما... خب فرق داشت کوچه رو چک کرد پرنده که هیچ حتی مگس هم در آن وقت صبح پر نمیزد انوقت یک دختر با چنین وضعیت مشکوکی داخل یک لامبرگینی آبی، جلوی چشمش با چهره ای سرخ از عصبانیت داشت با تلفن صحبت میکرد!!

#شخصیت_اصلی
#گرگ_چشم_خاکستری
#مهرداد

با تعجب به دختره روبروم نگاه میکردم ساعت 9:10 دقیقه بود و اینوقت صبح این دختره اینجا مشکوک میزد!! دیدم که گوشیشو پرت کرد روی صندلی کنارش و با دستش صورتشو پوشوندو سرشو خم کرد روی فرمون... اما بعد چند دقیقه سرشو آورد بالا و داشت لیخند میزد و به آسمون نگاه میکرد و صحبت میکرد! فهمیدم که مخاطبش خداس، یهو بین حرف زدنش یه قطره اشک از چشمش چکید و کم کم شد یه دریا رو صورتش... مته دیوونه ها شده بود وسط گریه میخندید و اشکاشو پس میزد اصلا نرمال نبود. تا حالا سابقه نداشت یه دختر اینقدر توجهمو جلب کنه که بخوام با دقت حرکاتشو زیر نظر بگیرم! خوشگلیه زیادیم نداشت، یه جفت چشمای قهوه ای پوست گندمی و صورت صاف و بی نقص با بینی قلمی و کشیده که به لبای پرچشمش و اجزای صورتش میومد شونه هامو بالا انداختم خب بمنجه :/ مسلمانا هرکس دیگه ای بود دلش براش میسوخت اما خب برای من فرقی نداشت کنار لبم کش اومد به یه پوزخند... هه پس همچین بدم نیس اطرافایم بهم میگن "گرگ" شاید از اونم دلسنگ نرم :/ همینطوری تو فکر بودم که سمیه گوششو آورد: بفرمایید اقا مهرداد : 37 ثانیه دیر کردی! سمیه: شرمنده اقا مهرداد : دشمنت و سری به معنی خداحافظ تکون دادم، سمیه به داخل عمارت رفت نفس عمیقی کشیدم و داخل ماشینم شدم، داشتم میرفتم که چشم به اون دختر افتاد... ایندفعه چشاش روی هم افتاده بود و سرش به صندلیش تکیه داده بود هه بیهوش شده دیگه! از کنارش رد شدم و به سرکوچه که رسیدم سرم تیر کشید... دوباره اون خاطرات لعنتی یادم اومد... لعنتی لعنتی لعنتی! مشتمو کویدم به فرمون واز ماشین پایین اومدم و همونجا ولش کردم رفتم سمت ماشین دختر خولوجه که اول صبح واسه من دردرس ساز شده بود! به شیشه زدم... جوابی نمیداد شونه هامو بالا انداختم و اخمامو تو هم کشیدم درو باز کردم و خم شدم روش: هی حالتون خوبه؟ زنده این؟ غریبه فقط سرشو تکون داد به معنی اره! او چشماشو باز کرد... + میتونید پیاده شین؟ حالتون مساعد رانندگی کردن نیست غریبه اما فقط نگاه میکرد... یهو بغض کرد و چشاش پر آب شد... نه من اعصابم انقدر درست و حسابی نبود یه دستمو زیر پاش انداختم و یه دستمم پشت گردنش و از ماشین بیرون اوردمش یهو حرف زد غریبه-هی بزارم زمین... تو کی ای که نگران من بشی؟ گنگ نگاهش کردم+ خودمم نمیدونم! تو بگوچته اول صبحی! غریبه-به تو چه اونقدر عصبی شدم از جوابش که میخواستم دستامو از هم باز کنم و پرتش کنم رو زمین، تا حالا هیچ خری جرات نمیکرد اینجوری با من صحبت کنه چشم غره ای بهش رفتم و سمت عمارت رفتم، ایفون رو زدم و بدون هیچ سوالی در باز شد داشتم داخل میشدم و مغزم پراز فکرای مزخرف بود... چرا داشتم کمکش میکردم؟ چرا سرم دوباره تیر کشید و اون لعنتیا یادم اومدن؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ مگه من گرگ نیستم؟ خوی گرگ دریدنه بره اس نه کمک کردن بهش!! توفکر داخل عمارت شدم، سمیه مثل همیشه جلوی در بود اما تامنو دید کویید رو صورتش اما دستمو به معنی ساکت صاف گرفتم جلوش و رفتم تا برم طبقه ی بالا که یهو دست دختره اومد جلو...

از حرکت ایستادم.... دستشو جلو آورد که حواسم بهش پرت شد و از حرکت ایستادم... دستشو رو پیشونیم ، جای ابروم نزدیک چشمم گذاشت، از تعجب داشتم می‌مردم اما میدونم که تغییری در چهرم به وجود نمیومد یهو گفت:
 غریبه- تورو بابا فرستاده؟... سرشو کمی کج کرد که قطره اشکی ازش چکید؛ چرا چشمات اینقدر شبیه باباس؟ دستش، سرد سرد بود و رنگ صورتش با دیوار یکی بود...
 دستش از گوشه ابروم تا چونه ام امتداد پیدا کرد درست مثل نوازش... اما نوازش نمی‌کرد بلکه بیهوش شده بود و دستش داشت می افتاد، محکم تر بغلش کردم و پله هارو سریعتر بالا رفتم و در اولین جایی که به مغزم میرسید رو باز کردم و اونو روی تخت خودم داخل اتاق خودم گذاشتم!
 اولین خربت توی زندگی! تاحالا هیچ کی بجز خودم توی این اتاق یا نداشتنه چه برسه که بخواد روی تختم بخوابه.... حتی دخترایی که گه گاهی باهاشون می‌خوا، بیدم هم داخل اتاق آخری، اتاق مهمان می‌بردم و یا ویلایی که خارج از شهر بود حالا این دختره خولوچلو آوردم اینجا!!!
 سری به تاسف تکون دادم مهرداد این داره می‌میره تو بفکر اتافی خنگ په اتافی برانش بیوفته میکن توخونه ک تو مرده سریع نبضشو گرفتم.... خدای من! نمیزد... نبضش نمیزد محکم کویدم رو پیشونیم موهام بهم ریخت... داد زدم: سمیه مش حسن...
 وای خدای من نمیزنه نبضش؟ واقعا؟ نه نباید اینطوری باشه ... سرم قلم تیر کشیدن و یادم اومد روزای نحسی که شاه‌رگی زیر دستم نبض نمیزد... ترسیدم نکنه دوباره اینم بمیره... با حرص مقتعه رو از سرش کشیدم بیرون موهای خرماپیش داخل کش بود اما صاف و لخت ریخت دورش هرکی بود و میداد اما نه من!
 سریع دستمو گذاشتم روی گردنش نبضشو گرفتم.... وای وای... میزنه... نفسمو راحت فرستادم بیرون ...

اره میزد اما خیلی کند دوباره فریاد زدم: کدوم گوری این؟ مهدئه، کوثر؟ (خدمتکارای دیگه ام) یهو در باز شد و سمیه و مهسا و مش حسن اومدند تو، به همشون اخم کردم و چشم غره رفتم... اشاره زدم از اتاق بیرون برن خودم رفتم و به سمیه گفتم:
 + سمیه سریع زنگ میزنی دکتر مقصودی بیاد این دختره ام بیهوشه یکاری کن بین میتونی تا اومدن دکتر به هوشش بیاری، مهسا برو کمکش سری تکون دادن و با گفتن: چشم اقا رفتن تو اتاق برگشتم سمت مش حسن گفتم:
 + مش حسن، په لامبرگینی ابی یکم پایین تر از عمارته و ماشن من سر کوچه اس هردو ماشنو میاری داخل اونم با چشم اقا، از پیشم رفت داخل اتاق شدم مهسا نبود سمیه گفت: خاک بر سرم بشه اقا... این دختره کیه؟
 + نمیدونم بیرون جلو در دیدمش مئه دیوونه ها وسط گریه میخندید بعد از حال رفت اوردمش داخل گفتم نمیره.... چرتو پرت گفته بودم چشمای سمیه گرد از تعجب شد... آخه واسه منی که براحتی دستو کشت یکبو صادر می‌کردم و دستیارام جلو چشم میکشنتش یا برای منی که هیچ رحمی نداشتم و کوچیک ترین کار نادرست په تنبیه داره، این دلسوزی از من بعید بود! گفتم:
 + سمیه اونجوری نگاه نکن... یاد مهرانه افتادم... سمیه چشماش اب افتاد از اتاق زدم بیرون مهسا با لیوان ابی داخل رفت، پنجره راهرو رو باز کردم داشتم خفه میشدم... سیگاری روشن کردم بین لبم گذاشتم... چند دقیقه بعد سمیه اومد بیرون و اومد جام، و گفت:
 - اقا هرکاری کردیم بهوش نیومد... فشارش افتاده...
 + خب... تو بگارت برس دکتر میاد بالا سرش - چشم اقا و رفتن...
 خیلی از دسته خودم عصبی بودم ساعت از ده هم گذشته بود... 30مین بود که جلسه شروع شده بود... خیلی برام بد تموم میشد آگه نرم...
 آخ خدا
 آخه بتو چه که دل میسوزونی ... با عصبانیت از خونه بیرون زدم و سوار مازراتیم شدم به سرعت سمت شرکت روندم توی راه زنگ زدم به مش حسن و گفتم
 مش حسن: سلام بله اقا بفرمایید؟
 + سلام، بین مش حسن امروز من په جلسه فوق مهم داشتم اومدم شرکت، مقصودی که اومد بفرستین بالا سر دختره ، من بعد جلسه میام خونه اما حواست باشه تا من نیومدم دختره رو نمی‌آرید بره ها فهمیدی؟
 مش حسن: بله اقا چشم
 + بین آگه بره از چشم تو میبینم، ناهارم بگو سمیه بیزه، په چیز تقویتی
 مش حسن: چشم امر دیگه آک نیست؟
 + نه فعلا و بدون منتظر جواب موندن قطع کردم...
 با اینکه گاز میدادم راه 20 دقیقه ای رو 8 دقیقه طی کردم! اعصابم فوق العاده بهم ریخته بود. رفتم داخل دفتر چیزهایی که لازم داشتیمو میخواستیم... نبود که نبود لعنتی! خودم آماده گذاشتم داخل این کشو... همه جارو بهم ریخته بودم، کتابخونه، کشو ها، کمد ها، قفسه پرونده ها... نبود که نبود داد زدم+ خانم مصدق... خانم مصدق خانم مصدق خانم مصدق= منشی شرکت :

مصدق-بله افا؟

+این پرونده های کمپانی بلو استار کجاست؟ خودم دیشب داخل این کشوی لعنتی گذاشتمش...

و با پا لگدی به کشو زدم

مصدق اب دهنشو قورت داد، خوب میدونست وقتی عصبی میشم مته گرگ میدرم!

مصدق- راستش... راستش افا، آقای مستفی... برداشتشون و رفت برای جلسه....

اوه خدای من.... یادم رفته بود خودم دیروز به ماهان

(ماهان مستفی=مدیر عامل شرکت=تنها دوست مهرباد)

گفته بودم اگه ۱ درصد من نبودم خودش پرونده هارو برداره و بره.... سرم داشت میترکید....

نفس عمیق کشیدم و از شرکت زدم بیرون و یراست رفتم کمپانی بلو استار برای جلسه و شاید.... بستن قرار داد....

وقتی رسیدم گوشو خاموش کردم و داخل شدم....

#چند_ساعت_بعد

بلاخره اون جلسه ی لعنتی با برد ما وکنف شدن رقباو بستن یه قرارداد چند میلیاردی ...

با بهترین نحو تموم شد و سردرد میگرنیه من شروع شد!

علاوه بر عصاب بهم ریختم ،و سردردم ،فکر این قرار داد هم افتاده بود تو جونم....نفس عمیقی کشیدم و سیگار برگمو

دراوردم بدون کتچ لیم گذاشتم...

با ماهان اومدیم شرکت و بعد خوردن یه فنجون قهوه نگاهم به ساعت خورد که 1:40:1مین رو نشون میداد از جام بلند

شدم و سردرد رو بهونه کردم و از ماهان خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم وروندم سمت خونه....

الان علاوه بر غذا یه دوش آب گرم لازم داشتم و آرامش.....چیزی که سالها بود در حسرت داشتش میسوختم و

نداشتتمش....

پوفی کشیدم و چنتا بوق زدم که درب باز شد داخل رفتم و بعد پارک ماشین داخل خونه شدم،

طبق معمول سمیه جلوی در بود بعد دادن کت و سامسونتم، بهش گفتم: میرم اتاق مهمان طبقه پایین، برام از اتاق

ست زیرپوش و شلوارک،لباس زیر و حوله بیاریک دوش بگیرم برگشتم ناهارم آماده باشه....و راجب اون دختر،هرچی

لازمه بگی بعداز ناهار....

سمیه: چشم افا....

رفتم داخل اتاق مهمان بعد چند دقیقه سمیه لوازم رو آورد و بیرون رفت

لباسامو دراوردم و داخل حمام شدم بعد چند دقیقه بیرون اومدم و ست زیرپوش و شلوارکمو پوشیدم...

بعد خوردن ناهارم داخل اتاق شدم.... سیگار برگی روشن کردم و سمیه رو صدا زدم که سراسیمه خودشو به من

رسوند

سمیه:بله افا

+خب صبح مقصودی اومد چیشد؟

-افا ما دکترو بردیم بالا سر اون خانوم، بعد معاینه گفت بهش حمله عصبی دست داده و فشارش هم افتاده بعد

پیچیدن یه نسخه، که مش حسنو فرستادم تهیه کنه بهش سرم وصل کرد و آرامبخش تزریق کرد و گفت باید یه هفته

استراحت داشته باشه و هیجان و ناراحتی و خوشحالی زیادیم برآش خوب نیست....همین

+خوبه، وقتی بهوش اومد میتونی بفرستیش بره....همینارم بهش بگو داروهاشم بده بره....آسمی از من آورده

نمیشه میگیری که چی میگم؟

-بله افا

+ممنون سمیه

بازم تعجب سمیه بابت تشکری که ازش کردم....شونه هامو بالا انداختم! و بعد خوردن یه مسکن روتختم خوابیدم تا

شاید بهتر شم....

هنوز چشمم گرم نشده بود که دادو فریاد و جیغ....و سرو صداهایی بیدارم کردم....سردردم تشدید شد با عصبانیت بلند

شدم....

صدا از باغ بود پرده رو محکم کنار زدم....

دختره بیدار شده بود و میخواست بره و کلی ترسیده بود و سمیه داشت تند تند چیزهایی برآش میگفت....ارومش کرد

و

اونو روی صندلی توی باغ نشوند و به مهسا اشاره ای زد

چند دقیقه بعد مهسا لیوانی که از قند های توش حدس میزدم آب قند باشه، برای دختره آورد دختره خورد و ناپلون رو

گرفت که سمیه چشمش به من افتاد....با اخم سری به معنی "بزار بره" تکون دادم سمیه سرشو کمی خم کرد به

معنی "احترام و باشه"

صورت دختره فوری برگشت سمت من که خودمو عقب کشیدم....

چقدر تیز بود!

دوست نداشتم بفهمه من کیم پس فردا موی دماغم بشه و هی بیاد وبره به بهونه تشکر!!

رو ی تخت دراز کشیدم تا بخوابم که در اتاق به صدا در اومد....حتما سمیه بود اجازه ورود دادم که اومد و گفت:

سمیه+ افا ردش کردم بره بنده خدا کلی ازتون تشکر کرد داروهاشو گرفت و رفت

-خب؟

+هیچی دیگه....همین

- باشه برو بیرون

+چشم

و صدای بسته شدن در نشون از رفتنش میداد.... منم با خوردن دو مسکن قوی دیگه،سعی کردم دوباره بخوابم....

#ساره

با سردرد بیدار شدم و چشم‌امو باز کردم... یه جای نا آشنا بودم من کجا بودم؟! اتاقی که ست ابی کاربنی و مشکی داشت و واقعا زیبا بود... از لوازم داخل اتاق میشد فهمید که برای یک پسر به تخت خواب دو نفره ابی کاربنی و سورمه ای ، پارکت های مشکی سمت راست تخت نصف دیوار تمام پنجره بود و یقینش یک در سفید رنگ که گیتار کنارش بود و دیوار روبرویی تخت یک میز و قفسه های کتاب بود یک در سفید که حدس می‌زدم ورودی باشه و سمت چپ تخت ، چندین در که گمد دیواری بودند و یک در مشکی که حتما سرویس بود، کلا زیبا بود... سریع از جام بلند شدم و متوجه شدم مقنعه سرم نیست... گشتم که چشم به سیاهیه روی میز گوشه اتاق افتاد... پیداش کردم بعد پوشیدمش از اتاق بیرون رفتم یک راهرو بیضی که سرتاسر ۸ تا در داشت که احتمالا اتاق خواب بود. از پله ها پایین رفتم... دیزاین خونه سرمه ای ابی روشن و سفید و مشکی بود... سمت راست راه پله ها اشیخ‌خانه بود و کنارش یک در شیشه ای بزرگ که از میزو صندلی هاش معلوم بود اتاق ناهار خوری هست و سمت چپ راه پله ها یک درب دیگه شیشه ای که نمیدونستم چیه و روبرو هم که یک بزپرایی بود که بادو دست میل استیل ابی-سورمه ای و فرش های سرمه ای و سرامیک های سفید و ابی چیده شده بود که معلوم بود کاره یک دیزاینر حرفه ای بوده... خبری از تلوزیون نبود!!! خبری از ادم هم نبود!!! ارووم در شیشه ای که کنارش یک درب قهوه ای که احتمال میدادم اتاق خواب باشه رو باز کردم... یک بزپرایی دیگه بود اما روبروی در یک تلوزیون که نه، سینما خانواده وجود داشت و میل های مشکی سفید راحتی که بصورت نیم دایره دورتادور تلوزیون رو گرفته بودند... اونجا هم کسی نبود... اینجا بیخیال فضولی بیشتر شدم و از در زدم بیرون که یک خانوم جوان و یک مرد مسن رو دیدم ، خانوم با وحشت دوید سمت من و میگفت که تا اقا نگفته حق ندارم جایی برم! منم زدم به کولی بازی و داد و بیداد تا اینکه یه خانوم مسن تر اومد و سر اون دختر داد کشید و دعواش کرد و بهش اشاره ای زدو بعد گفت:

+سلام خانوم من سمیه ام... منو اقا فرستادند ایشون شمارو توی خیابون پیدا کردند که حال نامساعدی داشتید این ناپلون (و کیسه پلاستیکی ای رو داد دستم)، برای شماست امروز دکتر شما رو معاینه کردند... از صبح بیهوش بودید...

با این حرفا و وضعی که داشتتم روی صندلی نشستم بعد همون خانوم جوان که بهش اشاره کرده بود با یه لیوان شربت ایقند اومد و داد بمن... خوردم واقعا خوب بود... ادامه داد +دکتر گفتن حمله عصبی بوده و ایناهم داروهاتونه گفتن باید یک هفته استراحت کنید و از هیجانان دور باشید... بیایید داخل یه چیزی بخورید بعد برید هرجایی که میخواید... گیج و گنگ گفتم: نه خانوم ممنون... میتونم این اقا رو ببینم؟ یهودیدم رنگش پرید و سرشو آورد بالا به جایی نگاه میکرد و سرشو کمی خم کرد سریع برگشتم که ببینم کدوم پنجره رو نگاه میکنه که کسیو پشت پرده ندیدم فقط دیدم پرده ی پنجره ی طبقه بالا درست کنار اتاقی که داخلش بودم تکون میخوره!

اخه وقتی تو اتاق بودم پرده ها باز بودن پس این که پرده هاش کشیده بودن اتاق بغلیشه... شونه بالا انداختم سمیه: نخیر نمیشه با تعجب گفتم: واقعا همیشه با ایشون صحبت کنم؟ من فقط میخوام تشکر کنم! سمیه: خب، خب راستش ایشون نیستند امروز... +باشه به حرال از طرف من از ایشون تشکر کنید سمیه: باشه حتما، شما لطف دارید +ببخشید من یک ماشین ابی همرا... اون مرد مسن پرید وسط حرفم و سویچ ماشینمو گرفت جلوم + بفرمایید از اونم تشکر کردم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه، سعی کردم ادرس خونشو یادم بمونه... نمیدونم چرا!

سری تکون دادم و روندم سمت خونه و راجب این موضوع به کسی چیزی نگفتم و بعد خوردن یه قرمه سبزی خوشمزه با دستپخت سارا تن و بدن کوفته امو روی تخت انداختم و به خواب عمیقی رفتم... صبح روز بعد با خستگی و کوفتگی از جام بلند شدم و یه شرکت رفتم، تصمیم گرفته بودم حسام رو جای پدرش مدیر عامل شرکت کنم! به منشی شرکتتم خانم مسلم گفتم: خانم مسلم اقای رنجبر و آقای صالحی رو صدا بزن بیان دفتر... داخل دفترم شدم و منتظرشون موندم کمی بعد، آقای صالحی که دوست صمیمی و مشترک پدرم و آقای رنجبر و مسئول حسابداری و کل حساب و کتاب های شرکت بود... قد چشم بهش اطمینان داشتتم... و حسام اومده بود گفتم بشین و بعد یه مسلم اطلاع دادم سه فنچون قهوه برامون بیاره... صالحی با خنده گفت: خب خانوم هنرمند، نمیخواید بگید چرا مارو احضار کردید؟ من: آقای صالحی... گفتم بیاید اینجا چون میخواستم بکاری کنم، همونطور که میدونید اهل حاشیه نیستم... میخواستم اقا حسام رنجبر (وبه حسام اشاره کردم) رو بجای پدر ایشون، مدیر عامل بخش، صادرات شرکت کنم.

سکوت عمیقی تو اتاق بود هردوشون تو شک و تعجب بودند!! حسام: امم... اما خب... من... من: چیشده جناب رنجبر؟ پست بدیه؟

#چند_روز_بعد
#آخر_هفته
#شرکت_طوفان
#مدیریت_مهرادمهرجو
[دانای_کل]

امروز روز بزرگی بود، مهرداد قرار بود با شرکت "زیبا" با مدیریت ساره هنرمند قرار داد ببندد! ساره نمیدونست که اونیکه باهاش جلسه داره همون پسریه که اونروز نجاتش داده.... و از اونطرفم گرگمون نمیدونه با بره ای که روزی از دریدنش گذشت و کمکش کرده میخواد جلسه کاری بزاره.... ایا واقعا گرگمون اون رو برای همراهی با شرکتش قبول میکنه؟ اصلا بعد دیدن ساره باهاش قرارداد میننده؟

حسام: نه نه سو تفاهم نشه.... خب خیلی بیهویی گفتید.... ممنونم صالحی: هی، رنجبر کوچک مبارکت باشه، شیرینی میخواما، خب ساره جان عرضتون با بنده چیه؟ حسام: بله حتما و مچکرم خانوم هنرمند! (من: خواهش میکنم.) (حالا تو مواضع کاری جوری همدیگرو جنج میندیم انگار ن انگار ک بابا دوست خانوادگی هستیم!) گفتم: اقای صالحی خواستم یه لیست از ورودی ها و خروجی های حساب تولیدی رو بفرستید اتاقم... بسری رفتن تغییرات باید بدم....

صالحی: مشکلی پیش اومده؟ همون موقع، مسلم در زد و اومد داخل، قهوه هارو داد و تشکر کردم.... رفت من: نه نگران نباشید.... راستش نمیدونم فهمیدید یا نه، ورودی ها یا خروجی هامون نمیسازه.... حسام مته قاشق نشسته پرید تو حرفم: یعنی میگید تو شرکت موش هست؟ چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: +نخیر جناب.... شرکت لازمه بسری تغییراته.... باید قیمت اجناس رو یکم بالا و پایین کنم... اصلا، مشتری خرید نداریم! صالحی: باشه حتما.... ولی لطفا فردا یه جلسه بین مدیر عاملات تشکیل بدید منم پیام یکمی راجبش صحبت کنیم.... چگونه؟

من: بله، حتما بعد از کارام اون هارو مرخص کردم و مسلم بعد چند دقیقه پرونده قطوری از لیست های خرید و فروش برام آورد.... تاشب درگیر شرکت بودم.... همه چی بهم گره خورده بود اگه اینطوری پیش میرفتیم.... زبونم لال ورشکست میشدم! ساعت نزدیکای ۸ بود که دیگه بلند شدم برگردم خونه.... واقعا خسته شده بودم... قیمت های میلیاردی ای برای خرید بهترین جنس های پارچه، طراحی و دوخت و پخش لباسها خرج میکردم اما حتی نصف خرجی که میکردم هم برام سود نداشت! دقیقا با خط ورشکستگی، فاصله ی چندانی نداشتیم و از این موضوع عصبانی بودم! رسیدم خونه و بپرستم اتاقم لباسامو عوض میکردم که چشمم به میز گوشه تخته خورد، نابلون داروهایی که اون خانوم بهم داد، بود. شونه ای بالا انداختم و برداشتم تا بخورمشون! برای صرف شامم، به آشپزخونه رفتم. داشتم فکر میکردم که فردا ساعت 11 با مدیران بخش های مختلف شرکت جلسه گذاشتم و به چه نتیجه ای میرسم؟

با همین فکر شیم و گذروم و بعد یه دوش ایگرم خودمو به دست های نوازش گر تخت نرم دادم و به خواب رفتم.... صبح با صدای سارای که ازش خواسته بودم بیدارم کنه، از خواب بیدار شدم و یه دست فرم اداری ابی کاربندی با ست کیف و کفش مشکلی پوشیدم دلم لک زده بود واسه آرایش.... یکم ریمل، یکم رژ و یه ذره مداد سیاه داخل چشمم... اهان تمومه، یه دوش مختصرم با عطرم گرفتم: سوار جنسیس دودیم شدم و سمت شرکت راه افتادم. فراری مشکلی و یه سانتافه سورمه ای ماشینای پدرم بودند.... این جنسیس دودی و یک لامبرگینی ابی کاربندی هم، ماشینای من بودند که الان همشون ماله من محسوب میشدند! بیخیال این چرتو پرتو ضبط ماشینو زیاد کردم و صدای گرم مهراب که تومور میخوند.... به شرکت رسیدم و سریع رفتم دفترم....

#چند_ساعت_بعد
ساعت 11 بود که حسام از طبقه بالا اومد پایین دنبال من و هردو به طبقه پایینی رفتیم. شرکت من اسمش "زیبا" بود، یه شرکت بزرگ ۵ طبقه بود، طبقه اول که پذیرش و ناهارخوری و اتاق استراحت نگهبانها و بقیه بود، طبقه دوم مال اتاق جلسه و امور اداری و دفتر دستک های حسابرسی بود طبقه سوم که دفتر من و بخش طراحی بود، طبقه بالا هم بخش صادرات شرکت و طبقه پنجم متروکه و به نوعی انبار شده بود!! بخش دوخت یا تولیدی هم یک چهار راه پایین تر از شرکت بود.... با مدیر عامل جدید شرکت داخل اتاق جلسه شدیم.... همه بودند صالحی حسابدار شرکت و بقیه مدیران بخش های: تولیدی، طراحی، صادرات و من و حسام.... سلام دادیم و نشستیم بعد ۳ ساعت جانگیر جلسه، ختم بر این شد که ما فقط با یک کمپانی پخش قرار داد داریم و باید چنتا دیگه قرارداد قبول کنیم تا خودمونو نجات بدیم....

قرار شد کارهای شرکت رو گسترش بدیم و از طبقه اخر استفاده کنیم ، کل دیزاین شرکت و تولیدی رو عوض کنیم و اخرشم در چند تا جلسه قرارداد گیری چند کمپانی معروف شرکت کنیم که اگه تونستیم قرار داد ببندیم و خودوونو از حسام بعد جلسه همه رو به نهارخوری دعوت کرد تا شیرینی پست جدیدش رو ، بهمون نهار بده و تو شرکت هم بین بچه ها شیرینی بخش کرده بود.... بعد از نهار روال عادی کار برگشت سرچاش ، داخل دفترم شدم و به مسلم گفتم حسامو بفرسته اتاقم....تنها کارش داشتم که بعد چند دقیقه اومد.... حسام: بفرما کارم داشتی؟ من: اره....میگم چه کمپانی هایی رو در نظر گرفتی؟ حسام: اولش خرابی های شرکتو روبراه میکنیم ، بعداخر هفته با شرکت طوفان جلسه میزاریم و اگه خدا بخواد قرار داد میبندیم ، بعد ان شالله اگر خدا بخواد با کمپانی های ، "پلو استار" و کمپانی "هدیه ایران" قرار داد میبندیم.... من: اهان باشه...

#مهرداد

#شرکت_طوفان

صبح با صدای زنگ ساعت، از خواب بیدار شدم به دوش گرفتم ، بعد خشک کردن موهام، پیراهن سفید و کراوات سیاهی که رده های طلایی داشت رو با حلیقه و شلوار سیاه ستش تم کردم و طبق معمول دوش کوتاهی یا عطرم گرفتم،

سیگاری گوشه لیم روشن کردم و سویچ و گوشیمو چک زدم و پایین رفتم، بعد خورن یه صبحونه مفصل سمت شرکت راه افتادم ... بعداز رسیدنم سریع رفتم تو دفتر ماهان...

من:

+سلام صبح بخیر رفیق، چطوری

ماهان:

-به اقا مهرداد ،صبح توام بخیر میبینم که واسه جلسه امروز حسابی سرحالی! منکه بدنیم ولی انگاری تو بهتری +نه بابا چه دوعی چه کشکی.... خواستم ببینم واسه امروز همه کارا ردیفه؟

-اره داداش خیالت تخت خواب، همه چی اوکیه فقط، ساعت ۱۰ امروز با اون شرکتی....

فوری گفتم: زیبا

-اهان اره، زیبا جلسه داریم....میدونی که باید بهترین بودنمون رو نشون بدیم خب من که تحقیقاتمو کردم، بنظرم

قراردادو بگیریم....

با گفتن :خب میشنوم

فهمید که باید بیشتر توضیح بده

- شرکت ۲/۳سال پیش ماله یه بابایی به اسم احمد هنرمند بوده لامتب کارش خیلی درسته بوده ،ولی دو یا سه سالی میشه که بنده خدا افتاده مرده حالا شرکت افتاده دست دخترش، فکرکنم دخترشم از این کم تجربه ها بوده باشه فهمیده داره زحمتای باباشو به باد میده حالا میخواد با قرارداد بستن یکم دورو برشو درست کنه....

+ خب، خوبه....

با پوزخندی گفتم: نمیدونی هدفشون از گذاشتن اسم "زیبا" روی شرکت و مارک پخششون چی بوده!

بانک خنده ای گفت: چرا اتفاقا....اسم برای مادر همین احمد هنرمند بوده....

اطلاعاتش مثل همیشه دقیق و کامل....

لیخندی زدم که شک نداشتم چالهای گونم معلوم میشه....این لیخندو فقط اون میتونست ببینه!

ماهان یه پسر شوخ و با مزه و بامرام بود که تو دبیرستان باهاش آشنا شدم از من چندماهی کوچیک تر بود و ۲سال داشت قد بلند و استایل توپر و مردونه ای داشت با موهد و تن ریش جذاب فوهه ای روشن و چشمانی به رنگ سبز

پوست سفیدی داشت و تیپی، عالی.... بخاطرهمین بود که دخترا براش میمردن حتی تو نگاه اول! بیخیال این چیزا وقتی قهومو خوردم به اتاقم رفتم

و بعد برداشتن لوازم مورد نیازم با ماهان و حسابدار شرکت و دستیارم به اتاق جلسه طبقه بالا رفتیم....

چند دقیقه ای نشستیم که در باز شد، دومرد یکی جوان و دیگری کمی مسن و دودختر جوان داخل شدند....

موقع سلام کردن و معرفی ها، به یک دختر رسیدم....

وای خدای من باورم نمیشد ...این، اینکه همون دختره تو ماشین ابیه بود که اونروز نجاتش دادم....

این اینجا چیکار میکرد؟

فکر میکردم الان نگاهش آشنا میشه و گرم میگیره اما درست مثل بقیه بامنم سلام کرد درست همونقدر بی

تفاوت....همونقدر سرد!

اما من اخمام توهم رفته بود پرو حتی بروشم نیاورد!! بیخیال قد پشه هم مهم نیست! اخه حتما دستتاری، چیزی

هست دیگه ارزششو نداره که...

پوزخندی زدم

بعد مدتی حرفهارو که اقای مسن تر شروع کرد و خودش رو صالحی، حسابدار شرکت معرفی کرد و بعد آقای حسام رنجبر مدیرعامل صادر شرکت و بعد خانم مسلم خودش رو دستیار و منشی معرفی کرد ،

نوبت به اون دختر رسید که گفت:

+من ساره هنرمند مدیر کلی شرکت زیبا هستم

اینجا بود که از تعجب نزدیک بود شاخام بزنه بیرون! ولی بروی خودم نیاوردم

نوبت من بود

من+ بنده ام مهرداد مهرجو مدیر کلی شرکت طوفان، از اشنایی با شما خوشبختم خانم جوان

(و بلافاصله تو دلم عوقی زدم....چقدر پاچه خوار می مزخرف بود!)

نشیستیم و درمورد و جنسوا مشکلات و همه چیز صحبت کردیم اما من واقعا درگیر این بودم که این دختره دستو پا چلوپتی روبروم رو که یک دفعه از مرگ نجاتش دادن الانم که داره شرکنتشو به باد میده نکنه ضرری به ما برسونه؟ اما بعد مشورت کوتاه و ناخوشایندی که با ماهان داشتم، با اکرهه قراردادرو قبول کردم اما به قرارداد ۵ساله... بعد بستن قرارداد به عنوان شیرینی اونهارو به یک نهار جانانه دعوت کردم اخه از ساعت ۱۰ داخل این اتاق تا الان که نزدیکای دو بود جز میوه و شیرینی و آب و ایمیوه چیزی نبود!! و هنرمند هم همه رو برای شیرینی به عنوان شام به رستوران فرحزاد دعوت کرد که قبول کردیم....

#ساره
توماشین بودم که یادم اومد امروز این یارو، خره؟ سگه؟ گرگه؟ اهان اهان، همین گرگه {مهرا دو میگه} ...
با دارو دسته اش هم هستن، محکم کوبیدم رو ترمز...
اوه اوه تیم اسپرت اسپرت بود که...
همش ۲۱ساله اما با این لباسا شبیه این دختر بچه های ۱۸/۱۹ساله شدم
شونه ای بالا انداختم، به چیم! بزار هرچی میخواد درمورد فکر کنه، فکر کنه!!
با این فکر گازشو گرفتم بسمت رستوران ...
وقتی رسیدم سریع رفتم جای گارسونی که باهاش هماهنگ کرده بودم بعد مطمئن شدن از اینکه همه چیز آمادهست، رفتم نشستم جای میز،
به فاصله ۱۰مین حسام و صالحی رسیدند و، بعد چند دقیقه این سگه (مهرا دو میگه) و دوستاشم رسیدن
اوقفف پدرسوخته چه تیبی هم بهم زده بود! به تیشرت سفید با طرح های آبی که کل هیکلشو بیرون ریخته بود! و
شلوار سورمه ای، موهای قهوه ایشم داده بود بالا...
سعی کردم چشمامو درویش کنم و تعارفشون کردم بشین...
بعد چند مین نسترن مسلم زنگ زد و عذر خواهی کرد گفت که نمیام...
داشتم باحسام صحبت میکردم و احوال زینب جونو حوریه رو میپرسیدم که با خوشرویی جوابمیداد و میگفت که
همه کمی با فوت اقا رضاکنار اومدن....
سرگرم بحث بودیم که بهو مستفی گفت: خب خانم هنرمند...
من+بله
مستفی- میبینم خوب با همکارتون گرم صحبتین، خب ما نمیومدیم بهتر بود که...
راستش یکم خجالت کشیدم و تعجب کرده بودم که چقدر این بشر رکه!!
اخه اصن تجویلشون نگرفته بودم و این برای دیدار اول اصلا خوب نبود
سرفه ای کردم و نگاهم و بینشون چرخوندم تا به افای مهرجو رسیدم که با پوزخندی مارو نگاه میکرد و سیگار میکشید!
گفتم: اوهوم خب، راستش افای رنجبر، پدر ایشون (و به حسام اشاره کردم) به تازگی فوت کردند، ایشون مدیر عامل شرکت بنده بودند و بعد از اون خدایامرز من پستشون رو به پسرشون دادم، الان داشتم احوال اهالی منزلشون رو میپرسیدم ازشون...
مستفی: اوه متاسفم من به نوبه ی خودم تسلیت میکم...
رنجبر: عیبی نداره ممنونم
مهرجو: منم تسلیت میکم
و بازهم رنجبر تشکر کرد...
کمی هم با اونا درمورد کارمشغول صحبت شدم که بعد دقایقی گارسون اومد که سفارش هارو بگیره من برای همه سوپ رو به عنوان پیش غذا و برای دسر، ژله و معجون سفارش داده بودم و انتخاب غذاک اصلی رو به خود بچه ها سپردم....
بعداز سفارش همه خودم لازانیای مخصوص سفارش دادم
و بعدش یکم سر صحبت رو باز کردم و فهمیدم که مهرجو زیاد حرف نمیزنه و بیشتر مستفی باهام جور شده بود، و جای نخورده پسرخاله شده بود!!
میون حرفا، مستفی پسری چیزایی رو بهم میگفت که مهرجو اخماش میرفت توی هم و بهش چشم غره میرفت یا پاش و لگد میکرد که من میفهمیدم موقعی که اطلاعات یکم خصوصی رو میده اون ناراحت میشه....
راستش بهم برخورد اخه ما میخواستیم همکار هم بشیم، قرار نبود که چیزایی رو از هم مخفی نگه داریم که! اما جاهایی رو هم بهش حق میدادم مثلا ننه بابای این گرگه به من ربطی ندارن پر حرفیه مستفی بود!
مستفی میگفت که پدر اقا مهرا، این شرکت رو با یک کمیانی پخش زده بوده و وقتی که مهرا بزرگ میشه میسپردش دست اون و بدلیل شخصی میرن خارج زندگی میکنند، استانبول شعبه دوم طوفان رو اونجا زده و اینکه چطور با مهرا آشنا شده والا مردم شانس دارن!
اینم مغز منو تیلیت کرد!
اخرش مهرا گفت: اوه بسه دیگه ماهان! سر خانوم هنرمند درد گرفت! خانوم هنرمند من عذر میخوام!
من: نه بابا عیب نداره
مهرا (چه زود دختر خاله شدم!!):
-میشه من شما رو ساره صدا کنم؟
کپ کردم!
گفتم: جان!!!!!!
مهرا با پوزخندی گفت: هیچی میگم خانم هنرمند خیلی سخته.... ماقاره ۵سال باهم همکاری کنیم میتونم ساره صداتون کنم؟
من با تعجب: اهان... خب ساره خانم رو ترجیح میدم!!
مهرا: اوکی ساره خانوووم؟ (خانمش رو از دستی کشید!)
+بله؟
-میگم شما به سن قانونی رسیدین؟! /

پوزخندش رو اعصابم بود.... و حرفاش عصبی ترم کرد....
گفتم:

+بله؟؟؟ اولاً که هیچوت سن هیچ خانومی رو ازش نپرس، دوما بنده اگه به ۱۸سال نمیرسیدم اون ماشین و شرکت و دم و دستگامم زیر پام نبود.... آقا!!! ای مهرداد یعنی قهوه ای شد به تمام معنا! مهرداد گفت: بله درست میگید، مخصوصاً که ابی کاربنی تیره، به لامبرگینی تون خیلی میاد! البته سوتفاهم نشه به خودتونم میاد... خب پر پرش سنتون ۲۰/۱۹ داشته باشید... آخه به تپتون بیشتر نمیکوره.... و بعدش با مستفی زدن زیر خنده.... از حرص مشتم و بستم و گفتم: خیر.... درضمن شما از کجا میدونید که من لامبرگینی ابی دارم؟ تعجب کرده بودم آخه ما که این دومین دیدارمون بود و اصلاً لامبرگینی مو برنداشته بودم.... لباسام اونده کرم بود.... پس کی منو با لباس ابی با لامبرگینی دیده؟

مهرداد خونسرد درحالی که پوزخندشو پرنگ ترمیکرد

گفت: یعنی به همین زودی یادتون رفت؟

من: یادم رفت؟ چیو؟!!! ببینم، ما قبلاً همدیگرو دیدیم؟!!!

چشماک لعنتیش.... دو دو میزد.... درسته واقعا چشماش برام آشنا بود اما فکر میکردم بخاطر رنگ چشماک پدرمه.... اخمیش توهم رفت، هیچکی هواسش به ما نبود دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه که گارسون غذاهارو آورد و حرف تو دهنش موند اما تمام فکر منو مخشوش کرد!! شونه ای بالا انداختم.... باید سرو ته شو درمیاوردم، حرفاش زیادی دو پهلو بود! بعداز شام همگی سوار ماشیناشون شدن که برن، داشتیم میرفتم سمت ماشینم که مهرجورو یکم جلو تر دیدم، ازقرار معلوم به عقل کلی ماشینشو پنچر کرده بود، رفتم جلو و گفتم

+سلام مجدد... چشده؟ پنچره؟

با اخمای خیلی شدید بهم نگاه کرد... حس کردم نزدیکه خودمو خیس کنم! چشماش وحشتناک بود.... از ابهتش لال شدم مجبور شدم قدمی عقب بزارم...

-اره نمیدونم کدوم حرومزاده ای پنچرش کرده...

با تته پته گفتم: خ... خب... فدا سرتون بیاین من میرسونمتون فردا یکو میفرستم بیاد ماشینو درست کنه...

فکر کردم خوشحال میشه اما انگار بدتر شد چون گفت:

-لازم نکرده یا تاکسی میرم، بعدشم خودم میدونم کی و چجوری ماشینمو درست کنم، چلاغ نیستم که

+خ... ب... خب درست میگید منظور بدی نداشتم فقط خواستم به کمکی کرده باشم.... حالا یساعت رو باماشین من بد بگزرین!

ابروهاشو بالا انداخت و به ماشینم نگاه کرد درحالی که ماشینشو قفل میزد و اماده میشد که بیاد گفت: خب ممنونم اما فکر نمیکنم که سانتافه ماشین بدی باشه

با لیخند سری تکون دادم و سمت ماشینم رفتم

یه لحظه احساس کردم شاید خجالت بکشه که من برسونمش، گفتم: +مهردامیخوای راحت تری شما برون؟

برگشتم سمتش که دیدم باچشماک گشاد شده منو نگاه میکنه!

واااا مکه چی گفتم؟

یهو تعجبش تبدیل به اخم غلیظی شد و گفت:

-اولاً کیشمیشم دم داره ساره خانم! مهرداد نه و اقای مهرداد، دوما شما دست فرموتون انقدر بده که حاضر نمیشید

بنشینید پشت رول؟

اوه گند زدم که؟!

گفتم:

+اوه من، خب... یهو گفتم هواسم نبود.... بعدشم اصلاً اینطور نیست میتونید امتحان کنید ...

و رفتم نشستم پشت فرمون و ماشینو روشن کردم و روندم تو خیابونا بی هیچ مقصدی!

مهرداد

امروز بعد ثبت قراردادو کارا، ساعت ۴رفتم خونه به دوش گرفتم و کمی استراحت کردم،

داشتم به این فکر میکردم که این دختره چقدر پرو بود که اصلاً به روش نمیآورد که من نجاشش دادم به تشکری

چیزی بکنه....

یا ابراز اشنایی بکنه اما هیچی به هیچی، انگاری تازه منو دیده!

خب بمنجه برای من بهتره که خودشو بهم نجسبونه وگرنه نمیدونستم جواب ماهانو چی بدم؟! یوفی کشیدم و از

جام بلند شدم...

ساعت ۷بود که من حاضر و اماده با تیشرت سفید-ابی و شلوار سرمه ای گوشیمو دستم گرفتم و روندم سمت فرحزاد

درست وقتی رسیدم، داشتم داخل میرفتم که دیدم ماشین ماهان درحال پارک کردنه، پس تصمیم گرفتم وایسم تا

باهم بریم

بعداز اومدن ماهان دیدم که تنها نیست و افشار و رادمهر

(حسابدارو منشی) هم، همراهش دارن میان، بهم که رسیدیم بعد سلام رفتیم داخل و گفتم که مهمونای خانم

هنرمندیم که مارو به طبقه بالا لژ خانوادگی بردند،

خانم هنرمندو دیدم که یه میز بزرگ رو، کنار پنجره انتخاب کرده حقا که جای دنج و خلوتی بود، یجز ما همش دوتا خانواده ی دیگه بودن.... سلام و احوال پرسى کردیم که دیدم این ساره خانوم یه تیپ زده اسپرت یعنی اگه نمیشناختمش میگفتم یه دختر بچه دبیرستانی ۱۷/۱۸ ساله اس! /هه /پوزخندی زدم و نشستم که بحثا گرم شد دیدم چسبیده به مدیرعاملش یه پسر جون و زیبا! واقعا خوشگل و خوشتیپ بود اما خب تیپ وهیکلش به من که نمیرسید! والا!!! چشمای ابی روشنی داشت با موها و ریش های بور تیره که به قهوه ای میزد و پوست سفید با پیراهن خاکستری و شلوار مشکی ... داشتند صحبت میکردن که اشاره ای به ماهان زدم... ماهان: ها چته؟ به روبرو اشاره کردم، سیگار رو لیم بود و حاضر نبودم درش بیارم.... نگاهی به ساره و اون پسره که هنوز آسمشم نمیدونستم کردو گفت: اوکی همیشه پایه این بود که برینه تو خلوت عاشقا: / ۱۵/۱۴ ساله باهم دوستیم و اخلاقاشو خوب میدونستم.... گرم گرفته بود و از زمین و زمان میگفت، از من خانوادم شرکتم.... خب بگو اچه بتوجه که اینارو میگی بهش....هرچی ایما و اشاره زدم حالیش نشد، ول کن نبود.... فقط دعا میکردم از مهرانه و ترنم حرف نزنه....منتظر بودم اسم مهرانه از دهنش بیاد بیرون بکینم....که خداروشکر حرفی از اونا نزد.... سرم درد گرفته بود پریدم بین حرفاشون و حسابی ساره رو بخاطر تیپش قهوه ای کردم و بروش زدم که افا من همونیم که از دریدنت گزشت و بهت کمک کرد! اخ انقد حال کردم....قیافه ی عصبیش دیدن داشت....اما اون انگار واقعا منو یادش نبود چون هرچی میگفتم و آشنایی میدادم

هیچی نمیگفت که بفهمم منو شناخته.... تا خواستم دیگه دو پهلو حرف نزنم و یک کلام بگم، اون موقعی که داشتی میمردی نجات دادم، گارسون عین قاشق نشسته اومد غذاهارو آورد و منم یادم رفت! ،خب به جهنم بزار یکم تو شوک و کما بمونه که منظورم چی بوده! والا!!!

مهراد
غذاکه تموم شد ساعتای ۱۱ بود که خدافظی کردیمو از در زدیم بیرون، سوار ماشینم شدم که برم فهمیدم پنجر شده.... سرم که درد میکرد بدتر شدم و عصابم بهم ریخت، سگ برینه توری اون حرومزاده ای که اینارو پنجر کرده! خواستم زنگ بزوم از آنسی چیزی که این ساره اومد و گفت که میخواد برسونتم، فکر میکرد شاید راحت نباشم میخواست من پشت فرمون بشینم... بدم نمیومد کمی آذیتش کنم! گفتم: +اولا کیشمیشم دم داره ساره خانوم مهراد نه و اقای مهراد، دوما شما دست فرمونتون انقدر بده که حاضر نمیشید بشینید پشت رول؟ دوباره عصبی شد و من کیف کردم! / کرم داشتتم دیگه.... اما نه دوراز شوخی باید میشوندمش سرچاش، هنوزهیچی نشده "مهراد" شدم! باز خوب بود منو یادش نمیومد وگرنه معلوم نبود تا الان چقدر خودشو بمن اویزون میکرد!!! دخترا همشون سر و ته، یه کرباسن با پوزخندی در جواب حرفش، نشستم صندلی راننده که حرکت کرد.... خودمونیم دست فرمونش بد نبود، داشت برآست میرفت زعفرانیه.... عجب، مگه منو یادش بود؟ سر چهارراه که رسید ایستاد و زد بغل و برو بر زل زد بمن! گفتم: +چرا ایستادی؟ -خب منکه بلد نیستم خونتون کجاست! پوزخند صدا داری زدم: + بلد نیستی که نصف راهو اومدی! -نخیرم من خونم از اینطرفه....چند چهارراه بالاتر از زعفرانیه (....) اونجاست! چه میدونم خونتون کجاست افا مهراد! سعی داشت با خنده بگه فکر کنم میخواست موضع بینمون دوستانه باشه.... اما خب تاحالا هیچ گرگی به بره آک دوست نشده که من دومیش باشم: / گرگم، یهو دیدی از رو غریزه ام دریدمش....بد چیزیم نبود! هه اما اصلا بدرد منو دوستی با من نمیخورد: / چیزی درونم جوابمو داد: نزدیکش بشی، نمیشی.... تو که مثل ارسلان نیستی که اون جای مهرانه باشه و برآش دندون تیز کنی....هستی؟ فکم فقل شد.... لعنتی هنوز وقتی یادم میاد حالم گرفته میشه....

با تکتوهای دستی به خودم اومدم... ساره تو دوسانتی صورتم بود...
 ساره: حالت خوبه مهراذ؟ ترسوندیم بخدا!
 من: چیزی نیست...
 عقب کشید و گفت: اها... خب حالا نمیخوای بگی خونتون کجاست؟
 من: ساره بنظرت بهتر نیست این ندونم کاریاتو تمومش کنی؟ اعصابمو خورد کردی! یعنی منو یادت نمیداد؟
 ساره: عه چرا صداتو میبری بالا... من چه بدونم اصلا من تورو کجا دیدم؟
 من: به روز داشتتم میرفتم سرکار داشتی تومانشین دغ مرگ میشدی... لامبرگینی ابی باهات بود از گریه بی هوش
 شدی منم دلم سوخت برات بردمت عمارت، دکتر اوردم بالا سرت بعدشیم رفتم شرکت خدمتکارم گفت ردت کرده...
 فکر کنم میدونی از اینجا به بعدو کجا باید برونی!
 ساره با چشماکی پر از اب بود و دهنش از تعجب باز مونده بود!
 ساره: این همه اقا اقا میکردن... اون خونه ی بزرگ... خونه توبود؟ یعنی... واقعا تو نجاتم دادی؟
 من: فکر کنم آگه من نبودم تا حالا مرده بودی!
 دستاشو جلو دهنش گرفت و گفت: دستت دردکنه مهراذ ممنونتم... واقعا نمیدونم چی بگم...
 نمیدونم چرا اون دوتا گوی مشککی و برافش برای ثانیه ای منو جذب کرد... مثل سیاهچاله های فضای یکه ادمو
 میکشن توی خودشون...
 با حرفش به خودم اومدم وگفتم: تشکر لازم نیست
 ماشینو روشن کردو راه افتاد داشت کوچه خونه رو رد میکرد
 من: یکم بیا عقب کوچه رو رد کردی!
 عقب کشیدومنو دم خونه ام پیاده کرد زش تشکر کردم و خداحافظی بعداز خداحافظی دوزرد و از کوچه رفت بیرون...
 رفتم داخل و یراست رفتم تو اتاقم لباسامو با یه شلوارک عوض کردم و پنجره رو باز کردم و سیگارک روشن کردم و
 گذاشتم پشت لبم... نشستم پشت پنجره
 ساره عجیب منو یاد گذشته دردناکم مینداخت... عجیب...
 با یاد اون روزا اهی کشیدم و پک عمیق تری از سیگارم گرفتم...

مهراذ
 #فلش_بک_8_سال_پیش
 دانشگاه(....)

اون موقع ها ، با ارسالان و ماهان تازه از سربازی برگشته بودیم و کنکور دادیم و هرسه تامون به دانشگاه افتادیم، منو
 ماهان مدیریت بازرگانی و ارسالان عمران قبول شدیم...
 درست برعکس سربازی، درسته که توی سربازی هم هرسه مون شهر زاهدان افتاده بودیم اما پستانمون جدا از هم
 بود و تویک پادگان نبودیم، اما الان تو یک دانشگاهیم ویا ماهان همکلاسی هم هستیم و فقط درسهای عمومی رو با
 ارسالان داشتیم
 مهراذ خواهرم هم توی همون دانشگاه قبول شده بود، از من ۳سال و چند ماه کوچکتربودو عمران قبول شده بود...
 با ارسالان تو یک کلاس بودنو چند ماه بعد دوستی به اسم ترنم پیدا کرد... دوستی که زندگی هممون رو تحت
 شعاع بدیختی قرارداد...
 تقریبا چند صباحی از ترم اول گذشته بود، که مهراذ ابجیم اومد پیشم و گفت که یه دوست پیدا کرده به اسم "ترنم" و
 میخواست که با من اشناش بکنه..
 یه روز بعداز ظهربا بابا خسته و کوفته از شرکت برگشتیم خونه، که دیدم صدای خنده و فقهه هایی کل فضای خونه رو
 گرفته...
 جیغ ها و بحثا و خنده های دخترونه ای که نشون میداد مهراذ مهمون داره
 بیخیال مته همیشه به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم
 ناهار چیز درست و حسابی ای نخورده بودم بخاطر همین رفتم آشپزخونه تا یه چیزی پیدا کنم بخورم، با چند تکه لازانیا
 که داخل سرخکن بود خودمو سیر کردم
 ، کم کم صداهاشون روی مغزم بود و غذا کوفتم شده بود اعصابم خرد شده بود پاشدم برم بهشون تذکر بدم
 دهناشونو ببندن ،
 به در اتاق مهراذ که رسیدم با اخمای غلیظم درو بی اجازه باز کردم که پهو یه چیزی محکم خورد به صورتم و دماغم
 داغون که شد هیچ، به تخت کمر افتادم زمین
 چشمامو با درد باز کردم به مشیت موی طلایی خرمایی بین یه چیز نرم و پشمالوی صورتی ، روی سینم افتاده بود...
 سرشو که بالا کرد دیدم یه دختر با موهای خرمایی طلایی هم سنو سال مهراذ با دردو شرمندگی داره بهم نگاه
 میکنه...
 همینجور رو سینم افتاده بود و هیچی نمیگفت فقط مات چشمام بود...
 پوزخندی زدم، سعی کردم موضع امو حفظ کنم هرچند از درد داشتتم میمردم گفتم: هی جات خوبه؟ نرمه؟ نمیخوای
 بلند شی؟
 دختره هنوز تو شک بود... ایندغه داد زدم : +اوی موقشنگ پاشو دیگه!
 یدفه دختره تکون محکمی خورد و با یه جیغ خفه بلندشد و دوید تو اتاق و درو کوبید بهم...
 دیوانه!
 مهراذ اما یه گوشه ایستاده بود و دستنشو جلوی دهنش گرفته بود...
 مهراذ: دا...داداش این...این ترنم بود ، داشتیم می دویدیم پهو درو باز کردی خورد بهت...ترو خدا ناراحت نشیا
 ببخشید...ترنم... ترنم
 به کمک دیوار از جام بلند شدم...اخ ننه کمرم صاف شد

چند دقیقه بعد همون دختره درحالی که آماده شده بود و مقنعه ای سر کرده بود اومد بیرون ،مهرانه هممونو نشوندو رفت تا برامون آمیوه بیاره
تو نبودش اون دختره خودشو معرفی کرد....
ترنم: من ترنم، ترنم شفيعی دانشجوي ترم يك عمران، دوست مهرانه ام بابت اتفاق چند دقیقه پیش معذرت میخوام - اوه خوشبختم، منم مهردادم داداش مهرانه، بهتره فراموش کنیم تو بغلم لم داده بودین نمیخواستین بلند شین!!
+اصلا نم اینطور نیست...من...من فقط تو شک بودم!



و این شد اولین دیدار من با ترنم...ترنمی که قربانی هوس شد....
روز ها از پی همدیگه میگذشت....
من و ماهان و ارسلان، با مهرانه و ترنم و دوست دیگه اش سمر، دوستای فابی شده بودیم و همش باهم بودیم جاهای مختلف قرارای مختلف وخیلی چیزای دیگه باعث شده بود جو بینمون صمیمی تر بشه، بیشتر باعث و بانی این دوستیا مهرانه و من بودیم....
توی این قرارا، رفت و اومد ها خیلی چیزا برام روشن شده بود مهرانه و سمر و ترنم/سالشون بود، ترنم یه مادر مریض داشت و پدرش فوت شده بود و برای خرجیش توی ارایشگاه کار میکرد، سمر اما تویه خانواده مرفع و بی درد بود، منم ما مته ارسلان مته ماهان....
تنها کسی که توی جمع وضع مالی خوبی نداشت ترنم بود....
در این بین اخلافاش دستم اومده بود خواه ناخواه توجه بیشتری بهش داشتم.... بجزوایی مثل مهرانه بود اروم و کم حرف و با روابط دوست دختر/پسری میونه خوبی نداشت
یکم که گذشت فهمیدم دارم بهش علاقه مند میشم اما به عنوان یک خواهر....
شاید حسم اصلا قوی نبود و سردی هایی که اون نشون میداد باعث میشد نزارم بیشتر از احساس خواهرانه و دوستانه بهش حسبی داشته باشم....
دوسال تحصیلی گذشته بود و هممون ترم دوممون رو تموم کرده بودیم و تعطیلیا شروع شده بود....
تو تعطیلیا خیلی چیزا برام روشن شد....
همیشه دلتنگ بودم، دلگیر بودم انگار یه چیزیو گم کرده بودم....داشتم زنده زنده، میمردم! روابط بینمون کمزنگ تر شده بود.... گوشه گیر شده بودم اصلا نمیدونم چم شده بود احساس گنگی بود....
واقعا حس میکردم یک تیکه از بدنم، احساسم نیست....
چند مدت بعد مهرانه که فهمیده بود یه مرگیم هست یه قرار گذاشت بام تهران و تهران گردی تا شب....قراری که هم منو کشت و هم منو

زنده کرد! قراری که زندگیمو بهم ریخت....



قراربود فردا با بچه ها از صبح بریم بام تهران تا شب بگردیم، اول خیلی گفتم که نمیام و حوصله ندارم اما بزرو میبردم....
بچه بازیو کنار گذاشتم و گفتم که میام، صبح زودتر از همیشه بلند شدم حاضر شم ی تیپ خوشگل زدم پیرهن سفید با کت اسپرت آبی و شلوار چشمام دلگیرتر از همیشه همزنگ کتم روشن شده بود....
رفتیم بام همه کم کم جمع میشدند ، ترنم با سمر میومد ...
وقتی رسیدند...تهپش قلب گرفتم، گر گرفتم از خوشی....اصلا حالی به حولی شدم!
ماهان و ارسلان اما زیاد خوش نبودند، دیشب شب نشینی داشتند و مست کرده بودند حالا سرحال نبودند....ارسلان اما هنوز اثرات مشروب و داشت...هیچکس جز من خیرازدیشب نداشت....
چشمای ارسلان اون روز خیلی هرز میرفت....چشماش...دستاش.... هرچی نباشه رو مهرانه ام رو ابجیم غیرت داشتم....
همش چشمش روی مهرانه و ترنم میگشت دستش یکم هرز رفت روی رون پای مهرانه میگشت.... ترنم نگاهش به اونا بود سرشو بالا آورد و نگاهم که کرد پوزخند زد تو نگاهش خیلی حرفا بود....از جمله اینکه میگفت خیلی بی غیرتی! شاید من اینجوری برداشت کردم.... عصبی اخمامو توهم کردم و دست ارسلانو جوری کشیدم که با اون هیكلش از رو صندلی کنار مهرانه بلندشد....
کشوندمش دم سوپری و یه بطری اب سرد خریدم بردمش کنار یه درخت و در بطری رو باز کردم و ریختم تو صورتش تا مستی از سرش بهره....تو دوستیمون داشت از خط قرمزاش عبور میکرد....
داد زدم سرش رگ غیرتم بادکرده بود.... عصبی بودم.... بهش حالی کردم که دور مهرانه رو یک خط پرنگ با ماژیک بکشه....
حتی اگه واسه ازدواج میخواستش ابجیمو نمیدادم بهش....
ارسلان اصلا پسر درستی نبود فقط برده ی شه.وت.ش بود و بس....
ازم عذر خواهی کردو برگشت سرجاش، مستی حسابی از سرش پریده بود و گیر داده بود به ترنم....کسی که....کسی که....شاید دوستش دارم!!
اره یونم چه اعتراف سختی!
به فاصله چندتا صندلی دورترنشسته بودم تا حالم خوب بشه و برگردم جای بچه ها، نمیدونم داشت چه کسشعری تف میداد برای عصیانیم
ترنم فهمید که از کار ارسلان عصیم اومد کنار من و روی صندلی نشست...هنوزم حالم خوب نبود....ترنم فاصله بینمون رو پر کرد و دستشو گذاشت رو دستام....اولین بار بود لمسش میکردم....

تعجب کردم برگشتم سمتش... دستاش گرم بود... نرم بود دیدم خوشحاله و تو چشمش اعتماد دستاشو بین دستام قفل کردم... هیچی نمیگفتم اما اون با حرفاش سعی کرد ارومم کنه... سعی لازم نبود همین که کنارم بود، اروم شده بودم... اونجا بود که فهمیدم من واقعا کارم از دوست داشتن گذشته بود، عاشقش شده بودم... برای اولین بار دلم حسابی سریده بود...!

بعد مدتی رفت جای بقیه منم برگشتم حاشون تا شب سرحال بودم روز عالی بود... جای ترنم میفهمیدم اون چیزی که کم دارمش تو وجود ترنمه... دیگه ترنم رفتاری سردی نداشت شاید با گرمی دست هاش رفتارش داشت باهام نرم میشد و پر بودم از خوشی... روزمون تموم شد وقت خداحافظی بازم دلگیر بودم... بعد از اینکه همه از هم جدا شدند و به خونه هاشون رفتن، رسوندن ماهان و ارسالان رو من به عهده گرفتم... بعد رسوندن ماهان دم خونه ی ارسالان نگه داشتیم، هنوزم یخورده ازش دلگیر بودم... ارسالان رومو بوسیدو ازم عذر خواهی کردو همه چی همونجا دفن شد... اما بعد گفت که میخواد باهام دردو دل کنه... دردو دلی که منو کشت!

گفت که دلش سریده... کلی مسخرش کردم ارسالان، اهل عشق و عاشقی نبود، اون فقط برده ی هوسش بود... اما نگاه جدیدش باعث شد خفه بشم... گفتم:

خب حالا کیه اون بدبختی که میخواد گیر تو بیاد؟
 دعا میکنم اون فردی که میگه، مهرانه نباشه که تضمینی به سالم موندنش نمیکنم!
 گفت: "ترنم" داداش عاشقش شدم من... نمیتونم ازش جدا باشم... امروز باهاش گرم گرفته بودی گفتم بگم که به وقت طرفش نری دادا... دیگه حرفاشو نمیشنیدم... دیگه نمیفهمیدم... چی گفت ارسالان...؟! اون عاشق ترنم بود؟! نه... برق شهوت و حرفهای بعدش راجب اندام سکسی ترنم باعث شد بفهمم که اون نه تنها عاشقش نیست، بلکه فقط برای زیر خوابی میخواستش... حالا چه خاکی تو سرم میریختم... چجوری عشقمو نجاتش میدادم...؟ احساس کردم... پوچ شدم... خالی شدم... یه چیزی داشت ترک میخورد... شاید قلبم...

[زمان حال]

فکر کردن بس بود... بخودم که اوادم سرم اذرد داشت میترکید... سیگارمو خاموش کردم، لباسامو عوض کردم تا شرکت برم... اوضاع و احوال اصلا رو براه نبود یه سر میزدم و برمیگشتم آخه برای اولین روز کاری با شرکت زیبا، اصلا صورت خوشی نداشت که رئیس شرکت نباشه!

یک شلووار طوسی با پیرهن سفید تنم کردم ساعتمو بستم و سویچمو چنگ زدم، با خوردن نصف لیوان شیر به زور سمیه، سویچ مازراتیمم برداشتم تا بدم درستش کنن، سوار ماشینم شدم و روندم سمت شرکت... رفتم تو اتاقم دکمه منشییم رادمهر رو وصل کردم و یک لیوان بزرگ چای خواستم و ماهان رو گفتم صدا کنه... بعد چند دقیقه ماهان با دوتا لیوان بزرگ چای داخل شد، نشست و نگاهم کرد... +اسلام و علیکم و رحمه ال... و برکاتو... بسم الله الرحمن الرحیم باز چیشده اول صبحی یگری؟ -سلام... شوخی نکن که امروز اصلا حوصلت ندارم پاچه تورم میگیرم... +اوه اوه باز چیشده که عصبی ای؟ بینم سردردی؟ -اره +یه سوال بپرسم؟ -ها؟ +خدایی چجوری ابروهات درد نمیگیره اینجوری از صبح تا شب اخمات توهمه؟ و پقی زد زیر خنده... بی مزه لوس! چشم غره ای بهش رفتم و سویچ ماشینمو انداختم جلوش: -دیشب جلو رستوران پنجر کردم یکپو بفرست درستش کنه... +اوپس اوکی! پس چجوری رفتی خونه؟ -این یارو دختره... چی بود آسمش خدایا... +ساره رو میگی؟ با چش غره ای گفتم- اره ساره خانم رسوندم... نمیدونم پیشد اعصاب بهم ریخت حالم بد شد... دارو لازم شدم بخاطر همون اصلا رو مد نیستم الانم اوادم یه سری بزمن و برم ماهان جدی شد+ آهان، خیلی وقت بود برای میگرنت دارو نمیخوردی... باشه داداش کادر اصلی شرکت زیبا امروز میان برای باز دیدار شرکت و دیدن طرح ها... خودم کارارو روپراه میکنم تو برو خیالت تخت خواب...

ماشینتم میدم یکی بره درست کنه تحویل بده دم خونه به مش حسن
-مرسی پسر...چایمو بخورم بهشون به عرض ادبی میکنم و میرم
بعد چند دقیقه رادمهر گفت که کادر شرکت زیبا اومدن رقتیم پیشواز ...
من + سلام خوش اومدین اولین روز همکاریمون رو تبریک میگم...
ساره- سلام و صبح بخیر، ممنونم
و بقیه شروع کردن حرف زدن...
منو ماهان باهاشون همراه شدیم تا جاهای مختلف شرکت رو نشونشون بدیم که البته من فقط دستام تو جیم بود و
آخمام توهم اما ماهان همه چیو توضیح میداد کم کم داشتم از اون جو بالا میاوردم!
والا:/
گفتم:
+ خب ماهان جان من میرم اتاقم یکم کارامو روبراه کنم
ماهان -باشه
سری تکون دادم و رفتم تو دفترم داشتم وسایلمو جم میکردم که جیم بزنم، پرونده هارو توی قفساشون میزاشتم که
یهو در باز شد فکر کردم شاید رادمهر باشه...
گفتم:
+ رادمهر هرکاری داری بزار برای بعد میرم خونه حالم رو براه نیست.
اما تا برگشتم خوردم به چیزی و با صدای جیغ خفه ای تعادلمو از دست دادم و تلب افتادم زمین...
اما زیرم یه چیز گرم و نرم بود... چشمامو باز کردم که دیدم ساره زیرمه وبا چشم

ای گشاد شده منو نگاه میکنه....
بی اختیار صورتمو کنکاو کردم...
پوست گندمی روشن صاف و بی لک، ابروهای کمانی که نشون میداد ازدواجی درکار نیست...بینی قلمی و باریک و
لبای پر و خوشترنگ...
و چشمای سیاهی که مثل سیاه چاله ادمو جذب میکرد توخودش، از همون چشم مشکیا که پاچه ادمو
میگیرن.... صورتمش در عین سادگی بی نقص بود...
موهای قهوه ایش دورشو گرفته بود و زیبا ترش کرده بود، شالش دور گردنش بود...
سردردم تشدید شده بود اما اون مات، خیره چشمام بود....

ساره
دیشب بعد از رسوندن مهرجو به خونش، کلا اب شدم رفتم زمین...
تازه یادم افتاد چرا چشماش برام آشنا بودن حتما اون زمانی که حالم بد بوده و اون نجاتم داده دیدمش که اینقدر
آشنای غریبه بود!
تازه معنی حرفاش توی رستوران رو میفهمیدم...
بجورایی بهش مدیون بودم تصمیم گرفتم یه چیزی بگیرم و فردا که اولین روز کاریمونه بابت تشکر بهش بدم...
پس انلاین شدم و گشتم و گشتم تا یه چیز خوب بگیرم... آخرشم یک پکیج ۴ عددی کراوات و دستمال گردن و پاپیون و
پاپیون مارشال، طرح ترکی گرفتم
قیمتشم خوب بود ۴۵۰ تومن بود ادرس شرکت رو دادم و بعد خوردن یک فنجان قهوه به سارای شب بخیر گفتم و رفتم
تو اتاقم تا بخوابم...
صبح با صدای سارای که با ملاقه به پشت تابه میزد بیدار شدم و با تعجب داد زدم:
+چیکار میکنی سر صبحی سارای، زن...زن...زن باااا زن...به جان جدم بیدار شدم زن...
دیگه صدایی نیومد، میخواستم بزنم زیر گریه آخه این چه طرز بیدار کردنه...
سارای: پاشو دیگه ساره جونم در رفت بخدا اول صبحی، اول که اون گوشو خودشو جر داد بعدشم که این ساعت
وامونده خودشو کشت بیدار نشدی که نشدی... دیگه مجبور شدم بخدا! بابا تو میخوابی یا میمیری!!
بعدشم زد زیر خنده...:/
با شرمندگی عذر خواهی کردم صبح بخیر گفتم و پریدم حمام تا سرحال بشم، بعد از یک دوش آبگرم صبحانه
مختصری خوردم و رفتم تا حاضر شم
موهامو خشک کردم و یک مانتوی مشکی با کیف و کفش مشکی با شلوار طوسی و شال زرشکی پوشیدم،
رژ صدفی و ریمل و مداد چشم هم، زیباییمو تکمیل کردن موهامو فرق کج ریختم
رفتم بسوی شرکت...
بعد از گرفتن کادو از نگهبانی شرکت براست رفتم اتاق حسام و در زدم و وارد شدم،
گفتم که بره دنبال صالحی و حاضر باشند تا بریم شرکت طوفان
خودمم رفتم تو دفترم تا همه آماده بشن، بعد از دقایقی هممون تو ماشین صالحی درحال رفتن به شرکت طوفان
بودیم...
رسیدیم و مهرجو و مستفی اومدن پیشوازمون مستفی با خوشرویی بهمون خوش آمد گفت اما این مهرجو...
تا چشمم بهش افتاد احساس کردم شلوار لازم!
والا!
اینقدر اخماش توهم بود، اما با خوشرویی باهامون صحبت کرد، تو طول آشنایی باشرکت هم که اصلا صحبت نمیکرد
بیشتر شنونده بود!
اخماس حسابی توهم بود و از هزار تا گرگم وحشی تر شده بود! بابا یکم آدم باش توام!
دیگه حوصله ام داشت سر میرفت که مهرجو گفت کارداره و رفت دفتر خودش، منم که حوصلم از توضیحات تموم
نشدینه مستفی سر رفته بود و میخواستم کادوش رو بدم

سریع گفتم: عه ببخشید افای مستفی من چند دقیقه میرم به کار کوچیک با افای مهرجو داشتم.... و سریع جیم زدم
 منشیش نمیدونم کجا بود منم شونه بالا انداختم و بعد چند تقه وارد اتاقش شدم، پشتش به در بود و داشت چیزی
 داخل قفسه ها میزاشت رفتم جلو تا سلام کنم که
 گفت: رادمهر هرکاری داری بزار برای بعد، میرم خونه حالم روبراه نیست و تق برگشت سمتم که از پهووی بودن
 کارش و فاصله کمش ترسیدم، بدنشم که بهم خورد باعث شد تعادلمو از دست بدم، جیغی کشیدم و پخش زمین
 شدم که حس کردم نفسم داره میره
 سرموکه بالا کردم دیدن این اقا گرگه سنگین تراز هزارتا غول بیابونی افتاده روم و قصد بلند شدن نداره خواستم چیزی
 بکم که حواسم پرت چشماش شد....
 پدر صلواتی لامتب مثل چاله فضایی عمل میکرد پهو ادمو غرق میکرد....همینطوری غرق شده بودم که در پهو باز
 شد....
 سریع هردوتامون صورتامون برگشت سمت در که دیدم مستفی با چشمای گشاد و دهن باز داره مارو نگاه میکنه....
 وا چرا اینجوری نیگا میکنه؟ تازه متوجه شدم روم خیلی سنگینه که چشمم به حالت مهراد افتاد....
 قشنگ روم بود و صورتامون چند سانت فاصله داشت، یک دستش تکیه گاه بدنش بود و اونیکی کنار کمرم....هرکی
 میدید فکر میکرد داریم همو میبوسیم! هیع
 وای
 مستفی که دید!
 پهو جیغ فرا بنفشی کشیدم که پهو مهراد از روم بلند شد و دستمو گشید و بلندم کرد و شروع کرد شالمو مرتب کردن
 تو، این بین مستفی گفت: اوه مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم، من میرم شما بکارتون برسین و رفت و
 شترق، در رو بست!
 من موندم و عصبانیت مهراد و یه دنیا خجالت....!



اینقدر جیغ کشید و خودشو تکون داد که اخرش اروم شد و اروم اروم شروع کرد به اشک ریختن....
 رفتم جلو پرستارای بالای سرش دوتا مرد قوی هیکل و یه زن بودند....
 نعره کشیدم: چرا بهش آرامبخش تزریق نکردید هان؟ چرا میزاید عذاب بکشه هان؟
 دونفرشون در رفتن از ترس اما یکی از اون مرد ها اومد جلو و میخواست توجیح بکنه که
 شترق....
 مشتم اومد تو صورتش و پخشش زمین شد.... عینکش و احتمالاً دماغش شیکست و پراز خون شد....
 گفتم: فقط گمشو....اگه از جونت سیر نشدی از جلو چشم گمشو....
 مرد با ترس خودشو رو زمین کشید و بیرون رفت و درو بست.... نشستم کنار مهرانه.... خدای من اینقدر خودشو زده
 بود که دستاش و صورتش خونی بود....
 من: مهرانه ی من....مهربون من....الهی قربونت برم.... چرا اینکارا رو میکنی آخه دورت بگردم....؟ اون دیگه نیست....
 رفته....چرا باز بهم ریختی ؟
 مهرانه با لکنت زبون و تته پته گفت:
 آخ...آخه....اومده بود...اینج...ججا....
 دی....شب دیشب اومده بود....
 فهمیدم بازم کابوسشو دیده ... داشت اروم اروم اشک میریخت که بیهوش شد....

هول کرده بودم حسابی! آخه خنگ خان مگه کوری منو نمیبینی....
 ای خدا دارم اب میشم از خجالت....
 سرمو پایین انداخته بودم که پهو مهراد داد زد: لا اله الا... آخه ساره خانم مگه شما منو به این هیبت ندیدی؟ اصلا
 وقتی اومدی داخل چراهیچی نگفتی؟ به هایی به هویی... یه اهیمی یه اوهومی.... پوف.... الان من چیکار کنم؟
 هان؟ الان میدونی ماهان چی راجب من فکر میکنه؟ ها؟ ای خدا....حالا چیکار کنم من.... شما عینک لازمید خانم
 شسته بود و بلند بلند داد میزد....
 نزدیک بود بزمن زیر گریه خیلی ترسیده بودم خیلی....
 تاحالا حتی بابامم صداشو برای من بلند نکرده اونوقت این مردک به ظاهر تحصیل کرده....
 حرصم دراومده بودبغض کرده بودم و گفتم: خب...خب بمنجه.... مگه مگه من اومدم تو بغلت....
 صدام خیلی بد بود اصن ضایع بود بغض کردم....
 ادامه دادم:مگه از دستت شده؟ ...خب شما خودت پهو برگشتی طرف من.... اصن...اصن بهش بگین چیشده....
 واقعیتشو بگین، بگین که پهو برگشتین افتادین روی من.... بمنجه که افتادی روم؟ بمنجه که اون اقا چی پیش خودش
 فکر میکنه....
 (نزدیک بود بزمن زیر گریه)... دفعه اخرتونم باشه سر من داد میزنید.... خدافظتون
 و دویدم سمت در و شترق کوبیدم بهم داشتم میومدم بیرون که چشمم به پلاستیک کادوش نوی دستم افتاد....
 الاغ بی قواره لیاقت کادو هم نداره از حرصم انداختم نوی همون اشغالی دم در ورودی دفترش....احمق بی شعور....
 بعدشم سریع از شرکت زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و رفتم سمت شرکت خودم....
 بلافاصله بعداز رسیدنم یه زنگ زدم به شرکت طوفان و گفتم وصل کنن به ماهان مستفی....باید سوتفاهم هارو حل
 میکردم....

مستفی: به به... سلام ساره خانم
 من: سلام آقای مستفی... من خانم هنرمندم... احوال شما؟
 +اوه بله بله... به خوبی شما که نمیرسیم
 - من، من باید به چیزیه بهتر توضیح بدم، اون مورد توی اتاق مهر، نه آقای مهرجو فقط به سو تفاهم بود، ایشون منو ندیدند و برگشتن خودرن بمن و افتادیم...
 ایشون خیلی نگران بودند شما فکرای بدی بکنید به همین خاطر گفتم زنگ بزنم به وقت...
 پرید تو حرفم
 مستفی: درسته میفهمم... ایشونم الان اینجان... واقعا متاسفم مطمئن باشید این موضوع جای درز نمیکنه... راستی ایشون میگن بابت رفتار بدی که داشتند ازتون عذر میخوان و اینکه بابت اون کادوی توی اشغالی هم تشکر میکنند... و زد زیر خنده ...
 تواین بین میفهمیدم که مهرداد نمیزاره صحبت کنه چون هی یکی میگفت: نکن، نگو، چرا دروغ میگی، ابرومو بردی
 و... از قبیل این حرفا!
 اما خب از خدا که پنهنون نیست، از شما چه پنهنون واقعا خوشحال شدم بابت اینکه پشیمون شده و عذر خواهی کرده، هرچند میفهمیدم راضی نیست که مستفی اون حرفارو بهم بزنه!
 گفتم: اوه... خب... از طرف منم از ایشون عذر خواهی کنی و بابت کادو هم بگید وظیفه ام بوده فابلیشونو نداشت...
 مستفی: بله روی ایفون بود، شنیدید...
 من: خب کاری ندارید آقای مستفی؟
 مستفی: خیر خانم هنرمند خوشحال شدیم صداتونو شنیدیم خدانگهدارتون
 من: قربان شما، خدانگهدار
 بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم کلی خوشحال شدم و پاشدم دوتا بشکن زدم و یه قر ریز زدم و خوشحال نشستم سر جام
 به این فکر کردم که مهرداد با همه ی وحشی بودن و خر بودنش! اغوش گرمی داشت....

#ماهان_مستفی
 امروز تازه از شرکت زیبا اومده بودن برای بازدید از شرکت که رفتم اتاق مهرداد دنبالش تا باهم بریم برای پیشواز ...
 هرچند این فقط فرمالیته بود آخه مهرداد حسابی تو لک بود و کشتیاش غرق شده بودند...
 درسته که بمن نمیگفت اما حتما یاد ترنم افتاده که باز میگرنش اوت کرده و به دارو افتاده...
 خداکنه آخرش یکی مغز خر گاز بزنه بیاد اینو بگیره هم این میگرنش خوب بشه هم انقدر فکر گذشته رو نکنه...
 هیچوقت بهش نمیگم گذشتتو فراموش کن چون، ادم آگه گذشته اشو فراموش کنه هویتشو فراموش کرده...
 داشتیم بخش های مختلفو معرفی میکردم دهن منم کف کرده بود دیگه ... یهو مهرداد گفت که میخواد بره به کاراش برسه و با چشمکش فهمیدم که میره خونه و اوکی دادم که بره...
 بعد از چند دقیقه هم خانم هنرمند رفت جاش فهمیدم که کارش داره منم که فزووول نمیتونستم منتظر بمونم تا از مهرداد بیرسم چیکارش داشته
 پس سریع کارمو تموم کردم و رفتم دم دفتر فالگوش و ایسادم که یهو صدای جیغ زنونه ای شنیدم، ترسیدم سریع درو باز کردم که با صحنه ۱۸+ مواجه شدم!
 آخه مهرداد افتاده بود روی هنرمندو صورتاشون دوسانتم فاصله نداشت... کپ کرده بودم...
 آخه چطور ممنگه...
 مهرداد دیگه بعد از اتفاقی که برای ترنم و مهراوه افتاد سمت هیچ دختری نرفت...
 تا به خودم اومدم دیدم هول زده پاشدن و مهرداد بجای اینکه خودشو درست کنه داره شال ساره رو سرش میکنه... اوه پس به خیرایی هست...
 یه بوهاییی داره میاد...
 خوشحال از اینکه بلاخره یکی تونسته مهراوه رام کنه، عذر خواهی کردم و زدم بیرون...
 چند ساعت بعد پرونده هایی رو برداشتم بردم تو سالتی که اتاق مهرداد توش بود، تا بدم به رادمهر

تا برسونه دست مهرداد،
 داشتم میومدم بیرون که یک جعبه کوچیک کادو پیچ شده توی اشغالی دیدم ، رفتم درش اوردم دیدم یک جعبه کادویی آبی سرمه ای هست، و روش یه کارت...
 روی کارت نوشته بود، برای مهرداد مهرجو کارت رو باز کردم نوشته بود: بابت اتفاق اونروز جلو خوتون، اینکه نجاتم دادید ازتون متشکرم، اینم یک هدیه ناقابل بابت تشکر از شما، امیدوارم خوشتون بیاد. ساره هنرمند.
 از تعجب داشتم شاخ در میاوردم!
 به اتفاقی داشت میفتاد که مهرداد بمن نگفته بود...
 رفتم تو دفترم ساعت نهار بود، داشتم جمع میکردم برم نهار که بعد چند دقیقه مهرداد اومد تو اتاقم شروع کردم دست زدن براش...
 پاشدم و گفتم: مبارکه اقا مهرداد... پس بلاخره وا دادی...
 اما خدایی بنظرت زود نیست؟ شما هنوز سه روزم نشده همدیگرو میشناسیدا اهان راستی این کادوهه ماله توعه، بنظرم ساره میخواست بهت بده، اما نمیفهمم چرا تو اشغالی بودی!
 مهرداد: خب، تموم شد؟
 +بله
 -بیار دیگه کافیه از این زر زرها بکنی... بعد دیگه تضمین نمیکنم سالم بمونیا ماهان! اون اتفاق یساعت پیشم فقط به سو تفاهم بود، ساره پشت سرم بود ندیدمش تا برگشتم افتادم روش همین.
 من: اوهوم بله بله گوشام مخملین... فقط یه چیزی این کادوهه چی میگه؟

با این سوالم مهراد نشست و تموم ماجرا رو از روزی که ساره رو دیده تعریف کرد... کم کم داشتم شاخ درمیآوردم آخه مهرادو چه به این کارا؟ مهراد اصلا آدمی نبود که برای کسی دل بسوزونه آخه! رفتم تو فکر این داستا بو میداد. کمی بعد تلفن زنگ خورد و فهمیدم که ساره خانومه! از اول تا آخرم گزاشتم روی ایفون تا کل مکالماتمون رو مهراد شنید... یکم اذیت کردنش بد نبود... از طرف مهراد از ساره تشکر کردم عذر خواهی کردم... کارایی که اصلا به مهراد نمیومد.../ بعد از تموم شدن تلفن مهراد تا میتونست بصورت خیلی فرمالیته، منو زد... تازه این فرمالیته اش بود که یقه ام جر خورد و میخندیدم بین واقعیته چی میشد! خوب که خالی شد نشستیم و گفتم منشیم دوتا لیوان گل گاوزبون و یه لیوان آبم برای من بیاره... وقتی لیوانارو آوردهنوز خورده/نخورده بودیم که گوشیه مهراد زنگ خورد... با خنده گفتم: بزار رو ایفون حتما ساره آس میخواد ایندفعه از پشت خط بیوستت و هرهر زدم زیر خنده... گوشیه جواب دادو گذاشت روی ایفون فرد پشت خط چیزی گفت که هر دو مون مردیم و زنده شدیم... گفتم: سلام از تیمارستان (....) تماس میگیرم حال خانوم مهرجو دوباره بد شده... جیغای وحشتناک میکشه و مثله گذشته خود اذاری میکنه... لطفا هرچه سریع تر خودتونو برسونید... گوشیه از دست مهراد افتاد و بمب... مهراد نگاهم کرد... چشمماش پر از آب شد... چشممام پر از آب شد... دیدم تار شد... با اینکه تو شوک بودم رفتم جلو بدونم زدم تو گوشش... به خودش اومد... گفتم: تروقرا پاشو بریم... پاشو سکنه کردم... پاشومرگ من پاشو...

مهراد

با صدای زنگ گوشیم، جواب دادم که فرد پشت خط چیزی گفت که نفسم لحظه ای بند اومد... ((سلام از تیمارستان... تماس میگیرم حال خانم مهرجو دوباره بد شده... جیغای وحشتناک میکشه و مثله گذشته خود ازار میکنه... لطفا هرچه سریعتر خودتونو برسونید...)) چند لحظه رفتم تو شوک... خدای من... مهرانه... اون مرد چی گفت... گفت مهرانه چی شده...؟! تو شوک بودم که یهو سمت چپ صورتم سوخت... به خودم اومدم دیدم که ماهان قسمم میده که بریم جای مهرانه... جای خواهرم... جای عزیز دلم که الان تو تیمارستان روانی بستری بود! سریع سویچ ماشینمو چنگ زدم و دویدم بیرون، پشت سرم ماهانم اومد... تا نشستیم تو ماشین سرشو انداخت پایین و از لرزش شونه هاش میشد فهمید که داره گریه میکنه... اما... مرد که گریه نمیکنه... خیلی بده غرور یه مردو بشکنی ها... خیلی سخته شونه های یک مرد بلرزه و نباشی که ببینی... عشق زیادی میتونه غرور یه مرد و بشکنه ها... گاهی واقعا دلم برای ماهان میسوزه... داره ذره ذره آب شدن عشقشو مبینه و دم نمیزنه... آخه خدا چرا اینقدر عذاب؟ با اینکه حال خودمم بد بود و به سرعت نور داشتم میروندم، نمیتونستم بزارمش به حال خودش... دستمو گذاشتم روی شونه هاش و گفتم: ماهان... عزیز دل برادر... گریه نکن ترو خدا... آخه خره مرد که گریه نمیکنه که... اروم باش ایشالا درست میشه... ماهان با صدای خش دار و گرفته ای گفت: چی درست میشه مهراد؟ حاله خرابه دل من؟ خورده خورده های غرور من برمیکرده سرجاش؟ نرمه نرمه های قلبم درست میشه؟ اره؟ واسه ادم مرده که نسخه امید نمیچن مهراد... نمیچن... راه یکساعته رو تو ۲۰مین طی کردم و رسیدیم... دویدم سمت اتاق مهرانه... تنها خواهرم... مهرانه: جیغ... ولم کنید... بزارید من برم... من دیوونه نیستم... بخدا نیستم... اون دیونست... اونو بگیرید... جیغ... ترو خدا ولم کنید... از دم در اتاقش نگاهش میکردم... دستاشو پاهاشو بزور بستن... سرشو محکم تکون میداد... خدای من چه بلایه سر دوردونه ام اومده بود.

مهراد

از اتاق مهرانه اومدم بیرون و ماهان رو دیدم که اشکاش رو گونه هاش خشک شده بود و داشت سیگار میکشید... گفت: این بی پدر مادرا... چرا بهش آرامبخش تزریق نمیکنن اروم بشه...؟ چرا هر دفعه بدتر از بدتر میشه؟ چرا...؟ + نمیدونم... دارم میرم جای فردی (مدیریت تیمارستان) بینم چرا تزریق نمیکنن... تو نمایی؟ ماهان: نه... میخوام برم بینم + نری بهتره... نمیشناسیش... شونه هاشو بالا انداخت...: به هر حال منکه حرف ادم حالیم همیشه میدونی که! سری تکون دادم و رفتم اتاق مدیریت به داد و بیداد:

من: سلام جناب...

فردی: به به بین کی اینجاست مهرجوی خوشتیب ما.... چطوری جوون؟
من: چه حالو احوالی جناب فردی؟ اخه ادم درست و حسابی، من خواهرم پاره ک تنمو دادم بهت اینجوری تحویلش میدی؟

فردی: مگه چیشده؟ باز گله اتون چیه؟

+ گله ی چی کشک چی... خواهرم رو اون تخت افتاده بیابین برین بینین خودتون میشناسینش؟ امروز دوباره خالش بد شده پاشدم اومدم با صورت خونیش روبرو شدم... میفهمی؟ خواهر خودت بود اینجوری ازین مواظبت میکردی؟ چرا بهش آرامبخش تزریق نمیکند اخه؟

فردی: شما آرامش خودتونو حفظ کنید بیاید بشینید تا من معالجهشون رو صدا کنم بینم قضیه چیه... ورفت بیرون و بعد چند دقیقه با صالحی، اومدن... اونقدر عصبانی بودم که به راحتی میتونستم فک این مرتیکه پوفیوز رو بترکونم....

صالحی: سلام آقای مهرجو شنیدم دوباره سرو صدا راه انداختین

+ چه سلامی چه علیکی؟ من فقط به کلمه میگم، شما چرا برای مهرانه آرامبخش تزریق نمیکند؟

صالحی: شاید چون لازم بوده

+ لازم بوده و مرگ لازم بوده و درد مرتیکه لا اوبالی میگم خواهرم اون تو داره جون میده انقد امروز خودشو زده بود صورتش شناسایی نمیشد... لا اله الا...

صالحی: ببینید مهرداد اقا نسبت آرامبخشی که ما به خواهرتون میزنیم خیلی زیاده و عوارض وحشتناکی داره... برای سلامتیش بسیار خطرناکه و ما شروع کردیم به کم کردن این مقدار... آگه این روند اروم شدنش ادامه پیدا کنه... صالحی: با یه فردی که زندگی عسلی داره هیچ فرقی نداره چرا متوجه نیستید که ما مجبوریم؟ یک راه حل برای آرامشش باید پیدا کنید... باید با چیز دیگه ای اروم بشه... امروز از خستگی زیاد بیهوش شد فرداش رو چه کنیم اخه؟

نشست و انقدر گفت و گفت و گفت... که فهمیدم همچین بی راه هم نمیکه... آگه زیاد بهش میزدن با زندگی عسلی هیچ فرقی نداشت....

ای خدای من ، گرممتو شکر....

سرمو پایین انداختم و

گفتم: هرچی شما میگین صحیحه... خودتونم راه حلی براش دارین؟

صالحی: عصر یه جلسه میزارم با بهترین روانکاو ها... حضور شما هم الزامیه...
+ میشه یه فرد دیگه رو هم بیارم؟

-مثلا کی؟

+ ماهان... دوستم ، راستش اون عاشقه مهرانه است... قسمت نشد ازدواج کنن... ولی تو این چند سال پاش

وایساده... اون باید از همه چیز خبر داشته باشه...
- همین مرد جوانی که این چند سال همراه شما بود؟

+بله

- مشکلی نیست... آگه فکر میکنید بودنش لازمه، بیاریدش... ساعت ۷ اینجا باشید... کاری با بنده ندارید؟

+ خیر جناب... بابت رفتارم

پرید تو حرفم

- درکت میکنم مهرداد... اشتباه شده چشمکی زد و گفت: عذر خواهی سخته... فعلا خدانگهدارت و مردونه با هم

دست دادیم و رفت....

با شونه های خمیده و دلی پراز غصه، زدم بیرون....

به ماهان گفتم قضیه از چه قراره و قرار شد همونجا وایسیم تا شب....

موقع جلسه که شد صالحی اومد صدامون کرد و رفتیم به اتاق کاریش...

چهار مرد دیگه ام بجز صالحی اونجا بودند ، اما صالحی و یک مرد دیگه که بعد فهمیدم اسمش انتونیه و از امریکا برای

کار اومده اینجا، جواتر از بقیه بودند

اما اون سه مرد دیگه مسن تر بودند و البته با تجربه تر... نشستیم تا صحبت کنیم...

منو ماهان بیشتر شنونده بودیم ...

کل حرفشون این بود که مقدار آرامبخش ها زیاد بهش مصرف میشه و این روند درمان خطرناکه و همه شون به دنبال

یه راهکار برای اروم کردن مهرانه بدون آرامبخش و مواد شیمیایی بودند...

که ماهان گفت: اممم بیخشید... بنظرم من بتونم ارومش کنم

من:چی! چرا مزخرف میگی ماهان... حال روحیه مهرانه خوب نیست تو چطوری میخوای اینکارو بکنی...؟

صالحی گفت:

چند دقیقه صبر کنید اقا مهرداد... بیخشید اقا من اسم شمارو نمیدونم؟

ماهان: ماهانم، ماهان مستفی

صالحی: بله ، اقای مستفی شما چرا اینکارو میخواید قبول کنید؟ آگه فقط بخاطر عشقو عاشقیه که باید بگم ما قبول

نمیکنیم... اخه همه چی که به احساسات نیست...

ماهان: بله میفهمم ... و باید بگم اصلا اینطور نیست آگه مهرداد و شما اجازه بدید بین من و مهرانه یه صیغه محرمیت

برای راحتی خودم خونده بشه، اخه مهرانه که در وضعیتی نیست که بفهمه...

لب تر کرد و ادامه داد: هرچقدر که لازم باشه مثلا آگه یک ماه درمانش طول میکشه یک ماه صیغه میخونیم و من

بهش کمک میکنم

صالحی: بد فکری نیست اما چطوری؟! /

ماهان: اممم با کتاب خوندن با اهنگ خوندن با صحبت کردن با اینکه تو حیاط بگر

دونمش... شاید اثر کنه

آنتونی: بله شما درست میگید اما به تنهایی نمیتونید اینکارو بکنید... احتمال انجامش زیر ۱ درصد هست ولی ما

امتحانش میکنیم به یک شرط

ماهان+من+صالحی: چه شرطی؟
 آنتونی: اینکه از بین ما یک نفر رو برای همراهی با خودتون انتخاب کنید تا کمکتون کنه و بهتون راه و روش رویارویی با یک بیمار روانی رو یاد بده.... و در این مدت آقای صالحی هم به کارها نظارت میکنه... اقایون چطوره؟
 همه باهوش موافقت کردند اما من.... هنوز تو فکر این بودم که ماهان نمیتونه از پسش بریاد.... داغون میشه....
 بلاخره جلسه با قبول کردن صالحی و همراه شدن آنتونی برای کمک به ماهان به پایان رسید .
 با سرو صدای شکمم فهمیدم از ظهر که با ماهان نوشیدنی خوردیم تا الان هیچی نخوردیم....
 رفتم دوتا ساندویچ گرفتم و هرکدوم چند لقمه ای بیشتر نتونستم بخوریم....
 بعد از سر زدن دوباره، به مهرانه ی در خواب، تقریباً ساعت 11 شب بود که از تیمارستان زدیم بیرون...
 این بهترین تیمارستان ایران با مجرب ترین دکتر ها بود و فقط کمی خارج از شهر بود....
 ساعت 12:30 مین بود که ماهان رو رسوندم و خودم به سمت خونه ام به راه افتادم....
 تمام شب رو با فکر، سیگار برگ، گاهی بغض های سنگین و بخوابی گذروندم....
 صبح اما، داغون تر از همیشه رفتم سرکار، ماهان هم کمی دیر تر اومد....
 تا ساعت ۱ که وقت ناهار بود شرکت موندم و ساعت ۱ به رادمهر منشیم گفتم افشار، حسابدارم رو بفروسته دقتم افشار: بله اقا کاری داشتین یا من؟
 +بله امروز به کار مهم پیش اومده که من و ماهان باید بریم همه چیو میسپرم دستت راس ساعت ۷ خاموشیه شرکت تا ۸ شبم در ها قفل میشه و نگهبانها مستقر میشن... اون موقع میری خونه.... باشه؟
 افشار- بله چشم قربان
 +خوبه میتونی بری
 افشار: با اجازه
 پاشدم رفتم دفتر ماهان و بلندش کردم گفتم: پاشو بریم بیرون یکم حال و هوامون عوض بشه.... کیک زدیم پاشو....
 ماهان : من نیام ول کن حوصله ندارم
 من: ماهان! تا نزدمت گمشو تو ماشین
 ماهان :چش
 من: بی بلا
 و رفتیم تو ماشین....
 راه افتادیم و بعد از خوردن یک ناهار خوشمزه به دعوت من، بدون هیچ مقصدی تو خیابون ها چرخیدیم و گشتیم و بام رفتیم، دریند رفتیم...
 از عصر هم که داشتیم از بام برمیگشتیم چنتا دختر بهمون تیکه انداختن، این بود که ماهان حسابی سر حال شد و مثله قیل زد به کانال شوخی و خنده و تا آخر شب کلی بهمون خوش گذشت....
 آخر شب بود که ماهان رو گذاشتم خونه... خوشحال بودم که حسابی سر حال اومده بودیم...
 ماهان: دستت درست داداش حسابی حال دادی....
 من: چاکریم ن بابا کاری نکردم که... خوشحالیه تو خوشحالیه منم هست
 ماهان: نوکریم فعلاً من برم که مامان جرم میده مثله دیشب
 من: چطوره؟
 ماهان: هیچی بابا دیشب نگران شده بود میگفت هان توکه دیر میایی باید خبر میدادی و... این حرفا راستش خیلی گیر میده ادم روانی میشه....
 به لحظه فقط به لحظه دلم خواست جای ماهان میبودم.... که یکی خونه باشه ، منتظرم باشه نگرانم بشه بهم گیر بده ... اما در همون به ثانیه ای که دلم هوسای اضافی کرده بود در همون به ثانیه هم از بین بردمش....
 من : خداتو شکر کن ماهان.... مادر و پدر نعمت خوبیه که خیلی ها ندارنش
 ماهان انگار فهمید گاف داده هول کرده گفت: اوه خب ببخشید... درست میگی خدارو شکر.... اما بجوری میگی انگار تو مادر و پدر نداری.... به زنگ که دیگه این حرفهارو نداره....
 من: خب ماهان خب اینقد شعر تف نده.... من خوابم میادا
 ماهان: جوووون چشم تو فقط بخواب منم برن دیه خدافظ
 من: خدافظ دیوونه
 پیاده شد و رفت....
 داشتم میرفتم خونه سر چهار راه زعفرانیه بودم که دیدم به مازراتی مثل ماشین ساره کنار پارک شده و کسی توش نیست....
 اما خب همه ی مازراتیا که مال اون نیستن که... والا! داشتم میرفتم و شیشه های ماشینم پایین بود، که یهو دیدم چنتا زورگیر دور به جسم سفید رو گرفتن و دختری در حال جیغ زدن...
 اولش شونه بالا انداختم ، بمنچه اما... با یاد جیغ های مهرانه سریع زدم کنار و رفتم پیششون اونطور که دیدم دختره جیغ میزد و فحش میداد و گریه میکرد و میگفت من اینکاره نیستم و اون چهار تا ام میخواستن ببرنش واسه دستگرمیه شبانه....
 رفتم از تو داشبورد ماشینم بی سیم اوردم (به بی سیم الکی بود ، بدردم میخورد توی جیب کتم گذاشتمش) و رفتم جاشون و گفتم: اوی لا اوبالی ها اینوقت شب چی از اون این دختر میخواید بکیشون گفت: به توجه جنااب برو به چنده ی دیگه پیدا کن این یکی ماله ماست...
 دختره: اقا بخدا من هرزه نیستم توخدا نجاتم بدید جیغ من: زر زر نکن!!! مرتیکه... اهای شما دوتا بچه کو. نیا ولش کنید دختره رو همونی که با هام صحبت میکرد مشتتی تو دماغم کوبوند و گفت: اهان اونوقت اگه نکنیم میخوای چیکار کنی سریع بی سیمو از جیبم دراوردم و گفتم: الان که گفتم بچه ها اعزام بشن اینجا پندازنت حلو فدونمی میفهمی... یهو رنگش مته کچ دیوار شد و با روشن کردن بی سیمم سریع گفتم: بچه ها در برید ماموره....

و هر ۴ تا شون دویدن سمت ماشین و رفتن، منم برای فرمالیته نبودن کارم یکم الکی دنبالشون دویدم که مثلاً در نزن.... برگشتم سمت دختره به کت و شلوار مجلسی سفید تنش بود و شال و کیف و کفش قرمز... نشسته بود لب جدول گریه میکرد....

رفتم جلو: هی خانوم... اگه واقعا اینکاره نیستی ساعت اشب با این سرو وضع اینجا چیکار میکنی خب دختره که صداس برام آشنا میزد سرشو بالا آورد و میون گریه میگفت: من ، از خونه دوستم میومدم ماشینم سر چهار راه خراب شد جوش آورد... مجبور شدم پیاده بیام... این کصافتا جلو راهمو گرفتن... تا سرشو بلند کرد دیدم صاحب این صدای آشنا کسی نیست جز ساره ...!

با تعجب گفتم: ساره... تو اینجا...؟
ساره اشکاشو کنار زد و نگاهم کرد... و گفت: اقا مهرداد ش... شما اینجا چیکار میکنین... مگه رییس طوفان نیستید... من: چرا هستم!
+پ... پس... اون بی سیم... فکر کردم پلیسید...
و یهو شدت اشکاش بیشتر شد... عه چرا اینجوری شد...؟!
با یاد ترنم که روزی از این بدتر پیشم گریه میکرد هول کردم، نمیدونستم چیکار کنم فقط بازوهایم کشیدم و تو بغلم گرفتمش...
مهرانه همیشه اینجوری اروم میشه... امیدوارم ساره ام بشه... بدیش اینجا بود که نه تنها هیچ حس دلسوزی و... ای نداشتم،

بلکه از این کار متنفر بودم... از اینکه کسیو اروم کنم...
بیخیال این چیزا با دست چم محکم تو بغلم گرفتمش و با دست راستم رو سرش رو نوازش میکردم ، موهای بازش ریخته بود دورش و با سفیدی کت زیباش میکرد...
با چشمم گشتم دنبال شالش ، و کنار کیفش کمی اونطرف تر پیداش کردم... اصلا بلد نبودم که چی بگم یا چجوری دلداریش بدم...
فقط میگفتم: هیش... تموم شد... هیش... و سرشو تاز میکردم...
بدون هیچ احساس خاصی! حس میکردم سردمه کل وجودم یخ بسته بود و بخاطر همین بیشتر میفشردمش... تا شاید گرم شم ولی دریغ... چیشد که اینجوری شد... چرا احساسی ندارم... چرا...
10تا 15 دقیقه ای رو اونطوری بودیم تا فهمیدم اروم تر شده خواستم از بغلم بیارمش بیرون که دیدم میگه: آخ... چیغ ترسیده یهو ولش کردم که دیدم پاش خونیه... خون... بین پاش... بیشتر سمت رون پای راستش بود... یعنی... بلایی سرش آوردن؟...
ضمیر ناخوداگاه مغزم سیلی "تجاوز" رو به گوشم میزد...
نه این ممکن نیست...
گفتم: ساره... خوبی؟ چ... چرا خونی ای کاریت کردن؟ اذیت کردن؟ اره؟
یهو دیدم سرخ سرخ شد و گفت: نه...
+پس این خونا چیه بین پات...
سرخ تر شد... گفت:

-اون چیزی که فکر میکنی نیست... رون پام رو بریدن...
ادامه داد: وقتی تورو دیدن یکیشون تح... تحدیدم کرد که اگه چیزی بگم با چاقو حبیبش میزنه... اما وقتی جیغ زدم حس کردم پام سوخت... چیزی نیست با یه دکنر حل میشه ، فکر نکنم به بخیه نیازی داشته باشه... عمیق نیست...
واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم ازت اگه تو نبودی...
+ فعلا فکرشو نکن، دکنر همیشه بریم... حالا بیا اینارو بگیر ، بریم تو ماشین یه فکری میکنیم... و رفتم سمت شال و کیفش و دادم بهش گوشه استین دستش و شالش پاره شده بود...
ساره: ببخشیدا... اما چرا دکنر نریم :|
سوالشو بی جواب گذاشتم وشالشو ازادانه انداختم رو سرش و زیر بازوشو گرفتم تا بلندش کنم: یکم کمک کن تا ماشین ببرمت... فقط چند قدم خواستیم بریم که دیدم داره میوفته سریع به دستمو انداختم زیر پاش و بغلش کردم و رسوندمش جای ماشین و صندلی عقب درازش کردم خواستم بلند شم که چشمم به چشمش افتاد... دقیقا روش بودم با یکم فاصله...
چشماشو تو دنیای چشمم غرق شده بود... خواستم بیام بیرون که گفت: تو مگه چشمات خاکستری نبود؟
+ من؟! اره مگه نیست؟!
-نه... الان ابیه شایدم طوسی... نمیدونم. خیلی تیره است... چرا؟

با تعجب اومدم بیرون و ماشنو دور زدم و پشت فرمون نشستم، توی این حالش به چه چیزهایی فکر میکرد! به رنگ چشمام!

سری به تاسف تکون دادم و حرکت کردم...
گفتم: ادرس خونتو بده ساره... برسونمت
و ساره ادرس وگفت ورسوندمش...
دم در پیاده شدم دوباره بغلش کردم و درش آوردم، من هیچ احساسی از اینکار نداشتم اما اون انگاری خجالت میکشید! دم در رسیدیم گفتم: کلیدا رو میدی یا زنگ بزنم
ساره: کسی خونه نیست، کلیدام تو زیر پشنته کیفمه... همیشه بزایم زمین راحت نیستم...
گفتم: پدر خدا بیامرزت که هیچ اما تا الان مادرت باید خیلی تگرات شده باشه که...
ساره سرشو پایین انداخت و چشماش پر از آب شد...
فهمیدم این موضوع ناراحتش میکنه و دهنمو بستم ، خیلی راحت گزارشتمش زمین و زیر بازوشو سفت چسبیدم، در خونه رو باز کردو رفتم داخل تا رسیدیم وچشمم به همه چیز خورد فهمیدم خانواده غنی هستن درمورد مادرشم، شاید سفری چیزی بوده بمنجه!
بردم گذاشتمش روی کاناپه و گفتم: جعبه کمک های اولیه ات کجاست؟
بی توجه به سوالم گفت: چرا نرفتم دکنر؟
+اخره دختر خوب ساعتو بین 2بامداد به دختر و پسر جوون ، دختر خونیه مالی پسره خاکی و خولی بریم دکنر ، بیرونمون نندازن که بعد دیدن رد چاقو پراست زنگ میزنن پلیس که... بعد میخوای چجوری جوابشونو بدی...
دیدم دیگه خفه شده و هیچی نمیگه، سوالمو دوباره تکرار کردم که گفت: نوی اولین کابینت سمت راست آشپزخونه، رفتم آوردم تا زخمشو براش ببندم... جعبه رو کنار پاش گذاشتم

گفتم

من: ساره اتاقت کجاست؟

ساره: بالا اولین در سمت چپ

رفتم بالا و دو اتاقش رو باز کردم و داخل شدم...

رفتم سمت کمدهاش و بین لباساش و لباس زیراش گشتم و گشتم و یه ملحفه سفید و یه دامن کوتاه و تیشرت مشکی برداشتم و رفتم پایین از تو اشیخونه هم یه کاسه پلاستیکی بزرگ آب گرم کردم و اومدم جاش

من: ساره، پاشو برو تو اتاق و اینا رو تنت کن صدام کن بیام زخمتو ببندم برات....

اولش

کلی مخالفت کرد اما اخرش مجبورش کردم و رفت تو اتاق....دختره ی لجاز سرتق!

خیلی گذشت اما صدام نکرد، وسایلو برداشتم و رفتم تو اتاق که دیدم نشسته رو تخت

صدای پام رو که شنید سرشو بلند کرد صورتش سرخ شده موهای فوهه اینش و چشمای مشکیش....اجزای

صورتش ادمو یاد یک دختر دیکتانور شرقی مینداخت!

(خاور میانه پراز دیکتانور است....دخترانی با چشمان مشککی....)

لباسای مشککی تتش با پوست سفیدش تضاد "جالی" درست کرده بود...

من: چیه چیشده؟ چرا صدام نزدی پیام؟

ساره: خب...اخه...خجالت کشیدم و سرشو پایین انداخت

شونه ای بالا انداختم و نزدیکش شدم، جلوی پاهاش زانو زدم میخواستم دامنشو بالا بزنم تا زخمشو ببینم که

دستشو رو دستم گذاشت....نگاهش کردم گوشه لبشو گزید

من: بین ساره من الاف دست تو و خجالتات نیستم، بزار زخمتو ببندم و برم، کار زیاد دارم، اینقدرم خجالت نکش من

احساسی تو وجودم ندارم....

خیلی وقته که ندارم....از روزی که گرفتمش و انداختمش تو یک شیشه و درشو سفت بستم درحالی که جیع میزد و

میگفت: نکن من احساساتم.... حالام دستتو بردار بزار کارمو بکنم....

ساره درحالی که قیافش از تعجب شبیه علامت سوال شده بود دستشو عقب کشید، دامنشو بالا زدم یه زخم

10یا15 سانتی روی رون پاش بود و تا زانوش ادامه داشت عمیق نبود

اما کلی خون از دست داده بود، هنوزم خون میومد اما کمتر از شدت اولش....

طبق تعلیماتی که تو حلال احمر در دوران سربازی دیده بودم، اول با پارچه خیس خونهای خشک شده اشو تمیز کردم

بعد کل کنار زخمش رو، بعد با بتادین ضد عفونیش کردم و با گازو باند بستمش....

تمام این مدت سرم توکار خودم بود کارم که تموم شد از جام پاشدم که دیدم ساره اروم اروم داره گریه میکنه....

به حال خودش گذاشتمش و رفتم وسایل رو گذاشتم سرجاش دستامو شستم و ملافه رو انداختم تو لباسشویی، از

همون کمدی که جعبه کمک های اولیه رو برداشته بودم

مسکن درد براش برداشتم و همراه با یک لیوان آب پرتقال براش بردم درو باز کردم و دیدم هنوز نشسته و ایغوره

میگیره

گفتم

من: اه.... بسه دیگه ساره...مگه بچه ای بس کن خوب شد دیگه...الانم این قرصو بخور و راحت بخواب....بهتر

میشی....

ساره: باشه....واقعا ممنون اگه نبودى، معلوم نبود چی میشد....

من: خواهش میکنم....بهش فکر نکن

ساره قرص رو خورد و گفت: از توی اون کمد برای خودت لحافت و تشک بردار.... ساعت از ۲ هم گزشته نمیزارم این

وقته شب بری....

منم که تعارف حالیم همیشه خسته و کوفته با بدنی پراز درد برای خودم جا انداختم، ساره روی تخت بود و من کنارش

روی زمین، دراز کشیدم.... یکم نگذشت که خواب، منو در بر گرفت....

ساره

امروز صبح رفتم شرکت و تا ساعت ناهار مشغول بودم که وقت ناهار مسلم اومد اتاقم....

مسلم: سلام خانم

من: سلام، بفرما؟

مسلم: اممم خانم این کارت برای شماست....

با تعجب کارت رو باز کردم و دیدم که امشب تولدشه و دعوتم کرده گفتم: مبارک باشه شیدا خانم... کادوتون رو با

حقوق ها براتون واریز میکنم اما واقعا برام مقدور نیست که تو جشنتون شرکت کنم....

شیدامسلم: ممنون اما خانوم این چه حرفیه من رومروز اومدنتون حساب باز کردم خواهش میکنم بیایید... کادو

میخوایید بدید بهم، تو جشنم شرکت کنید

و.... اینقدر مخ منو خورد که اخرش گفتم: هرچی من میگم نره شما میگی بدوش، چشم خانم چند دقیقه ای رو

مزاحم اوغات فراقتون میشیم.

نیش مسلم از اینجا تا اتوبان مشهد شیراز باز شدو خوشحال و شاد ازم تشکر کردو اتاقم رفت بیرون....

بعداز ساعت گاری رفتم خونه و کمی چرت زدم و بیدار که شدم رفتم دوش بگیرم، توی این بین هم بصورت اینترنتی از

یه سایت که همیشه خریدامو اونجا انجام میدادم،

یه انگشتر خوشگل براش گرفتم که نقره بود، با نگین سرخ....

400تومن اب خورد برام، برای جعبه اش هم یک گل سرخ بود که مخمل بود و گل رز بود و سرش باز میشد،

اونم گرفتم تا انگشتر رو توش بزارم، اول که بهش میدم فکر میکنه گل رز اما بازش که بکنم میفهمه انگشتره....

دوش گرفتم و موهامو خشک کردم، اتو کشیدم و پشت سرم جمع کردم و بافت ایشاری تو دم اسبی زدم،

یک کت و شلوار شیک و مروارید دوزی شده سفید که کلاهی کوچک و خوشگل داشت رو هم تنم کردم، خط و مداد چشم، ریمبل و کمی رژ سرخابی مایل به قرمز، کیف و کفش و شال قرمز هم انداختم، ستمو گردنم کردم و کلاهی رو داخل کیفم گذاشتم از در اتاق بیرون اومدم که دیدم کادو دست سارای هست.... سارای: ماشالله هزار ماشالله... الله اکبر به این خوشگلی... وایسا برات سپند دود کنم امشب چشمت میکنم فقهه میزدم با حرفای سارای... ته دلم کارخونه قند سازی بود. کمی برام سپند دود کرد و کادو رو بهم داد بهش گفتم:

ممنونم سارای من احتمالا تا آخر شب نمیام اگه بخوای میتونی بری سارای: چشم خانوم مواظب خودت باش برو بسلامت من: مرسی خدافظ

رفتم جشن تولد خانم شیدا مسلم و تا آخر شب اونجا بودم... ساعت 12 بود که رفع زحمت کردم و اومدم.... توره برگشت ماشین جوش آورد و زدم کنار خیابون... اینا همه اش شانس قهوه ای منه دیگه.... با اون تیپ و قیافه راه افتادم سمت خونه بازم خداروشکر خدافل دو/سه تا چهار راه دیگه مونده.... زودی میرم.... ماشینو قفل کردم و راه افتادم.... انقدر تیکه بارم کردن که از جونم سیر شدم! داشتم راهمو تند تند میرفتم که 206 با چهارتا پسر دنبالم کردن. و ولم نکردن... + جوووون چه سفید برفی ای داریم ما، بیا بالا برسونیمت -گمشو اشغال لا اوبالی

یکی دیگشون میگفت: بچه ها خانوم ناز دارن باید بخریم، بقیه اووو کشیدن و یکیشون گفت: جوووون نازتم میخریم...

از لحن حرفهاشون فهمیدم که مسنن....

خدا خدا میگردم و تند تند میرفتم...

اولی: جیگر خانم سگمون نکن پیر بالا قول میدیم بهت بد نگذره

دومی: بیا بالا دیگه جنده خانوم... پولش هرچی شد میدیم

سومی: مجید بز کنار مثل اینکه ایشون خشن دوسدارن

با این حرفش احساس کردم از ترس قالب تهی کردم....

زدن کنار و چهار تایی دورم کردن

من: برید کنار عوضیا... من این کاره نیستم

همینجور دهن به دهن میگردمشون که بزور میخواستن سوار ماشینشون بشم

شالمو از سرم کندن که جر خورد کیفمو پرتاب کردند که یهو دیدم یه مرد دازه میاد سمت ما بلافاصله یکیشون منو

گرفت تو بغلش و چاقویی از جیبش دراوردو گذاشت رو پام و گفت: کافیه صدات دریاد تا بکشمت....

اما میون گریه و حال خرابی جیغ زدم و گفتم: اقا تروخدا نجاتم بدید من اینکاره نیستم که با سوزش پام دوباره جیغ رفت آسمون....

با صدای دعوا دیدم که درگیر شدن فکر کنم اون مرد پلیس بود چون چیزی شبیه بی سیم رو در آورد و گفت: الان که

نیرو هارو اعزام کردم میفهمی و در کسری از ثانیه همه شون گم شدن....

مرد اومد جام، ازم میپرسید که چرا اینجام داشتم جواب میدادم که فهمیدم صداس اشناس تا سرمو بلند کردم دیدم

مهراده.... که برای دومین بار نجاتم داده....

همینطور گریه میکردم که یهو مهراد منو کشید تو بغلش.... کپ کردم.... اما حالا که بعد چندین وقت به اغوش بی

چون و چرا پیدا کرده بودم چرا بیام بیرون؟

پس خودمو تو بغلش ول کردم و های های گریه کردم، اونم اونقدر نازم کرد و ناز کشید تا اروم شدم... لامصب

اغوشش از صدتا قرص آرام بخش موثر تره

اونقدر توی بغلش بودم تا اروم شدم...

بعد چند دقیقه دیدم که میخواد من رو از توی بغلش دربیاره عقب کشیدم و از درد چاقویی که اون پدر سگا به هم زده

بودند روی پام سوخت

خیلی آروم آخی گفتمو جیغ خفه ای کشیدم که مهراد شنید و با ترس عقب کشید وقتی خون روی پام رو دیدم

صورتش در هم رفت

بعد چند دقیقه سرخ شد عصبانی شد و گفت: ساره خوبی؟ چرا خونی ای؟ کاریت کردند اذیت کردن؟ اره؟

با فهمیدن

منظورش از خجالت دوست داشتم آب بشم برم زمین انقدر خجالت کشیده بودم که میدونستم الان حتما صورتم قرمز شده

گفتم: نه

گفت پس خون بین پات چیه؟

نمیدونم چرا یک جور شده بود صورتش انگار هول بوده هراس داشت ترس و وحشت داشتم نمیدونم چی بود اصلا

بجوری شده بود

گفتم: وقتی نورو دیدم یکیشون تهدید کرد که اگر چیزی بگم با چاقوی جیبی پام رو میزنه اما وقتی جیغ زدم حس

کردم پام سوخت چیزی نیست با یک دکتر حل میشه فکر نکنم بخیه نیاز داشته باشه عمیق نیست

واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم اگه تو نبودی....

بین حرفام برید و گفت:

فکرشو نکن دکترم همیشه بریم حالا بیا اینارو بگیر و با کمکش شال پاره آمو سرم کرد

و گفتم: خیلی ببخشینا ولی چرا دکتر نریم؟

و کیفمو داد دستم بنده خدا فقط میخواست زیر بغلم رو بگیره و کمک کنه اما وقتی دید نمیتونم خیلی یهویی بغلم

کردو توی ماشین درازم کرد

خیلی بی حیا شده بودم، دستای گرمشو دوست داشتم... یه لحظه چشمم پرت چشمماش شد...

هر دقیقه یک رنگ مختلف داشت مثلا الان که بنظرم هیچ احساسی نداشت چشمش ابی تیره بود... شایدم طوسی گفتم: تو مگه چشمات خکستری نبود؟
 مهرداد: من؟ چرا مگه الان نیست؟
 گفتم نه بنظرم ابیه... شایدم طوسی نبودم خیلی تیره اس...
 نفهمیدم چرا رهو سری به تاسف تکون دادو عقب کشید نشست پشت رول و رفتیم سمت خونه ی من
 و رسیدیم بعد چند مین گفتم که چرا دکتر نمیریم و میگفت که با این سرو وضع توی این ساعت حتما به پلیس اطلاع میدن..... برای همین نمیریم
 بعد چند مین بلند شد و ادرس چیز های مختلفم رو پرسید و بهش گفتم...
 وقتی از اتاقم اومد نشست روبروم وبهم تاپ و دامن مشکیمو دادو گفتم بپوشم تا بیام برام زخم پامو ببندد خلاصه با کلی خجالت و قبول نکردن وزحمت و درد اینکارو کردم
 رفتم تو اتاق اما بعد تویض لباسام روم نمیشد صداس کنم.... کمی که گذشت دیدم خودش اومد بدون در زدن اومد تو و کلی دعوام کرد که چرا صداس نزدم.... منم گفتم خجالت کشیدم!
 نشست جلوی پام و دستشو آورد جلو که از خجالت دستمو گذاشتم رودستش تاجلوشو بگیرم که گفت: بین ساره من الاف تو و خجالتات نیستم بزار زخمتو ببندم و برم کار زیاد دارم اینقدرم خجالت نکش من احساسی توی وجودم ندانم خیلی وقته که ندارم... از روزی که گرفتمش و انداختمش تو یک شیشه و درشو سفت بستم درحالی که حیغ میزد میگفت: نکن من احساساتم.... حالام دستتو بردار بزار کارمو بکنم
 با خجالت دستمو عقب کشیدم اونم با حوصله شروع کرد به کارش...
 خدایا اچه چرا یه ادم که هفت پشت باهام غریبه است و لقب گرگهای بی رحمتو داره اینجوری دلش واسم میسوزه و کمکم میکنه اما مادر خودم...
 خدایا این چه سرنوشتی بود پراز تاریکی و تنهایی؟ نمیخوام کفر بگم اما واقعا این حقم نیست.... این حق یه دختر 21ساله نیست...
 بلاخره منم دخترم ناز دارم دلم میخواد ناز کش داشته باشم... احساس دارم دلم میخواد کسی باشه که احساسمو براش به خرج بدم، بلاخره منم زندگیو دوست دارم و حق نفس کشیدن دارم....
 بخدا به عرش الهیت این همه ترجم و تنهایی حق من نیست.... همینطور توی دلم باخودم و خدام حرف میزدم و گله میکردم و اشک میریختم.... این گرگ روبروم... واقعا مرد بود... از هر مردی مردتر بود...
 این دومین باری بود که نجاتم داده بود... این مرد گرگ نبود فکر میکنم گرگش کرده بودند.... مرموز بود و عجیب... خیلی دوست داشتم بدونم چه اتفاقی برای احساسش افتاده که اونو تو قلبش زندونی کرده...
 کارش که تموم شد ازش تشکر کردم...
 هنوزم داشتم اشک میریختم، دلم به حال دلم میسوخت.... یکمی دعوام کرد که مگه بچه ام که گریه میکنم فکر میکرد به خاطر پامه...
 رفت و لوازم گذاشت سرچاش و کمی بعد با قرص و یه لیولن اب پرتقال برگشت این ادم روبروم یک مرد در پوست گرگ بود و بخودم قول دادم که اینو به هیچکس نگم.... اچه شاید این پوسته گرگی شو دوست داشته باشه....
 قرص و خوردم و ازش تشکر کردم و گفتم که: از اون کمدم برای خودت لحافت و تشک بردار ساعت از ۳ هم گذشته نیمیزارم این وقت شب بری...
 شاید اینها بھونه بود، دلم نمیخواست غریق نجاتم و به این زودی از دست بدم! حالا هرچی...
 اونم مثل اینکه خیلی خسته بود، چون بی چون و چرا کنار من پایین تختم جا انداخت و خوابید...
 با شنیدن نفسهای مرتبش فهمیدم که خوابیده و کمی بعد... منم به خواب رفتم....

مهرداد

صبح روز بعد برخلاف تصور م با صدای حیغ بیدار شدم و با لجبازی لحافتو بیشتر روخودم کشیدم، حیغ میکشید اونم نه هر حیغیا میگف: حیغ ساره اینجا چخبره؟ همش چند ساعت همش چندساعت نبودم این مرد کیه؟ حیغ ساره مگه باتو نیستم؟ ساره خانوم بلند شو و کمی بعد ساره با خواب الودگی گفت: سارای جون مادرت ولم کن... من 4/3 صبح خوابیدم... و اون خانومی که ساره، اون رو "سارای" یه اسم اصیل مازندرانی صدا زده بود، حیغش تشدید شد: حیغ چی؟ یعنی تا اون موقع صبح یه دختر و پسر تنها چیکار میکردین؟ خدای من.... یه لخته از فکرای مسمومش خندم گرفت کمی

ون خودش میاد منم خودم برم، شلواری کاربندی مو با یه تیشرت مشکی که دایره های ابی داشت تنم کردم وپیش به سمت اون کافه راه افتادم....
 رسیدن منوماهان همزمان شدو رفتیم داخل و کلی به یاد قدیمها گفتم و خندیدیم تا اینکه وقت ناهار شد که دعوت من بودند ناهارمون رو که خوردیم به پیشنهاد سامیار به بام رفتیم، و اونجا بود که اتفاقی که ازش میترسیدم افتاد....
 بلاخره از ارسال پرسید....
 سامیار: وای احساس میکنم چقدر تهران همیشه کثیف، هوای تمیزی و پاکی داره... ارسالن همیشه عاشق این روزایی بود که تهران دودی، رنگی میشد.... راستی گفتم ارسالن... از اون چه خبر...؟

با این حرفش ماهان نگاهی به من کرد و من باز هم مثل همیشه تا اسم ارسلان می‌بومد سرم رو پایین انداختم... شرمنده بودم، واقعا شرمندگی هم داشت...
مردی که زندگی تو به باد بده و تو فقط بشینی و تماشا کنی... شرمندگی هم داره... با صداک ماهان به خودم اومدم:
سامی (سامیار) دیگه ازیش نپرس خب؟
سامی: چرا؟ مگه چیزی شده؟ چرا تا اسم ارسلان اومد سراتون افتاد و پکر شدین؟
ماهان: هیچی داداش... فقط اون یه دوست بود که از پشت بهمون خنجر زد و رفت...
سامی: خنجر؟ چرا؟ تو این ۱۰/۹ ساله که نبودم همه چی حسابی عوض شده ها... چخبره اینجا بگید منم بدونم خب!
ماهان با عجز نگاهی بمن کرد، خوب میدونستیم ول کن نیست پس چشمامو بستم و صورتمو برگردوندم...
سامی: اون کجاست؟
ماهان: زندان بود اعدامش کردن مرده
سامی: چی؟ زندان؟ مرده...؟! چرا؟ جرمش چی بود؟
ماهان: تجاوز و قتل
سامی: چی؟ نه بابا... اونکه هر دخترتو میخواست بدست میاورد... دختره که هیچوقت شکایتی نداشتند... پس ماجرا چیه؟
ماهان هم نشست و از سیر تا پیاز ماجرا رو براش گفت...
...
گفت و من شکستم...
غرورم شکست...
گفت و من خورد شدم...
قلبم شکست...
گفت من یخ شدم...
چون یادم اومد چه بلاهایی سرم اومده...
گفت و من ، دوباره زوزه کشیدم... آخه به حریمم چنگ انداخته بودن...
(گرگها وقتی زوزه میکشند که به حریمشان چنگ بندازی و حریم داشته هایشان شو!)
با سکوتی که شد سرمو بالا آوردم و دوتا مرد رو دیدم که گریه میکردن...
شاید برای خیانتی که اون رفیق کرد... شاید برای حقی که هیچوت ازش پس نگرفتم... حتی با انداختنش به زندان... حتی با حکم اعدامش!
سیاره

با رفتن مهرداد ، منم دوباره تنها شدم اما سارای و کنجکاویش درمورد مهرداد ، منو به حرف گرفت و منم از ب بسم الله تا میم الحاریم رو براش گفتم...
ناهار خوردم، اهنگ گوش دادم و حوریه باهام تماس گرفت کمی صحبت کردیم و دوباره شب شد شاممو خوردم و خوابیدم و جمعه امو به مزخرف ترین صورت تموم کردم... اووالا...
صبح روز بعد با انرژی زایدالوصفی که نمیدونستم از کجاست از خواب بیدار شدم و با کمک سارای حموم کردم و بعداز اون پانسمانمو عوض کردم و لباس پوشیدم و ارایش ملیح و کمرنگی کردم و در این بین سارای هم مثل یک مادر که نه مثل یک خواهر بزرگتر موهامو خشک کرد و برام دوتا کیس بافت زد مانتو و شلوار لی سورمه ای مو با کیف و کفش زرشکیم پوشیدم و اخرهم روسری مشکی طوسیمو سرم کردم امروز اولین روز همکاری شرکت ما و شرکت طوفان بود ، ساعت ۱۰ صبح تا ۷ شب میرفتیم اونجا و مدل و طراحی هامون رو بررسی میکردیم...
بعد ساره گفت: سارای جونم قربونت برم هیچ اتفاقی نیوفتاده فقط دیشب چند نفر مزاحم شدن این آقایی که خوابه، همکارمه و نجاتم داده بعدش چون دیر وقت بود گفتم همینجا بخوابه خوب؟ الان تروخدا بزار بخوابم واقعا خستم عشقم...
و صداک سارای که میگفت: وای ببخشید بخدا نمیدونستم... نگران شدم ترسیدم خب اولین دفعه اس تو باکسی میایی تو این خونه و وقتی هم میایی همراهت پسره...
ساره: اوهوم درکت میکنم عزیزم بعد بهت میگم الان بزار بخوابم...
و کمی بعد باشه اروم اون زن و رفتنش از اتاق رو فهمیدم...
دیگه خوابم نمیبود لعنتی... عادت نداشتم رو زمین بخوابم و حسابی اذیت میشدم...
کمی بعد احساس کردم نفسای ساره اروم و منظم شده ، فهمیدم که باید خواب باشه خیلی اروم از جام بلند شدم و پتومو برداشتم و نزدیک تخت شدم ، ساره کمی اونطرف تر بود ، با اینکه کارم با عقل جور در نمیومد کمی لحافت رو اونور دادم و خودمو روی تخت جا کردم...
سعی کردم به چهره ی دختر شرقی توی تخت نگاهی نکنم و پشتم رو بهش کردم...
واقعا که خودش تو یه جای گرم نرم خوابیده منو رو زمین انداخته... توهمین فکر بودم که خوابم برد...
اونم چه خوابی همش عطر تند زنونه اش زیر بینیم بود!
با صدا و احساس نفس های گرمی روی صورتم بیدار شدم... تا چشمامو باز کردم یه جفت چشم مشکی دیدم جلوم... ساره با کمی فاصله از من دراز کشیده بود، بیدار بود و بمن نگاه میکرد...
موقعیتمو که درک کردم گفتم: اوه... سلام صبح بخیر...
دیدم برو بر نگام میکنه و هیچی نمیکه...
ادامه دادم: ببخشید صبح بیدار شدم خوابم نبرد... روتخت خوابیدم... باید بهت میگفتم اما خواب بودی...
ساره: سلام، صبح توام بخیر... موردی نداره و از جاش پاشد و نشست... فهمیدم که لبشو گزید و احتمالا درد داشت...
لنگ لنگ سمت دری توی اتاق که حدس میزدم دستشویی باشه رفت ر چند مین بعد برگشت و من رفتم و بعد انجام کارای مربوطه... اومدم بیرون تمام پیراهن و شلوارم چروک شده بود لعنتی!

بیخیال شدم نگاهی به دوراتاق کردم و ساره رو ندیدم رفتم جلوی اینه و بررسی برداشتم و دستی به سرو روم کشیدم و بعد رفتم بیرون ...

سروصداهایی از اشپزخونه میومد رفتم اونجا که دیدم ساره و یک خانوم دیگه که احتمال میدادم همون مارمولک جیغ جیغوی صبح باشه، نشسته بودند پشت میز ناهار و صبحونه میخوردند...

تا نگاهشون به من افتاد سلام و صبح بخیر دادن که جوابشونو دادم... و اون سارای خانومه بابت صبح، عذرخواهی کرد که گفتم: اشکالی نداره، نشستم که نگاهم به ساره خورد، موهای بلند و لخت و قهوهایشو شونه کرده بود و یک بلیز استین بلند کالباسی با شلوار کالباسی تنش بودم... فهمیدم خودشو پوشونده ...

هه خب چه فایده منکه دیشب همه چیو دیدم که... والا

اما بروی خودم نیاوردم و شروع کردم صبحانه خوردن... نگاهم به ساعت که افتاد چایی توگلووم گیر کرد و به سرفه افتادم... لعنتی ۱۲ ظهر بود!!

ساره با نگرانی لیوان ابی داد دستم که اروم شدم و با عصبانیت گفتم: ساره ساعتو دیدی؟

ساره: بله

من: خب چرا نرفتی سرکار... چرا نگفتی من برم؟

ساره: امروز جمعه اس مهرداد

اهانی گفتم و چایمو خوردم و از جام پاشدم... همزمان با من ساره بلند شد و سارای اومد میز رو جمع کرد فهمیدم که باید خدمتکار خونه باشه

اما واقعا نمی فهمیدم خدمه هم انقدر جیغ جیغو و فضول؟ بازم خدمه ی من اروم و سر به زیر بودن و کارهاشون رو به موقع میکردن و کاری هم به این کارها نداشتند... والا!

باصدای ساره که باهاش صحبت میکرد به خودم اومدم و رفتم نوهمون اتاق تا ببینم اگه چیزی جا گذاشتم برش دارم و تا برگشتم دیدم ساره پشت سرمه و با گرفتن کمد از افتادن دوباره روش، جلوگیری کردم

ساره: دنیال چیزی هستی؟

+ نه میخواستم ببینم چیزی جا نذاشته باشم... دارم میرم خونه دیگه...

ساره: اهان حالا کجا به این زودی بمون چند ساعتی رو بد بگرون

من: نه واقعا کاردارم... ممنون بابت دیشب و صبح

ساره: نه بابا این چه حرفیه این منم که باید تشکر کنم... و بابت صبح هم عذر میخوام

من: نه بابا خواهش میکنم... هرکس دیگه ای هم بود ادب حکم میکرد کمکش کنم...

ساره انگار بهو بادش خالی شده باشه پکر شد و گفت: اوهوم...

همینطور که حرف میزدیم سمت در میرفتیم که رسیدیم و

گفتم: خب بازم ممنون (دست کردم توی جیبم و شماره امو دادم بهش)

+ این شماره ی منه اگه کاری داشتی میتونی زنگ بزنی، زود زود، باند پات رو عوض کن تا عفونت نکنه، از این به بعدم تا آخر شب جایی نمون دفعه دیگه من نیستم کمکت کنم، ممنون و خدانگهدار

ساره: باشه حتما، متشکرم خدا حافظ و در رو بست ، سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه ام...

بعداز رسیدن دوشی گرفتم و لباسامو عوض کردم و به کافی شاپ رفتم برای دیدن یکی از دوستای قدیمیم...

سامیار ، اون تازه از خارج برگشته بود دوست مشترک و دوران دبیرستان من و ماهان و اون کصافت بود که بورسیه پاریس شد از سربازی معاف شد و ۹ سال پیش از ایران رفت...

یه پی ام به ماهان دادم و فهمیدم که ا

بعداز خوردن یک صبحونه مفصل ، سوپج ماشینمو چنگ زدم و سمت شرکت راه افتادم ، وقتی رسیدم اتوبوسی که سرویس شرکت بود، برای کارمندا، اون هم اومده بود و منتظر من بود رفتم طبقه طراحی چونکه باید بهترین طرح ها و بهترین لباسایی که طراحی شده رو هم امروز با خودمون ببریم و من گفته بودم که خودم این کار رو انجام میدم چون میخواستم به بهترین نحو انجام بشه...

حدود ۱۲۰ طرح که اجرا نشده بود و برای آتا از طراح های خوبم بود رو برداشتم و سه تا رگال کشویی (پایه دار) اوردم و لباسهای مجلسی و شب، لباسهای بیرونی مثل مانتو شلوار ، انواع و اقسام لباسهای زنانه و مردانه... از بهترین مدل ها با بهترین رنگ ها برداشتم و توی رگال ها گذاشتم

همین اول حسابی خسته شده بودم! طراح هایی که طرح ها که رو زده بودند و بهترین مدلینگ هام رو و سرکارگرا نشون و نماینده یا بهتره بگم مدیرعامل تولیدی

همه سوار اتوبوس شدیم حدود ۴۵ تا پی میشدیم و بسمت شرکت طوفان راه افتادیم، میخواستیم همکاریمون رو شروع کنیم...

وقتی رسیدیم با مستفی و مهرداد روبرو شدیم ک مثل همیشه برای پیشواز اومده بودند...

مستفی: به سلام خوش اومدین همکارای جدید

من: سلام صبح بخیر ممنونم

مهرداد: سلام عزیزان به شرکت طوفان خوش اومدین امیدوارم که بادهای ساحلی برای دریامون نباشید و واقعا با اومدن و همکاریتون طوفان به پا کنید ، لحظات خوشی رو در همکاری باهاتون ارزو میکنم...

همه تشکر کردند و صبح بخیر میگفتند

من: سلام و صبح بخیر ممنونم اقای مهرجو این از لطف شما و سعادت ماست که باهم همکاری شدیم و اون طراح هام رو فرستاد بخش طراحی شرکت خودش، مدلینگ هامم جای مدل هاش فرستاد و رئسای بخش های مختلف رو همراه ما، به اتاق جلسه برد همگی نشسته بودیم و در صدر اونانشستن ما ، من و مهرداد بودیم که روبروی هم بودیم

مهرداد اول طرح هارو دید ، لباسها رو دید چهار طرحم مورد داشت خداروشکر از لباسها و دوخت و جنس اونها مشکلی نگرفت و عکس مدلینگ هامو میدید که فهمیدم روی یک عکس کلیک کرده و چشمش تکون نمیخوره....

سرمو خم کردم روش که دیدم عکس خودمه اخیه په روز توی تعطیلی عکس برداری داشتیم و چون همه تعطیل بودند و نبودن مجبور بودم خودم مدلینگ بشم.... توی عکس یک لباس شب سفید و بلندتر از ماکسی ساده و زیبا تنم بود که بجای استین هاش نیمه شنلی روی ارنج هاش داشت و از جلو کوتاه و از عقب بلند بود سفید ساده لطیف و زیبا.... موهام مثل اکثر مواقع فرق باز بود و توری سفیدی روی موهام بسته بودم... تصویر بعدی بازهو خودم بودم اما از نزدیکتر.... تا سرشوبالا کرد مچ نگاه منو گرفت و با نیشخندی گفت: رنگ سفید بهت میاد... از اون بیشتر رنگ سیاه، خیلی خیلی بهت میاد، تو تنت تضاد فشنگی داره خانم مدلینگ با لیخندی پراز شرم و خجالت تشکر کردم که ادامه داد بعد از اون عکس هارو هم رد و همه رو نگاه کرد و میگفت خیلی خوشش اومده و مایل بود بیشتر طرح هایی که برده بودم رو عمل کنه و مونده بود کجا اینکار انجام بده که هر دوتا طرف شرکتنا(افراد شرکت من و اون) باشیم که من گفتم: اقامه‌راد بنظر من طبقه اخر شرکتیم خالیه اونجا رو آماده میکنم افتخار بدیدباکادر کاریتون بیاید اونجا چگونه؟ مهرادو ماهان کمی باهم صحبت کردندو قبول کردند ... بعد از جلسه همه مشغول کاری شدند

چند ساعت بعد

تقریباً ساعتی 5 بود که رفتم تا برگه های طراحی رو ببرم اتاق مهراد، چون گفته بود ببرم برانش، هنوز نرسیده بودم که شنیدم از جلوی یک در صدای داد ماهان و مهراد میاد ناخواسته پاهام از حرکت ایستاد و وایسادم بینم چی میکنه ماهان میگفت: یعنی چی انتونی اخیه نفهم من خودم دیروز جای مهرانه بودم کاری به کار من نداشت.... چی دارم بهت میگم دیروز اصلاً برانش فرق نداشت معالجهش پسر باسه یا دختر بعدالان میگی فوییا داره.... مهراد ناگهان داد زد: چی میگی ماهان بزار رو بلند گو منم بشنوم... فوییا چیه خدایا... و صدای مردی که میگفت: مهرانه مثل اولاش دوباره به فوییای جنس مخالف مبتلا شده، دکتر صالحی فکر میکنه حتماً باید آزار جنسیه دیگه ای درکار باشه باید بینیم چه اتفاقی افتاده و داد مهراد که میگفت: انتونی چی میگی لعنتی.... مگه اون صالحی لاشی دوسال پیش بعد چندماه نگفت فوییاش رو خوب کرده و خواهرم رو به درمونه؟ مردی که فکر میکنم اسمش انتونی بود میگفت: چرا چرا اما دوباره بیماری برگشته و ایندفعه پیشرفته ترم هست... پرستارای مرد جرات نمیکنن از کنار دراتاقش رد بشن... یعنی چی... مگه مهرانه تیمارستانه...؟ مگه مهراد اونشب توی ماشین نگفت مهرانه خواهرشه؟ پس یعنی چخبره؟ فوییا چیه؟ مگه مریض بوده؟ حالا ماهان چرا داره خودشو میکشه؟ و.... هزاران سوال دیگه تو سرم بود که پی جواب موند با صدای مهراد که میگفت: ببند فقط دهنتو ببند الان میام اون تیمارستان لعنتیو رو سرت خراب میکنم لعنتی.... ماهان اگه میایی زودباش اسم "تیمارستان" توی سرم مثل پاندول ساعت میچرخید و صدا میداد.... یعنی... نه.....

یعنی مهرانه تو تیمارستان بستریه؟ و صدای مهراد که میگفت: آره بستریه بتوجه! با ترس هینی گفتم که برگه های طراحی همش افتاد و ریخت رو زمین با مهراد نشستیم جمعشون کردیم و داد دستم، گفتم: میشه یه چیزی بگم؟ مهراد: بگو من: مگه مهرانه ابجیت نیس مهراد: چرا هست من: پس تو تیمارستان چیکار میکنه؟ چرا بستریه؟ مهراد: بتوجه من: وای خوب بگو دیگه... شاید کمکی از دستم بریاد دریغ نمیکنم مهراد دادی کشید: بتوجه ساره ب تو چه بین من یه گرگم، یه گرگ تا به حریمش چنگ نندازن زوزه نمیکشه پس نزدیک حریم نشو... نزار زوزه بکشم... زندگی سیاه میشه! ماهان توماشین منتظرتم مات و مبهوت به جای خالی نگاه میکردم و صدایی که گرگ بودنیش رو تو مغزم زنگ میزد.... ماهان گفت: ببخشش ساره خانوم الان حال درست و حسابه ای نداره نمیفهمه چی میگه... راستی شما میدونی فوییا ی جنس مخالف چیه؟ من: نه عیب نداره نباید پایچشون میشدم درک میکنم... فکر میکنم یعنی ترس از جنس مخالف ترسی که از روی نفرت بنیان گزاری میشه و بیمار دراین صورت اجازه نزدیک شدن هیچ جنس مخالفی رو بخودش نمیده ماهان: اوه خدای من... میشه خواهش کنم شما هم باما بیاید؟ من: چی؟ من: چرا؟ ماهان: خب ما داریم میریم تیمارستان جای خواهر مهراد حالش واقعا بده اگه میشه بیاید اونجا شاید وجودتون لازم بشه

با سردرد و تنگ خلقی قبول کردم و همراه با ماهان سوار ماشین مهرداد شدیم تا مهرداد منو دید جوش آورد و از ماشین پیاده شد پشت سرش ماهان هم رفت و بهش چیزایی گفت روشونو برگردوندند که سوار ماشین بشن دیدم که چشماک جفتشون اشکیه چیزی که به عمرم ندیده بودم!

مهرداد

امروز اولین همکاریمون با شرکت زیبا هستش وقتی اومدن به پیشوازیه عالی انجام دادم و کادر کاری شرکت اونهارو فرستادم جای کادر خودم تا بانحو کارهم آشنا بشن و بقیه هم رفتیم سر جلسه از جنس پارچه ها، کیفیت دوخت ها، فروش و ... همه چی صحبت کردیم تا به طرح ها رسیدیم ، بین 120 طرح 4 تا ش کمی اشتباه داشت، یعنی توی طرح اصلا دیده نمیشد بلکه وقتی دوخته میشد بد و ابیمستاد وگرنه طرح عالی آک بود!

بعد از اونانوبت به لباسها و مدلینگ ها رسید اول رگالهای مختلف لباساشونو دیدم و بعد عکس های مدلینگ هاشون تا اینکه بین اون عکس ها دوتا عکس از ساره دیدم با کمی آرایش در یک لباس شب شیک و ساده به رنگ سفید.... میتونم بگم فوق العاده بود!

و خیلی نامحسوس از زیر زبونم در رفت و بروش اوردم که رنگ سیاه و سفید بهش میاد ، فکر میکردم مثله همه دخترا خودشو بچسبونه بهم و قند تو دلش اب بشه اما اون فقط تشکر کرد و سرخ شد و سرشو پایین انداخت، بازهم معادلانم درمورد شخصیتش بهم ریخت!

چندساعت بعد از اون جلسه طاقت فرسا ، به رادمهر منشییم، گفتم که به ساره خبر بده طرح هاشون رو بیاره اتاقم تا روشون کارکنیم و در این بین رفتیم اتاق ماهان تا یک لیوان چای دور هم بخوریم، بعد چند دقیقه گوشیه ماهان زنگ خورد... کسی نبود جز ، انتونی!

ماهان الان چند روزی میشه که درمان مهرانه رو به عهده گرفته و فکر میکردم خبرای خوشی داره که متاسفانه انتونی چیزایی میگفت که ماهان داد میزد و منو نگران میکرد.... داد زدم و گفتم: چی میگی ماهان هزار رو بلندگو منم بشتونم... فوبیا چیه خدایا.... و صدای انتونی پخش شد که گفت: مهرانه مثل اولاش به فوبیا ی جنس مخالف مبتلا شده دکتر صالحی فکر میکنه حتما باید ازار جنسی دیگه ای درکار باشه باید ببینیم چه اتفاقی افتاده ... داد زدم: انتونی چی میگی لعنتی مگه اون صالحی لاشی دوسال پیش نگفت فوبیاشو خوب کرده و خواهرم رو به درمانه؟

انتونی گفت: چرا چرا اما دوباره بیماری برگشته و ایندفعه پیشرفته ترم هست طوری که پرستارای مرد جرات نمیکنن از کنار در اتاقش رد بشن.... لعنتی لعنتی لعنتی

داد زدم: بند فقط دهنتو بند الان میام اون تیمارستان لعنتیو رو سرت خراب میکنم لعنتی... گوشه ماهانو پرت کردم روی میز

من: ماهان اگه میایی زودباش پاشدم و تا درو باز کردم ساره رو دیدم که رو به در ایستاده و میگه: یعنی مهرانه تو تیمارستان بستریه؟ گفتم: اره بستریه بنوجه... خدایا نمیخواستم این زن بفهمه... از الان یک نقطه ضعف دادم دستش.... واک برمن.... یکم سوال پیچم کرد که بچوندمش و اخرم که دیدم حریفش نمیشم

گفتم: بین من یه گرگم یه گرگ تا به حریمش چنگ نندازم زوزه نمیکشه پس نزدیک حریم نشو.... نزار زوزه بکشم... زندگیت سیاه میشه.... و رفتیم تو پارکینگ کمی بعد ماهان و ساره اومدند و تا تو ماشین نشستن ماهان گفت: مهرداد جان من برو حضور ساره لازمه و من با ترشرویی از ماشین زدم بیرون.... ماهان اومد جام: مهرداد داداش ساره همه چی شنید و فهمید ، انتونی میگفت فوبیاش برگشته یعنی ما نمیتونیم بفهمیم چه اتفاقی برایش افتاده ترو خاک ترنمت هزار ساره روهم ببریم باهانش صحبت کنه شاید بفهمیم چیشه تروفران بیا بریم عشقم داره اب میشه داداش.... نزدیک بود جفتمون بزیم زیر گریه دلم برانش سوخت.... چی میکشید

این پسر....

ساره

نشستند توی ماشین و راه افتادند باخارج شدن از تهران فهمیدم که تیمارستانش باید خارج از شهر باشه. تقریبا بعد 40مین رسیدیم و همگی از ماشین پیاده شدیم همراه یاهم داخل رفتیم و داخل یک راهرو رفتیم که صدای جیغ زنی گوشمونو کر کرد! با شنیدن صدای جیغ مهرداد فریاد زد :

"یا خود خدا"

و دوید سمت یک اتاق و پشت سرش ماهان هم دوید
مجبور شدم که دنبالشون برم وقتی جلوی در اتاق رسیدیم دختری رو دیدم که موهاش صورتشو پوشونده بود و چهره
اش مشخص نبود
دومرد قوی هیکل سعی میکردند دستاش رو بگیرند اما نمیداشت تا اینکه یک مرد جوان همراه یک مرد مسن تر و دو
پرستار زن رسیدند و با داد و بیداد همه رو بیرون کردند
و ماهان و مهرداد به همراه اون دو مرد از راهرو خارج شدند.
پرستارای خانوم رفتند داخل اتاق و دیدم که یکیشون اون دختر که حدس میزدم مهرانه باشه به تخت بست و
اونیکی دوتا سرم زد به دوتا دستاش
و توی هرکدوم دوتا سرنگ خالی کرد و مهرانه میون جیغ ها و شیون هاش بیهوش شد!
واقعا این مقدار آرام بخشی که بهش تزریق میکنن مجاز هست اصلا!
دستم کشیده شد و از جلوی در کنار رفتم و رخ به رخ مهرداد شدم ...
دوتا دستاش بازو هامو گرفته بود چشماش خالی از هر حسی بود ، یخ و بی تفاوت طوری که آدم رو میترسوند که ایا
فرد روبروش زنده اس واقعا؟!
تکونم داد و گفت: ساره.... من یعنی ما... یعنی... مهرانه به کمک تو احتیاج داریم....
من: چی؟ چه کمکی از دستم برمیاد دریغ نمیکنم
مهرداد: ما با دکترش حرف زدیم فعلا تا فوبیاش خوب بشه معالجتش باید خانم باشه بهترین پزشک خانم روانگاوکی اینجا
قرار تا دوساعت دیگه بیاد و به همراه میخواد.... میشه کمکش کنی؟
باورم نمیشد روزی یک گرگ که همه رو میدره و دستش از همه جا بازه و به هیچ جا بند نیست، از من درخواست
کمک بکنه!
گفتم: باشه مشکلی نیست
و ناگهان مهرداد چشماش اب افتاد و محکم منو بغل کرد اونقدر محکم که ترق ترق استخوانم به صدا در اومد!
تعجب کرده بودم و چشمام مثل نالیکی درشت شده بود....
اینکارا از مهرداد بعید بود! با دستام سعی کردم پشش بزنم که نفس عمیقی کشید و ولم کرد بازو هام رو دوباره اسیر
کرد
و گفت: واقعا ازت ممنونم دختر
به چشماش که نگاه کردم بازهم چیزی جز بی تفاوتی و گوی های خاکستری ای که به اب نشسته بودند عایدم
نشد!
اونقدر بی حس و یخ که تو وجودم حس سرما میکردم! بی خیال چشماش خواهش میکنمی گفتم و نگاهی به
دستاش انداختم که از دور بازو هام بازشون کرد
و هول گفتم: از خوشحالی هول شدم. شرمنده
من: دشمنت شرمنده.... اما چشمهات اینو نمیکن!
مهرداد: چیو؟
من: اینکه خوشحالی دیگه
مهرداد فقط عمیق نگاهم کرد اهی نا محسوس کشید و رفت برگشتم و گفتم: بسره کم داره!
نا گهان صدای ماهان از پشت سرم شنیدم که گفت: بله اونم نه یک تخته، بلکه چند تخته کم داره!
من با ترس برگشتم عقب که ماهان و دیدم و گفتم: اوه خدای من اقای مستفی ترسیدم....
ماهان: میشه ماهان صدام کنی؟ اخه خانم هنرمند زیاد تو دهنم نمیچرخه!
من: ماهان صداتون کنم چه ربطی به این داره؟
ماهان: اخه وقتی شما ماهان صدام کنی منم ساره صدات میکنم راحت میشیم دیگه
من: اوکی پس اقا ماهان کیشمیشم دم داره
ماهان بله بله چشم خانوم ساره ... میگما یه سوال؟
من: بفرمایید
ماهان: خدایی مطمئنی بین تو و مهرداد چیزی نیست؟
من: نه نیست چطور؟
ماهان: اخه من هروقت شما دوتا رو میبینم یا روی همید یا توی همید همش صحنه های بالای هجده بابامنم مجردم
خب زشته نمیگن دلم میخواد
و هرهر بی مزه زد زیر خنده
با خجالت میخواستم فحشش بدم که گفتم اون چه گناهی کرده و مهردادو به فحش کشیدم و
گفتم: من فقط اون پیشنهاد مزخرف کمک کردن به مهرانه رو قبول کردم مهرداد خوشحال شدو بغلم کرد همین
ماهان: اوووو بله بله بر منکرش لعنت و یازم خندید بیخیال اینچیزا ولش کردم و رفتم تو اتاق مهرانه بالای سرش....
یک دختر زیبا بود واقعا با پوستی به رنگ مهتاب سفید و موها و ابروهای خرمایی روشن و اجزای صورتش به هم
میومد
با اینکه پراز خط و خش بود بهش میخورد ۲۴/۲۲ سال داشته باشه و با اینکه رنگو روش پریده بود و خطو خش خونی
داشت و لباس های بیمارستان تنش بود بازهم میشد فهمید که دختر زیبائیه...
تخته وایت برد کوچیک بالای تختش رو خوندم
نام: مهرانه
نام خانودگی: مهرجو
سن: ۲۴
مشکل بستری: تجاوز و ازار جنسی
وای خدای من....

با خوندن متن تخته واقعا متاسف شدم این دختر بی گناه همش با ۲۴ سال سن دچار تجاوز و ازار جنسی قرار گرفته
بود!

واى بر من!
از تاسف دستامو جلوى دهنم گرفته بودم....
صدایى اومد، ماهان بود
ماهان: اره تاسف داره.... اما متاسفانه دقیقا دوسال و ۳ ماه و ۲۱ روز و چندین ساعته که توی این تیمارستان لعنتی
بستریه! اونم بخاطر تجاوز....
من: تجاوز؟ کی بهش تجاوز کرده؟
ماهان: به پیشرف خدا نشناس....
من: کی؟ آگه ناراحت نمیشی میشه بهم بگی چه اتفاقی برایش افتاده؟
ماهان: شوهر دوستش بهش تجاوز کرده ارسال نامی!
من: ارسال نامی کیه؟ آگه شوهر دو
بستشه چرا به مهرا نه تجاوز کنه....
ماهان: ارسال نامی دوست من و مهرا ده دوستی که از هزارتا برادر بهمون نزدیکتر بود....
اما خب اون برده ک شهوتش بود و یروزم شهوتش اونو شکست داد.... زندانبش کرد....
هه اخرم ک کشتش!
من: چی؟ کشتش؟ چقدر گنگ حرف میزنی ماهان!
ماهان: اوهوم میدونی به من ربطی نداره که اینارو بهت بگم تا اینچاشم مهرا ده بقمه بهت گفتم جرم میده....
اما خب لازم بود هرچی نباشه تو فراره کمک کنی به مهرا نه....
من: اره خب میشه جریانه اینارو بگی از اول؟
ماهان: ببخشید اما تا وقتی که خود مهرا ده بهت نگه به من مربوط نیست.... دلم میخواد بهت بگم اما نمیتونم....
من: خب درک میکنم شاید درست نباشه بمن بگی.... بابت اینم ممنون!
ماهان: خواهش....
دقت کردم به ماهان....
بغض داشت و این واضح بود! چشماش به اشک نشست و اولین قطره اش از گوشه چشمش چکید روی گونه اش و
اروم اروم سر خورد و از گونه اش پایین اومد....
با تعجب داشتم به مرد بزرگی که عشق مردونگی رو از یادش برده بود و اشک میریخت نگاه میکردم
مهرا ده: ماهان ساره بیابین خانم صالحی خواهر دکتر صالحی رسید....
ماهان خیلی اروم اشک رو گونه اش پاک کرد و لبخندی زد که از هزارتا گریه بدتر بود....
داشتیم میرفتیم سمت مهرا ده که گفتم: صالحی کیه؟
ماهان: پزشک معالجش
من: پس آنتونی کیه؟
ماهان: اون از خارج اومده، کار بلده و طبق یه جلسه قرار بود من و آنتونی روی بهبودی و آرامش مهرا نه کارکنیم که
متاسفانه اتفاقات اخیر افتاد....
رسیدیم به یه در که ماهان درو نگه داشت و داخل شدم و اونها هم اومدند و نشستیم دومرد و یک خانم داخل اتاق
بودند که یکی یکی خودشون رو معرفی کردند.
آنتونی / آقای صالحی / خانم صالحی
منم خودم رو دوست اونها معرفی کردم و نشستیم و چند ساعتی بحث کردند و دلیل اومدن من رو فهمیدند بعداز
چند دقیقه و اون خانمی که فکر کنم اسمش اتنا بود
گفت: خب مثل اینکه مشکل مهرا نه جان حاد شدند اون دوباره روال بهبودیش رو پس داده و حاضر نیست درمان بشه
که هیچ حتی به فویای قبلی برگشته من و این دختر خوشگل،
ساره خانوم روی بهبودیش کار میکنیم به امید خدا وقتی که فویایش خوب شد و آرامششو بدست آورد بدست شما
میسپاریمش و با چنتا آزمایش انشا الله که از بند هر چی بیمارو مرضی هستش راحت میشه
خب آقای برادر (آقای صالحی) چگونه؟
صالحی: والا چی بگم؟ عالیه.... اما من بهت یکماه بیشتر فرصت نمیدم....
بلاخره بعد دوساعت از اون اتاق اومدیم بیرون و قرار شد که به عنوان شب اول بمونیم بالای سرش....
مهرا ده از بیمارستان بیرون رفت و کمی بعد با چهارپرس غذا اومد و سه تایی رفتیم توی محوطه نشستیم و سه چهارتا
لقمه خوردیم که مهرا ده گفت: راستی ساره؟
من: بله؟
مهرا ده: یه زنگ به مادرت بزن بگو امشب اینجایی و آگه نیاز به توضیح داشت گوشو بده تا درموردش باهش صحبت
کنم
باغم گفتم
من: نه ممنون فکر نکنم نگرانم بشن
مهرا ده: ساره جان نه و این حرفا نداریم برو موبایلتو بیار بامادرت صحبت کنم
من: من مادر ندارم
مهرا ده: چی؟ یعنی در قید حیات نیست؟
من: چرا زندس
مهرا ده: پس؟
من: خیلی سال پیش از پدرم طلاق گرفتند و چندسال پیشیم که پدرم فوت کرد.... کلا زیاد خبر ندارم آزش
مهرا ده: اوه واقعا متاسفم نمیدونستم وگرنه ناراحت نمیکردم
ماهان: منم متاسفم
من: نه عیب نداره...
بلاخره هر ادمی به سرنوشتی داره دیگه
ماهان: اوهوم الان تنها زندگی میکنی؟
من: نه... خدمتکارم و شوهرش هستش
ماهان: اوهوم
هیچی نگفتم و هیچی نگفتند اما متوجه این شدم که ماهان نگاه عمیق و پراز معنایی به مهرا ده کرد....

و مهاد خودشو به اون راه زد بلند شدیم و رفتیم داخل راهرو که با شنیدن صدای جیغ های یک زن تا اینکه فهمیدیم صدای مهرانه است دویدیم اتاقش من و یک پرستار خانوم رفتیم سمتش چشمای سبز و عسلیش ترس داشت انگار... اما تا دید ما خانومیم اروم شد دستاشو گرفتم تو مچ هام و گفتم: هی اروم باش دختر... ببین ما دختریم اروم باش... خب؟ دستاشو ول کردم و گیس موهام رو باز کردم و کش موهای پایینمو ر و برداشتم و تمام موهایش رو برایش بستم و شروع کردم لالایی خوندم لالایی که همیشه پدرم و مادر جونم برام میخوندنش و پراز آرامش میخوابیدیم رو برایش خوندم.... لالایی میخوندم برایش... عاشق این لالایی رشتی بودم اما... اون نه تنها خوابش نبرد بلکه ار

وم اروم اشکهایش روی گونه هاش چکید.... من بالای سرش ایستاده بودم خم شدم توی صورتش و گفتم: قربون اون چشمهای خوشگلت بشم چرا گریه میکنی آخه؟ یهو گفت: ن...نگو...نگو...نگو لعنتی.... داشت میلرزید و میگفت نکو! گفتم: باشه... ببین من اصلا دهنمو میندم تو فقط اروم باش خب؟ نشسته بود و میلرزید و نگرانش شده بودم محکم بازوهایش گرفتم تروخدا اروم باش من... من گ...وه خوردم غلط کردم گفتم اروم باش.... محکم گرفتمش تو بغلم که اروم شد... مثل شیر ابی که باز باشه اشک میریخت و اشک میریخت.... با فش فش گفت: میدونی... اون هروقت نگاهم میکرد بهم میگفت قربون چشمای خوشگلت بشم فدای چشمای خوشگلت بشم... میگ... میگ... عاشق صداتم... میگ... میگفت خند... خنده هات بهم آرامش میده... میدونی... پروزی عاشق این جمله هاش بودم... اما الان ازش متنفرم میفهمی؟ اره؟ نه معلومه که نه توام به دکتر نفهمی که فقط میخوای آرامبخش بهم بزنی..... گریه میکرد و میگفت! گفتم: اره عزیز دلم اره درکت میکنم عزیزم.... اصلانم اینطور نیست من دکتر نیستم که! بعدشم به نگاه به فیافم بنده اصلا من و چه به دکتر!! با این حرفم لحظه ای گریه نکرد و سرشو بالا آورد و نگاهم کرد.... گفت: یعنی چی که دکتر نیستم؟ کلک جدیده نه؟ گفتم: نه! معلومه که نه! اصلا میخوای بیا از کادر پرستاری بپرس هوم؟ یهو جیغ کشیدو گفت مهرانه: جیغ نه... نه پرستار نه... جیغ پرستار امپول میزنه... دوباره بیهوش میشم... دیدی گفتم دکتری الانم صدا زدی بیان منو بیرون اتاق برق ها؟ اره... جیغ و زد زیر گریه موهایش میکشید کپ کرده بودم اصلا! دستاشو گرفتم گفتم: نه نه بابامن اصلا... اصلا دکتر نیستم کجا بیرمت اتاق برق کجاست چی هست اصلا... یهو دوتا پرستار اومدن تو اتاق: چیشده دوباره اذیت میکنه؟ سرم بیارم؟ فوری گفتم: نه... نه اصلا نیازی به آرامبخش نیست... یهو دوتا دست محکم کمرمو گرفت احساس کردم پهلوهام دازه کنده میشه دیدم محکم کمرمو گرفته و سرشو رو شکمم گذاشته و هی زیر لب میگه: نه تروخدا نزار بیرنم نزار سرم بیارن... تروخدا... داشتن میومدن تو که داد زدم: برین بیرون همین حالا زود... یهو مهاد اومد تو اتاق و گفت: هوی چیه چرا صداتو بلند کردی... فرستادمت اینجا تا ارومش کنی نه اینکه جیغ بکشه خواهر عزیزم... یهو مهرانه تا مهاد رو دید که هی نزدیک تر میشه دستاش از دور کمرم باز شد و دوباره جیغ زد و گفت: جیغ نه... نیا داخل... جیغ برین بیرون همتون برین گمشین بیرون... میخواستم برم که مچ دستمو گرفت... جیغ تو نرو... بقیه برن... مهادم بره تروخدا بره گفتم: باشه عزیزم اروم باش الان میفرستمشون بیرون من: مهاد لطفا با پرستارا برید الان میام بیرون توضیح میدم برو خواهش... مهاد که صدای خواهرشو شنیده بود سری تگون داد و همراه پرستارا رفتند دستای مهرانه رو گرفتم و محکم بغلش کردم دوباره گریه کرد... اونقدر گریه کرد تا خوابش برد... کل روسریم خیس شده بود آخه تو بغلم گریه کرده بود... وقتی دیدم خوابیده خوابوندمش روی تخت و اروم رفتم و یک پرستار رو اوردم گفتم: لطفا بیهوش کننده بهش تزریق کنید میخوام یکم به سرو وضعش برسیم میخوام بیدار بشه پرستار: بله حتما بعد چند دقیقه با یک امپول تزریق اومد و بهش تزریق کردو ازش جعبه کمک های اولیه رو خواستم با پارچه سفید و یکم ایگرم و چنتا یخ و چنتا پماد... وسیله هایی که لازم داشتم روبرام آوردو رفت بیرون... نشستم روی صندلی نزدیک تخت مهرانه خواستم کارمو شروع کنم که پینا صالحی معالج درمانش اومد داخل و گفت: شنیدم بازم سرو صدا راه انداخته... قضیه چی بوده؟ جز به جز رو باید بدونم. گفتم: نه چیزی نبود... داشتم لالایی میخوندم برایش خوابش که نبرد هیچ داشت گریه میکرد بهش گفتم چرا گریه میکنه اینقدر چشماش خوشگله و این حرفا... میگفت از این جمله متنفره و گفت از چنتا جمله دیگه هم بدش میاد و فکر میکرد من دکترم منم گفتم که دکتر نیستم آگه میخواد از پرستارا بپرسیم که فکر کرد دارم صدا میزنم بیان بیرنش اتاق برق یا بهش سرم آرامبخش تزریق کنن به همین دلیل حالت لرزش جنون بهش دست داد اما ارومش کردم ولی چون

جیغ زد پرستارا و مهاد اومدن توی اتاق واون بدتر شد بخاطر مهاد.... بعد بغلش کردم و اونقدر گریه کرد تا خوابش برد.... اتاق برق چیه که انقدر ازش میترسید بیتا خانم؟ بیتا: خب ... گفتنش سخته و جز محرمانه هاست اما.... خب اتاقی هست که به بیماری که خیلی اوضاع بدی دارند برق ۱۰۰ ولت یا کمتر و بیشتر وصل میکنند تا اروم بشن.... بیخیال اینا الان میخوای چیکار کنی؟ گفتم: میخوام صورتشو پاک کنم موهاشو بندم و بیافم و ناخوناشو کوتاه کنم.... یکم بهش برسم.... بیتا: افرین عالییه کاری داشتی به پرستارا بگو صدام کنن... فعلا من: بای توفکر فرو رفتم... بیچاره بیمارا... چقدر درد میکشن... رفت بیرون و شروع کردم اول ناخوناشو گرفتم و دستاشو با پارچه واب گرم تمیز کردم بعد اونجایی که لازم داشت رو حسب زخم زخم زد بعد

صورتشو تمیز کردم و حسب زخم زخم زد و موهاشو شونه کردم و بستم و بافتم و بعد به کمک دوتا پرستار لباسای کثیف و پاره تنشو به یک بلوز و شلوار از لباسای بیمارستان اما به رنگ صورتی تنش کردم و پاهاشم تمیز کردم و ناخوناشو گرفتم....

همینا کلی انرژیمو گرفت چشمم که به ساعت خورد ۵/۲ نیمه شب بود.... از اتاقش زدم بیرون که ماهان و مهادو دیدم که روی صندلی هاتوی اتاق انتظار نشسته بودند یک گزارش از کارم روهم به اونا دادم و خسته و کوفته ابی به دست صورتم زدم و رفتم جاشون مهاد بهم گفت: ساره یک دقیقه میایی؟ با تعجب گفتم: بله.... بلند شد واز تیمارستان خارج شد و محوطه رو دور زد و جای پارکینگ ها که رسیدیم گفت: واقعا ممنونم ازت... نمیدونم چطور تشکر کنم... تو قبول کردی که به مهرانه کمک کنی... اصلا نمیدونم چی بکم....

خدای من... این مرد کوه غرور بود... بابا به ممنون متشکرم که دیگه این حرفهارو نداره انگار دارن جونشو ازش میگین... والا... ایش به هر حال میفهمیدم غرورش خدشه دار میشه وگفتم: نه عیبی نداره... بلاخره گفته بودم هر کمکی از دستم بریاد دریغ نمیکنم دیگه... مهرانه دختر خوبیه شاید باورت نشه مهاد، اما اون اصلا بیمار نیست! اون فقط کمی عصبی و یاد مهاد با زهر خندی که واقعا دلمو سوزوند گفت: این نظر لطف تو و نظر منوماهانه اما... خب از نظر دکترا اون یک بیمار روانیه.... نمیتونیم کاریش کنیم... من: درسته... خمیازه ای کشیدم که مهاد گفت: خسته نباشی حتما حسابی خسته شدی دستت درد نکنه بیا برو توماشین صندلی عقب راحت بخواب درارو قفل میکنم... پتو و چیزیم لازم داری بگو بیارم گفتم: نه بابا کاری نکردم که خواهش میکنم.... واقعا ممنون چیزی لازم ندارم پس من میرم تو ماشین شما درارو قفل کنید. مهاد: باشه

رفتم و نشستم توماشین مهاد سوچیو زد و رفتم توماشین و پراش دست تکون دادم درارو قفل کرد و سوری تکون داد و رفت: منم گرفتم رو صندلی عقب خوابیدم تا اذان صبح.... صبح، با صدای اذان که از بلندگو های تیمارستان میومد بیدار شده بودم چشمامو که باز کردم دیدم دوتا صندلی های جلو خم شده رو من... نگو افاها اومدن رو صندلی های جلو رو خوابوندن و خوابیدن! داشتم همینطور برای خودم تحلیل میکردم که ماهان بیدار شد... هرچی مهادو صدا زد بیدار نشد و آخرش با گفتن: "اه این خرس قطبی حالا حالا ها بیدار نمیشه" ازماشین پیاده شد و رفت کمی بعد من هم بلند شدم و به بدنم کش و قوسی دادم... روسریمو که افتاده بود دورم رو کامل درآوردم موهامو باز کردم و با کلیپس سر (گیره سر) یه سرشونه کوتاه بهشون زدم و آخرش تو کش محکم بالای سرم جمع کردم و روسریمو سرم کردم... هوا هنوز گرگ و میش بود طوسی و ابی.... از ماشین پیاده شدم و در سمت راننده که مهاد روش خواب بود رو باز کردم و خم شدم روش.... گفتم: مهاد... افا مهاد... میشه بیدار شنید... هرچی خودمو جر دادم و صدای زدم بی فایده بود.... بیدار نمیشد... اعصابم خرد شده بود بیشتر روش خم شدم و یقه اشو اروم تکون دادم، دستاشو،... اما انگار نه انگار.... دیگه حسابی کفری شده بودم اروم نشستم روی پاش و گوشه روسریم که ریش ریش داشت رو گرفتم و مالیدم به بینیش....

تکون سختی خورد.... ایول داره بیدار میشه... دوباره گرفتم ایندفعه جای گوشاش... دوباره بینیش انقدر تکرار کردم که با نیشخندی... گفت: عه نکن ترنم... بزار بخوابم قشنگم... تو خواب و بیداری چرت پرت میگفت! ترنم کیه؟ قشنگم کیه؟ دوباره کارمو تکرار کردم که گفت: نکن دیگه خانومم... با این حرفش یه لحظه کپ کردم... نکنه زن داره و ترنم زنشه؟ وای یهو بلند گفتم: هیع... خاک توسرت کنم ساره پاشو کسجول الان یکی بیاد بینه فکر میکنه باهانش ریختی روهم بابا منگول تو شوهر نداری قرار نیست که بقیه هم خانواده نداشته باشن.... وای تا اومدم پاشم دیدم دوتا دست مچ هامو گرفت با تعجب به مهرادی نگاه کردم که کیج بود و اخماش توهم... اوه اوه خدا به خیر کنه از همین اول صبحی اخماش توهم... مهاد یکم منو نگاه کرد اطرافشو نگاه کرد... گفت: تورو پای من چیکار میکنی؟! با این حرفش هول شده میخواستم پاشم که دستامو محکم تر گرفت گفتم: سلام صبح بخ... بخیر... م... من میخواستم بیدارت کنم... هرکار کردم بیدار نشدی...

مهراد: خب نشدم که نشدم رو پام چیکار میکنی؟
مطمئنا تو عمرم ندیدم کسی بخواد روی کسبو بیوسه و بیدارش کنه که تو اینجوری لم دادی رو پام تو صورتم!
عصبانی شدم و گفتم: اوکی اوکی اروم باش باهم بریم... سرمو انداختم پایین از خجالت میدونستم رنگم قرمز میشه اما
باهمون خجالت و ارومی
گفتم: من فقط میخواستم با ریشه های روسریم ازیتت کنم تا بیدار بشی... همین....
مهراد گفت: اهان... و اومد جلو...هی داشت جلوتر و جلوتر میومد و من خودمو عقب میکشیدم
که خوردم به فرمون، چشمام از تعجب درشت شده بودند مهراد نزدیکتر شد صورتش مماس صورتم بود...
نگاهش از چونه ام، لبم، گونه ها و بینیم گذشت و به چشمام ک

ه رسید قفل شد تو چشمام....
گم شدم تو مه های خاکستری هوای بارونی و گرفته ی چشمامش....
من تپش قلبم رو هزار بود و نمیدونم واقعا چه حسی داشتم...انگار داشتم میمردم و زنده میشدم بدیش این بود که
نگاهش مثل همیشه بی تفاوت و سرد نبود نگاهش فرق داشت یه جور بود....
یهو پلک زدو پوزخندی مهمون لباش شد و صورتش دقیق از کنار صورتم گذشت و پشت سرم خم شد
بدنامون مماس هم بود، دستشو دراز کرد و دقیقا از پشت سرم گوشیشو برداشت و عقب کشید...
همه ی اینا ۵مین بیشتر طول نکشید اما برای من ۵ سال بود! لعنتی داشتم از ترس شلوار لازم میشدم!!
عقب که کشید نفس عمیقی کشیدم که
گفت: هیچوقت وقتی یک پسر از خواب بیدار میشه و اول صبحه نزدیکش نشو...چه برسه که بیایی رو پاش بشینی
گفتم: اما من فقط میخواستم بیدارت کنم(از جام بلند شدم و بیرون اومدم)
مهراد: به هر حال ی نصیحت بود...
من: اصلا چه ربطی داره...حالا انگار شما خرس های قطبی که تا لنگ ظهر میخوابید چقدر ترسناک هستید که ما
خانوما ازتون بترسیم...که تازه تهدیدم میکنید....
مهراد: اما من تهدیدت نکردم...شاید بعد ها بفهمی منظورم چیه
منم هیچی نگفتم
چند دقیقه ای به همدیگه نگاه میکردیم که دوباره این ماهان عین پارازیت پرید وسط و گفت:
او لالا...فیس تو فیس بودنتون تموم شد؟
بیا تحویل بگیر ساره خانوم منکه میگم میگی نه خبری نیست بینتون... اقا پروز که رو همدیگه این دیروز که توهمدیگه
بودید امروز که کار به فیس تو فیس و جاهای باریک کشید...
حالا خوبه هردوتاون مجرد و این وضعیتونه مجرد نبودید چه میکردین؟ عاقا یه لب از هم فاصله داشتید لامتب هرچیم
منتظرم تموم بشه کارو تموم نمیکنین که بیام کارتون داشتم...والا...
حالا چیه...چتونه چرا انقد خصمانه نگاهم میکنید...
(تا این حرفو زد من و مهراد به همدیگه نگاه کردیم هر دو اخمامون توهم و سرخ شده بودیم)
اقا خب نمیگین ادم شلوار لازم میشه...عه مهراد...داداشم اینجوری نگام نکن دیگه...بابا اردکم باشه تخم میراره از
دست تو... ساره خانوم شما دیگه چرا...بابا کوتاه بیاید من گ... خوردم
من: وای اقا ماهان از دست شما...واقعا که متاسفم براتون...
خیلی زود صحنه رو ترک کردم و به سمت دستشویی ها رفتم و بعد انجام کارهای مربوطه برگشتم و راست به اتاق
مهرانه رفتم...
بالای سرش اونقدر سرشو ناز کردم تا بیدار شد از جاش پرید و به اطراف نگاهی کرد اما تا منو دید نفس عمیقی کشید
و دوباره دراز کشید اما بیدار بود...
گفتم: صبحت بخیر خانوم خوشگل
مهرانه اما کمی نگاهم کرد و سرشو تکون داد
گفتم: موش زبونتو خورده ؟
مهرانه : سلام؛ نه
من: به به سلام به روی ماه نشستت...
مهرانه با خجالت بلند شد و به دستشویی رفت و بعد چند دقیقه برگشت و نشست رو تختش و گفت: الان صبح بخیر
من: همچنین خوشگلم
مهرانه: ممنون
اسمت چیه
من: ساره ؛ ساره هنرمند
مهرانه: اهان تو بودی دیشب لباسام
و عوض کردی اینطوری بهم رسیدی؟
من: اره عزیزم بدشده؟ یهو محکم بغلم کرد و گفت: نه خوبه ممنون بابت همه چی
من: خواهش میکنم
من: میشه ازتون یک سوال بیرسم
من: بله بگو عزیزم
مهرانه: تو کی هستی؟ زن ماهانی؟ زن مهرادی؟ دوست دخترشونی؟ کی هستی دقیقا؟
من: من کسی نیستم عزیزم من فقط همکار اقامهرادم...فهمیدم شما کمک میخواید اومدم تا بهتون کمک کنم
مهرانه اوهومی گفت و دوباره سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت
حرفایی که بیتا بهم میگفت یادم میومد که باید اونو به حرف میاوردم پس گفتم:
خب مهرانه خانوووم نمیخواه یکم از خودت بگی...
مهرانه: دقیقا چی بگم؟
من: چمیدونم...یکم از خودت بگو از دوستات ازنمیدونم هرچی دوست داری.... فکر کن من یه جفت گوش
شنوام...
مهرانه: امم...خب...یکم ساخته اما...ولش کن...تو بگو چیو میخوای بدونی همونو بگم

من: هرچی که الان اذیتت میکنه

مهرانه : ارسلان

هرچی که ازارت میده

_ارسلان

+چیزی که تورو یاد زندگی میندازه...

_ارسلان

+شادی های زندگیت تو چیه؟

_ارسلان

غم هات؟ زندگیت؟ مردگیت؟

هرچی سوال میگردم اکثرا جوابش این بود: ارسلان، یادارسلان، فکرارسلان، علایق ارسلان....

دیگه حالم از هرچی ارسلان نام بود بهم میخورد....

گفتم: اه هی ارسلان ارسلان.... حالم بهم خورد خب.... اصلا بیا به این اقا فکر نکن.... از قبل از ارسلان برام بگو....

لیخندی چاشنی صورتش شد....

مهرانه: خب... ازاین بخش پرسششات خوشم میاد....

قبل از ارسلان.... راستش من و سمر و ترنم ۱۸ سالمون بود....

با شنیدن اسم ترنم گوشام تیز شد و پریدم وسط حرفشو

گفتم: سمر و ترنم کی هستن؟

مهرانه:

_ هی وسط حرفم نپر.... اونا دوستانم....

+اوکی.... خب؟

_ ۶/۵ سال پیش بود... من و سمر و ترنم تو یک دانشگاه قبول شدیم....

ترنم به دختر شرقی واقعا بی الایش و زیبا بود ، چشم و ابروهای کمانی و قهوه ای داشت و بینی و لبای کوچیک که

به صورتش میومد هروقت هم که میخندید درست مثل مهراد دوتا چال گونه رو دوتاگونه هاش سبز میشد و واقعا

زیباهش میکرد....

(با این حرفش رفتم تو فکر... تا حال

خنده های مهرادو ندیده بودم !ولی عاشق چال گونه ام)

پوستش گندمی بود قدو هیکلش واقعا رو فرم بود و عالی... سمر اما به دختر بانمک با موهای نارنجی و بینی قلمی با

لبایی که به صورتش میومد و چشمای مشککی اش که خیلی جذاب بود....

اونم قدو اندام خوبی داشت تقریبا هرسه تامون تو یک ریل قدو وزن بودیم....

من و ترنم دوستای خیلی صمیمی بودیم اما بعد مدتی سمر هم باهامون صمیمی تر شد.... مثل بچه های ادم میرفتیم

دانشگاه و می اومدیم خونه.... بی هیچ سرو صدایی....

اما به روز....

مثل همیشه سمر با ماشینش اومد دنبال منو ترنم نشیستیم تا خود دانشگاه خلوجل بازی دراوردیم توی پارکینگ سمر

ماشینو پارک کردوهمگی رفتیم داخل... یک کلاس دوساعتی داشتیم... ارسلانم بود....

راستش ارسلان هم مثله ما سه تا عمران قبول شده بود و با ما همکلاس بود.... اون واقعا بعضی اوقات وقیح میشد و

بد حرف میزد.... نگاهش هرز میرفت شایدم دستاش.... و منه خر.... فکر میکردم خب شاید دوستم داره....

میدونی من هیچوقت نمیتونم چیزو درست توضیح بدم.... شاید بخاطر اینه که هیچوت کسیو نداشتم تا براش دردودل

کنم....

من: عیب نداره من گوش میدم... یکم خالی بشی بد نیستا.... بگو عزیز دلم ...

مهرانه: باشه....

خب داشتم میگفتم.... اون روزا منوسمر و ترنم همکلاسی و دوست بودیم میرفتیم ومیومدیم من خیلی دوست داشتم

دوستامو با برادرم آشنا کنم شاید میخواستم دوستامو با دوستاش دوست بکنم تا خودمو به ارسلان نزدیکتر کنم....

اره تقریبا یک ماهی از اشنااییم باهاش نگذشته بود که احساس کردم واقعا ارسلانو دوست دارم....

شایدیم به هوس یا به اشتباه کوچیک یا به احساس احمقانه بچگانه بود.... اما هرچی که بود.... منو واقعا دیوونه کرده

بود.... بروز ترنم و بردم خونمون تا با مهراد آشنا بشه... اما اونجوری که میخواستم پیش نرفت....

مهراد با صداهاک ما عاصی شده بود و میخواست بیاد تو اتاق خواب و منو ترنم درحال دویدن بودیم....

دروکه باز کرد ترنم با مخ رفت تو صورت داداشم و هردوتاشون افتاد رو هم روی زمین.... و این اولین اشناایشون باهم

بود که حسابی گند زده بود بهش....

(بااین حرفش یاد اون روز توی دفتر کار مهراد افتادم....)

مهرانه: شب همون روز شبش زنگ زدیم به سمر.... سمر توکلای... بهش گفتم قراره با ما و دوستای مهراد جان بریم

بیرون و اونم که پایه.... قبول کرد

با یکم اصرار مهرادهم رفت به ماهان و ارسلان زد و ادرس اون رستورانی رو که میخواستیم بریم دادو اونارو برای شام

دعوت کرد....

از اون شب به بعد... همیشه باهم میرفتیم و میومدیم شده بودیم یک گروه ۶ نفره

مهراد با ترنم میگشت

سمر و ماهان با هم نبودند تنها بودند و منم با ارسلان میگشتم....

چند وقت گذشت نرم اول تموم که شد تو تعطیلاتش به چیزایی برام روشن شد....

چیزایی که واقعا منو سردرگم میکرد.... وقتی تو تعطیلات بودیم خب مثل قبل همدیگرو نمیدیدیم....

کیج بودم ناراحت بودم دلگیر بودم ... اصلا نمیفهمیدم چی میخوام.... تا اینکه یک روز....

#فلش_یک

#تابستان_سال_1390

#مهرانه

بعد از تعطیلات ترم اول ؛ کمتر دوستانم میدیدم دوری از ارسلان و بچه ها واقعا برام سخت بود شاید در ماه یک یا دوبار همدیگرو میبینیم... اما اینجوری که همیشه بلاخره باید مثل گذشته باشیم که...
 توهمین فکرا بودم که از ارسلان یادم اومد... واقعا دلتنگش بودم....
 "نمیدونم این دوست داشتن چه موجود نفهم و کنه ایه که بعد از دیدن یار میوفته به جون ادم و ول نمیکنه!!"
 والا! /:
 توی همین فکرا بودم که مهاد در زد و وارد اتاق شد...
 مهاد: سلام مهری
 من: دردو مهری خوبه منم بهت بگم مهری؟
 + حالا بعد سالی ماهی یه لقب برات پیدا کردم خنکش نکن نرین توش واقعا!
 _ اوکی مای دیرس بگو ببینم چیکارم داری؟
 (مای دیرس: عزیز من = به انگلیسی)
 + دِ بیا... اومدم حالتو بپرسم... چند مدته تو خودتی... تولکی... (تا خواستم حرفی بزنی)
 گفت:
 + آآآ فکر نکن که خرم که بخوای گولم بزنی... فقط بهم بگو ببینم چته؟ یعنی خرم اگه نفهمم ایچی کوچولوم چیزیش نیست...
 _ هیچی نیست مهاد...
 + مهرانه... یعنی با رفتن تو اون دانشگاه لعنتی انقدر غریبه شدیم باهم؟ بیا بیا روپام سرتو بزار مثل همیشه در دودل کن... معذرت میخوام که چند وقت ازت غافل شدم عزیزم...
 دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روپاش...
 دودل بودم تو گفتنم... خدایا... اگه بگم منو میکشه! اخی اون زیادی تعصیبه... درست برعکس بابا... حالا چیکار کنم...
 چی بگم بهش...
 اهل دروغ نیستی بدم میاد از گول زدن عزیزم...
 مهاد درحالی که موهامو ناز میکرد گفت:
 + خب... میشنوم
 _ خب راستش... دلم تنگه... نمیدونم چمه اصلا! سردرگم نمیفهمم چمه واقعا... احساس میکنم خیلی دلتنگم... خیلی دلگیرم...
 حس میکنم خیلی حالم گرفته اس... حوصله هیچکاریو ندارم... نمیفهمم چمه... واقعا دلم حسابی برای "بچه ها" تنگ شده...
 + شایدم برای یکی که جنس مخالفت و میترسی ازش برام بگی و میگی "دلت برای بچه ها تنگ شده" واقعا فکر میکنی انقد گاگو

لم...؟ خب حالا اون فرد بدبخت بیچاره که توی غرغرو میخوای گیرش بیوفنی کیه؟
 میترسیدم... میترسیدم بهش بگم... وای خدا اخی این بشر که خنگ بود الان چطور انقدر زرنگ شده که فهمید از یه مذکر خوشم اومده؟ اما واقعا جریزه اشو نداشتم...
 اونجا بود که اولین دروغ زندگیم رو گفتم...
 _ باور کن مهاد... بخدا اون چیزی که تو فکر میکنی نیست اصلا... اصلا جنس مذکر در کار نیست... فقط دلم برای بچه ها و درسو کتابام تنگ شده...
 + بیخشیدا ولی انقدر کسشعر تف نده برا من! توکه از هرچی درسو کتابه متنفری و استاد رو نفرین میکنی و باخون دلی میری دانشگاه... اونم فقط به عشق رشته ای که دوستش داری...
 اونوقت اومدی بمن میگی دلم برای دانشگاه تنگ شده؟ واقعا که... اصلا دروغگوی خوبی نیستی... حداقل میگفتی از قصاب سرکوجه خوشم اومده و دلم برات تنگ شده انقدر ناراحت نمیشدم که الان شدم
 _ عه اخی چرا من که حرف بدی نزد
 + چرا مهرانه... زدی... اولین دروغت رو گفتم... اونم به منی که هیچیو از من پنهون نمیکردی... ماخواهرو برادریم از یک خونو تنیم... تو اعتماد کامل داشتی بمن اخی... چرا الان بهم دروغ گفتمی رو نمیفهمم...
 از جام پاشدم و نشستم کنارش... نزدیک بود بزنی زیر کریه... بغض تا زیر گولم اومده بود...
 گفتم: مهاد... اخی انقدر پرسیدی که مجبور شدم دروغ بگم...
 + خب چرا...؟ تو هیچوت دروغ نمیگی... حداقل به من...
 + بهم فرصت بده... مهاد من از این احساساتی که داره برام میوفته میترسم... اره این بارم درست حدس زدی من... من یکی رو که "نباید"
 "دوست دارم"... اما اون ممنوعه است...
 حداقل برای من... اصلا نمیدونم دوستش دارم یا نه عاشقشم یا نه نمیدونم متنفرم ازش یا نه... هزار اول با خودم کنار پیام... با این حسای جدیدم کنار پیام... بعد بهت میگم...
 + باشه عزیز دلم... منکه مجبور نمیکنم حرفی بزنی... اگه دوست داشتی میتونی بیایی و بهم بگی اما اگه برات مشکله عیب نداره... ولی هرچند وقت بیار سعی کن خودتو خالی کنی...
 یه وقت ببینم عزیز دلم حرفاشو دفن کرده تو دلش که یهو عقده بکنه و بترکه ها... وگرنه حسابت با گرام الکاتینه...
 _ باشه داداش
 + آ باریکلا حالا بدو بیا بغل داداش ببینم...
 تا خودمو تو آغوشش انداختم یکم گریه کردم... واقعا داداش خوبی بود... مهاد ختم میشد به "زندگی"
 "آرامش"
 "تکیه گاه" من...
 اون واقعا عالی بود...
 حسابی خالی شده بودم... از بغلش بیرون اومدم و صورتم و پاک کردم...

+ خب خانوم گوجه.... بگو ببینم دیگه چخیر
 _مهراد.... باز گوجه چه لقبیه؟
 +اچه راست میگم مهری کوچولو خودتو تو اینه دیدی؟ سرخ شدی مثل گوجه...
 _اهان.... دیوونه.... وای مهراد مرسی واقعا خالی شدما... میدونی چقد دوستت دارم دیوونه؟
 +نه بابا راست میگي؟ تو اصلا منو دوستم داری؟ عجیبا غریبا...
 میخواست بخندم اینو خوب درک میکردم... میخواست منو از اون حالو احوال دربیاره و برآش هر کاری هم میکرد... حتی
 دلفک بازی و حرفای پی سرو تهی که لبخند رو لبم بیاره...
 گفتم که اون واقعا بهترین داداش دنیا بود...
 _مسخره معلومه که دوست دارم تو بهترترترین داداش دنیایی
 +توام بدترترین ایچی دنیایی (تا دید چشمم گرد شده هولزده گفت): عه فکنم اشتب شد... تو بهترینی...
 (چشم غره ای رفتم بهش) آره آره... تو بهترترترینی... اما من دوستت ندارم که... (اینبار وحشتناک تر از قبل نگاهش
 کردم که گفت) آوه چیزه یعنی... دوست ندارم عاشقتم .
 _ وای مهراد خیلی مسخره ای... پاشو پاشو تن لشتو جم کن برو بیرون یکم بخوابم...
 +هی تو واقعا داری منو بیرون میکنی؟
 _خب آره...
 یعنی خاک تو سرت ها
 _عه چرا
 +یعنی خاک تو سر من...
 _واا خوبی؟
 +اره دیگه خاک تو سر من خر که دیدم خانوم دلتنگه میخواستم دوباره گروهمونو جمع
 بکنم ببرمتون برج میلاد بگردونمتون ، شام بدم بهتون اما خب تو خوابت میاد دیگه... بخواب عزیزکم...
 با این حرفش مثل فنر از جام پریدم تو بغلش و بوسش کردم : وای مهراد عاشقتم پسر...
 _بدو بدو تو به پسرا خبر بده من به دخترا...
 +نه دیگه نمیریم
 _عه چرا؟
 +خب تو خوابت میاد دیگه
 _مهرادی ازیت نکن دیگه...
 +بخند
 _ها؟
 +اول بخند، بعدش بیا دوتا لپمو ببوس تا بریم...
 خندیدم و رفتم جلو بوسش کردم و گفتم: برو خنگول من برو پسرلوس برو...
 با تک خنده ای پیشونیمو بوسید و گفت
 + همیشه بخندو مواظب خودت باش عزیز دلم
 _لبخندی زدم به این همه مهربونی و محبتی که داداشم بهم داشت...
 بعداز رفتنش از اتاق پریدم رو تخت و زنگ زدم به سمر باهاش حرف زدم و بهش گفتم که گفت میاد بعداز اون به ترنم
 خبر دادم
 اولش گفت بیمارستان جای مادرشه و لباس درستی تنش نیست و حالشو نداره بیاد که گفتم میگم مهراد بیاد
 دنبالت...
 مهرادو میفرستم دنبالش تا بیاد اینجا یاهم حاضر بشیم و بریم... حال اونم گرفته است بهتر میشه...
 با این فکر گوشیه بدون اینکه بزارم اعتراضی بکنه گوشیه روش قطع کردم
 داد زدم: مهراد... مهراد من... عشق من...
 مهراد: الان میام.



بعد دقایقی اومد اتاقم
 +ها چیه وروجک؟
 _هیچی عشق من؟
 +بله
 _قربونت بشم؟ فدات بشم؟ توکه داداش خوشگله منی...
 +اوهوم بدون حاشیه بگو چیکار کنم باز چی میخوای؟
 خندیدم و گفتم: خوب منو شناختیا کلک... هیچی بیا برو بیمارستان (...دنبال ترنم
 بهو جدی شد و با نگرانی عجیبی گفت: ترنم؟ مگه چش شده؟ چیزیشه؟ طوریش شده؟
 با تعجب گفتم: نه چیزیش نیست... تو چرا انقد نگرانی... مامانش اونجاست رفته بالا سرش نمیخواست بیاد با کلی
 التماس و اه و ناله راضیش کردم بیاد... برو دنبالش بیارش اینجا حاضر بشیم ...
 با شنیدن "اون چیزیش نیست" احساس کردم نفس عمیق و راحتی کشید و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم ...
 بعدحرفام گفت: باشه میرم دنبالت...
 و بعد نیم ساعت تا 40مین با ترنم اومدن و ترنم یک راست اومد اتاقم...
 بهش یک دست لباس خوشمیل سفید و صورتی دادم و خودمن به دست لباسی نازاس سفید آبی تنم کردم دوتا میکاپ
 هایلایت و دخترونه و کم حال رو صورت هردوتامون گذاشتم و باهم رفتیم پایین که دیدم ...
 داداش خوشگلو خوشتیپم به همراه سمر کثافت که بد جیگر شده بود آماده نشستن رو کانپه...
 سمر به تیپ سفید و نارنجی زده بود موهاشم فرق کج زده بود... اوففف دیوث مثل پرنسسا شده بودا

بلند گفتم: سلام اهل گوشه ما حاضریم...اخه هر دوشون تا کمر تو گوشیاشون بودن!
مامانم ملاقه به دست از تو اشپزخونه سرشو اورت تو حال و گفت: یواش دختر... نزدیک بود بسوزم

پریدم دوتا ماچ ابدار از لپاش کردم خیس شدیش!
گفتم: چشم مامان خوشگلم
مامان: خوبه خوبه... حالا نمیخواه جابلوسی بکنی؛ کجا میخوایی برین؟
من: نمیدونم مثل اینکه گل پسرت میخواد برتومون برج ایفل تو پاریس کوچولو... و زدم زیر خنده!
مهرداد درحالی که از جاش پا میشد گفت: اره مامان دیگه بعد چند وقت تا برج میلاد میریم یه گشتی میزنیم و یه شامی هم میخوریم زودی برمیگردیم...
حرفش هنوز تموم نشده بود که صدای زنگ موبایلش با زنگ ایفون خونه و صدای بوقی که از توکوچه میومد یکی شد
فکرشو بکن ما همه امون شلوارلازم شده بودیم!
همه تو شوک بودیم که همونطور که یهو صداها اومده بود مهرداد با جواب دادن به تلفنش، همونطور یهو بی ام صداها قطع شد...
مهرداد: ای که الهی بترکین پسرا بابا دودقیقه منتظر باشین خب!
بعد گوشیهو قطع کرد و رو به مامان گفت: خب دیگه مامان پسرهم اومدن ما میریم، به باباهم بگو و دوتا ماچش کرد
رو به ما دخترا که هممون دستامون رو قلبامون بود گفت: دخترانو ماشین منتظرتونیم
رفت بیرون ماهام یکی یکی خداحافظی کردیم و زدیم بیرون و سوار ماشین سمر شدیم
پسراهم سوار کمری مشکی ماهان بودند پشت پسرا راه افتادیم و صدای ضبط ماشین هامون هم سربه فلک
میکشید! حس میکردم واقعا شب خوبیه و همینطور هم بود...
رسیدیم برج و بعد کلی گشتن و در کردن دلتنگی هام و دور شدم از اون احساسات مسخره ای که به جونم افتاده
بود...
والا!
تاموقع شام میگشتیم و می گفتیم و می خندیدیم، حسابی خوش گذروندیم
وقت شام هم رفتیم تو یک رستوران شیک و سنتی... عالی بود یعنی نه از عالی بهتر بود... محشر بود!
از لباس تن گارسون ها... تا موزیکی که پخش میشد سنتی بود! جای باز و دلنشینی هم بود...
وقتی نشستیم ارسلاان اومد کنار من نشست و درگوشم گفت: من به بهانه دستشویی میرم پشت اینجا... خوش اب
و هواسی کارت دارم
گفتم: باشه
کنجکاو شده بودم... از صبح خیلی بی قرار بود... اصلا نمیفهمیدم چشه... بخاطر همین نگران شده بودم که نکنه
اتفاقای برایش افتاده باشه
بعد 10 مین رفت و منم 5 مین بعدش به بهانه جا گذاشتن گوشیم تو ماشین سمر سوچو از دستش گرفتم و رفتم دم
در رستوران و دور زدم اومدم محوطه پشتی... راستش یه لحظه خوف برم داشت... تاریک بود و هیچ خبری از کسی
نبود جز دوتا خانوم که اونم خیلی دورتر از من بودند...
داشتم با چشم توان تاریکی دنبال ارسلاان میگشتم که یهو دوتا دست داغ و بزرگ کمر و گرفت و کشید لای درختا
میخواستیم چیغ بزنم که برگردونتم و دیدم ارسلاان...
با دیدنش نفس عمیقی کشیدم که یهو منو محکم بغل کرد طوری که احساس کردم دارم خورد میشم واستخوان های
بدنم صدا داد.
دستامو گزاشتم رو سینه اش و با تعجب خودمو عقب کشیدم که دیدم یه جوری نگام میکنه
گفتم: تو حالت خوبه ارسلاان؟
ارسلاان: اره عزیزم
من: جی!!!! عزیزم!!!! بیینم تو مطمئنی که حالت خوبه؟
اخه تاحالا این حرف هارو نزده بود... این رفتارای یعنی چی... چش شده...
ارسلاان: اره خانومم، اره عزیزم، اره عشق زندگیم، خوبه خوبم!
از چیزی که میشنیدم به گوشام شک داشتم...
من: ارسلاان...؟!
ارسلاان: دیگه نمیتونم مهراانه... من واقعا عاشقت شدم... بخدا خیلی دوستت دارم خیلی وقته هی میخوام بگم هی
نمیشه... اصلا نمیدونم چجوری تورو ازش خاستگاری کنم... نمیدونم به داداش منعصبت چی بگم... مهراانه تو... توام
منو دوست داری؟ اره؟ مهراانه ترخدا یه چیزی بگو... دارم سکنه میکنم... بگو که دوستم داری... بگو که این احساس
دوطرفست ترخدا...
اما من... واقعا تو شوک بودم خدای من... کسی که چند ماهه فکر میکنم دوستش دارم الان داره بهم اعتراف میکنه که
عاشقمه... زبونم بند اومده بودمیخواستم بگم منم دوستت دارم ولی نمیتونستم چیزی بگم... چشمم پر از آب شده
بود...
ارسلاان: مهراانه؟ نه تروخدا... یعنی دوستم نداری؟... خب گریه نکن... نکن تروخدا بخدا غلط کردم گفتم... فقط یه
قطره اشک از اون چشمات بریزه خودمو میکشما
من: ارسلاان... من، من واقعا دوستت دارم... نمیدونم از کی نمیدونم از کجا نمیدونم چجوری ولی... واقعا دوستت
دارم...
ناگهان ارسلاان دستاشو از هم باز کرد و دوباره بغلم کرد... اینبار ارومتر... اینبار با عشق... سمرمو ارودم بالا که بگم
برگردیم تا شک نکردن...
اما اون لپاشو رو لبام گذاشت و مهر سکوت رو زد...
اروم
عمیق
گرم و طولانی
نفسم تنگ شده بود که ازش جدا شدم... از خجالت داشتم اب میشدم مسلما این اولین بوسه ی من بود... اونم با
کسی که دوستش داشتم و فکر میکردم اونم دوستم داره...
39

مهرانه: واقعا بهترین شب بود... راستش ساره از اون شب به بعد روابطمون خوب شد
یواشکی همدیگرو میدیدم باهم بودیم خیلی خوب بود... اما احساس میکردم ارسالن بیشتر منو بخاطر بدنم میخواند
تاخودم....
نمیدونم اما خب نزدیکی هامون باعث میشد این فکرو بکنم.... من هیچوقت نمیذاشتم از خط قرمز عبور بکنم اما برای
اون خط قرمزای من انگار لذتبخش ترین حس دنیاش بود....
میدونی من

سعی میکردم از به بغل و چنتا بوسه عبور نکنیم اما اون روابطی رو فراتر از اینها میخواست....
درمورد ارسالن باهیشکی حرفی نزده بودم، ترم دوم که شروع شد به روز سمر گفت باید یواشکی باهم صحبت کنیم
و من قبول کردم....
اون روز میدونی بهم چی گفت؟... چیزی گفت که تا بودم کرد....
من: خب... مگه سمر چی گفت؟
مهرانه: اون میگفت که ارسالن بهش گفته دوستش داره....
داشتم گوش میدادم.... به اینجاش که رسید یهو زد زیر گریه!
سریع رفتم بغلش کردم نازش کردم و گفتم: وای دختر خوب تو خدا گریه نکن....
نگاهم که به ساعت افتاد گفتم: بین ساعت ۱۱ ظهر شد! چه زود میگذره ها... وای راستی ما صبحونه نخوردیم
خوردیم؟ هی چش سبز خوشگل با پوست سفیدو قرمز.... هی خوشگل بیرخت.... باتوام ها
مهرانه یهو اشکاشو پاک کرد و از رو تختش پاشد و بغلم کرد و گفت: مرسی که داری سعی میکنی حالم و خوب
کنی.... نفس عمیقی جای گوشم کشید.... راستش روسریم دورگردنم افتاده بود ...
گفت: ساره ... دور از جونت بوی ترنم رو میدی.... شاید من اشتباه میکنم اما حس میکنم بوی ترنم رو
میدی.... میدونی
(از بغلم دراومد و رو تخت نشست) میدونی مهربونایم مثل اونه... اما از نظر خیای چیزا باید بگم هیچ شباهتی
ندارید....

دلم برای ترنم تنگ شده....
گفتم: میبخشیا؟ ولی چرا دورازجون؟ چرا دلت براش تنگ شده مگه نمیبینیش؟ راستی.... من الان دوروزه عطر نزدما
چطور میگی بوی ترنم رو میدم؟
یهو دیدم یکی میگه: اهم اهم!
با تعجب برگشتم پشت سرم و دیدم مهرداد با یک سینی بزرگ ایستاده و داره بر و بر منو نگاه میکنه!
به خودم اومدم و داشتم میرفتم سمتش تا کمکش کنم که یهو مهرانه گفت: برای من مهم نیست ولی ساره اگه
مهرداد واقعا همکارته، زیاد جالب نیست سرت جلوش لخت باشه ها باز خود دانی....
با این حرفش تازه دیدم روسریم دور افتاده و دقیقا روبروی مهرداد.... سریع روسریمو سرم کردم و سینیو از دستش
گرفتم... و گذاشتم رو میز جلوی مهرانه... توش پراز خوراکی و صبحونه بود
مهرانه: اوف حالا چه خجالتی هم میکشه خانوم.... سرخ شدی ساره
مهرداد: علیکم اسلام! صبحتون بخیر.... میبینم که خوب گرم گرفتین ها.... خوبین؟ سلامتین؟
من اروم و سر به زیر گفتم: سلام... مرسی همچین....
مهرانه: سلام.... نزدیکم نیا مهرداد لطفا.... حالم بدمیشه باز ها... مرسی بابت صبحونه
من: اره ممنون
مهرداد: خواهش میکنم... اصلا این حرفا چیه وظیفه امه... مرسی منم خوبم از احوال پرسه‌های شما...
خجالت کشیدم اون حالونو پرسیده بود و من جوابشو نداده بودم....
گفتم: ببخشید.... خوبین؟ اقا ماهان خوبه؟
یهومهرانه پقی خندید منومهرادبا تعجب نگاهش میکردیم....
مهرداد: مرسی ما خوبیم... این ماهان که از صبح کشت منو.... تا مادوتارو بهم وصل نکنه ول کن نیست....
منم از خجالت سرمو بیشتر کردم تو یقه ام!
والا
یهو انگار برای ماهان رو سوزونده باشی اومد تو اتاق: سلام بر دوگل نوشکفته
و رو کرد به مهرانه و گفت: و سلام به شما کل شکفته و خوشگل و خوشبو و خوشپوش و....
دیگه فکشو باز کرد به بند به زر زر کردن یا مهرانه: /
داشتم به مسخره بازیای ماهان میخندیدم که یهو دیدم مهرداد داره اشاره میکنه برم.... با اینکه از گشنگی داشتم
میمردم با حسرت نگاهی به جای های خوشترنگ کردم و گوشیمو برداشتم و همراه مهرداد رفتم بیرون از اتاق
مهرانه
مهرداد گفت: خیلی خسته ای برو کیفتو بردار خداحافظی کن و بیا بریم....
گفتم: اما مهرداد من باید به بیتا صالحی گزارش بدم....
مهرداد: مهم نیست... شماره اشو بهت میدم بهش زنگ بزنی....
من واقعا به یک دوش اب گرم نیاز داشتم و تختی که نوش بتونم بخوابم و استراحت کنم!

واقعا خسته بودم و قبول کردم ...درو که باز کردم و رفتم تو دیدم ماهان نشسته رو صندلی و دهنش از اینجا اتوبان تهران کرج بازه و مهرانه هم برو بر نگاهش میکنه! سری به تاسف تگون دادن این پسر چقدر بزه گو بود! رفتم جلو: مهرانه جان من دیگه برم...یکم کاردارم مهرانه: اهان میری؟ بازم میایی نه؟ راستی توکه هیچ صبحونه نخوردی؟ ماهان: غصه خوردی؟ تامنو داری غم نداری بزار این دوگل نوشکفته برن خودمو خودت تهشو درمیاریم! و باز هرهر راه انداخت!

گفتم: خوبه! خداحافظ مهرانه جان و روشو بوسیدم ... من:خداحافظ ماهان

کیفمو برداشتم و اومدم بیرون...هرچی نگاه میکردم مهرادو ندیدم! عجیبا غریبا!

گوشیمو دراوردم بهش زنگ بزنم دیدم ۵ درصد بیشتر شارژ ندارم و گوشیمم رو سایلنت بوده کلی پیام و مسیج و بیخیال و خسته شونه هام رو تکون دادم و رفتم تو مخاطبینم: گرگ خاکستری سرچ کردم و بامهراد تماس گرفتم.... مسلما اگه یک درصد میفهمید من چی سیوش کردم خرخره امو میجویید! والا! مهراد: بله؟ من: کجایی؟ مهراد: توماشین جلو در ورودی اصلی بیمارستان من: اها اومدم

رفتم سمت ماشین و جلونشستم که بوی قهوه و کیک زد زیر بینیم، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم که مهراد گفت:برات کیک و قهوه گرفتم... ببخشید من تلخ دوست دارم نمیدونستم چی دوست

داری تلخ گرفتم برات! من:عیب نداره من عاشق قهوه تلخم مرسی.... کیک و قهوه امونو که خوردیم راه افتاد به طرف خونه ام... رسیدم و پیاده شدیم، تعارفش کردم بیاد بالا اونم فکر کنم اصلا معنی تعارف رو نمیفهمه چون با کمال میل ماشینشو پارک کرد و پیاده شد!!! کلید درو انداختم و باز کردم و وارد که شدیم بهو با چندین نفر روبرو شدیم! حسام و حوریه و زینب خانومو سارای و شوهرش و مسلم (منشیم) نشسته بودند! با تعجب گفتم: سلام! بهو حسام اومد جلو و گفت: وای ساره خداروشکر اومدی.... میدونی وقتی سارای زنگ زد و گفت از دیروز که اومدی شرکت خبری ازت نیست چه حالی شدم؟ هان؟ نمیفهمیدم چرا فریاد میزنه اخمامو توهم کشیدم و گفتم: حسام همین داد باعث شد ساکت بشه و بشینه... منو مهراد باهمه دست دادیم و سلام دادیم زینب جون بغلم کرد...چشمای سرخش نشون از گریه کردنش میداد از بغلش بیرون اومدم و گفتم: ترو خاک اقا رضا گریه نکنید زینب جون! با این حرفم اشکاشو پس زدو یه پس گردنی تارم کرد! نشستیم و گفتم: ببخشید که خبر ندادم اما از دیروز جای خواهر اقای مهرجو بودم...اون دوسته منه و امروز ایشان لطف کردند اومدن منو تا خونه رسوندن...راستش گوشه موایللم شارژ نداشت... وقتی همه اروم شدند و خیالشون راحت شد بهو مهراد گفت: ساره پس کو مامانت؟ سالن تو سکوت فرو رفت....گند زده بود ساره دیگه چیه! وای خدای من! آخه منکه دیشب گفته بودم که! گفتم:امم بهتون گفته بودم قضیه رو که شیرازن...دیشب گفتم... مهراد: اهان بله گفته بودید...شرمنده من: عیب نداره.... نگاهم به چشمای زینب جونو و حسام افتادکه پراز ترجم بودم...متنفر بودم از این ترجم مردم... بعد چند دقیقه پاشدن رفتن که نفس عمیقی کشیدم راحت شدم از نگاهاشون، شوهر سارای هم رفت تو حیاط پاشدم سارای رو بغل کردم انگار هنوز کمی دلگیر بود... بغلش کردم و بوسش کردم: ببخشید دیگه...باشه؟ سارای هم لیخندی زد و گفت: باشه عزیزم...این چه آغوشیه تو داری ادم دلش نمیاد از بغلت بیاد بیرون! بهو دیدیم صدای سرفه میاد دوتایی سرمونو برگردوندیم که دیدیم مهراد که داشت شربت میخورد بعداین حرف سارای توگلویش پریده بود.... از خجالت اب شدما اون از سرصیح توماشین اون از مهرانه اینم از الان ای خدا... سارای که خودشو تو اشپزخونه گم کرد و منم گفتم: امم...ام...تو نمیخوای یکم استراحت کنی؟ منظورم این بود که پاشو گمشو خونتون اما مثل اینکه بد برداشت کرد چون گفت:چرا...تو کدوم اتاق برم؟ با تعجب گفتم: بیا دنبالم و رفتم طبقه بالا دراتاق کنار اتاقمو که برای مهمان بود باز کردم... گفتم:بفرما اقا مهراد اینم اتاق خواب...تا برگشتم ما بقی چیزهارو بگم دیدم درو بست و بهش تکیه داد، بینمون فاصله کم بود یک قدم برداشتم عقب و گفتم: اینجا اتاق مهمان همه چی هست، هرچی هم نبود صدام کن برات بیارم... رفتم در کمدر باز کردم بینم ملاقه و حوله اضافه هست یا نه که احساس کردم پشت سرمه برگشتم تقریبا تو بغلش بودم

گفتم: هی مهراد...چرا اینجوری میکنی.... من میخوام برم... مهراد:نه کجا میخوای بری...این همه بقیه از بغلت تعریف میکنن و آرامش میکنن...منم خستم...چندین وقته دنبال آرامشم ... اصلا بیا اینجا بینم

و به دنبال این حرفش فاصله کم بینمون روهم پرکرد و بغلم کرد....
 پراز احساس!
 برای منی که اونو تا الان په گرگ بدجنس بد ذات چشم خاکستری میدیدم این حرف ها و احساس ها بعید بود!
 هیچی نگفتم تا بقول خودش اروم بشه وقت جدا شدن نفس عمیقی کشید و گفت: تو بوی ترنم رو نمیدی
 میدونستی؟
 تو بوی خودت رو میدی....
 و دوباره بغلم کرد میخواستم بیام بیرون که دستاش دورم محکمتر شدن وگفت: تروخدا وول نخور ساره... فقط یک
 دقیقه... اینو اروم گفت اما من شنیدم که گفت: بزار حداقل یک دقیقه اروم باشم...
 بعد 3/2 دقیقه دستامو رو سینه اش گذاشتم و خودمو عقب کشیدم... نفسم تنگ شده بود!
 وقتی عقب کشیدم از خجالت روم نمیشد نگاهش کنم که گفت: ساره فکر نکنی خبریه... خسته ام چرتو پرت میگم
 ایناهم کسشعر میگن بغلت فلانه و بهمانه! والا.... بابت اتاقم ممنون کاردیگه ای نداری؟
 منظورش این بود که گمشو میخوام بخوابم!
 درحالی که چشمام از تعجب گرد شده بود اروم "نه" ای گفتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم اتاق خودم....
 حرفاش توگویشم زنگ میزد پسره ی پرو.... منو باش فکر میکردم این ادمه نه بابا همون کرگ کسجولی بوده که
 هست.... مرتیکه گاوا!
 خیلی عصبانی بودم....
 بعد چندین دقیقه که خوب فحش بارونش کردم و خالی شدم به حموم اب گرم رفتم و بعد از حموم یکم نم موهامو
 گرفتم و لباسامو با یک تیشرت خوشگل صورتی و یه شلوار اسلش مشکی ساده عوض کردم و رفتم زیر پتو..
 گرم و نرم.... انقد خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد...
 یه چیز نرمی به گوشم میخورد... فکر کردم موهامه دادمشون عقب... باز تکرار شد...
 انگار به پشه ی کنه به گوشمو گردنم گیر داده بود یکی از چشمامو که باز کردم با یه جفت چشم ابی

تیره... شاید طوسی... روبرو شدم!
 یکم نگاهش کردم و دوباره چشمام روهم افتاد.... مغزم تجزیه و تحلیل کرد خدایا یعنی کی بود؟ نکنه مهرداد بود؟
 با این فکر سریع جفت چشمامو باز کردم که دیدم مهرداد یه دستشو تکیه گاه بدنش کرده و با یه رکابی سیاه و
 شلوارش دراز کشیده روتختم...
 ترسیده بلند شدم که پتو از روم کنار رفت همه هیکل و ابروم ریخت کف پام!
 با تعجب گفتم: هی تو اینجا چیکار میکنی؟
 مهرداد با خونسردی و باز هم مثل همیشه بدون هیچ احساسی گفت: اومده بودم بیدارت کنم
 راستش سردی و بی احساسی و بی تفاوتی ای که تو چشماتش و رفتارش موج میزد ترسونده بودم عصبی و نگرانم
 کرده بودم اخه اینجوری خیلی غیر قابل پیش بینی میشد!
 من: مهرداد لطفا بیرون باش میام الان
 مهرداد شونه ای بالانداخت و رفت بیرون و درم بست...
 نفسمو از سینم پرت کردم بیرون و از جام پاشدم یه بلوز استین بلند کرمی خوشمیل پوشیدم موهامم دم اسبی
 بستم و رفتم بیرون که ندیدمش بیخیال،
 به پذیرایی رفتم که دیدم پیراهنش تنش و نشسته فیلم میبینه...
 چشمم که به ساعت خورد دیدم آظهر! خیلی گرسنه بودم رفتم تو آشپزخونه
 سارا: سلام خانوم خوب شد بیدارشدی برواین پسره رو صدا کن خودتم بیا بشین نهاربخورین...
 من: باشه ممنون
 و رفتم جلوی مهرداد ایستادم اینجوری روبروش بودم و نمیتونست تلوزیون رو ببینه
 من: مهرداد پاشو بریم نهار فیلمو بعدا میبینی
 مهرداد: ععع چیکار میکنی برو اونور دارم فیلم میبینم...
 تو برو نهارتو بخور من خودم میخورم
 من: نه همیشه همین الان پاشو یهو
 گفت: ببند دهنتو دیگه و پشت بند این حرف چنان دستمو کشید که با صورت تو بغلش و رو شونش افتادم...
 صورتم با شونه اش و کولش یکی شد... از درد داشتم میمردم سرمو اوردم بالا که ببندمش به فحش که بینی هامون
 فاصلمون خیلی کم بود... کمتر از همیشه... مهرداد یه دستش زیر سرم بود و یه دستش دور میچ دست دیگه ام منم
 جفت دستام رو سینه اش بود...
 هرکی میدید فکر میکرد چه کارا که نمیکنیم...
 چشمای مهرداد همونی بود که همیشه هست... خشک، بی تفاوت، یخ و شاید کمی عصبی...
 دستمو از تودستاش کشیدم بیرون و خواستم خودمو عقب بکشم که یهو یه صدایی اومد و نگاهامون برگشت سمت
 سارا که سرشو انداخته بود پایین و داشت ملاقه رو جمع میکرد
 که از دستش رو زمین افتاده بود، وهمزمان
 میگفت: وای ببخشید نمیدونستم یعنی چیز... مزاحمتون شدم وای... و دوید تو آشپزخونه تا خواستم از مهرداد جدا
 شم یهو دوتا دست دورم دستهام محکم شد
 و منو کشید بالا جلوی چشماتش چشم تو چشم، صورتامون جلوی هم فکرکنم حتی اگه حرف میزدیم لبامون بهم
 میخورد
 عصبانی بود و گفت: بین ساره نمیری هیچی رو بهش توضیح بدی فهمیدی یا نه، اخه خدمتکار هم انقدر
 فضول؟(درهین صحبت کردنش فشار دستاش رو دستم زیاد تر میشد...)
 شاید من بخوام همین الان بیوسمت شاید بخوام هرکار دلم میخواد باهات بکنم هوم؟
 به این خدمه چه ربطی داره که انقدر پرو شدن که بدون اجازه همه جا میرن و توام زودی یا میری منت کنی یا
 بوسشون میکنی یا همه چیو براشون توضیح میدی... الانم از اینجا تکون نمیخوری فهمیدی یا نه؟
 هر حرفی که میزد نفسش تو صورتم میخورد...

عصبانی بود و این عصبی بودنش جذاب ترش کرده بود طوری که دوست داشتیم همون لحظه لپشو گاز بگیرم! گفتم: اولاً که من هرچایی نیستم هرکاری بخوای باهام بکنی ثانیاً باشه...اروم باش...ولم کن خواهشاً مهرداد نگاهم کرد...جز به جز صورتم رو کنکاو کرد...چشماتش رو لبام مکت کرد نگاهشو از لبام تا چشمام بالا آورد و عمیق نگاهم کرد.... ایندفعه بی احساس و بی تفاوت نبود... اما نمیفهمیدم چش بود؟ به هر حال دستامو فشاری داد و منو از رو خودش بلند کرد و خودشم پاشد ایستاد حس کردم دستام رو نمیتونم تکون بدم نگاهی به مچ های دستم کردم و با چیزی که دیدم وحشت کردم... دور هردوتا دستم رد انگشتاک مهرداد کبود و بنفش شده بود... از درد اشک تو چشمام جمع شد...سرمو بالا آوردم و نگاهی به مهرداد انداختم که با چشمهای گرد شده مچ های دستمو بالا آورد و داشت نگاهشون میکرد...گفت: وای ساره چه پوست نازک نارنجی ای داری بی... یهو با دیدن چشمام که از درد اب افتاده بود حرفشو خورد... نزدیک بود بزخم زیر گریه...از صبح امروز کم بارم نکرده بود... با دلخوری و بغض دستامو از دستش بیرون کشیدم و کنارش زدم و به اشپزخونه رفتم سریع لیوان اب سردی خوردم و نشستم پشت میزی که از غذا چیده شده بود... خیری از سارای نبود بعد چند دقیقه مهرداد اومد و روبروم نشست گفت: واقعا متاسفم نمیدونستم اینجوری میشه... یکم پماد بمال خوب میشه خیلی راحت غذا کشید و شروع کرد به خوردن... واقعا که وقیح و بی شعور بود! من دستام درد میکرد سه چهارتا قاشق بیشتر نتونستم بخورم... با یک لیوان اب به غدام پایان دادم پاشدم رفتم تو پذیرایی رو کاناپه نشستم و مهرداد بعدتموم کردن غذاش رفت طبقه بالا و بعد چند مین اومد پایین مدارک و سویچهایش دستش بود



از جام پاشدم هرچقدرم که دلخور و ناراحت باشم بازم رسم مهمون نوازی این نیست... پس پاشدم و تا جلوی ورودی رفتم برای خداحافظی باهاش مهرداد: واقعا بابت دستات متاسفم... بابت بقیه چیزها هم ممنون من: نه عیب نداره خواهش میکنم خدانگهدار مهرداد نگاهی به دستام کرد و خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت تا رفت پریدم تو خونه دنبال سارای و تو اتاق مهمانی که مهرداد توش بود پیداش کردم و رفتم پیشش گفتم: من: سارای؟ سارای: وای ساره بیخشید شما تو حال بودید من یهو اومدم خیلی بد شد نه؟ نمیدونستم بخدا تو اون وضعیت هستین آخه به تو که اینکارا نمیاد...نمیدونستم...شرمنده من: نه عیب ندارهبعدش من رفتم صداسش کنم برای ناهار یهو داشتم میوفتادم اون منو گرفت اتفاق خاصی نیوفتاد...بعدش تو الان 3ساله همدم تنهایی منی... ولی این پسره نمیدونه لطفا وقتی که این هست یکم مراعات کن با خدمتکارا زیاد جوهر نیست بعدشم اونکه نمیدونه تو خدمتکار نیستی به ایچی بزرگتری...لطفا وقتی این گاو میاد یکم مراعات کن باشه؟ سارای در حالی که از شدت خنده، اشک گوشه چشمشو پاک میکرد گفت: باشه باشه... ای خدا شکرت این بچه هست مارو بخندونه! یکم صحبت کردیم و بعدش به پهنه تمیز کردن اتاقی که مهرداد توش بود، منو از اتاق بیرون کرد، منم رفتم تواناقم و پراسه دراز کشیدم تو تختم تا خواستم بالشتمو زیر سرم درست کنم درد عمیقی بین مچهام بیچید... دستامو عقب کشیدم و سرمو رو بالشتم کوبیدم واقعا دردمش به حدی بود که اشک به چشمام نشست... لعنتی لعنتی لعنتی... با یاد مهرداد و توهین و تحقیراش و رفتارای اخیرش شدت اشکام بیشتر شد اما مثل همیشه...بی صدا اتفاقای صبح تو ماشین... تو اتاق مهرا... توخونم و آغوش گرمش... توپذیرایی و جذب صداسش... دستای کیودی که از درد داشت جونمو میگرفت... آخه این دیگه چه سرنوشت سیاه و شومیه خدا؟ همه ی حال خرابه الانم برمینگشت به مهرداد...مهرداری که هنوز نیومده داغونم کرده بود... بعد ازیه دل سپیر گریه کردن خوابم برد...

مهرداد

حسابی عالم بد بود... هم عصبانی بودم هم غرایز مردونه ام به کار افتاده بود و اذیتم میکرد... وقتی ساره رو بغل گرفتم نه تنها اروم نشدم بلکه بدتر عالم خراب شد... بلاخره من یک مردم و گاهی بدمن نیازهای جسمی داره و غرایزم بیدار میشه! هرچند بعدش باهوش به تندی برخورد کردم و ازش دوری کردم اما دقیقا بعد از چند ساعت دوباره افتاد روم و ایندفعه واقعا نتونستم جلوی خودمو بگیرم... این چیزها از من بعید بود هرلحظه ممکن بود به حرکتی بزمن تا ابروم بره! تا اینکه خدمتکار فضولش رسید... تا حالا جلوی هیچ دختری کم نیاورده بودم اما نمیدونم چطور جلوی ساره دستو پاهام سست شده بود به قدری که واقعا دوست داشتم طعم لباشو بچشم... از عجایب بود ...

وقتی اون خدمتکاره رسید هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحال بودم چون اگه نزدیکش میشدم ابروم درخطر بود بلاخره ما هفت پشت غریبه بودیم و همکار... از یه طرفم ناراحت بودم چون به کامم نرسیده بودم! یه بدی مردهام اینه که اگه به هدفشون نرسن واقعا درد میکشن و منم درد داشتم... عصبی شده بودم که از در خونه اش زدم بیرون و پراست روندم خارج شهر تو ویلایی که کسی جز ماهان از خبر نداشت و یه زنگ به ماهان زدم... ماهان: جان سلام

من : علیک... کجایی

ماهان: توراہ خونه ام دارم از خستگی تلف میشم من: دوتا خوشگل موبورو سفید وچند نوع مشروب و یه غذای خوشمزه... هرچی که برای چند ساعت بیخیالی لازمه بگیر و بیا ویلا... هم سیاحت هم استراحت بدو که منتظرتم

ماهان: هرچی میخوای برات فراهم میکنم اما میدونی که مثل همیشه خودم نیستم...

من: باشه ضد حال اگه نیستی یدونه هلو بیار

ماهان: اوکی یدونه خوشگل موبور سفید و هرچی که برای یک شب عالی لازمه... ساعت ۸ دم در میفرستمشون

من: اوکی فعلا

ماهان: خدافظ

ساعت ۶ عصر بود به حمام رفتم و خستگی راهو گرفتم و از حموم اومدم... لامب از اینجا تا شهر ۳۰ مین فاصله بود ، بعد از خشک کردن موهام رگابی و شلوارک ست طوسی هم رنگ چشمای خاکستریم، تن زدم و نوایینه به گرمی نگاه کردم که یه حموم آب گرم کل احساسات و غرایزمو باخودش برده بود...

امید وارم این هلویی که میفرسته کاربلد باشه فکنم از آخرین رابطه ام ۴/۵ ماهی میگذره...

پوزخندی به مرد تو اینه زدم و سعی کردم به اینکه الان چرا واقعا انقدر کتیف شدم فکر نکنم...

رفتم توپزیرایی و لنگ روی لنگ انداختم منتظر...

ساعت ۸ بود که مواد غذایی و خوراکیام رسید و دقیق ۱۵ مین بعد زنگ ویلا زده شد...

رفتم درو باز کردم یک دختر سفید با موهای لخت و طلایی و چشمای سبزی که لنز نبودن ، لاغرو تویغلی رو که غرق در آرایش تو دومتر پارچه بود ، دیدم یک مانتو کوتاه صورتی جیغ با شالو شلوار سفید پوشیده بود

دختره: سلام عزیزم من اسرام...

من: علیک اسرا خانووم منم مهدی ام (اسم مستعارم)

من: بفرما تو دم در بده اومد تو و با ناز و عشوه خودشو تو بغلم ا

نداخت و دوتا بوس رو لبام کرد و درهمون حین احوالمو پرسید!

هدایتش کردم بشینه رو میل و نشستم کنارش

اسرا: میتونم راحت باشم؟

من: البته... چه بهتر

اسرا: کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

من: هرجا... بهتر بری تو اون اتاق

و اتاق زیر پله هارو نشونش دادم

رفت تو اتاق و بعد چند دقیقه برگشت...

یه دکلته سک*سی قرمز براق چرم تنش بودو رژ لب قرمز روی لباش برق میزد... موهاشو دورش ریخته بود و اومد کنارم با ناز نشست

پر بود از عشوه و ناز ...

خیره به تلوزیون بودم که بعد دقایقی شروع کرد... خودشو بمن نزدیک ترکرد و سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و زیر

گوشیم نفس کشید و

گفت: مثل اینکه فراموش کردی من چرا اینجام... و زیر گوشمو بوسید...

من: نه خوشگل فراموش نکردم... انقدر هول نباش بزار حال کنیم! با چشمکی پاشدم و شامپاینو آوردم و یکم برای گرم شدن دو/سه تا پیک زدم...

اون اما نخورد... بعدش شام که چلو کباب بود رو خوردیم که کوفتم شد ... اومده بود بین پاهام نشسته بود و روناکی

سفیدش تو تیر راس نگاهم بود...

خودشو که بهم تکیه میداد خط سی*نه اش معلوم بود و با هر تکونش سی*نه هاش تکون میخورد...

با ناز میخورد و نوتمام حرکاتش عشوه و ل*وندی وجود داشت...

دوباره غرایزم داشت سر باز میکرد و اینو فهمید دوباره سرشو زیر گلووم برد و بوسی*د داغ و خی*س...

گفت: بریم اتاق خواب؟ تختو باتو لازم دارم...

با این حرفش چنگی به پشتش زدم و مته گوسفند زدم زیر بغلم و به اتاق رفتم و انداختمش روی تخت و روش هجوم بردم ...
اولش سرمست بود و منو تو بوس* هام همراهیم میکرد... فاصله گرفتم تا لباسشو دربیارم نگاهم به چشمش افتاد...
اب توشون جمع شده بود و پراز ناراحتی بود... همه چیو از چشاش خوندم... یاد چشمای ساره افتادم... امروز ظهر وقتی دستاشو دید دقیق همینجوری پراز اب بود و نزدیک بود بزنه زیر گریه اما بغضشو میخورد...
با یاد ساره تمام حس هام پرید دوباره با درد عمیقی افتادم رو تخت کنارش و دستمو رو چشمام گذاشتم
اسرا: هی مهدی بیخشید ناراحت شدی پاشو کارتو ادامه بده...
من: دیگه کاری ندارم باهات... همه چیو فهمیدم وقتی راضی نیستی تو بدردم نمیخوری
اسرا: هی بیخشید پاشو کارتو ادامه بده من واقعا به این پول نیاز دارم پاشو... بین یه چیزی بگم من پاک* ره ام اینجوری حال بیشتری میکنی... پاشو دیگه مهدی من اما دقیق نگاهش کردم... عمیق... چرا وقتی اومد این همه غم رو تو چشمش ندیدم؟
گفتم: اگه واقعا به این پول نیاز داری بگیر بتمرگ فردا هم پولتو میزارم رو میز بردار و برو کاریت ندارم فقط بخواب بزار بخوابیم...
یه لحظه حس کردم خیلی خوشحال شد اخه لیمو لپامو یه بوس ابدار کرد و گفت: عاشقتم مرسی پسر و گرفت خوابید!
پوزخندی زدم و از جا پاشدم و سیگار برگی روشن کردم و رفتم تو تراس...
واقعا امروز نباید با ساره اونطور رفتار میکردم... باز هم سردرد شده بودم و اینبار خیلی شدیدتر... اخه از صب خمارم!
والا:
سیگار سومو خاموش کردم داشتم برگردم تو که دیدم یکی از پشت بغلم کرد از دستای ظریفش میشد فهمید اسراس و گفت: مهدی... مرسی واقعا میدونی من یه هرزه هرچایی نیستم... باورکن... من فقط.. فقط بخاطر خرج عمل مادرم مجبور به این کارم... پدرم فوت کرده... باورکن امشب شب اولم بود...
با این حرف هاش یاد ترنم مثل یک پتک محکم تو سرم خورد گفتم: خرج عمل مامانت چقدره؟
اسرا: چرا میخوای بشی قهرمان قصه ها؟
من: تو فکر کن اره
اسرا: تو معدش پولکی(سرطان معده) داره... شیمی درمانی با یک و دوتومن خوب نمیشه...
من: صبح که داشنتی میرفتی شماره اتو با شماره حسابت و بیمارستانی که مادرت توش بستریه هست رو بنویس رو میز بزار بعد برو... تمام خرج بیمارستان مادر با من به شرطی که مته ادم درستو بخونی... چن سالت؟ درسی میخونی؟
اسرا: چی؟ واقعا؟ الکی نمیگی مهدی؟
من: نه
اسرا: ۱۸ سالمه اره درس میخونم... سوم دبیرستانم امسال دیپلم میدن بهمون...
من: چطوری خرج مدرسه اتو میدی؟
اسرا: مامانم حالش که خوب بود خیاطی میکرد... با پولش زندگی میکردیم اما الان ۵ ماهه بیمارستانه من هرکار کردم کاری پیدا نکردم مجبور بودم بیام سمت هرزگی... این اولین شیم بود... بخدا دوست نداشتم این اتفاق بیوفته ...
من: کجا میشینید؟
اسرا: منطقه (...) تو جنوب تهران... خونه خودمون نیست! اجاره ایه و ۶ ماهه اجاره اش عقب افتاده... میدونی صاحب خونه فقط یه شب منو میخواد درازای بدهکاری این ۶ ماه! جالبه نه؟
من: اصلا نم اینطور نیست! هیچ جالب نیست... میدونی تو مثل یه عزیزی برای من میمونی... پادش افتادم و برای همین تصمیم گرفتم کمکت کنم... به خونه تو شهر براتون میخرم، هزینه های مادرتم با من اما به چنتا شرط...
اسرا: چی؟ اما من واقعا نمیتونم قبول کنم... مگه اینکه بهم قرض بدی
واقعا توکار این دختر مونده بودم... تو فقر و بدبختی دستو پا میزد اما حاضر نبود صدقه بگیره... از شهامتش خوشم اومد
با پوزخندی گفتم: باشه قرض میدم... اما شرط داره
اسرا: چه شرطهایی؟

من: یک: هرزگی بی هرزگی دو: درستو میخونی تا دیپلمتو بگیری و بعد بری دانشگاه سه: وقتی دیپلمتو گرفتی تو شرکت یکی از دوستانم دستتو بند میکنم کار کنی تا بتونی قرضتو بدی چهار: هم اجاره خونه و هم پول بیمارستان مادرتو ماهیانه بهم میدی خوبه؟
اسرا داشت گریه میکرد... از شوق بود چون گریه اش با خنده بود... محکم بغلم کرد و بوسم کرد و دم گوشم گفت: وای قبوله... عاشقتم پسر...
گفتم: خب تا تصمیم عوض نشده برگرد توجات و بخواب... بچه جون!
با خنده اشکاشو پاک کرد و خداروشکر گویان رو تخت رفت... از تراس بیرون اومدم و براست رفتم طبقه بالا اتاق خودم... بعداز کلی سعی و تلاش بلاخره خوابم برد...

ساره

با تکون های دستی بیدار شدم... سارای بود که میگفت: ساره جان... پاشو پاشو شامتو بخور بعد بخواب...
واقعا اگه حس ضعف و گرسنگی نبود بیدار نمیشدم...
با کرختی و سستی از جا پاشدم و بعد از چند قاشق غذا خوردن چشمم به ساعت افتاد که ۱۲ رو نشون میداد...
سارای شالو کلاه کرده اومد جام: ساره جان چیزی لازم نداری؟ من میتونم برم؟

من: اره عزیزم برو... مواظب خودت باش
سارای: پس خداقوت
من: بسلامت

بعد دقایقی خونه در تاریکی و سکوت فرو رفت... رفتم اتاقم تا بخوابم اما مگه خوابم میبرد؟ انقدر غلط زدم و اهنگ گوش دادم... تا اینکه بیهوش شدم... از خستگی....
صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدم طبق معمول دوش گرفتم و حاضر و آماده رفتم تو آشپزخونه تا به صبحونه بخورم و سارای ازم پذیرایی کرد....
بعد به لیوان چای و صبحونه از در زدم بیرون... پراست روندم سمت شرکت تو ماشین یادم اومد اون یکی ماشینمو توپارکینگ شرکت مهرداد جا گذاشتم باخودم گفتم امروز حتما میرم و برش میدارم... مسلم با یک لیوان قهوه اومد به اتاقم قهوه رو گرفتم و تشکر کردم که مثل همیشه شروع کرد کارهای امروز رو یادآوری کردن: خب خانم هنرمند امروز ساعت ۱۰ پارچه های کرب و مازراتی و ساتنی که از هند سفارش دادید میرسه به تولیدی و ساعت ۲ بعداز ساعت غذا به جلسه قرارداد با کمپانی پخش داریم همین.

من: خوبه فردا چی؟

مسلم: فردا مدل های جدید از تولیدی میارن اینجا تا ببریم شرکت طوفان و بقیه جیسات و ملاقات هاتون
من: باشه... امروز ناظری از شرکت طوفان نمیداد برای نظارت به تحویل گیری پارچه ها؟
مسلم: خوب میدونید مسلما در شرکت های دیگه این اتفاق میوفته اما نمیدونم که اونا ناظری رو میفرستند یا نه؟
من: باشه... ۲۰ مین دیگه به مدیریت اونجا تماس بگیر و وصل کن اتاقم باهاشون صحبت کنم
مسلم: بله کاردیگه ای ندارید

من: نه فعلا... ممنون

بعد دقایقی مسلم گوشی اتاقمو وصل کرده بود، تلفنو که برداشتم مهرداد پشت خط بود...

من: سلام آقای مهرجو

مهرداد: سلام ساره خوبی؟

من: مرسی آقای مهرجو از احوال پرسسی های شما

مهرداد: بابت دستت واقعا شرمینده الانم عادی حرف بزنی رو مخمی

دلخوریم با این چیزا رفع نمیشد ولی بازم گفتم....

من: خب راستش اقا مهرداد امروز ساعت ۱۰ بارگیری پارچه های سفارشی از هند رو داریم خواستم بدونم نظری رو نمیفرستید ببینه؟

مهرداد: عه خبر نداشتم... چرا چرا ماهان رو همراه با مدیر پارچه ها میفرستم

من: باشه ممنونم اقا مهرداد

مهرداد: خب حالا میشه بدونم چرا اینجوری حرف میزنی؟

من: چطور؟

مهرداد: غریبه و غیر قابل ملموس و جمع میندی... چرا؟

من: خیر جناب چیزی نیست.. بعدشم مگر بین ما چیزی جر رابطه همکار وجود داره که بخوام طور دیگه ای صحبت کنم؟

مهرداد: نه

من: خب دلیلی برای بیشتر نزدیک شدن بهتون رو نمیبینم

مهرداد: نه مثل اینکه آدم نمیشی.... منگه میبینمت خانوووم هنرمند

من: اوکی خب کاری ندارید؟

مهرداد: نه مرسی خبر دادی

من: خواهش میکنم وظیفمه خدانگهدار

مهرداد: خداقوت

راستش تصمیم گرفته بودم یکم ازش دور باشم انقدر نزدیکی به کسی که هیچ صنمی باهام نداره خوب نیست... والا ساعت ۱۰ که شد ماهان و دومرد دیگه اومدند شرکت و باهم به تولیدی رفتیم و بعداز بارگیری و نظارت رو جنس پارچه ها رفتن:

منم خسته و کوفته جنازه امو به جلسه رسوندم و هیچ نتیجه ای نگرفتم و به خونه رفتم رسیده و نرسیده سویچ اون

یکی ماشینمو چنگ زدم و اژانس گرفتم و پراست رفتم شرکت طوفان...

طوفان ۷ شب تعطیل میکرد اما من ۴ خاموشی تا ببندن درشو خاموشیاش میشه ساعت ۵... بی سرو صدا رفتم تو

پارکینگ و ماشینمو روشن کردم و روندم سمت خونه ام....

مهرداد

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و حاضر شدم تا برم سرکار به طبقه پایین که رسیدم با خونه ی خالی و به میز صبحونه و به نامه روبرو شدم...

نشستم و با خیال راحت صبحونه امو خوردم و نامه رو با سویچ هام چنگ زدم و سوار ماشینم شدم سیگار برگی

گوشه لیم روشن کردم و راه افتادم سمت شرکت....

چند ساعتی که گذشت ساره زنگ زد بهم....

انقدر غیر قابل باور و ناملموس حرف میزد که اصلا باورم نمیشد این همون دختری باشه که دیروز دیدمش!

باز هم مثل همیشه معادلات ذهنم درموردش بهم ریخته بود...

اخه لعنتی غیر قابل پیش بینی بود و این برآی من بد بود.... برای

منی که همیشه میدونم قدم بعدی طرفم چیه و ایندفعه نمیتونستم تشخیص بدم... زنگ زده بود برای نظارت پارچه هاش کسیو بفرستم منم سرم شلوغ بود ماهان و با دونفر دیگه فرستادم اونجا... تو یه فرصتی که بیکار شده بودم نشستم نامه رو خوندم ادرس خونه و مدرسه اسرا بود وادرس و شماره تلفن بیمارستان و معالج مادرش سوچیمو برداشتم تا برم کارهاشو رو براه کنم که دیدم ساره تو پارکینگ شرکتها! تعجب کردم فهمیدم که اومده دنبال ماشینش میخواستم برم جلو و سلام کنم اما باخودم گفتم وقتی اون نیومد تا بالا یه سلامی بکنه من چرا برم اصلا نمه؟ و سوار ماشینم شدم و روندیم بیمارستان... با معالجه صبحت کردم و نصف خرج هاشو ریختم به حساب بیمارستان نصف باقیش رو بعد از بهبودی کامل مادرش میریزم به حسابشون بعد زنگ زدم به وکیلرم رضانی در همون حین روندیم سمت خونه اشون... رضانی: به سلام اقای مهرداد... خوبی خوشی؟ چیشده خبری از ما نمیگیری... من: سلام اقای رضانی... نفرمایید کوتاهی از من بوده عذر تقصیر میخوام... رضانی: هی جوونی کجایی که یادت... بخیر... عیب نداره بلاخره دنبال جوونی کردنی... خب بگو بینم کارت چی هست بخاطر همین رک بودنش خوشم میاد ازش... بی حاشیه اس و پراس میره سر اصل مطلب... من: خب راستش بازهم زحمت دارم براتون... میخوام به خونه ۱۵۰/۱۰۰/۲۰۰ متری دوخواب تو(....) پیداکنید رضانی: خب اونکه حله ۴۸ ساعت دیگه بیا کلید به خونه ۱۵۰ متری با ۵۰ متر حیاط ویلایی و شیک رو بگیر... ولی توکه این همه خونه داری حالا این خونه رو برای کی میخوای من: برا یکی از همکارام بخاطر همینم هس که دست به خونه های خودم ندم صورت خوشی نداره... متوجهی که رضانی: بله میفهمم خب دیگه چه کاری میتونم برات انجام بدم؟ من: دیگه اینکه... یک حساب بانکی به اسم ماه بانو سمائی باز کن و ماهانه ۲ تومان بریز به حسابش... میتونی؟ رضانی: بله و دیگه؟ من: دیگه خبر سلامتیتو همیشه بشنوم رضانی: ای مهرداد... تو اگه این زبونتو نداشتی پسر... هیچ بودی با خنده گفتم: نه دیگه نشد... یعنی شما منو بخاطر زبون ریختنم دوستم دارین؟ رضانی: خوبه خوبه... حالا کی گفت نورو میشه دوست داشت؟ و فیهقه زد! گفتم: بله میدونم اینا نظر لطفون نیست احساساتونه رضانی: خوب دیگه زیاد مزه پروندی برو که کار زیاد دارم من: خدانگهدار شما اقای رضانی عزیز رضانی: خدا پشت و پناهت باشه جوون گوشوو که قطع کردم همزمان رسیدم جلو در خونه اسرا... پیاده شدم و رفتم درو زدم اسرا: کیه؟ من: مهرا... چیز مهدی ام اسرا: وایسا بعد چند دقیقه درو باز کرد چادر رنگه سرش بود و خبری از اونهمه رنگ و لعاب رو صورتش نبود... اندفعه واقعا یه بچه دبیرستانی جلوروم بود! تعارفم کرد داخل توخونشون که رسیدیم نشستیم و رفت با دوتا لیوان چای برگشت و نشست بلوز شلووار ساده ای تنش بود ... من: خب اسرا خانوم همین الان دارم از بیمارستان میام اسرا چشمماش برقی زد و گفت: خوب؟ چیشده... من: خوب که خوب... همه پولهارو پرداخت میکنم تا الانم هرچی میخواستن دادم... یه خونه ۱۵۰ متری ویلایی هم تو(....) براتون گرفتم... فردا باز هم میام با چندتا چیز... اول یک حساب بانکی به نام مادرت که ماهی ۲ تومان توش پول میاد دوم، کپی سند خونه و دسته کلید اسرا چشمههاش پراز شادی شد و دوباره اومد کنارم و از ذوقش بوسم کرد و گفت وای مرسی مرسی مرسی عاشقتم پسر با خنده زدمش کنار: برو اونور که دوروزه خمارم همینجا حسابتو میرسم ها با این حرفم خندید و سرخ شد و فاصله گرفت ازم... واقعا برای اینهمه سختی خیلی بچه بود... گفتم: الانم فقط بخاطر همین خیرا نیومدم اینجا که اسرا: پس برای چی اومدی؟ تا خواستم بگم برای پرداخت اجاره عقب افتاده دیدم یکی داره درو از جاش میکنه...

با مشت و لگد افتاده بود به جون در و فحش های رکیکی بار اسرا میکرد! با تعجب رفتم جلوی در و درو باز کردم و گفتم: هووووی عمو گاوی مگه؟ گاوم باشی اینجا که طویله ات نیست سرتو انداختی پایین عین بز شاخهاتو میزنی به در تازه اشم گاوها با دیدن پارچه فرمز رم میکنن وحشی این در سفیده طرف مقابلم چنان از حرفهام جا خورده بود که با دهن باز داشت نگاهم میکرد... یک مرد که زیر شلواری و رکابی تنش بود و رو کله ی کچلش چند لآخ مو بود با دندون های مشکلی و زرد یکی بود یکی نبود...

یهو بخودش اومد و اومد داخل و گفت: جناب کی باشی؟
 من: هرکی شما کی هستی؟
 مرده: من غلام صاحب این خونه که این جنده خانوم کرده اش هرزه خونه چنان کشیده ای به گوشش زدم که خون از دهنش جاری شد و برق ۳ فاز از سرش پرید داددم: دفعه آخرت باشه به ایچی من میگی جنده...جنده زن توعه که باید از تو خونه ها جمعش کرد(حالا قویی اومدم ها!!! ولی خب دلم خنک شدش)
 والا!
 غلام: تاجایی که من میدونم اسرا که داداشی نداش
 من: زکی...اگه نداشت پس من کیم؟
 غلام: چمیدونم حتما اومدی دختره رو بزنی زمین دیگه...
 دستمو آوردم بالا تا سیلی دومو بزوم صورتشو عقب کشید!
 غلام: حاجی ما نوکر خر پدرتیم...اینجا جای این هرزه بازی نیست طلب منو بده بعد هرکار خواستی بکن
 من: طلبت چقده؟
 غلام: تا الان ۴ تومن
 من: چقد پول پیش گرفتی از اینا؟
 غلام: ۵ تومن
 من: خوبه پول پیش خونه رو جای طلبت بردار وسیله های این خونه هم همینجا میمونه ماله خودت...باقیشتم نمیخواه
 پس بدی
 غلامو میگی، نیشش باز شد و گفت: به به دستت درست داداچ
 من: فرداهمین موقع بیا کلیدا رو بگیر
 غلام: باشه مزاحمت نمیشم آقای برادر خدافظ
 با تاسف سری تکون دادم و اومدم داخل که دیدم اسرا داره اروم اروم گریه میکنه رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم که بعد چند دقیقه اروم شد
 و ازم جدا شد و بابت همه چیز تشکر کرد منم گفتم: خواهش میکنم اسرا: راستی گفتی فردا همه چیو همینجا برارم؟ پس اون خونه چی خالی؟ هیچی نبریم،
 من: اون خونه میله اس همه چی داره... تو حتی لباساتم نمیخواه برداری میریم خرید میکنیم اسرا: وای اقا مهدی من...من واقعا نمیدونم چی بگم ممنون
 من: خواهش میکنم...فقط بکاری کن
 اسرا: بله بگو
 من: پاشو لباساتو عوض کن بریم
 اسرا: الان؟ کجا بریم؟
 من: این یارو خطرناکه برات...شاید امشب شب اخرته بخواد کاری بکنه ۱۵ مین...فقط ۱۵ مین صبر میکنم تا برای خودت و مادرت هر وسیله شخصی ای که لازم دارین رو در حد یک ساک کوچیک جمع کنی بقیه چیزهارو میخریم ... اسرا: درحالی که اشکاشو پاک میکرد و از جاش پامیشد گفت: باشه
 من: فقط ۱۵ مین
 بعد گفتن این حرف از تک اتاق خونه به پذیرایی کوچیکشون رفتم و نشستم روی کاناپه سر ۱۴ مین حاضر و آماده اومد بیرون یک ساک متوسط هم دستش بود آزش گرفتیم و گفتم: کلیدای خونه رو بردار و درهارو قفل کن بیا دنبالم بحرکم گوش دادو دنبالم اومد بعداز خارج شدن از خونه وسایل رو داخل ماشین گذاشتم و به اسرا گفتم همونجا بنشین تا من بیام
 بعد سریع زنگ در خونه بغلی که اسرا گفته بود صاحب خونه اونجا زندگی میکنه رو زدم و باز هم همون مردک مضحک اسرا: اومد دم در: بله آقای برادر!
 من: من اسم دارم...مهدی! اومدم کلیدارو بدم
 غلام: چی؟ مگه نگفتی فردا؟ چه زود
 من: حالا که چی برای خودت بهتر!
 غلام: باشه مرسی
 سری تکون دادم و سوار ماشین شدم درحالی که همه بهمون نگاه میکردن از اون محله کذایی بیرون رفتم و برآست سمت خونه روندم ، به سمیه گفتم برای اسرا یک اتاق مهمان آماده کرد و خودم به اتاقم رفتم بعداز یک دوش آب گرم حسابی سرحال شدم و از گاوصندوقم ۵مليون تومان پول برداشتم ، داخل پاکت گذاشتم و درحالی که سیگاری روشن میکردم به اتاق اسرا رفتم و بدون اجازه داخل شدم نشسته بود روی تخت و ساکشو وارسای میکرد ، ربدوشامبری که روی سرش بسته بود
 نشون میداد اون هم از حمام اومده گوشه تخت نشستم و پاکت رو سمتش گرفتم و پک عمیقی به سیگارم زدم...
 اسرا: این چیه؟
 من: این ۵مليون پوله فردا به سمیه میگی به شوهرش بگه بیرتت بازار برای خودت و مادرت هر لباسی چیزی لازم داشتی بگیر اگر پول کم آوردی بهم بگو اسرا در حالی که چشمهانش برق افتاده بود با خوشحالی ازم تشکر کرد و منم باز سری تکون دادم و به اتاق خودم رفتم
 سیگار دیگه ای روشن کردم و با فکری که کردم با رضانی تماس گرفتم
 رضانی: به سلام و درودااا مهرداد
 من: سلام جناب خوب هستین؟
 رضانی: بله ممنون شما خودت خوبی؟
 همه چی روبراهه؟
 من: بله ممنون راستش بازهم براتون زحمت دارم
 رضانی با تک خنده ای گفت: شما زحمت نیستی رحمتی...بگو عزیز

من: راستش فردا یه راننده برام بفرستین از صبح تا شب در اختیارم باشه کار دارم
رمضانی: بله...بزار ببینم تا ۱۰ مین دیگه زنگ میزنم
من: باشه پس فعلا
رمضانی فعلا
۱۰ مین هنوز تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد، سیگار سومو خاموش کردم و جواب دادم:بله اقای رضانی عزیز
رمضانی: ای زبون باز قهار... باید ب

گم که متاسفانه راننده خودم مرخصی هست اما منشیم قبول کرد
من: خب قابل اعتماد هست یا نه؟
رمضانی: به اقا مهرداد مثل اینکه مارو دست کم گرفتیا! معلومه که قابل اعتمادمه وگرنه برای من کار نمیکرد...
راست میگفت حرفش برام سبک بود...
من: درست میگید گستاخی منو ببخشید پس لطف کنید فردا این منشیتون رو به ما قرض بدید
رمضانی: چشم ساعت ۸ صبح جلوی در خونتون
من: خیلیم عالی...کاری با بنده ندارید جناب؟
رمضانی: خیر قربان ارادت مندیم
من: چاکریم خدانگهدار
رمضانی: قربان شما خداحافظ
اوقفف هروقت به شخصیت هایی که گیرشونم زنگ میزنم همینقدر معذیم: /
با پوزخندی سرمو تگون دادم که اس ام اسی برام اومد؛ بازش کردم از اقای رضانی بود:
اسمش رضا هدایت پسر خوبیه مشخصاتشم چشمای سبز و ابروموهای بوریا قد بلند و هیکلش
نوشتیم: باشه ممنون
و اتاق و به قصد اتاق اسرا ترک کردم و بهش گفتم که بابت فردابه شوهر سمیه نگه این پسره میاد از صبح تا عصر
میرن بازار عصر هم میبرتش دیدن مادرش از اونجاهم میبرتش خونه جدیدشون روبینن
اونم خیلی خوشحال شد
و من...
برای اولین بار بعداز این همه سال دوباره قلمم تیر کشید و با سرعت به اتاق خودم برگشتم...خدای من... دوباره ...
دوباره نفسم به تنگا افتاد و بدنم لرزید و قلمم تیر کشید بعد از ۲۰/۱۵ دقیقه در اون حالت درد قلمم به دست چپم و
کمرم انداخت و لرزشم ایستاد...
با درد وسط اتاق دراز کشیدم و اشکی که میخواست از گوشه چشمم بیاد و غرور گرگ گونه ام رو بشکند رو با سر
انگشتم گرفتم...
با دیدن اسرا یاد ترنم می افتادم که میتونستم کمکش کنم و نکردم...شاید بخاطر همینه که به اسرا کمک میکنم...
ترنم...
دختری که یه روزی با عمق وجودم با جون و دل و مغزاستخوانم عاشقش بودم... و یاد ارسلانی افتادم که با بی
رحمی عشقمو ازم گرفت...
#فلش_بک_۵سال_پیش
#مهرداد
امروز اولین روزآغاز ترم دوممون بود...من واقعا خوشحال بودم و تو پوست خودم نمیگنجیدم نزدیک ۱ ماهی میشد که
ترنم رو ندیده بودم و امروزکه میدیدمش خوشحال بودم...
هرچند...هرچند میدونستم که مال من نیست...میدونستم که دل رفیقم
پیشش گیره و دستو پام بسته اس...
اما امروز تصمیمم گرفته بودم...میخواستم باهاش درمیون بذارم که دوستش دارم میخواستم عشق بینمون رو
بسنجم...میخواستم خودش انتخاب بکنه حالا یا منو یا ارسلان رو...ارسلانی که میدونستم فقط به دنبال یک شب
روپایی با بدن ترنم نه خودش...
میدونستم این بین عشقی وجود نداره و همش هوسه اما حیف که دستو پام بسته بود و نمیشد بگم...
بعداز کلاس سوم از سالن داشتیم بیرون میزدیم که دیدم ترنم سمت راست ورودی سالن داره چیزی میندازه اشغالی
اطرافو نگاه کردم خبری از بچه های آکیپمون نبود سریع بسمتش رفتم و دستشو گرفتم و کشوندمش پشت سالن
اصلی...
محوطه پشتی دانشگاه و پشت درختا و چسبوندمش به درخت...
درحالی که چشمهش از تعجب گرد شده بود گفت: چیکار میکنی مهرداد؟ خوبی؟
گفتم: اره عشق من مگه میشه خوب نباشم؟
ترنم: چی؟ عشق تو...؟
من: اره ترنم میدونی با اینکه سخته ولی میدونم که غرور درمقابل عشق مفت نمی ارزه... بین من...دوستت دارم
بعد گفتن این حرف بهش نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم...با تعجب چمهش برقی زد و
گفت:چی؟ت...تو چی گفتی؟
خندیدم و گفتم: الکی گفتم دوستت ندارم میدونی...
چهره اش لحظه ای درهم رفت که گفتم: اصلا دوستت ندارم...عاشقتم...
اینو که گفتم دوباره بشاش شد و سرشو بالا آورد خیره توچشمهام نگاه میکرد که نگام از چشمهش روی لب هاش
افتاد...
هلو رنگ هایی که بدجوری ادم رو به هوس چشیدن مزه اشون وا میداشت... اب دهنمو قورت دادم که جلوی خودمو
بگیرم و به چشمهش خیره شدم...
نمیدونم جادوی نگاهش بود...یا چیز دیگه ای که سرمو به سرش نزدیک و نزدیک تر کرد...وقتی دیدم خودش عقب
نمیکشه ، فاصله بینمون رو پر کردم و لبامو روی لبهش گذاشتم...
حقا که مزه هلو هم میداد...شیرین ابدار و دلچسب...با چاشنی عشق!

بعد از بوسه ای کوتاه ازش جدا شدم که بینم ناراحت نشده باشه که با دیدن چشمه‌هاش نمیدونم چه چیزی دوباره بهم اجازه داد تا مزه ی لبه‌هاشو بچشم....
این دفعه طولانی تر
گرم و
عمیق....

با فشاری که به سینه ام میومد فهمیدم نفس کم آورده و عقب کشیدم که نفس نفس زنان گفت: مه‌راد... بدجنس....
چهره اش سرخ شده بود و نفس عمیق میکشید دوست داشتم لپشو گاز بگیرم و به لقمه چپش کنم از خجالتش قند توی دلم آب شد طوری که دوست داشتم همونجا....
با تکون دادن سرم فکرای منحرف رو از خودم دور کردم و دستهامو مثل پیچک های محوطه دورش پیچیدم و محکم تو آغوشم زندانش کردم و گفتم: ترنم... تو دوستم داری؟ هوم؟
ترنم اما گفت: نمیدونم.... میدونی دوست ندارم بهت دروغ بگم باید فکراموبکنم.... گنگ و گیجم....
بوسه ای روی سرش گذاشتم و گفتم: عیبی نداره عزیزمی.... هرچند دوست داشتم احساسم دوطرفه باشه.... اما
خب راست میگی به وقت احتیاج داری....
ترنم: اره... حا

لا میشه ولم کنی مه‌راد اینجا جای درستی نیست... نمیگی به وقت از حراست ببینمون از دانشگاه بندازمون

بیرون....
من: فدای سرت عشق من فوقش میریم به جای دیگه
با خنده و شرم سعی میکرد منو از خودش جدا کنه که موفق هم نشد.... با لیخندی از هم جدا شدیم و شاد به خونه رفتیم
شب ارسالان زنگ زد و گفت دو روز دیگه که اخر هفته اس؛ یکی از بچه هاس دانشگاه پارتی گرفته به سمر و مه‌رانه و... اکیب ما گفته همه اوکی دادن بجز من و مه‌رانه که از من ترسیده....
یکم فکر کردم بد فکری نبود به حالو هوایی هم عوض میکردم اما مه‌رانه....
اگه اون بیاد باید همش مواظبش باشم نمیتونم بزارم خواهرم تواین پارتی ها بدذات بشه....
با این حرف با کلی شرط و شروطی که برای مه‌رانه گذاشتم و اونهم قبول کرد به پارتی رفتیم.... پارتی کذایی که نصف من رو از من گرفت!
مه‌رانه طبق شرطهای من برای کم بودن ارایش و پوشیده بودن لباسش و مراقبت کردن از رفتارش، یک بلوزاستین سه ربع مشکی با جین مشکی پوشیده بود که با پوست سفیدش تضاد زیبایی ایجاد کرده بود و ارایش کم رنگی که به دلم نشست....
ترنم تاپ دو بند و شلوار لی پوشیده بود سمر هم پیراهن بلندی تا زانوهایش و به رنگ چشمهای ترنم من، قهوه ای عسلی....

ارسالان تیشرت جذب و طوسی ای با جین تنش بود، ماهان پیراهن استین کوتاه و اسپرتی که عضله هاش رو به نمایش گذاشته بود، من هم تیشرت سفیدی با طرح های ای بی با شلوار ای بی تیره پوشیده بودم همه امو هرچند کم و زیاد حسابی خوشگل شده بودیم
وقت ورود من دست مه‌رانه، ماهان دست سمر و ارسالان دست ترنم من رو گرفته بود که خون خونم رو میخورد و وارد شدیم....
تو این پارتی کذایی مشروب و الکل های قوی ای سرو میشد و متاسفانه وقتی من حواسم نبود ترنم کلی ازش خورده بود....

ارسالان و ترنم مست بودند، سمر هم کمی مست کرده بود اما ماهان و مه‌رانه لب نزدند من هم برای خالی نبودن عریضه یکم فقط یکم لبمو تر کردم! میدونید اگه فکر کنید زیاد خوردم :-)
سرگرم رقصیدن با خواهرم بودم و نفهمیدم....
بعد رقصمون نشیبتیم که خستگی در کنیم که فهمیدم ارسالان و ترنم قیثون زده....
رنگ از رخسارم پرید... هرچی گشتم و هرچی گشتم پیداشون نکردم....
تا اومدم بشنیم مامور های پلیس نمیدونگ از کجا اما مثل مور و ملخ ریختند تو خونه و همه رو دستگیر کردن....
صبح روز بعد پدرم اومد و با دوتا سند همه رو آزاد کرد اما میگفتند ارسالان نامی و ترنم شفیععی نمیزارت بیان با این حرفشون عصبانی خواستم با سرهنگ صحبت کنم
و سند دوم که برای اونها بود رو از پدرم گرفتم و گفتم که بقیه رو برسونه و من یا ترنم و ارسالان برمیگرم....
بعد از اطمینان دادن به اونها و رفتنشون به اتاق سرهنگ رفتیم و نشیبتیم
سرهنگ: خب گفتن میخوای شفیععی و نامی رو بری
من: اره جناب سرهنگ.... من سندشندانگ منگوله دار هم دارم که برای ازادیشون گرو بزارم....
سرهنگ: به هر حال تا اون دوتا به دستور دادگاه به عقد هم دیگه در بیان نمیتونم بزارم از پاسگاه برن....
احساس کردم اشتباه شنیدم....
گفتم: چی؟ دادگاه؟ عقد؟ مگه... مگه چیشده جناب سرهنگ....
دقیقا اون چیزی که نباید رو شنیدم که دنیا دور سرم چرخید....
جناب سرهنگ از روی یک برگه خوند: مامور های ما اونهارو در حین رابطه نامشروع دیدن.... و خونریزی خانم شفیععی ثابت کرد که این یک تجاوز از جانب افای نامی بوده اما بدلیل گیجی خانوم شفیععی بخاطر خوردن مشروبات الکلی ایشان توان کافی برای دفاع از خودشون رو نداشتند و....
دیگه حرفه‌هاشو نمیشنیدم....
فقط اینو فهمیدم که بهترین دوستم به عشقم تجاوز کرده و....
زندگی جلوی چشمهام تیره و تار شد....
با دردی که داشتم چشمهامو باز کردم.... جای نا اشنایی بود چرخه که زدم با اتاق جناب سرهنگ روبرو شدم....
با دیدنش پشت میز و چهره جدیش یاد صحبت‌هاش افتادم کم کم بدبختیم یادم اومد.... اشکهام بی اختیار ریخت....
بی صدا بی خود....
درد از سرم نبود.... منشاء درد خورده خورده های قلبم بود....

سرهنگ سرشو چرخوند که با دیدن من روم زوم شد و چشمهاشو ریز کرد....
حتم دارم که دید گریه کردم... با اینکه من داشتم اشکهای مزاحم روضوتم رو پاک میکردم....
سرهنگ از جاش بلند شد سری به نشون تاسف تکون دادو از اتاق خارج شد
دوباره قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد....
بازهم با دستم گرفتمش
که کمی بعدسرهنگ با لیوان ابی داخل شد و داد بهم ...
از رو کاناپه بلند شدمو نشستم تشکری کردم و لیوان رو ازش گرفتم
سرهنگ گفت: معلومه دوستش داشتی
من: نه جناب کاش دوستش داشتم....عاشفش بودم... عاشق!
سرهنگ: متاسفم برات جووناز این اتفاقا اینجا زیاد میوفته گاهی طرف زنش یا نامزدشه و مردک خورد
میشه....خداتو شکر کن که نسبتی ندارین
من: آخه میدونی نامی کیه؟
سرهنگ: نه
من: برادرمه....پاره تنمه....این میسوزنم....
سرهنگ با ناپاوری گفت: اما شما که فامیلاتون یکی نیست
بی توجه به بغض سنگین گلوم با لبخند تلخی گفتم: ما برادر خفته بودیم....دوستی چندین

و چندسالمون باعث عهد و دست برادریمون شده بود....اون هیچی....میدونی پریروز بهش اعتراف کردم چقدر
عاشقشتم....؟ میدونی چقدر دوستش داشتم؟نمیدونی.... امیدوارم هیچوقت حال الانمو درک نکنی
سرهنگ با دست شونه امو محکم مالید و گفت: اب قندتو بخورجوون....خدابخت صبر بده کمی از اون شربت ابقند
خوردم و
گفتم: میشه یه چیزی بکم؟
سرهنگ: بله؟
من: راستش....میشه بینمیش؟خواهش میکنم....اون...اون الان وضعیت خوبی نداره خواهشا بزاریبی
پرید وسط حرفم: باشه....۴۰ دقیقه بهت وقت میدم بینیش....چون تویی و وضعیت خیلی وخیمه فقط به خاطر کلمه
مقدس "عشق" میدم دوتا پرستار زن تا روز دادگاه ازش مراقبت کنن تا باخودش کناربیاد....
از جا بلند شدم ازش تشکر کردم و بعد درحالی که با سربازش اتافش رو به فصد بازداشتگاه ترک میکردم، زیر لب
باخودم تکرار میکردم "فقط به خاطر کلمه مقدس"عشق"
با مردی که فامیلیش هدایتی بود به اتاق بازداشتگاه رفتم یک دختر گوشه ای زانوهاش رو بغل کردا بود و هق هق
میکرد....
با فهمیدن اینکه این دختر همه عشق و زندگی منه بند بند بدنم لرزید.... رفتم نزدیکش و کنارش نشستم ارووم
کشیدمش تو بغلم....
گریه اش بند اومد و بعد دقایقی گفت: تویی مهرداد؟ این صدای زمخت رو نمیشناختم.... بین چه به روزش اومد
خداک من....
گفتم: اره عزیز دل مهرداد منم....خود نامردمم....چطوری فهمیدی منم ترنم؟
ترنم: میدونی که از بوی عطرت فهمیدم.... دیدی....دیدک بدیخت شدم؟ مهرداد من خیلی تو زندگیم سختی کشیدم...
شبابی که پول خرجهای داروهای مادرمو نداشتیم پول غذا نداشتیم.... با کرسنگی سر روی بالمش میداشتم....پول
داروهای مامان، پول عملش، پول درس و دانشگاهم؛ پول اجاره خونه ای که همیشه عقب می افتاد.... حتی یک کدوم
از اینا باعث نشد یک درصد به هرزگی فکرکنم تا به پول برسم....بخاطر(هق هق میکرد)
بخاطر اینکه دنیای دخترونه و نجابتمو دوست داشتم....تنها چیزهایی که برام مونده بودن رو دوست داشتم مهرداد....
اما هیچوقت فکرشو نمیکردم دنیا بخواد یه روزی با تمام بیرحمی دنیای دخترونه و تمام زندگیمو پھویی ازم بگیره....
هیچوقت فکر نمیکردم تمام زندگیم رو بر باد بدم و هرزه بشم مهرداد....حالا چطور تو چشمهای مادرم نگاه کنم؟
اروم و نمایش کوبوندم تو دهنش و گفتم: دفعه آخرت باشه به عشق من میگی هرزه ها....(تاحالا صدای بم مردی رو
با بغض شنیدی؟ درست همونطوربود صدام....)
گفتم: چیزی نشده عشق من....اتفاقی نیوفتاده عزیز دل من....
ترنم: میدونی که دوشنبه دادگاهمه؟
من: چی؟ پس فردا؟
ترنم: اره....میدونی میخوان منو به عقد اون پست فطرت دربارن مهرداد؟....مهرداد من... (گریه اش بند بود و با صدای
زمخت و خش دارش میگفت): من واقعا اونو نمیخوام ازش متنفرم اون زندگیمو نابود کرد مهرداد....میدونی تلخ ترین و
شیرین ترن اعتراف دنیا اینه که من واقعا دوستت دارم مهرداد.... آگه این زندگی بزارهآگه....
با شنیدن این حرف سرشو بالا اوردم و تو چشمهاش نگاه کردم....اونقدر گریه کرده بود که متورم و سرخ شده بودن....
من: چی....چی گفتی ترنم؟
ترنم: من واقعا دوستت دارم مهرداد....از همون اولین روزی که توخودنتون افتادم روت....احساس کردم قلم لرزید
مهرداد....من زودتر و بیشتراز تو عاشق شدم مهرداد.... لعنت به ارسال....
با شنیدن این حرفش صورتشو بوسه بارون کردم از موهای سرش شروع کردم: پیشونیش /
شقیقه هاش/
چشمهاش/
بینیش/
گونه هاش و درآخر....بوسه شور از اشک و کوتاه تلخ و شیرینی بروی لبهاش....
محکم اونو به خودم فشردم....نیمه ی وجودم....
فکری به ذهنم رسید
گفتم: ترنم آگه واقعا دوستم داری یکاری کن....
ترنم: معلومه که دوستت دارم الانم هرکاری بخوای میکنم....
من: هرکاری؟

ترنم:اره هرکاری
 من:پس طبق رای دادگاه با ارسال ازدواج کن....
 با تعجب نگاهم میکرد....
 ادامه دادم:با ارسال ازدواج کن اون پسر هوس*باز و شه*وتی و سک*س دوستیه ترنم....من میشناسمش....
 باهش ازدواج کن وقتی از تو سردی ببینه و راب*طه ای نداشته باشه سر ماه نشده یک فیلم ،عکس یا یک اتو از
 راب*طه اش با کسی میگیرم چون میدونم که نمیتونه تحمل کنه و میره سراغ یه دختر دیگه.... اونوقت به دادگاه
 نشون بدی با کارهای قانونی خود دادگاه طلاقو میده و شایدمجبور بشه قرامت هم بده....
 بعداز اون من نوکرتم ترنم....بعدازاون من غلامتم، باهات ازدواج میکنم ترنم اینو مردونه قول میدم
 ترنم: اما من....دیگه دختر
 پریدم بین حرفشو گفتم: اصلا برام مهم نیست...مهم اینه که تورو برای ابد داشته باشمت....
 اون روز توی بازداشتگاه با ترنم قول و قرارهای زیادی گذاشتیم....اون زنانه و من مردانه قول دادیم که به پای هم
 بایستیم....
 اما امان از این روزگار....امان از روزگاری که هیچوقت نداشت ما کامی از عشق بگیریم....
 #سه_ماه_بعد
 الان از اون قضیه حدود ۳ ماهی گذشته امروز قراره اکیپی بریم شمال سفر....
 اما
 اما
 اما
 بلاخره ارسال نتونست دووم بیاره و با یه دختر برای یک شب روی

ایی تو استارا قرار گذاشته بود و من از همه اشون فیلم و اسکرین شات داشتم اخه با هک کردن گوشیش منتظر
 گرفتن یک اتو ازش بودم....
 وقتی به ترنم گفتم کلی خوشحال شد کلی.... امروز روز سفر بود بعداز خستگی های زیاد رسیدیم استارا ویلای
 کرایه ای برای ۸ شب همه مهمون ارسال بودیم مثلا سفر ماه غسلشون بود....
 درست روز چهارم سفر...
 ظهر با لگدای ماهان از خواب بیدار شدم که میگفت: پاشو دیگه خرس
 من:خب بیا بیدار شدم حالا گور تورو بکنم یا خودمو؟
 ماهان: چقد وز وز میکنی پاشو داریم میریم دریا ارسال یک لنج(قایق) کرایه کرده
 با این حرفش تخته به قصد دستشویی ترک کردم و بعد انجام عملیات حاضر شدم و رفتم پایین....
 ترنم رو دیدم که تیپ مهاد کشتی زده بود برخلاف تصورم که فکر میکردم مثل این دو/سه ماه بازهم مشکلی میپوشه!
 رفتم جلو: به به سلام بر بانوی زیبایی های عالم
 ترنم: سلام بر پادشاه این بانو چطوری؟
 پراز عشق و انرژی شدم و البته شاخام داشت درمیومد....خوشحال بودم چون بلاخره حداقل امروز خوشحال بودم....
 گفتم: درورد بر شما بنده عالی هستم بانوی زیبای من چطوره؟
 ترنم:مرسی منم خوبم
 من:خداروشکر حالاجدا ازاین کسشعرا چیشده تیپ مهاد کیش زدی
 ترنم یا شیطنتی غیر قابل پیش بینی گفت: دیگه دیکه
 الحمدولله ی زیر لب گفتم و همگی سوار قایق شدیم....
 بعداز مدتی ارسال اومدگفت عکس بگیرم از همه با چندین مدل گرفت و دست جمعی دو یا سه نفره و یا سلفی از
 هممون گرفت
 من و ترنم جای هم بودیم که ترنم گفت: میدونی مهاد احساس میکنم امروز یه روز خوب و بزرگه....احساس میکنم
 روز خوشحالیه منه و اینکه یه اتفاق خوب میوفته....یه چیزی میکم نخند خداکنه کفر نباشه ولی حس میکنم امروز
 خدام رو میبینم!
 گفتم: اوهوک این خرافه ها چیه ترنم....توهیج کجایی نمیری این افکارو از خودت دور کن....توتا ابد مال منی....
 کمی بعد ارسالم وقتی خسته شد اومد کنارم و گفت: خب یه عکس دونفره هم با خانوم بگیرم
 تا این حرفو زد دستشو پیش آورد و دور کمر ترنم گذاشت ترنم با لجبازی یک قدم عقب گذاشت ،
 ارسال دوباره کارشو تکرار کرد ما تقریبا لب قایق بودیم ترسیده از اینکه ایندفعه بیوفته تا خواستم بگم عقب نرو دوباره
 ترنم عقب رفت و به پشت افتاد تو آب....
 برای چند ثانیه بدنم لمس شد و به ارسلانی نگاه کردم که با نگرانی میگفت: کجایی خانوم ترنم بیا بالای آب نگران
 شدم....ترنم کوشی
 اون حق نداشت بگه ترنم ترنم فقط برای من بود.... اون حق نداشت ترنم و بندازه تو آب مثله دیوونه ها یک سیلی
 تو گوشش خوابوندم
 و با یه حرکت تیشترتمو از تنم کندم و رفتم تو آب تا پیداش کنم صدای جیغ های سمر و مهرانه و فریاد های ماهان و
 ارسال برای ارووم کردن دخترا تا این زیر آب هم میومد
 یکم که گشتم یه بدن بی جون پیدا کردم و با دیدن ترنمی که بیهوش بود ترسیدم سریع گرفتمش و به قایق برگشتم
 و سریع اومدیم ساحل هرگار میکردیم به هوش نمیومد....
 سرش روی پای من بودو اعصابم از اینکه بیدار نمیشد و چشمهانش رو باز نمیکرد خورد شده بود....
 سمر با گریه اینه ای از جیش دراورد و جیغ کشید: جیغغغ یک دقیقه همه انون خفه شید....
 اشکشو پاک کرد و اینه رو جلوی بینی ترنم گرفت و بعد توشو نگاه کرد سه چهار دفعه این کارو تکرار کرد تا اینکه
 ارسال گفت: نه....
 سمر با بغض و اشک گفت: اره ارسال....اون دیگه بیدار نمیشه....اون....اون مرد ارسال....اون مرد بهت تسلیت
 میکم....
 خندیدم و دستش انداختم....هرچهارتا حتی ماهان و ارسال با سرهایی پایین اشک میریختند واما من خنده میکردم
 ماهان میدونست چقدر عاشق ترنم با نگاه کردن بمن گریه اش شدیدتر میشد....

گفت: مهرداد داداش... نخند... مهرداد ترنمت مرده نخند....
 میون خنده هام گفتم: سمر داره باهام شوخی میکنه مگه نه ماهان؟ بگو که زنده است و شماها دارین دستم
 میندازین....
 با دیدنشون که اشکاشون شدیدتر میشد گفتم: بگید که ترنم زنده اس دیگه یا لا...
 سرشو کشیدم بالا و ترنم زیبای خودم رو کشیدم تو اغوشم درحالی که لبخند داشتم و موهاشو ناز میکردم رو به چهره
 سرد و سفیدش
 میگفتم: ترنم من... ناز من... الهی دور چشمهای عسلیت بگردم چشمهاتو باز کن... بزار ببینن تو خوبی... بزار ببینن
 داری باهامون شوخی میکنی...
 چند نفر دورمون جمع شده بودن و گریه میکردن...
 گفتم: ترنم... عشق من بیدارشو دیگه... مگه قول ندادی پام وایمیستی... ترنم بدقول مگه نگفتی ماما ابد مال
 همیم... ترنم پاشو پاشو عزیزم...
 ماهان گفت: داداش مرده رو تکون نده ... ترنمت مرده مهرداد... زشته بین بقیه جمع شدن نکن مرده رو گناهه ...
 با تعجب به ماهان و ارسلان و ۶مرد و ۷زنی که دورم رو گرفته بودند نگاه میکردم که چطور گریه میکردند...
 گفتم: ماهان خاک نوسر مرد که گریه نمیکنه خره... ارسلان نامرد تودیکه چرا... باها گریه نکنید مگه چی شده...
 یهو یکی از اون مردای غریبه بالهجه گفت: خدا بهت صبر بده جوون خانومت تو دریا مرده انقد تکو

نش نده باهاس کنار بیا این دریای نامرد جون خلیا رو میگیره
 خندیدم گفتم: چی میگي اقا... کی مرده؟ ترنم من زنده اس اون قول داده تا باهم ازدواج کنیم...
 قول داده میدونی گفته من زنانه بهت قول میدم که تا ابد پیشتم میفهمی؟
 اون قول داد ما تا ابد مال همیم الان فقط خوابیده داره شوخی میکنه باید بیدار بنشه ...
 قراره ازدواج کنیم بچه دار بشیم... ترنم چرا چیزی نمیگی...
 یهو دیدم ماهان اومد جلو محکم تکونم داد انقدر سیلی بهم
 زدو
 زدو
 زدو
 زدو
 تا قطره اشکی از گوشه چشمم اومد و نفس راحتی کشید و عقب کشیدم...
 با دیدن بدن سرد ویی جون ترنم تو بغلم زدم زیر گریه...
 یهو دادکشیدم، نعره زدم: خدا...! چه خبر؟ مگه قول نداده بود بهم... خدا مگه نمیدونستی چقدر
 عاشقشتم... خدا...
 گریه میکردم و تن بی جونش رو به خودم میفشردم که نفهمیدم پیشد و همه جا تاریک و سیاه شد...
 بعداز دقایقی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم...
 با بیاد آوردن اتفاقاتی که افتاد اونقدر اشک ریختم که قلبم یهو درد گرفت تیر کشید و مثل تشنجی ها به خودم لرزیدم
 و آخرش بعد نیم ساعت درد وحشتناک تموم شد و به دست چپ و کمرم گرفتم...
 دکتر که اومد بالاسرم بهش گفتم چه اتفاقی برام افتاد با شک و تردید برام نوار قلب و سونوگرافی نوشت...
 بهش گفتم: ترنم شفيعی رو آوردن اینجا.
 دکتر: از افوامشی؟
 من: اره
 دکتر: خدایا مرزتش الان تو سردخونه اس... عصری برای دفن کردن میرنش
 سری تکون دادم و بعداز انجام کارهاش رفت بیرون...
 دوباره
 بغض...
 درد...
 اشک...
 یعنی به همین راحتی خدا قلبمو ازم گرفت؟ به همین راحتی؟
 اونروز رو خوب یادمه... نحس ترین روز زندگیم بود... ترنم رو که خاک میکردیم فقط اشک ریختم و مهرايه رو اروم
 کردم...
 خواهرم خواهری که فهمیده بودم عاشق ارسلان شده و بروش نیاورده بودم...
 خواهری که این اواخر از ترنم بدش میومد بخاطر اینکه با ارسلان ازدواج کرده...
 خواهری که چندین وقته باهاس صحبتی نکردم و از حال دلش بیخبرم...
 اون شب به قدر کل ابهای موجود در بدنم اشک ریختم و اشک ریختم... شب با سردرد عمیقی از خستگی نفهمیدم
 کی خوابیدم... اما خواب دیدم...
 خوابی که زندگیمو عوض کرد...
 ترنم با یک پیرهن دخترونه پارچه ای سفید که گلهای ریز ابي و صورتی داشت موهاشو صاف دورش ریخته بود و
 داشت قدم میزد...
 یک باغ بود انگار...
 من هم دنبالش رفتم تا اینکه یک قصر خیلی خوشگل رو دیدم ترنم داخل نرفت همون جا روی تخته سنگی نشست
 و بالبخند بهم نگاه کرد
 خیلی اروم بود و لبخند داشت و آرامشی وصف نشدنی داشت...
 ازهمونهایی که وقتی بغلش میکردم میگفتم...
 بهم گفت: مهرداد من خیلی دوستت داشتم اما خدا این رو برامون مقرر ندونست... قسمتمون جدایی شد... میدونی
 من به جای بدی نیستم همین نزدیکی های خدا اینجا زندگی میکنم و به قصر اشاره کرد...
 گفت: مهرداد خوب گوش بده که من زیاد وقت ندارم... امشب شب اول قبرمه بیدار شدی بیا و برام قران بخون که
 تنهایی خیلی میترسم... فردا برو جای مادرم خواهش میکنم بهش درمورد من دروغ نگو...
 تنهایی خیلی میترسم... فردا برو جای مادرم خواهش میکنم بهش درمورد من دروغ نگو...

مهرداد حالت رو خوب کن که هراشک و ناراحتی کوچیکی که برای من داری.... یک تیکه از من رو نابود میکنه.... تاوقتی تو برام ناراحتی من اینجا راحتی ای ندارم...
 خنده اش خشک شد و به پشت سرم نگاهی کرد برگشتم پشت سرم و دیدم آتش زبانه میکشه....
 گفت: مبینی؟ آگه تو ناراحت باشی هرلحظه این انیث ها بمن نزدیکتر میشه.... نمیگم خوشحال باش چون نمیتونی اما خودت رو نابود نکن....
 مهرداد پنجشنبه ها و جمعه ها برام خیرات کن و بهم سر بزنی کسی رو جز تو تو دنیا زنده ها ندارم....
 دلم برات تنگ میشه.... مهرداد فراموشم نکن....
 مهرداد به وصیتام عمل کن.... مهردادم بابت قولی که بهت دادم من رو ببخش.... ببخش که نتونستم بهش عمل کنم....
 با گفتن این حرفش پنجم سوخت و از خواب پریدم....
 خیس عرق بودم و ساعت ۲:۴۰ دقیقه نیمه شب روشنم میداد....
 با وحشت ماهان و مهراوه رو بیدار کردم و فقط گفتم: قران برداید پریم بالا سر قبر ترنم خیلی ترسیده....
 و هرسه تا مون قران بدست رفتیم بالای سر قبر ترنم و تا خود صبح قران خوندم....
 تا ۳ روز بعد من همین خوابش رو میدیدم....
 روز چهارم طبق این چند روز رفتم دیدن مادرش که بین حرفهایش بهم گفت دخترم میاد دنبالم و شب همون روز دارفانی رو وداع گفت.... از همون شب اول قبر ترنم به بعد.... من شدم گرگ....
 وحشی
 مغرور
 عصبی
 بی احساس
 خنثی....
 نمیدونم چرا، چطور و یا به چه دلیلی... فقط اینومیدونم که بعداز مرگ ترنم واقعا تغییر کردم....
 دقیقا فردای اولین روزی که خاکش کردن.... انگار یه حسی هرروز درونم میگفت: "این" "من" "دیگه" "من" "نمیشه.. و همین هم شد....
 پیرشدم
 سیرشدم از همه دلگیر شدم
 واسه سینه سوخته ها بغض نفس گیر شدم
 روز بودم
 شب شدم
 کوه بودم
 خوردشدم
 رودبودم
 سبذ شدم
 گرم بودم
 سرد شدم
 و "بد" شدم....
 همه اینها.... تشکیل دهنده ذات جدیدم شد.... درست بعداز مراسم سوم ترنم ا

فت حتی میگفت دقیقا مثل اون دختر دارم هرروز بیشتر به شرایط اون دختر نزدیکترمیشم....
 ماهان خیلی باهام حرف زد و حتی بزور منو مشاوره هم برد....
 من تا یکسال و چند ماه همونطور عرق درکثافت بودم و هرروز بیشتر از دیروز توش عرق میشدم اما دقیقا روز تولد ۲۵ سالگی یعنی ۴ سال پیش بود که ماهان یک تولد دونفره توخونه مجردی خودم گرفت میدونید جالب بود من عرق در ریش و حال خراب و افسرده و لاغر تو دودو دم خونم عرق بودم که یهو درخونه ام باز شد و ماهان بایک کیک کوچک وارد شد و میگفت یکسال پیرترشدم....
 راست میگفت!
 بامسخره بازی موقع شمع فوت کردنم گفت: آرزو کنم
 گفتم: آرزوم خیلی وقته مرده....
 با این حرفم بازهم چشمهانش پراز غم شد اما گفت: توکسشعر زیاد تف میدی اینم روش اصلا چگونه بجای تو خودم کیک رو فوت کنم، هوم؟
 منم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم بعداز مرگ ترنم تقریبا هیچ چیز برام مهم نبود و ماهان آرزو کرد و فوت کرد و گفت: برای سلامتیم و ادم شدنم دعا و آرزو کرده اون روز پوزخند زدم اما شیش خواب دیدم.... خواب ترنم....
 درست یکسال میشد خوابش رونیده بودم!
 این بارم دقیقا همونجای قبلی بودیم با این فرق که اونجا پراز خاک و خل بود اون جنگل و دشت زیبا به یک بیابان پراز خار تبدیل شده بود!
 با تعجب به ترنمی نگاه میکردم که موهاش یکدست سفید شده بود اما حتی یک خط رو صورتش نیوفتاده بود....
 لباسهای تنش پاره پاره بود حتی اون قصر زیبا هم سیاه بود و خیلی جاهانش ترک داشت....
 ترنم بهم گفت: مهرداد... من دقیقا روز که به این دنیا اومدم بهت گفته بودم که ناراحت من نباشی... گفته بودم که خودتوبخاطر من خراب نکنی.... گفته بودم یانه؟
 توچشمهای عشقم اشک جمع شده بود و غم عالم توچشمها و صدایش موج میزد....
 گفتم: چرا ترنم گفته بودی اما توبه جون من وصل بودی نمیتونم به همین زودیا با رفتنت کنار بیام... توبانامردی منو تنها گذاشتی تومیتونستی منم بیاری جای خودت درست مثل مادرت.... اما نکردی....
 ترنم: چرا چرت و پرت میگی مهرداد... مرگ دست خداس نه دست من! این تقدیر من بوده.... ولی مهرداد تو این یکسال بخاطر غم توبه این روز افتادم.... تورو به خدایی که میپرستی قسم خودتو درست کن.... داشت گریه میکرد....

گفت: مهرداد عزیزتر از جانم.... بین چقدر لاغر شدی؟ این مهرداری نیست که من عاشقشدم.... مهرداد خودت رو درست کن، به زندگیت برس.... امروز ازت یک چیز میخوام که مردونه بهش عمل کنی.... البته اگه ایندفعه میتونی.... آخه تو یک ساله به حرفهام عملی نکردی و هر روز بیشتر و بیشتر عذاب میکشم.... من: بگو ترنمم قول میدم ایندفعه قول میدم انجامش بدم هرچی که باشه ترنم: از الان که از این رویا هوشیار شدی، ازت میخوام زندگی کنی حتی بجای من.... آره تو بجای من هم زندگی کن بجای منی که زندگی نکردم.... مثل یک ادم زندگی میکنی سرو و وضعتو درست میکنی مثل ادم زندگی میکنی میفهمی چی میگم مهرداد؟ حداقل بخاطر منی که زندگی نکردم زندگی کن.... به جز جمعه ها برام یک فطره هم اشک نمیریزی.... مهرداد اگر میخوای من اینجا زجر و عذاب نکشم پس خودت رو درست کن مطمئن باش هرکارتو یک سرش بمن ربط داره مهرداد.... من: باشه ترنم باشه.... قول میدم ترنم: امیدوارم این قولت مثل بقیه نباشه.... اون آتش یکبار به جون من افتاد و به این روز افتادم.... ازت خواهش میکنم دوباره این آتش رو به جونم ننداز من واقعا نگرانتم خودتو نابود نکن

ز ارسلان شکایت کردم به جرم قتل عمد در این بین؛ ارسلان که با دختر های زیادی بود مثل اینکه بیگدار به اب زده بود و به دختر با*کره ای تجاوز کرده بود و اون دختر به من پناه آورد و این شد علتی برای معلوم.... اینطوری به دوجرم تجاوز و قتل عمد ازش شکایت کردم هرچند که به دلیل اینکه با ترنم ازدواج کرده بود ثابت کردن این موضوع واقعا مشکل بود ولی من، مهرداد بودم.... بلاخره بعد از ۷ ماه و ۲۰ روز و ۱۶ ساعت... دادگاه برای تجاوزش ۹۹ سال زندان و برای قتلش اعدام برید اما این اعدام با زبون بازی ها و زیرمیزی ها و یا هرچیز دیگه ای افتاد بعد اون ۹۹ سال هرچند حکمش این بود اما انگار به حبس ابد محکوم شده باشه همونطور شد.... برای اعدامش هم دوندگی زیاد کردم اما به نتیجه ای نرسیدم.... توان یکسال چه هابرمن گذشت.... بماند.... چه موهایی که سفید کردم چه شبهایی که به انتظار حتی بیار خواب دیدنش خوابیدم چه سیگارهایی کشیدم... منی که از دود و دم متنفر بودم چه زجری کشیدم منی که لای پرفو، خو گرفته بودم.... همه اینها، مشکلاتی بود که هرچند داغون، گذشت.... بلاخره گذشت.... جونمو ذره ذره مکید و گذشت.... #زمان_حال بانگاه به ساعت به خودم اومدم... ۴ساعتی میشه که توفکرم.... به اتاقی که پراز دودسیگار بود نگاه کردم.... به میزی که پراز فیلترهای نیمه سوخته سیگار بود... اتاقم بوی نم بارون و چوب سوخته جنگلی میداد که از سیگار برگم نشاءت میگرفت.... با بیاد آوردن اون روز های عذاب اور که الان ۵سال و ۵ماه و ۲۳روز ازش میگذره نه تنها درد قلبم کمتر نشد بلکه بدتر هم شد.... با سرفه و کرختی از جام بلند شدم و درب و پنجره هارو باز کردم.... این سیگار لعنتی خیلی سنگین بود و درد قلبم سنگین تر.... یادم میاد این درد قلب از روزی که تنم کهنه شد که ترنم تو دریا غرق شده بود و من بیهوش شدم و توی بیمارستان بیهوش اومدم.... بعدکلی آزمایش و دربدری فهمیدم دوتا از رگهای قلبم تنگ و چسبنده شده و نمیدونم چی شده که خون رو درست پمپاژ نمیکنه و ناراحتی قلبی شدیدی گرفته بودم که الان به مرور زمان کمتر شده بود.... راستش تقریبا تا دوسال همینجوری حمله داشتم اول درد دوم لرزش بدن سوم درد به یک جای بدن میندازه که برای من همیشه به دست چپم و کمرم میگرفت و تیر میکشید.... که با خوردن دارو دردش کم میشه و خیلی برام عجیب بود که امشب بعد ۳سال دوباره حمله دست داد تقریبا سه سالی میشد حمله نداشتم فقط درد بود اما این روزها با آشنا شدن با اسرا و وضع زندگیش که بی تفاوت با ترنم نیست؛ دوباره یاد ترنم افتاده بودم و دوباره بعداین همه وقت حمله بهم داده بود.... دکترم گفته بود بعد خوردن دارو هام(که اونم تک و تک میخوردم چون یادم میرفت!) دیگه هیچ حمله ای بهم دست نمیده میگفت چون بیماریم حاد نیست با مرتب خوردن قرص هام دردش هم از بین میره اما ۳سالی میشد که داروهای قلبم تموم شده بود و نگرفته بودم تا بخورم.... و این افتضاح بود! با تاسف سری تکون دادم....

#فلش_بک_۵سال_پیش

بعدترنم واقعا بعم ریختم! میگردم گرفتم، بخاطر گریه های شدیدم و سردردهای عمیقم، عینکی شدم بازم بخاطر گریه هام، لاغر شدم.... درحدی که با ۲۴ سال سن شبیه پسر بچه های دبیرستانی بودم.... زخم معده گرفتم.... غذا نمیخوردم.... رفتم سمت سیگار و دود، اونم منی که از این چیزا بدم میومد! مشروبات الکلی هرازگاهی میخوردم.... البته که بعداز سه سال چشمامو عمل کردم.... از عینک بدم میومد.... افسردگی مزمن و حاد گرفتم، حتی این قلب لعنتی هم رگهای بسته شد و روتخت بیمارستان افتادم....

همه و همه ی اینها درست بعد از مردن ترنم به سرم اومد!
 حتی درسهای اونقدری افتضاح شده بود که میخواستیم ترک تحصیل بکنیم.....
 تا اینکه یک روز ماهان بزور بردم به یک تیمارستان روانی و یک دختر رو نشونم داد
 (راستش ماهان هرماه مبلغی رو به تیمارستان و یتیم خونه ها به عنوان خیریه و صدقه پرداخت میکرد)
 اون دختر ۱۹ سالش بود اما میتونم بگم بیشتر از نصف موهاش سفید شده بودو هرکی میدیدش فکر میکرد حداقل
 ۳۰ تا ۳۹ سال رو داره ،
 تموم دستهایش پراز رد تیغ بود تو خودکشی ناشی بود.... موهاش کوتاه و بلند و کم پشت بود بخاطر اینکه اونارو
 میکند....
 ماهان منو برد از نزدیک وضعیت اون دختر رو دیدم و بعد جای معالجتش رفتیم اون میگفت که از سر عشق و عاشقی
 چون به عشقش نرسیده این بلاهارو سرخودش آورده....
 پدرش راضی به اون ازدواج نبوده و اون یکسالی میشدکه به اون روز افتاده بود....
 میگفتن حتی یک نفر به دیدنش نیومده فقط ماه به ماه برای نگهداریش پول به حساب بیمارستان واریز میشه....
 میگفتن هیچکدوم براشون بهبودیش مهم نیست
 حتی معالجتش میگفتن مامیتونیم این دختر رو خوب بکنیم فقط نیاز به امید زندگی داره تا خوب بشه....
 بعد از اون که از تیمارستان اومدیم بیرون اونروز تلنگرخیلی شدیدی بهم وارد شده بود که نکنه من هم یک روز مثل این
 دختر روی تخت تیمارستان باطناب بسته بشم
 و ماهان اینهارو بهم میگ

من: ترنم باور کن نمودنستم این اتفاق برات میوفته وگرنه هیچوقت این کارونمیکردم ازفرداهم زندگیمو عوض
 میکنم
 ترنم با ناامیدی و نگرانی گفت: امیدوارم به امید دیدار دوباره....خداحافظ
 تا خواستم بگم نه نرو از خواب پریدم باهم اذان صبح بود....
 کمی نشستم و خوابمو مرور کردم....
 زیرلب گفتم: فقط بخاطر زندگی ای که ترنم نکرد....
 ساعت های ۹ به آرایشگاه رفتم و موهامو کوتاه کردم و ریشهامو زدم....
 به خونه اومدم حمومی رفتم و هرچی شیشه الکلی داشتم رو داخل یک پلاستیک مشکی بزرگ ریختم وداخل سطل
 اشغال بزرگ خیابون گذاشتم
 برگشتم و لباسهای مشکیمو یا یک پیراهن سورمه ای و شلوار مشکی عوض کردم....
 اما با بیاد آوردن چشمهای ناراحت ترنم پیراهنمو درآوردم و یک پیراهن طوسی به رنگ چشمهام پوشیدم چشمهای
 که گاهی رنگ عوض میکرد و الان که ناراحت بودم خاکستریش از همیشه تیره تر بود....
 لیخندی زدم و به مهرداد لاغر و ناشناسی نگاه کردمیک لحظه دلم به حال خودم سوخت لبخندی زدم که از هزار تا
 گریه عمگین تر بود....
 یک دسته گل خریدم و به شرکت رفتم . راست به اتاق ماهان رفتم و ازش عذرخواهی کردم و گلها رو بهش دادم اونم
 بخشید و عرق خوشحالی شد
 بعد از اونجا دوباره رفتم یک درختچه پراز گل و یک جعبه بزرگ شیرینی گرفتم و به خونه رفتم و ازشون عذرخواهی
 کردم و همه خوشحال شدند و مادرم از خوشحالی گریه میکرد....
 بلاخره بعد یکسال زجر از خونه مجردیم اومدم خونه خودمون و مثل ادم زندگی کردم....
 باشگاه رفتم، دکتر رفتم و داروهای که نگرفته بودم رو تهیه کردم تا خوب بشم....
 شقیقه ها و بین موهام سفید شده بود که به پیشنهاد ماهان یک شامپوی خارجی دوملیون تومانی خریدم و ازش
 استفاده کردم که موهای سفیدم رفع شد....
 بعد از ۶ ماه یک شب دوباره خواب ترنم رو دیدم ایندفعه پیراهن صورتی تنش بود همون رنگی که خیلی دوستش داشت
 ، توخوابش لبخند به لبش بود رنگ موهاش برگشته بود و چشمهایش شاداب بود
 و توان جنگل یا همون دشت سرسبز بین گلها قدم میزد تا اینکه منو دید و از دور
 گفت: داری خوب پیش میری دوباره مبینم و با لبخندی دستی تگون دادن که از خواب پریدم....
 بازهم اذان صبح بود ایندفعه لبخند رولبام بود....
 حموم کردم و سرحال سرکار رفتم اونروز خیلی خوشحال بودم و بهترین روزم رو گذروندم....
 اما قاطع میتونم بگم این "مهرداد" دیگه "من" قبل نشد....
 هرچی نباشه نیمه گم شدم رفته بود و نصف بودم....
 (بشین همه جا بگو فلانی نصفش رفت....مهرداد)
 اما روزهام رو میگذروندم تا اینکه امروز به اینجا رسیدم....

#زمان_حال

الان بخاطر دیدن وضعیت اسرا یاد ترنم افتاده بودم....
 با کرختی پاشدم دوشی گرفتم و ماشینمو روشن کردم و روندم به سمتی که همیشه کمی ازش آرامش میکردم
 یعنی
 " آرامگاه ابدی ترنم"
 وقتی رسیدم ماشینمو همون جای همیشگی پارک کردم
 و تا جای ابخوری اونجا رفتم، درواقع دنبال محمد میگشتم

پسریچه ای که اونجا گلاب و گل لیلیوم و رز سرخ و سفید میفروخت برای سرقبرها....
از همون ۵ سال پیش باهاش اشناشدم منو خوب میشناخت و همیشه عمومهراد صدام میگردد الان باید ۱۴/۱۳ سالش
شده باشه...
یادم باشه به ماهان معرفی کنم که به وضع زندگی اسفناک بارش برسه خب اون توکارخیر بود !!
محمد یتیم بود و مادرش هم یه هرزه و معتاد بود که هرچی از راه خودفر*وشی درمیآورد خرج موادش میکرد و این
وسط این پسرک از همون ۹/۸ سالگیش برای حداقل زنده موندنش ازظهرکه از مدرسه برمیگشت
تا عصر اینجا کارمیکرد هواکه روبه تاریکی میرفت از بزرگی فبرستون میترسید و مابقی چیز میز هاش رو سرچهاراه
میفروخت....
هرچی گشتم پیداش نکردم خب معلومه الان ساعت ۵ عصر بود احتما رفته....
توهمین فکرابودم که ازدور دیدمش و حدس زدم شاید محمد باشه رفتم جلو و بعدسلام و اینا مثل همیشه دوتاشاخه
رز سفید و دوتا لیلیوم با یه شیشه بزرگ گلاب گرفتم و مثل همیشه بجای ۲۰ تومن یک تراول صدتومانی بهش دادم و
رفتم سرفبر ترتم....براش حرف زدم ازهمه چیز گفتم ...از اتفاقاتی که تواین یک هفته پرماجرارام افتاده بود، از بدتر
شدن وضع روحی مهرانه تا اشناشدن ساره بامهرانه....
حتی گفتم که چطور با ساره اشناشدم....کلی حرف زدم مثل همیشه اینجا تنهاجایی بود که غروربرام معنایی
نمیداد....گفتم و گفتم
بعداز دادن اخبار و خالی شدنم رسیدم به بحث همیشهگی....دوری و دلتنگی ای که داشتم...گفتم و اشک ریختم....
از دلتنگیش از حسرتم وقتی به زوج جون نگاه میکنم از حسرتم برای نبودنش....
وقتی حسابی احساس خالی شدن کردم نگاهی به ساعت مجیم که ۹ شب رو نشون میدادکردم....
ابروهام بالا پرید بازهم خداحافظی باهاش کردم و مثل همیشه رو صورتش که روی فبر حاکمی شده بود رو بوسیدم و
از جام بلندشدم و به گلدان بزرگی که بالای سرفبرش سایه انداخته بود نگاهی کردم....
گلدانی که همون ۵ سال پیش آوردم و گذاشتم روی فبرش تا براش سایه ای بشه....
خیلی رشد کرده بود نیمچه درختی شده بود واسه خودش....
ازج

دوباره برگشتم و هرچی از کیف حضرت خانوم رو زمین ریخته بود رو داخل کیفش گذاشتم و سوار ماشین شدم و دادم
بهش....
گفتم: فراموشش کرده بودی ساره
ساره:واک ممنون....یادم رفته بود....
سری تکون دادم و بد فکری از ماشین پیاده شدم با گلهای اونجا پلاکهارم رو نامشخص کردم
دستامو شستم و دوباره سوار شدم ،گلاسه کپی گذاشتم روی سرم و عینک دودی زدم و به نزدیک ترین درمونگاه
شبانه روزی رفتم و داخل به پذیرش گفتم مریض اورژانسی اوردم
اونها داخل برانکارد گذاشتنش و رفتن داخل من هم سوار ماشینم شدم و راندم و به سرعت ازاونجا دورشدم....
کلاه و عینک رودراوردم و ماشین رو زدم کنار و با بطری آبی از صندوق عقب پلاکهارو شستم که پلیسی چیزی گیر
نده...هرچند میدونستم ساعت ۱۲ شب هیچ پلیسی بیکارنیست....
ساره اما فقط و فقط نگاهم میکردو هیچی نمیگفت...سوار ماشین که شدم گفتم: الان اون پسرا رو ول کردی شاید
چون پول نداره درمانش نکنن....
گفتم: یکم پول گذاشتم تو جیبش تو نمیخواد نگرانش بشی و دابه عزیز تر از مادر بشی براش!
ساره اما بحث رو پیچوند و گفت:حالا اون هیچ تو تو بهشت زهرا چیکارمیکردی؟ کسی از اقوامت فوت شده؟
من اما نگاهش کردم...عمیق...خیلی عمیق....نمیدونستم بهش بگم یا نه...اما درآخ با اینکه از نگاه خونسردش
هیچی نفهمیدم که میتونم بهش اعتماد کنم یا نه؛ به همین دلیل به تکون دادن سر اکتفا کردم...
طبق معمول ساره رو رسوندم دم در خونه اش که مثل همیشه تعارف کرد و گفت:مهراد دیر وقته و خیابونا خلوت اگه
مایلی میتونی بیایی امشب رو اینجا بد بگذرونی ، غیر تعارف میگم جدی....بیا
با دیدن ساعت که ۱۰:۱۰ دقیقه نیمه شب رو نشون میداد هرچند میدونستم زیاد دیر نیستم....
ولی با خستگی قبول کردم
اون در حیاط رو برام باز کرد و ماشین رو داخل بردم و پارک کردم از ماشین بیرون اومدم،
داخل که رفتم ساره رو دیدم که با تلفن با کسی که ظاهرا سارای نام داشت صحبت میکرد....
بنظرم اسمش خیلی آشنا بود با کمی فکر یاد خدمتکارش افتادم و حرص خوردم که چرا باید نگرانش شده باشه و
ساره اینوقت شب از سلامتییش با اون اطلاع بده....
شاید دلش میخواد...بمنچه؟
با این فکر باد عصبانیت و حرص خوابید و شونه ای بالا انداختم....پوزخندی مهمون لبم شد، مرض ساره که هی شونه
هاشو بالا مینداخت به منم سرایب شده بود....
والا!
کمی بعد ساره تلفنش تموم شد و گفت: مهراد پاشو دنبالم بیا.... دنبالش به طبقه بالا رفتم و طبقه دفعه قبل
،دراتاق بغل اتاقش رو باز کرد و داخل شد منم پشت سرش رفتم؛لبه تخت نشستم و به ساره ای نگاه کردم که تو
کمد خم بود....
از تو کمد برام شلوارک و زیرپوش و حوله تنی آورد که گذاشت کنارم و گفت: ابها همیشه داغن میتونی به دوش
بگیری و بعدش با خیال راحت بخوابی، فرداهم گفتم سارای نیاد که تو راحت باشی....
بعدش روز تعطیلی بگبر تخت بخواب
با تعجب گفتم: تعطیلی؟ چه تعطیلی ای آخه؟
ساره :فردا عید حضرت زینب و روز زنه....به همین مناسبت اکثر جاها تعطیل اند البته که شرکتهای ما خصوصا و
میتونیم اینکارو نکنیم اما من واقعا خسته ام و با این وضع
(اشاره ای به لبش کرد که پفش خیلی خوابیده بود درکل فقط کمی ورم و کبودی قرمزی داشت) اصلا نمیرم!
تو خوددانی....
من:اهان...باشه بابت همه چی ممنون

ساره: نه میدونی من باید تشکر کنم...مرسی
 من: خواهش میکنم
 ساره: خوب من تنهات میزارم تا راحت باشی... شبت خوش
 من: شبت بخیر
 از اتاق رفت بیرون و صدای در رو شنیدم که وارد اتاق خودش شد...
 از جام بلند شدم ، واقعا به یک دوش برای درکردن خستگی هام داشتم و چقدر ممنونش بودم، بماند
 بعداز یک دوش بلند و بالا از حموم اومدم بیرون و خودمو با حوله خشک کردم و شلوارک رو پام کردم ساعت ۲ نیمه
 شب بود و گرم بود، تابستون و گرمای برام عذاب آور بود!
 با فکر به اینکه احتمالا ساره خواب باشه برای خوردن یه لیوان آب یخ تو این گرما که دهنم خشک شده بود به پایین رفتم
 و تو آشپزخونه در یخچال رو باز کردم تا آب بردارم که
 یهو یکی گفت: کی اونجاست؟ هی؟
 با این حرف فهمیدم ساره بیدار شده.... بعد برداشتن بطری آب بدون توجه به موقعیت و لباسی که تنم نبود گفتم:
 مهرادم
 راستش تشنم بود اومدم آب بخورم!
 نمیدونم چی دید که چشمهایم گرد شد و سریع پشتشو بمن کرد و گفت: بی حیا اینجوری تو خونه میگردن اخه؟ با
 دیدن خودم که لباس تنم نیست خندم گرفت اما نجابت ساره برام تعجب آور بود...
 خودش به لباس بلند سفید تا په و وجب بالای زانو تنش بود و جنسش معلوم بود ربونه و برای خواب...
 موهاش هم خشک و نیمه خیس دورش ریخته بود و آلان پشتشو بمن کرده بود و تند تند میگفت که کارم اشتباه بوده
 ولی من مسخ شده بودم
 اخه این اولین باری بود که اون رو با لباس خواب میدیدم... همیشه با لباس استین بلند، کت یا مانتو دیده بودمش و
 این برای اولین بار برام جالب بود... پاهای خوش تراش و دستای سفیدش...
 بدون یه لاج مو...حتی با این لباس خواب دختره نه آکی که نیم استین بود و پوشیده و ساده بود... میتونست هر مردی
 رو وسوسه کنه و زمین بزنه! اما نه "من" رو!
 با این فکر پوزخندی زدم و درحالی که داشتم از کنارش رد میشدم گفتم: همیشه جانماز آب نکش بدنیست نگاهی
 هم به خودت بندازی که چطور جلوی یک پسر مجرد تو یک خونه تنها میگردی...
 با این حرفم صدای جیغ کوتا و خفه و ضعیف ساره رو شنیدم و بعد داشتم با آرامش از پله ها بالا میرفتم اما دستی
 منو عقب کشید و سریع ازم سبقت گرفت با دیدن ساره که برای رسیدن به اتاقش میدوید خندم گرفت...
 کرم درونم فعال شد و سریع دنبالش رفتم جلو در اتاق که رسید سریع بطری رو جایی پرت کردم و دستشو محکم
 کشیدم که صاف اومد تو بغلم و تا چشمش به بدن لختم افتاد سریع چشاشو بست و سرشو بالا آورد و نگاهم کرد...
 چشم توچشم... حتی فقط چند سانت فاصله داشتیم... ساره:مهرادم بیخشید ولم کن بزار برم تو اتاقم...
 من اما هوس شیطنت با این دخترچه ی خجالتی به سرم زده بود دختر بچه ای که ۹سال ازش بزرگتر بودم!!!
 گفتم: نه همیشه که... با یک دستم محکم گرفته بودمش و با دست دیگه ام پشتشو نوازش کردم و گفتم:میدونی، که
 نباید با این وضع جلوی پسری بری...؟ هوم؟
 ساره اما تو چشمهایم اعتماد کامل بود...شجاعت البته باصورتی که از شدت خجالت فرمز شده بود...
 گفت: میدونی که بهت اعتماد دارم هوم؟ چون دوتا بهت بدهکارم
 من:عه؟ جدا؟
 به دیوارپشت سرش که ما بین اتاقمون بودتکیه اش دادم و بین حصارمن و دیوار گیرش انداختم... یک دستم همچنان
 درحال گردش بود...

زیر دستم کشید و در و روبروی نگاه متعجب من بست!
 منم درو بستم و به اون نگاه میکردم که با یک چمدان بزرگ و کوله داره وارد خونه میشه...
 شونه ای بالا انداختم و داخل شدم از زیبایی ویلا هرچی برانون بگم کم گفتم!
 یک ویلای بی نقص بود از در که وارد میشدی سمت راست یک میز بزرگ تاهارخوری بود و سمت چپت آشپزخانه
 روبروت یک تک میز دایره ای که روش گدونی فوق زیبا بود یکم جلوتر دوتا پله میخورد به پایین و پزیرایی بزرگی اونجا
 بود سمت چپ بعداز آشپزخانه دوتا در بود و یکم جلو تر از اون یک راه پله پیچ در پیچ که به بالا ختم میشد...

گفتم: چرا بدهکار؟
 ساره:اخه تو دوبار منو از چنین موقعیتی نجات دادی... دوشب خونم خوابیدی... بهم کاری نداشتی...
 حتی چندین دفعه تواین حالت بویم تو برای من کبریت بی خطری هستی چون آگه میخواستی کاری بکنی
 میکردی...ولی اونقدر مرد هستی که کاریم نداشتی باشی...
 دوتا انگشتمو از پشت زانوش کشیدم رو زانوش...با چه جرات و شجاعتی درمورد اعتمادش با من میگفت؟ اونم منی
 که ۳ روز بود خمار بودم...خمار یه دختر...
 همونطور انگشتمو به بالا میکشیدم که به لباسش رسید...از زیر لباس ردش کردم و همونطور بالا و بالاتراز رون پاش
 میبردم...
 میخواستم حال اونو از نظر جنسی بدکنم و یکم بخندم...ولی انگار حال خودم داشت بدتر میشد...
 گفتم:میدونی ساره...اشتباهت اینه که به یه گرگ از این فاصله نباید این حرفهارو زد... دستم به بندی رسید که
 حس میکردم باید شور*تش باشه...
 رو بند رو با انگشت کشیدم مته نوازش...اما فقط رو بند رو پای خوش تراش چپش...
 بعد دستم از زیر لباسش دراوردم و موهاشو زدم پشت گوشش و خم شدم درگوشش
 گفتم: میدونی که من یه مردم و همینجا میتونم کار ناموم اون عوضیو نموم کنم هوم؟
 ساره خیلی اروم شده بود...دم گوشم گفتم:اما تو عوضی نیستی...

نفسش به پوست گردنم میخورد و منم خم درگردنش بودم... خواستم نفس بکشم که بوی تنش زیر بینیم مستم کرد....

بوی موهای خیسش بدتر.... احساس کردم حالم داره بد میشه... لبام به گردنش چسبیده بود.... تو یه حرکت گردنشو خیلی اروم و نامحسوس طوری که نفهمه بوسیدم و عقب کشیدم... دوباره به صورتش نگاه کردم... بدون هیچ آرایش... پیش خودم به زیباییش اعتراف کردم.... گونه اشو که ناز کردم نگاهم به لباش خورد... متورم و براف.... انگاری گوشنی جلوی سگ گذاشته باشی! ناخواسته سرم خم شد... جلو و جلوتر... بینیم که با بینیش برخورد کرد لبام چند سانت بیشتر فاصله نداشت که با گیجی عقب کشیدم... من دارم چیکار میکنم... من فقط میخواستم حال اونو بدکنم نه خودمو... با سردرگمی به چشمهایش نگاه کردم که پیشونیشو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم داخل اتاقم شدم و درو بستم و رفتم وسط اتاق و با کلافگی دستی بین موهام کشیدم...

الان واقعا بدتر تشنه ام بود... حالم خرابتر از این نمیشد... ۳روز بود خمار بودم و الانم که بهو عقب کشیدم... اون دختر همکارم بود صورت خوشی نداشت آگه جلوی خودمو نمیگرفتم... پشت به دراتاق وسط اتاق داشتم غرایز مردونه ام رو اروم میکردم که درپاز شد و ساره داخل اومد نگاهش کردم ... بطری آب دستش بود و جلوم ایستاد ابو طرفم گرفت... ازش گرفتم و یه بند سرکشیدم و گذاشتمش رو میز کنار تخت و گفتم :مرسی... راستش دم درمیخواستم شوخی کنم بهو فاصله بینمون رو پرکرد و بغلم کرد... نه لعنتی برو عقب... مته آتیش داغ بودم و اون مته یخ سرد... بغلم کرد محکم... برجستگ*ی هاش به تن لختم میخورد وضعیت خیلی بدی بود....

گفت: واقعا ممنونم ازت مهرداد... تومنو دوبار نجات دادی... مرسی که این حس اعتمادو بهم دادی... واقعا ممنون دوتا طلبت..

با لیخندی سرشو از رو شونم برداشت که بند لباسش یه طرف رفت و لباس زیر مشکیش رو تن سفیدش تضاد جالبی ایجاد کرده بود.... خواست ازم جدا بشه که ناخودآگاه دستمو دورکمرش محکمتر کردم هینی کشیدو فاصله امو کم کردم و سرمو رو لبش خم کردم تا بیوسمش... حتی از قبل هم کمتر فاصله داشتم... تا خواستم بیوسمش... چشمهامو بستم و ازش فاصله گرفتم و سریع پشتمو بهش کردم

گفتم: ساره میشه بری بیرون... بابت تشکرتم خواهش میکنم قابلتو نداشت... فقط زودتر برو... صدام بم شده بود پراز عطش... آفف که داشتم میمیردم... کمی بعد صدای شب بخیر گفتنش و بعد صدای درو شنیدم... وای خدا چقدر افتضاح بودم... با یاد بدن جذاب و باریکش... توبغلی بودنش... لباش...

لبایی که یکم مونده بود بیوسمشون... یاد عطر تن و موهاش... چقدر پشیمون بودم که مزه لباشو نچشیده بودم!! داشتم دیوونه میشدم که سریع بطری آب رو خوردم و مابقیشم رو سرم ریختم که روتم ریخت و کمی بعد دوباره با درد خیلی زیادی زیر پتو رفتم تا بخوابم... صبح با احساس خستگی زیرم ، بیدار شدم ؛پتو رو که کنار زدم دیدم که... بعله جن*وب شده بودم! از این گند تر نمیشه!...

حالا چه خاکی تو سرم کنم اخه... این اتفاق جزو محدود دفعه هایی که میوفته اخه همیشه با دختر هایی که ماهان با غرغر برام میاورد نیاز جنسیم رفع میشد اما خب قبول دارم که این چند وقت فشار زیادی روم بود... گندت بزنی مهرداد... من حتی یادداشتتم چطور رولحافتی یا شلوارلباس زیرمو بشورم! حالا نمیدونم چه خاکی باید به سرم بریزم... همینجوری نشسته بودم و عذا گرفته بودم که بهو در باز شد و دست منم پتورو کشید رو پاهام ... ساره بود نمیدونم چی دید که بازم لبشو گاز گرفتو سرخ شد فکرکنم خجالت کشیدو به سقف نگاه کرد فکر کردم صحنه رو دیده سریع خودمو چک کردم که دیدم بله چون بالاتنم لخت بود

ه خجالت کشیده.... چه دختر عجیبی بود هرکس دیگه ای بود تا حالا باید خجالش می ریخت اما بازهم این دختر معادلات ذهنمو درموردش بهم ریخت...

ساره: اممم خب... سلام ظهرت بخیر... میدونی هرچی منتظر موندم بیدارنشدی... حوصلم سر رفت گفتم پیام... بیدارت کنم که دیدم بیدار شدی... من: اها مگه ساعت چنده؟ ساره: ۱۲:۴۵ امین

با شنیدن ساعت برخلاف اینکه همیشه چهره ام رفتارم رو نشون نمیداد ،ولی ایندفعه چشمام گرد شد... چقدر خوابیده بودم منی که شبها بزور میخوابیدم و صبح ها با سپیده دم شدن هوا بیدار می شدم... کمی بعد موضع امو حفظ کردم و گفتم: باشه مرسی ک اومدی بیدارم کنی... تو برو منم میام... ساره با لیخند از سقف چشم گرفت و برگشت و از اتاق بیرون رفت تا درو بست شیرجه زدم با کلیدی که رو در بود درو قفل کردم و بعد رو تختی رو چنگ زدم و پریدم حمام... بعدشستن خودم با عذا به شلوارک و رولحافتی نگاه کردم...

ای خدای من این دیگه چه شانسی بود... تصمیم گرفتم امتحان کنم ، رولحافتی سفید رو چنگ زدم و همون جایی که برفک های سفید داشت رو زیر آب گرفتم تا اینکه رفت بعد انداختمش به کنار و با شلوارک هم، همون کار رو کردم اما از خیسی و بوشون میشد فهمید عمق کثافت کاری و ماست مالی یعنی چی!

با حرص هردوتارو تو سبد لباس چرک هایی که گوشه رختکن حمامشون بود انداختم و حوله رو دورم گرفتم و رفتم بیرون ، از داخل کمد یک رگابی و شلوارک سورمه ای ست تنم کردم و یکم نم موهامو با حوله گرفتم با صدای مهراذ گفتن ساره از اتاق بیرون رفتم و یراست رفتم طبقه پایین و آشپزخونه که منبع صداش بود....

من: بله؟

ساره: هیچی...با یه صبحونه لاکچری چطوری؟

با لبخندی هرچند خشک و کم صدلی میز نهارخوری رو عقب کشیدم و نشستم ، ساره هم بروبروم نشست موهاش رو دم اسبی بسته بود و ساده بافته بود و یک تیشرت نیلی و شلوار جین راحتی پاش بود، یک لیوان چای و به زور ساره کمی صبحونه خوردن از ساره تشکر کردم.

ساره میز رو جمع کرد و ظرفهارو درون ظرفشوروشون گذاشت و از داخل فر یک ظرف درآورد کمی بعد بوی کیک شکلاتی به مشامم خورد....

با دوفنجون قهوه و چند برش کیک اومد نشست جای قبلش و گفت: صبح که بیدار شدم بدجور هوس کیک کرده بودم، گفتم درست کنم بخوریم دیگه اگه بد شده بروم نیار و خندید با لبخندی کیک و قهوه خوشمزه امو خوردم و به پزیرایی رفتم کمی بعد ساره هم بهم اضافه شد ، یک سی دی داخل دستگاه گذاشت و کنارم نشست فاصله امون رو اون کاناپه دونفره، بدنمود!! کمی بعد فیلم جالب و معمایی با ژانر پلیسی پخش شد بیخیال نشسته بودم نگاه میکردم که کمی بعد ساره نخمه و یف فیل و کمی ذرت امریکایی که داخل لیوان بود آورد....

هیچکدوم رو جز ذرت مکزیکی ها نمیدیدم واقعا دوست داشتم و با دیدن ذرت ها نمیدونم چه ریختی شده بودم که ساره زد زیر خنده...

یکم نگاهش کردم کردم که بینم به چی میخنده که گفت: وای مهراذ با دیدن ذرت ها باید خودتو میدی چشمهات برق زد و دروغ نگفتم اگه بکم چشمهات شکل قلب شده بودن! و بازم خندید... با دیدن ساره که عمیق و از ته دل می خندید لبخندی زدم که فکر کنم چال گونه ام مشخص شد چون ساره یهو خنده اشو خورد و نزدیکترم شدودوتا انگشتشو کرد تو دوتا چال گونه هام و گفت: وای مهراذ میدونی من عاشق چال گونه ام لامتب خیلی خوشگله و لبخندی زد... تقریبا یجورایی رو پام بود... اخی من عادی نشسته بودم اما ساره دوزانو روی کاناپه بود که یه پاش روی پام بود و اون یکی پاش روی کاناپه... مثل بچه هایی که بهشون اینبات داده باشن ذوق کرده بود و ایندفعه چشمهای اون برق میزد با دیدن قیافش لبخندم عمیق تر شد...

و یهو چشم ساره به چشمهام خورد نمیدونم چی تو چشمهام دید که دستاشو برداشت و سرخ شد و عقب کشید و مثل قبل نشست و گفت: وای ببخشید هیجان زده شدم... اخی میدونی مهراذ این اولین دفعه ای بود که لبخندتو میدیدم و اینکه میدونی واسه لحظه ای خنده کوتاهی کردم که با شگفتی نگاهم میکرد انگار چیز جدید یا یک موجود ناشناخته میدید... اخی راست میگفت من حتی خودم ۴/۵سالگی همیشه ندیدم... با این فکر خنده امو خوردم و سرمو تکون دادم و گفتم: خب بزن عقب ببینم فیلم چی شد اونم مثل یه دختر خوب همین کارو کرد....

داشتم ذرتمو میخوردم و با لذت به تلوزیون نگاه میکردم ، صحنه دستگیر کردن خلافکارها توسط پلیس هابودکه یکی از یک مامور پلیس بهش شلیک کرد و بهودزه های مغز و خونش روی درو دیوار ریخت با دیدن این صحنه یهو ساره جیغ خفه و نامحسوسی کشید و خودشو بهم نزدیک کرد... اگه دستم و مینداختم دورش، تو بغلم بود!! و همین کار رو هم کردم با تاسف سرمو تکون دادم از یه جایی به بعد سرشو روی شونه ام گذاشت و دیگه صدایی تا آخر فیلم ارزش نشنیدم.... فیلم که تموم شد خواستم یه حرفی بزنم که متوجه شدم ساره خوابه.... خیلی اروم شونه امو از زیر سرش بیرون کشیدم و مثل

ابلندشدم و روزنامه زیرم رو تا کردم و داخل اشغالی انداختم با فکر به گلدان که احتمالا جاش تنگه به خودم گفتم یادم باشه هفته دیگه که میام یک گلدان بزرگتر براش بیارم به لطف محمد که هرروز برای ترنم فاتحه میخواند سرگلدان هم ابی میریخت و به لطف آفتاب اینجا واقعا خوب رشد کرده بود....

جای ابخوری که نزدیک بود رفتم لیوان ابی خوردم و لیوان ابی هم بروی سنگ قبر و داخل گلدان ریختم ، بازهم خداحافظی کردم و برای دومین مرتبه برایش فاتحه ای خواندم....

مثل همیشه آرامش وصف ناپذیری گرفتم و خالی شدم.... داشتم میرفتم سوار ماشینم بشم که صدای جیغ دختری رو شنیدم....

دوباره عصبی شدم اما تا خواستم سوار ماشینم بشم دوباره همون جیغ رو شنیدم هرچند ضعیف بود.... لحظه ای چهره مهراذ پشنت پلکم کشیده شد و با عصبانیت درب ماشین رومحکم بستم و با گفتن: لعنتی به دنبال جیغ رفتم ۱۰/۱۲ تا بلوک اونطرف تر لابلای درختان سربه فلک کشیده دختری رو دیدم که به درخت چسبیده بود و پسری که احتمالا داشت براش مزاحمت ایجاد میکرد....

دوباره دخترک داد زد:کمک....لطفا یکی کمک کنه....تروخدا کمک کنید...جیغ...جیغ...نکن وحشی برو عقب....کمک....

عصبانی رفتم جلو و یقه پسره رو از عقب چنان کشیدم که پرت شد روی زمین نشستم روشکمش که به حد مرگ بزنمش فهمیدم مست هم هست....

دیگه بدتر... اونقدر زدمش و زدمش و اتفاقای اخیر رو سرش دراوردم تا اینکه دیدم یکی محکم از پشت بغلم کرد و کشیدم...
 با دیدن دستاش فهمیدم همون دختره اس...
 با تعجب دست از کارم کشیدم و به جسم پر خون و بیچون زیر دستم نگاهی کردم...
 از جام بلند شدم و اومدم کنار پسرا بینم نموده باشا که دختره که البته صداشم برام آشنا بود، گفت: مهرداد... چقدر جیغ زدم نزنش... چقدر گفتم نزن بین اگه مرده باشه چی... هق هق میکرد و میگفت...
 دستم که برای گرفتن نبضش جای گلوئی پسر رفته بود برگشت و با تعجب برگشتم و به ساره ای نگاه کردم که لباش کبود و خونی بودن و صورتش پراز اشک...
 لباسای مشکیش پراز خاک بودن...
 من: ساره تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟
 ساره: درحالی که اشکاشو پاک میکرد و سعی میکرد حرف بزنه گفت: اومده بودم... بودم... دیدن پدرم...
 این دومین دفعه ای بود که اشکهای ساره رو میدیدم... دفعه پیش هم برایش مزاحمت ایجاد کرده بودن...
 من: چی؟ پدرت؟ مگه اون هم اینجا دفنه؟
 ساره طوری نگاهم کرد که فهمیدم سوال بی موردی پرسیدم... آخه چیکارکنم خب نمیدونستم که!!!
 سرمو تکون دادو رفتم نزدیک تر مچ های دستش رو کشیدم و تو بغلمش گرفتمش...
 این کارم واقعا ناخوداگاه بود نمیدونم چرا اینکارو کردم؟! پشت کمرش رو ناز کردم انگار منتظر همین بود چون دفعه بغضش ترکید و خودش رو بیشتر بهم فشرد برای اولین بار دستهایش رو دورم حلقه کرد و محکم منو تو بغلش گرفت و گریه کرد اونقدر نازش کردم تا خالی شد و با پاک کردن اشکهایش ازم فاصله گرفت... مچ هاشو دوباره تو دست گرفتم و بهش نگاه کردم سرشو پایین اندخت و با صدای گرفته ای گفت: معذرت میخوام نباید اینکارو میکردم...
 من: چیکار؟
 ساره: خب... میدونی... (خجالت کشید و اینو از سرخی صورتش فهمیدم) پیراهنت خیس شد... یکی برات میخرم...
 من: عیبی نداره دیوونه... دوباره تو موضع همیشگیم رفتم و گفتم: مگه من اوندفعه نگفتم دیگه اخرشب بیرون نیا... هوم؟ آلا اگه من نبودم چیکار میخواستی بکنی؟ بزنم لهت کنم؟
 ساره با چشمهای گرد از تعجب گفت: خب... ببخشید اما ساعت ۷ اومدم جای بابام حواسم نبود دیر شد تا پاشدم... بعدم گیر این کسخولی افتادم که ایشنگولی خورده بود هی بمن میگفت: فرشته فرشته! منو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود... تروخدا تویکی دیگه دعوا من نکن اونقدر خودم حالم بده که...
 ساره مظلوم تراز همیشه با چشمهایی که هنوز خرسی داشت این حرفهارو میزد... به قول بچه ها اونقدر گوگولی شده بود که ادم دوست داشت لباشو گازگاز بگیره...
 مثل دختر بچه های ۳/۴ ساله ای بود که دعواشون میکردی و اونا گله میکردن...
 با دیدن لبهای کبودش و خونی که رو لب پایینیش خشک شده بود بلندشدم و با په حرکت از جاش بلندش کردم و دنبال خودم کشوندمش تا ابخوری ها
 ساره: هی مهرداد اون پسره خیلی کتک خورد نامردیه اگه اینجا ولش کنیما...
 گفتم: ولش نمیکنیم الان میریم توماشین دورمیزنم میرم اون لاین که بتونیم ببریمش تا دم به بیمارستانی چیزی... نزدیک ابها که شدیم گرفتمش جلوی خودم و خودم از پشت روش خم شدم ساره: چیکار میکنی... هیچی نگفتم فقط اروم با دفت، بادستم لب و دهنش که خونی بود رو شستم و اونم مثل یه بچه خوب دیگه چیزی نگفت...
 وقتی کارم تموم شد سرمو بالاگرفتم و مچ چشمهایش که تموم مدت روم زوم بود رو گرفتم اما اون چیزی نگفت...
 عقب کشیدم دستهامو کنارش با یه شیراب دیگه شستم و اونم دهنشو پراب کرد و خالی کرد، دستو صورتش رو شست و باهم سمت ماشین رفتیم؛
 سوارش شدیم و خودمو به لاشه ی اون مردک رسوندم و کشون کشون رو صندلی عقب پخشش کردم، بعدشم

پر کاه بلندش کردم و رفتم تواتاقش و رو تخت گذاشتمش که نگاهم به مچ های دستش افتاد...
 روی هردو جای چندتا انگشت ابی و بنفش بودن... اعصابم بهم ریخت... به حدی که خواستم بیدارش کنم و ازش بپرسم تا اینکه سه روز پیش و رفتارم یادم اومد...
 من دستهایش محکم گرفته بودم و دعواش میکردم که خدمتکارش فصوله... یادم اومد که ازش هیچ عذرخواهی ای نکردم...
 برای اولین بار احساس پشیمونی کردم و کاملاً ناخوداگاه خم شدن و دوتا مچ های دستش رو بودسیدم وضعیت طوری بود که نشسته بودم رو لبی تخت و بالاتنه ام روی دستهایش خم بود...
 سرمو بالااوردم و پیشونیشم بوسیدم و تودلم خودمو گول میزدم که "اونم مثل مهرانه اس دیگه!"
 از جام بلند شدم و لباسامو عوض کردم و اونجارو به قصد خونه ام ترک کردم... زیاد موندن جایز نبود.

ساره

با حس گرمایی چشمهامو باز کردم و پتوم رو کنار زدم و با دیدن اینکه رو تختم تعجب کردم...
 مگه من ظهری رو کانا به خوابم نبرده بود؟ فهمیدم اینکه مهرداد منو تا اینجا آورده کار سختی نبود،
 با کرختی از جام پاشدم و دستو صورتمو اب زدم با شنیدن بوی قرمه سبزی از رو نرده ها لیز خوردم سمت آشپزخونه و شیرجه زدم توش و با سارای سلام و احوال پرسوی کردم...
 و

میگفت مثل اینکه نگرانم شده و اومداخه قرارنبرد امروز بیاد ولی گفته هرچه بادا باد و اومده بود....
ازش درمورد مهراد پرسیدم که گفت ندیدتش
حدس زدم شاید رفته از اینکه بجایی پزیرایی از مهمانم گرفته بودم خوابیده بودم و اون حتما از تنهایی پاشده رفته
خجالت کشیدم....
گفتم: من یکم کاردارم باید مدهای جدید و چک کنم... سارای جون پس کارات که تموم شد یک سر به اتاق مهمان
سفید زرشکی بز و تمیزش کن
(اتاقی که مهراد توش بود... راستش اونجا چند خوابه بود و همه اش اتاق خواب بود و اونها با رنگ بندی اتاقهارو صدا
میزدند)

سارای: باشه

به اتاقم رفتم که با کاغذی که روی میز یا تختیم بود مواجه شدم؛ چرا از اول متوجهش نشده بودم؟

توش نوشته بود: بابت این دوروز ممنون و بابت دستهای متأسفم پماد(....) بمال

کمی کارداشتم و باید برم اونقدر غرف خواب بودی حیقم اومد بیدارت کنم....

"مهراد"

شونه هامو طبق عادت بالا انداختم و پشت میز کارم نشستم تا شام....

سر سفره شام سارای گفت: ساره دیشب تو کجا خوابیدی....؟

من: خب معلومه تو اتاق خودم... چطور؟

سارای: اخیه یه رولحافتی و شلوارک مردونه کثیف تو سبد لباس چرکها پیدا کردم... شستمشون اما... (یهوچشاش گرد

شد و خجالت کشید و خندید و گفت:)

+ هیچی هیچی... چون خیس بودن میخواستم بپرسم ببینم چه اتفاقی افتاده

من: اها دیشب مهراد با خودش بطری آب برد شاید اون چیه شده

سارای: اهان اتفاقا یه بطری خالی اوم پیدا کردم... باشه

من هم سری تکون دادم ...

بعد خوردن قومه سبزی خوشمزه سارای جون به اتاقم رفتم و خوابیدم صبح روز بعد، تا پایان ساعت کاری شرکت بودم و

وقتی خسته و کوفته برگشتم خونه سارای گفت که مهراد زنگ زده و گفت کار مهمی داره باهات تماس بگیری

سرمو تکون دادم یه اتاقم رفتم بعد یک دوش ابگرم گفتم سارای برام قهوه بیاره و ازش تشکر کردم، بعد از رفتنش به

مهراد زنگ زدم

من: سلام آقای مهراد آقا

مهراد: سلام ساره خوبی؟

من: مرسی تو خوبی؟ بابت دیروز ظهر شرمند نیاید میخوابیدم

مهراد: نه بابا دیوونه عیب نداره راستش زنگ زدم یکاری کنیم....

من: بله بگو

مهراد: راستش فردا تولد ماهان خرس گنده ۲۸ سالش تموم میشه... میخواستم سوپرایزش کنم... با یکی از دوستان

قدیمیون سمر و همسرش هم تماس گرفتم و دعوتشون کردم فقط تو موندی یه جمع کوچیک ۶/۵ نفره

من: وای ممنون... خیلی وقته تولدی نرفتم

مهراد: راستش چیزه...

من: بگو راحت باش

مهراد: من... حتی نمیدونم باید چیکار کنم؟ چیکار نکنم؟ به کمک نیاز دارم

با خوشحالی گفتم: ای به چشم من که حرفی ندارم... مهراد باور کن یه درخواست کمک اونقدر اهم سخت نیست ،

حالا کجا میخوای بگیری؟

مهراد: خب من یه ویلا تو جاده چالوس دارم میخواستم اونجا بگیرم... میتونی آماده بشی تا دو/سه ساعت دیگه میام

دنبالت تا بریم اونجا

من: باشه حتما... حاضر شدم اس میدم فعلا

مهراد: فعلا

با ذوق یاشدم درکدمم رو باز کردم و با دیدن اون همه لباس جمله ی معروف "حالا چی بپوشم" تو گوشم آکو زد...

بعد از کلی گشتن تصمیم گرفتم یه پیراهن ساده زرشکی که عروسکی بود و تا زانوم بود رو برای فردا بپوشم استین

کوتاه بود و استیناش تا جای سینه اش حریر بود و از سینه اش حالت دکلته میخورد

تا زیر سینه و از زیر سینه چند ردیف نگین کاری بود و و از اونجا مثل عروسکی ها دامنش چین میخورد و یف کمی

داشت ، تا روی زانوم بود....

عالی بود،

برش داشتم و ساق هم برداشتم، اگر نیاز شد بپوشم ، یک کوله مشکلی برداشتم و اول لباسمو با ساق توش

گذاشتم بعد لاک زرشکیمو به همراه کیف آرایشیم داخلش گذاشتم گردنبنده و عطر و یک لباس زیر و لباس خواب و

حوله و مسواک خمیردندان و تونیک و ساپورت و یک مانتو و شال و شلوار هم تهبش گذاشتم خیلی کم احتمال مید

ادم استفاده کنم....

سریع یک مانتوی سفید تابستونی که تا رون پام کوتاه بود و طرح های خیلی ریز موسیقی به رنگ سیاه روش داشت

رو با شلوار دمپای مشکلی و مقنعه مشکلی تنم کردم

، شارژر ، کفش مجلسی، به همراه شال و کیف پول داخل کوله ام گذاشتم و اس ام اس برای مهراد نوشتم: "من

حاضرم"

نشستم پشت میز آرایشم و کرم زدم، رژ گونه اجری، رژ لب کالباسی، ریمل و خط چشم باریک و درآخ با دوشی از

عطر، کتوننی های سفیدمو گوشیم رو چنگ زدم و رفتم پایین

همون لحظه زنگ درخونه زده شد از پشت ایفون چهره مهراد رو دیدم و در رو باز کردم تا بیاد تو خودمم رفتم

اشپزخونه و دوتا سیب و یه بطری آب معدنی داخل کوله ام گذاشتم و جریان رو به سارای گفتم و اونم کلی خوشحال

شدکه بلاخره دارم از این تنهایییم در میام

مهراد: ساره... ساره کجایی؟

من: اینجا اومدم با بوسیدن روی سارای و گفتن: بهش زنگ میزنم ازش خداحافظی کردم و پیش مهرداد رفتم

من: سلام

مهرداد: و علیک بده کوله اتو بزارم تو ماشین سنگینه...

من: باشه

دادم بهش و سوار ماشینش شدم و پیش بسوی یک تولد جانانه...

انرژی خیلی زیادو غیر قابل کنترلی زیر پوستم دویده بود و میدونستم بخاطر این بود که بعد از چندین وقت میخواستم با چند نفر صحبت کنم یا آشنا بشم که زیر دستام نبودن...

راستش خیلی خوشحال بودم که امشب با افراد دیگه آک آشنا میشم...

همیشه به خاطر اینکه تو بچگی قد کوتاه و هیکل لاغری داشتم هیچکی سمتم نمیومد و زیاد باهام رفیق نمیشد...

درواقع با قاطعیت میتونم بگم هیچ دوست خاصی نداشتم... ولی دقیقا یادمه

۱۲ سالمه که بود دقیقا ۶ سال پیش، یهویی بدنم رشد کرد و به بلوغ رسیدم بخاطر اینکه چهره بانمک و جذابی داشتم

پسرای زیادی که میومدن دم در مدرسه تا مخ بچه هارو برزن دنبال من می افتادن و این دومین موضوعی بود که باعث

شد بچه ها ازم دور و دورتر بشن...

یادمه تا چند ماه بعد بعضی وقتا گریه میکردم یا اینکه تا پسری میدیدم بهش فحش میدادم چون باعث میشد دخترها

ازم دور بشن...

راستش وقتی به بلوغ رسیدم و بدن و قدم یهویی رشد کرد خیلی خوشحال بودم چون فکر میکردم میتونم برای خودم

دوست پیدا کنم اما پسرهایی مزاحم سرکوجه این رو برام به یک ارزوی محال دست نیافتنی تبدیل کرده بودند...

چشم های قهوه ای تیره و موهای بلند و لخت مشککی که بلندیش تا یک وجب پایین باستم میرسید، پوست گندمی

روشن و بینی متوسط و لبهای خداداد برجسته ای که اجزای صورتم رو تشکیل میدادن یک دختر شرقی رو بروز میدادن

ولی نمیدونم این وسط چه زیبایی ای داشتم که گاهی اوقات مزاحم پیدا میکردم...

قدم ۱۶۹ یا ۱۷۰ سانت و وزنم حدود ۵۴/۵۵ و میتونم بگم اندام خوبی دارم... از فکر کردن به پسرای چندش اطرافم

دست کشیدم و کمی به اطراف نگاه کردم...

دیدن اون محیط زیبا که دوطرف خیابوناش پر از درختهای سرسبز و زیبا بودن مثل این بود که دقیقا از وسط جنگل اتوبان

کشیده باشن! واقعا منظره عالی بود...

آشنایی با افراد جدید... این محیط زیبا... همه باعث میشد که تو خوشی و ذوق غرق بشم ولی نمیدونستم چجوری

انرژیمو که اتفاقا درحال انفجار بود، تخلیه کنم!؟

با نگاهی به اطراف جز مهرداد کس دیگه ای رو ندیدم که بخوام یکم کرم بریزم...

با شیطنتی که از زمان فوت پدرم دیگه در خودم ندیده بودم به مهرداد نگاهی کردم... داشتم تو ذهنم براش نقشه

میریکتم...

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو برگردوند و نگاهم کرد با دیدنم ابروهاشو انداخت بالا و احساس کردم لبخند

محو زد و گفت: ساره، چي پشت اون نگاه شیطان و مرموزت میگذره؟

من: هیچی بخدا... و بعد سرمو گرم اطراف کردم... تصمیم داشتم فعلا به دختر مطیع و اروم و سر به زیر باشم و

یک فکر جانانه برای اون شب مهرداد بکنم که منو به مرز سکنه رسوند...

(همون شبی ک با لباس خواب سفید خفتم کرده بود رو میگم)

اره باید یک تلافی جانانه بکنم پس بهتره فعلا بشینم بینم چه فکری بکنم تا بعد به فکر قاچ کردن این مهرداد برج

زهرمار برسیم...

با این فکر سری تکون دادم و فلیشمو از کیف کولیم که رو صندلی های عقب بود دراوردم و گذاشتم تو دستگاها و

شیشه رو پایین دادم و کولر رو خاموش کردم...

و با صدای بلندی میون آهنگ "تکون بده: ارش"

گفتم: یکم هیجان لازمه اخماتو واکن انگار گرده مرده پاشیدی تو این ماشین!

با این حرفم اخمش کمرنگ تر شد و روشو برگردوند تا خنده اشو نبینم!

فقط با چننا آهنگ عالی و یکم هوای فوق العاده پاک تا خود ویلا سیر کردم، به ویلا که رسیدیم صدای آهنگو کم کرد و

شیشه هارو داد بالا و اخمش پرنگ تر شد فهمیدم میخواد زیر دستهایش ازش حساب ببرن...

با این فکر یکم خودمو جمعو جور کردم، پیرمردی که به نظر میومد سرایدار اونجا باشه در رو برامون باز کرد و مهرداد

ماشینشو جایی که بنظر میومد پارکینگ ماشینهایش باشه پارک کرد و هردو پیاده شدیم،

در عقب رو باز کردم تا خواستم کوله امو بردارم دستم خورد به یک دست تا سرمو بالا کردم با نگاه مهرداد تلقی کردم...

مهرداد با اخم کوله امو از

دنبال مهرداد اردک وار به طبقه بالا رفتم جلوی راه پله ها سمت راستت که یک دست زرده بود که پایین دیده میشد و

سمت چپت هم ۵ تا در و ما بین این ها هم چهار صندلی و یک میز دایره قرار داشت...

کل دیزاین پایین سفید و طلائی و کاراملی روشن بود و دیزاین اینجا هم سفید و کرمی و طلائی بود مهرداد به آخرین

اتاق که در بزرگتر نسبت به بقیه داشت رفت و چند دقیقه بعد کوله به دست اومد و در اتاق کناریش رو باز کرد و

گفت: بیا ساره

دنبالش وارد اتاقی شدم که تم ابی اسمونی دودی روشن و سفید داشت ناگهان انرژی و آرامش خیلی زیادی از اتاق

گرفتم...

مهرداد: اینجا فعلا اتاق تو

من: باشه ممنون و

دنبالش اومدم بیرون تا رفت تو اتاق خودش و درو بست سریع به حس فضولیم گوش دادم و رفتم سمت اولین در و

بازش کردم سمت راست که در با دیوار برخورد میکرد اما سمت چپ یک کمد دیواری بود رویرو پنجره و زیرش تخت و

میزهای کوچیک پاتختی بود و کنارش هم اینه دراور در واقع وقتی در رو باز میکردی رو دیوار سمت راست هیچی نبود

جز به در دیگه که آخر اتاق بود و حدس میزدم سرویس بهداشتی باشه

تم اتاق سبز و سبز مغز پسته ای و سفید بود در دوم، دقیقا عین اولی بود با فرق اینکه کتابخانه عریضی هم داشت

و تمش سورمه ای و ابی نفتس و سفید بود در اتاق سوم رو هم باز کردم تمش سوسنی و سفید بود با فرق اینکه

جای تخت و میز ایینه فرق کرده بود وگرنه مثل اولی بود اتاقهای چهارم و پنجم هم که خودمون بودیم...

ریلکس از پله ها پایین اومدم و دوتا در پایین رو باز کردم یکیش تم شکلاتی و قهوه ای داشت و کتابخونه بود به نوعی اتاق کار بود، در اتاق بغلش رو که باز کردم با یک اتاق طلایی و سفید روبرو شدم فوق العاده بود فقط تختش مثل اتاق من دونفره بود و وسایلیش هم واقعا شیک و مارک بودن انگار اتاق من و اینجا برای افراد خاص باشن و بقیه فقط اتاق مهمون بودن بعداز اون به آشپزخونه سری زدم همه چیز سفید و مشکلی و طوسی بود انگار با همه چی یک سفیدی وجود داشت که آرامش به ادم میداد بعداز چک کامل به اتاقم رفتم و دوشی گرفتم و رو تخت تقریبا بیهوش شدم.... با احساس خیسی زیرسرم بیدار شدم و به ساعت که ۱ شب رو نشون میداد نگاه کردم... یعنی ۳ ساعت تمام خوابیدم.... فهمیدم بخاطر خیسی موهام بوده که بیدار شدم اما بعداز اینکه بیدار شدم گشنگی و تشنگی زیادی روم بود با فکر به اون سیب هایی که لحظه آخر تو کوله ام چپونده بودم با لیخنم سرکیفم رفتم و وقتی بیداشون نکردم یادم اومد تو ماشین با اون برج زهرمار خورده بودم.... با حرص از جام بلند شدم یادم نبود چی تنم الان فقط گشنه و بی نهایت تشنه ام بود.... به آشپزخونه رفتم و تا درش رو باز کردم فهمیدم که ای داد بی داد من فقط یک حوله دورم بود بدون حتی یه لباس زیر! خواستم بگویم تو سرم که گفتم خنگ اونکه منم تو به سرش نمیزنه بیدار بشه و با این فکر لیوان بزرگ اب پرتقال و قاچ کیکی در آوردم و نشستم و خوردم تموم که شد از آشپزخونه بیرون اومدم خواستم ازپله ها بالا برم که حس کردم یکی دستشو گذاشت جلوی دهنم و کشیدم زیر پله ها و گفت: اگه جیغ بزنی با کاری کنی میکشمت فوری شناختم صدی مهرداد بود.... کسخول من که دزد نیستم خنگ ساره ام.... حالا مگه دستشو از رو دهن من برمیداشت که این حرفهارو با جرات نداشته ام بهش بزنم تا دستشو برداشت ازش فاصله گرفتم و روبروش ایستادم و با شجاعت و عصبانیت و کمی گستاخی گفتم: اچه خنگ من با این هیکل ظریف و موهای خیس چچوری میتونم دزد باشم کاراگاه.... داشتم همینجوری داد میزدم که یهو دیدم صدایی ازش در نیامد و به من خیره شده، نگاهش رو که دنبال کردم به خط سی*نه هام رسیدم و با دیدن خودم و اینکه بدون هیچ لباسی و فقط با یک حوله دومتری جلوش بودم بدون هیچ حرف اضافه ای با یه جیغ از پله ها دویدم به اتاقم و سریع لباسامو عوض کردم و از اونجایی که بیخوابی به سرم زد شروع کردم کوله ام رو جا بجا کردم و بعد با کمی زور بالاخره خوابیدم صبح بعد از صرف صبحانه مهرداد گفت که نمیدونه چیکار کنه منم با یک لیخنم برایش یک لیست بلند و بالا خرید نوشتم حتی سفارش کیک و شیرینیش رو هم نوشته بودم تا یادش نره ساعت تقریبا ۱ ظهر بود که مهرداد با یه عالمه کیسه های (پلاستیک) بزرگ و کوچیک رسید فوری ازش گرفتم و غر زدم که دیر کرده از دم در ورودی تا خود رسیدن به کانپه بزرگ و سه نفره مد نظرم رو با شمع های گردی که میدونستم خاموش نمیشن (شمع وارمری) تزئین کردم به جور راه برایش درست کردم.... فوری بادکنک های هلیمی رو که حدود صد تا پی میشد از سقف اویزون کردم و ۳ تا بادکنک هلیمی اینور و سه تا هم اونور یک میل کاملا بزرگ ۳ نفره گذاشتم و یک میز هم آوردم جلوش گذاشتم و روش ۲۰ تا ظرف و چنگال و چاقو هم گذاشتم بچه که نبود برایش شرشره بزنم! خخخخ اون میز بی مصرفی که فقط برای فشنگی جلوی در بود رو با کمک مهرداد اوردمش کنار اون یکی میز ، و به آشپزخونه رفتم چند تا کاسه خیلی

بزرگ درآوردم و داخل یکی پر پیلا یکی بگک یکی چپس و دوتا پارچ شربت البالو و پرتقال با لیوان همه رو روش گذاشتم و بی معطلی دست هامو به کمرم زدم و به کارم نگاه میکردم.... راستش تولد ۲۹ سالگی یه ادم بزرگ بود نمیشد بیشتر از این شلوغش کرد... از همون جا داد زدم: مهرداد... مهرداد... مهرداد مهرداد با غر پله هارو پایین اومد و با دیدن خونه به وضوح دیدم که چشمه اش برق زد و کنار منی که نگاهش میکردم ایستاده بود خوب همه جارو که از نظر گذروند رسید به من و بدون هیچ حرفی بغلم کرد و کنار گوشم گفت: واقعا ممنون کارت عالی بود و بعدازم جدا شد خجالت کشیده بودم وحتم داشتم شرمم فرمزرم کرده نگاه مهرداد دوباره بهم خورد که نمیدونم چی دید که ابروهایش رو بالا انداخت اومد نزدیک تر هی اون یک قدم میومد جلو من میرفتم عقب تا اینکه به دیوار پشت سرم خوردم با نگاهی گنگ به چشمنهای برافش که چیزی جز سردی همیشه توش دیده نمیشد زل زدم.... سردی همیشه و یک برق خیلی خیلی خاص.... مهرداد سرشو پایین آورد و نزدیک گوشم رسید و گفت: فکر نکن بغلت کردم اتفاقی افتاده هوا برت نداره بابت اتفاق چند روز پیشم باید بگم من فقط میخواستم امتحان کنم وگرنه.... سرشو نزدیکتر آورد دقیقا لباس چسبیده به زیر گوشم گفت: وگرنه هیچ وقت یه دختر بچه مثل تو... نه میتونه منو تحریک کنه نه میتونه حال خوبم رو عوض کنه.... لباس وقتی حرف میزد به گوشم برمیخورد... فاصله نزدیکش ، هرم نفسهای گرمش... با حرفهای همخونی نداشت.... باعث شد یکم... فقط یکم قلبم بلرزه از لرزش هایی که به عمر برام اتفاق نیوفتاده بود.... گفت: میگیری که چی میگم؟ و با این حرف با پوزخند و چهره ای بی تفاوت تر از قبل از جدا شد و دست در جیباش از پله ها بالا رفت.... یهو مته بستنی وا رفته رو زمین نشستم.... این چش شد یهو... جذام گرفته کسخول.... مگه من چیکار کردم یا چی گفتم که همچین کرد.... راستش خیلی بهم برخورد... مگه من چیم از بقیه خانم های لوند دور و برم کمتر بود که این غیر مستقیم میگفت تو هیچ احساسی بهم نمیدی؟!

چشمهام در انی از ثانیه پراز اب شده بود اما یهو کلمه تلافی تو ذهنم پرنگ شد.... توماشین... قضیه سه روز پیش و الان... اره همینه.... با این فکر که من امشب اون رو به زانو در میارم خوشحال و پیروز از جام پاشدم و به اتاق رفتم تصمیم داشتم یکم با احساسات این مرد بازی کنم.... به حمام رفتم و دوشی گرفتم بعد نشستم جلوی میز ایینه و به چهره بی نقصم نگاهی انداختم و خدارو شکر کردم.... بعد از خشک کردن موهام؛ پابینش رو با بابلیسی که همونجا بود کمی حالت دادم و لخت ریختم دورم، لباسمو تنم کردم و نشستم به آرایش، کرم، کرم پودر، فرمژه، ریمیل، خط چشم، رژگونه و رژ لب سرخابی جیغ که رژش مایل به قرمز بود.... کمی برق لب ۲۴ ساعته ام روش زدم.... به اجرای نقشه شومم کمک میکرد با این فکر انگار جون دوباره گرفته باشم بلند شدم و کفشای پاشنه ۳ سانت مشکیمو پام کردم و لاک مشکی رنگی هم زده بودم لباس زیرام رو از دستی فرمز آتیشی پوشیده بودم چون میدونستم حتما گاهی بندای لباس از رو شونم دیده میشدن و با بدن سفیدم تضاد مهراذ کشی بوجود میاره به یوس به خوشگله تو ایننه کردم و رفتم پایین و مهراذ رو دیدم با یک شلوار مشکی و پیراهن سفید و جلیقه مشکی زیبا و شیک به لحظه فقط به لحظه دلم فتح رفت برایش و "کوفتت بشه ای" نصیب همسر نداشته و اینده مهراذ، کردم جلوی در ایستاده بو و از ژستش میشد فهمید برای استقبال از مهمان ایستاده، خودمو بهش رسوندم و حس کردم کمی نگاه خیره اش روم ثابت موند.... البته که کمی نبود تا وقتی در باز بشه همونطور محو من بود و بعد از اینکه در باز شد به دختر بامزه و یک پسر خیلی شیک به همراه یک دختر دیگه واد شدند و گرم احوال مرسی مهراذ من رو همکارش معرفی کرد نشستم که حدود ۲۰ دقیقه بعدش مهراذ گفت: خب خب خوشگلا چند دقیقه ساکت باشید میخوام به مهراذ زنگ بزنم و بگم که حالم بده و هرچه زودتر خودش رو به اینجا برسونه چون میدونم اون همین الان هم اینجا تو چالوس چون من دنبال نخود سیاه فرستادمش این طرفها.... همه با لیخند دستی زدیم و اونهم شروع کرد به شماره گیری و گفت: س... سلام ماه...هان... ماهان هولزده گفت: سلام چی شده من سکنه کردم خوبی (گوشی رو ایفون بود) مهراذ: داد... اش تیر خو... ردم تو وی... لای چالوسم... زودتر بیا نجاتم بده حاضر بودم بگم همه کیود شده بودیم تا نخندیم و مهراذ بعد گفتن این حرف و قطع کردن گوشیش سالن رفت رو هوا.... حالا ما نخند کی بخند؟ حدود ۲۰ دقیقه بعد زنگ در زده شد... یهو همه چراغارو خاموش کردیم و با سمر دختر زیبا و مو نارنجی و خونگرمی نصف شمع هایی که به هر دلیلی خامشو بودن رو روشن کردیم و یهو وایسادیم کنار هم تا ماهان بیاد و عکس العملش رو ببینیم چند دقیقه بعد کلید انداخته شد و فرد داخل اومد و به صدایی گفت: مهراذ داداش.... اما بادیدن شمع ها اونهارو تا میل دنبال کرد و یهو ب

ا دستور مهراذ همه چراغا رو روشن کردیم و همه نوای: تولد تولد تولد مبارک رو خوندم که مهراذ فقط دست میزد و گاهی لیخند... ماهان حسابی غافل گیر شده بود کلی خوشحال شد اونقدری که فهمیدم برق چشمهانش از اشک بود نه چیز دیگه... بعد از بغل کردن و ابراز خوشحالی همه وقت بغل کردن مهراذ اول به پس گردنی نثارش کرد و گفت: کره خر تا برسیم جون به لب شدم حتی ۲ بار نزدیک بود تصادف کنم میفهمی؟ مهراذ هم که خنده و اخم رو باهم قاطی کرده بود! با لیخند بهشون نگاه میکردم... وقت پزیرایی کلا عشوه ها و ناز هایی میومدم که از من بعید بود! کمی بعد کیک رو آوردیم و با چشمهای بسته ارزو کرد و بعد شمع رو فوت کرد وقتی چشمهانش رو باز کرد پراز اشک شده بود و مهراذ رو نگاه میکرد هردوشون چشمهانشون پراز غم و اشک شده بود... میدونستم به مهراذ فکر میکردند... وقت پزیرایی کیک و میوه ها خیلی نامحسوس کارم رو انجام میدادم به همراه کلی ناز.... اما طوری که مهراذ رو جذب کنم و بقیه متوجه نشن.... تا وقت شام حسابی رو مخ مهراذ رفتم حتی کنارش نشستم و پاهام رو روهم انداختم و با سمر که میخندیدم خم میشدم و لرزش سینه هام رو حس میکردم... نگاهش خیلی سنگین رو بدنم میچرخید و این رو میفهمیدم! با کلافگی بلند شد و از در زد بیرون و کمی بعد با یک جعبه برگشت و درش روباز کرد و برخلاف اینکه میدونستم نوشیدنی الکلی سرو نمیشد اما اون آورد و مجلسش رو گرم کرد... وقت شام به اشپزخونه رفتم و با کمک سمر و اون دختره نجسب شیوا که مثل دم به ماهان چسبیده بود، لوازم رو روی میز بزرگ روبروی اشپزخونه چیدیم... مهراذ برای شام هم سه نوع غذا سفارش داده بود قورمه و مرغ سوخاری و کباب و برنج و گلی مخلفات، سوپ و دسر شکلاتی.... وقتی اومدن سر سفره برای دخترها و مهراذ از دستی خوردن غذا سرو کردم که سینه هام و شونه های لختم در معرض دید مهراذ قرار داشت... داشتم برایش سوپ میریختم که یهو بند لباسم کمی کنار رفت و لباس زیرم مشخص شد... مهراذ که تو خوردن نوشیدنی زیاده روی کرده بود و چشمهانش حسابی خمار و عصبانی شده بود غرید: خودم میریزم و این همون گمشوی خودمون بود... باشادی نشستم کنارش سرمیز وشاممو خوردم و تصمیم گرفتم دیگه کاریش نداشته باشم امشب زیاده روی کرده بودم! هرکاری که میکردم یا هر حرکت لوندی... باعث میشد سرخ بشه یا کلافه بشه و اینو فقط منو اون میفهمیدم اما وقت شام ماهان بهش گیر داد که چشبه و اینا....

بخاطر همون منم دیگه کاریش نداشتم میترسیدم ماهان بفهمه همین که کلافه شده بود و فهمیدم که نمیتونه نسبت با من بی احساس باشه واقعا شاد شده بودم! ماهان و مهرداد که به نظر میومد جنازه هاشون رو برده باشن رو تختشون اما من با بدبختی فقط پزیرایی رو جمع کردم و ریختم تو اشپزخونه...
 بله ازاین افتضاح تر نمیشه! با لیخند کج و کوله ای به اتاقم رفتم و برآست رفتم زیر دوش... بعداز یک دوش جانانه که کمی از خستگی هام رو از تنم برده بود، ازحموم بیرون اومدم و خیسی موهام رو با حوله گرفتم و بدون توجه به کوله ام از کمد اون اتاق به تاپ و شلوارک نازک و باز دوبند پوشیدم، مشکلی بود و ساده فقط روی تاپش یک قلب بزرگ قرمز داشت و کاملا اندازه ام بود... جلوی آینه چشمم که به خودم خورد فکر کردم هرکی من رو میدید فکر میکرد با یه بچه ۱۷/۱۸ساله طرفه تا یک دختر ۲۱ساله با کلی ثروت!!
 از تصورات مزخرفم پوزخندی زدم و چشمم به ساعت که ۲:۴۵ دقیقه رو نشون میداد افتاد رفتم روی تختم و تا خواستم بخوابم یاد این افتادم که حسابی تشنه ام شده بود... ولی کی حوصله داشت این همه راه بره تا اب بخوره؟ بعد از کلی خوددرگیری بالاخره با حرص پتو رو از روم کنار زدم و اروم در اتاق رو باز کردم و به اشپزخونه رفتم، درحالی که داشتم دنبال یک لیوان تمیز توی اون اشوپ میگشتم، داشتم به این فکر میکردم که الان چرا مثل این داستاناها یکی نمیداد اب بخوره تا منو ببینه و عاشقم بشه و باهم به خوبی و خوشی زندگی کنیم چه کنم دیگه کم خوابی به سرم زده دارم چرت و پرت میگم تو همین فکر بودم که یهو یک لیوان تو کابینت دیدم که تمیز بود یهو گفتم: پیداش کردم و برگشتم و ابش کردم و یکم خوردم تا برگشتم که از اشپزخونه برم بیرون چشمم به مهرداد خورد که با یک شلوار که یک پاچه اش بالا بود و یک پاچه اش پایین بود و دستش تو موهای زولیده پولیده اش بود و چشمهای قرمزش نشون میداد که خواب نبوده... فکر کنید من با دیدن این صحنه چقدر ترسیدم که لیوان از دستم افتاد و برخلاف اینکه فکر میکردم میشکته چون روی فرش افتاده بود تمام ابهاش ریخت و کمی اونطرف تر غلت خورد و خودم از ترس هین بلندی کشیدم! اون موقع از هر نوع موجودی ترسناک تر شده بود! مهرداد: چته!
 من: زهره ام ترکید این وقت شب نمیتونی مثل ادم بیایی؟ هوم؟ یه اهمی به اوهمی!
 مهرداد: من فقط میخواستم کمی اب بخورم!
 من: باشه بشین برات میارم
 خنده ام گرفته بود، چی فکر کردیم چی شد؟ کاش از خدا یه چیز دیگه

میخواستم! خندیدم و بعد لیوان رو از رو زمین برداشتم و بعد از شستن تا برگشتم که به مهرداد بدم دیدم دقیقا پشت سرمه و هیچ فاصله ای باهام نداده که باعث شد برگردم عقب و بچسبم به سینک ظرفشویی و کمی از اون اب بریزه رو ففسه سینم!
 گفتم: هین... وای مهرداد تو ادم نمیشی! و با این حرف لیوان رو بدستش دادم و یقه نسبتا بازم رو گرفتم و کمی تکوندمش که دیدم مهرداد فاصله سه قدمیه بینمون رو پر کرد و دست من از کار ایستاد چون تقریبا به هم چسبیده بودیم و مهرداد دستش رو از کنارم رد کرد و لیوان اب رو دقیقا از بغلم توی سینک گذاشت... اینکارش باعث میشد بیشتر به عقب خم بشم!
 وقتی به چشمهاش نگاه کردم پلکی زد و دستش رو برداشت و زود پشتش رو بمن کرد! اما من برگشتم و مقدار ابی که تو لیوان بود رو تا ته سرکشیدم "دیوونه ی روانی!"
 و بعد داشتم از اشپزخونه بیرون میرفتم که یهو مچ دستم کشیده شد و محکم به دیوار اشپزخونه خوردم و بعد از اون مهرداد بهم چسبید و با کلافگی و بیقراری سرشو تو گردنم فرو برد و با یک دستش محکم بغلم کرد و با دست دیگه اش موهامو زد کنار... کمی نفس کشید و همونجوری زیر گلوم لبای داغشو به گوشم چسوند و گفت: امروز تلافی حرفمو درآوردی نه؟ میدونی انتقام یه گرگ چقدر میتونه وحشتناک باشه؟ نفس عمیق دیگه ای کشید... میدونی چقدر از اینکه اونروز نوسیدمت بشیمون شدم، هوم؟
 و بعد از این حرف بوسه ریزی زیر گوشم گذاشت... لباش واقعا داغ و پراز حرارت بود... بعداز اون بوسه های ریز دیگه ای روی گردنم و زیر گوشم میزد تا اینکه به چونه ام رسیدم که کمی به زیر چونه ام زد و گفت: میدونی که مست نیستم و هیچکدوم از کارام از روی هوس نیست... بوسه ای روی گونه ام زد و گفت: میدونی تمام صورتم حتی چشمام رو هم بوسید... همونقدر داغ و پراز حسرت! قلبم تند و محکم به سینه ام میکوبید احساسی که اون موقع رو داشتم هیچوقت نداشتم و نمیدونم چم بود که نه تنها مقاومت نمیکردم، بلکه نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم انگار توی شک باشم انگار فلج شده باشم... به چشمهام نگاه کرد... عمیق باز هم فاصله اش رو پرکرد و نزدیک شد... بینش به بینم خورد... نفس عمیقی کشید و لبهای خیس و داغش رو روی لبای بی جونم گذاشت... نرم و عمیق بوسید... پراز حرارت، حرارتی که داشت با قلبم و احساساتم بازی میکرد! بعداز مدت کوتاهی لبامو ول کرد و دوباره بوسیدنو از سر گرفت... لبامو می بوسید و تن و بدنم رو لمس میکرد، دستش فقط روی کمرم بالا و پایین میشد و کارش رو با ارومی و نرمی لذتبخش و ترسناکی انجام میداد بدون هیچ تندی ای!
 بعد از سومین بوسه و عمیق ترینشون دستامو روی سینه اش گذاشته بودم که عقب بکشه لبامو ول کرد و دستش از حرکت ایستاد محکم تر بغلم کرد و دوباره سرش تو گردنم فرو رفت و زیر گوشم "لعنتی" ای گفت و ادامه داد: لعنتی چرا نمیتونم ازش بگذرم... صدایش گرم و بم بود به وضوح میلرزید! نفس عمیقی کشید و دستهامو که دوباره فشار دادم عقب کشید... با عصیانیت نگاهش کردم که

گفت: خودت با دمم بازی کردی! اینم عواقبش بود!
 گفتم: تو حق نداشتی نزدیکم بشی فکر میکنی به بچه احمقم که به همین راحتی ازم سو استفاده بکنی و هیچی نگم؟
 و بعد با دستم سیلی محکمی روی گونه اش زدم، تا دست دیگه امو بالا اوردم تا سیلی دوم رو بزنم محکم دستمو گرفت و اون یک قدم فاصله ای که گرفته بود رو وباره پر کرد و لبهاشو محکمتر و خشن تر روی لبم گذاشت و اونقدر محکم و واردمیمکید که مطمئن بودم فردا جاش کبود میشه... تقریباً داشتم نفس کم میاوردم که مشت بیجونی به سینه اش زدم و همزمان قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...
 اون حق نداشت با احساساتم بازی بکنه!
 عقب کشید و آگه با دستش دورکمرمو نمیگرفت مطمئن بودم می افتادم از بیحالی... نفس نفس میزدیم جفتمون... به چشمه‌هاش نگاه کردم خبری از قرمزی اول نبود...
 حتی خبری از خاکستری چشمه‌هاشم نبود... به جفت چشم طوسی تیره... که برق خاصی نوش میدرخشید و گفت: میدونی... دیگه... دیگه هیچوقت اینجو... اینجوری تلافی نکن که بدترش سرت میاد... اخماش کمی درهم شد و گفت: حتی آگه هزار بارهم میزدیم باز هم نمیشد دست از لبهای دست نخورده ات برداشت! و به دنبال این حرف اشکهامو پاک کرد با عصیانیت به سینه اش مشت های وحشتناکی میزد و گریه میکردم... اون حق نداشت انقدر بهم نزدیک بشه، درسته اولش از ترس و شوک فلج شده بود ولی حق نداشت سو استفاده بکنه...
 من: تو... تو به پسر احمق و کودن و مغروری... که لقب گرگ واقعا برازنده آته... به گرگ کثیف و هوسباز... که برده ی شهوتشه... بعد از این حرف محکم میج دستهامو گرفت و گفت: دیگه این حرف رو زن ساره... چشم توکی چشم نگاهش میکردم... چشمه‌هاش پراز غم بود!
 دستمو کشید و روی مبل تک نفره نشست و میخواست من رو هم روی پاهاش بنشونه که اول کلی مقاومت کردم اما بعد از بیشکونی محکم تر منو سرچام! یعنی روی پاهاش نشوند و با جدیدی که اونمو

قع ازش سراغ نداشتم گفت: میدونی ارسلان کیه هوم؟
 من: نه ولی اسمشو از مهرانه شنیدم!
 مهراد: ارسلان کسیه که به مهرانه تجاوز کرد و اونو روی تخت های اون تینارستان لعنتی انداخت میدونی چرا؟
 من: نه!
 مهراد: چون: " برده ی شهوتش بود" لقبی که من و ماهان بهش میدادیم... اون به سه تا دختر تجاوز کرد و حتی وقتی ازدواج کرده بود با دختر های زیادی رابطه داشت... میفهمی یعنی چی؟
 من: نه!
 کلی تعجب کرده بودم این حرفها چه ربطی به عصیانیت من داشت؟
 مهراد: یعنی اینکه تو همین الان لقب اون بیشراف رو روی من گذاشتی ساره... من ارسلان نیستم!
 من: اما خب... کاری کردی که من اون لقب رو بهت بدم... تو حق نداشتی این وقت شب گوشه اشپزخونه ازم با بوسه هات پزیرایی کنی مهراد میفهمی؟
 مهراد: ساره... میدونی من به روزی عاشق بودم... عاشق یکی که همه ی زندگیم بود! اما ارسلان بهش تجاوز کرد و دادگاه به اونها دستور ازدواج داد... میدونی منو ترنم عاشق هم بودیم... و هستیم... بعد از ازدواجش میخواست طلاق بگیره و بامن ازدواج کنه... اما... درست ۲ ماه بعد از ازدواجش، توی دریاغرق شد و دیر نجاتش دادم... روی دستای خودم و توی بغل خودم جون داد... مراد!
 بعد از اون فهمیدم که ارسلان به یک دختر دیگه هم تجاوز کرده... با مدرک دو تجاوزش و قتل ترنم اون رو به حبس ابد محکومش کردم
 من: مگه نگفتی غرق شده؟ پس چرا ارس... پرید تو حرفم
 مهراد: اخه اون میخواست بغلش کنه و ترنم عقب کشید ماتوک کشتی بودیم... و افتا تو دریا و غرق شد... دیر نجاتش دادم و مرد... بخاطر همون از چشم ارسلان میبینم...
 من: آگه اون افتاد زندان پس... چجوی به مهرانه تجاوز کر...
 باز پرید تو حرفم ایندفعه عصیانیتش مشهود بود و گفت: بیشتر از کوپنت نپرس ساره... اینارم نگفتم که نصف شب داشتن گفته باشم... گفتم که بفهمی مردی که " برده ی شهوتش" هست چه کارهایی میتونه انجام بده... گفتم که بدونی من برده چیزی نیستم...
 من: پس... همیشه بیرسم چرا نصف شب خفتم کردی؟
 مهراد: ساره... فقط میخوام به چیزی رو بدونی... من نه از روی هوس نه از روی عشق و احساس و نه از روی شهوت و نه از روی مستی... از روی هیچکدوم از اینا نبوسیدمت... من فقط... فقط... مردد بود و اینو از نگاهش میفهمیدم...
 من: بگو فقط چی؟ پس چرا منو بوسیدی چرا؟
 مهراد: نمیدونم لعنتی نمیدونم... من ۶ سال که دنبال ارامشم... چیزی که احساس میکردم توی وجود تو میبینم... امشب خودت حالمو بد کردی... با دستهای منو از روی پاهاش بلندم کرد و گفت: من فقط میخوام کمی اروم بشم...
 من: شدی؟
 مهراد برگشت و نگاهی بهم انداخت: چی؟
 من: اروم شدی؟
 مهراد: اره تا قبل از اینکه اون لقب کثیف رو بهم بدی نه الان!
 چشمهای غم زده اش صورتم رو کنکاو کرد و گفت: من دربرار هیچ دختری آنقدر ضعیف نبودم... میدونی سخته ولی خب ببخشید نباید اون کارو میکردم...
 بعد از این حرف پشتش رو بهم کرد که بره اما جلوشو گرفتم و رفتم جلوشو محکم بغلش کردم... احساس کردم این سد محکم جلوم کمی ترک برداشته بود... از خدا که پنهنون نیست از شما چه پنهنون منم توی بغل اون واقعا اروم میشدم چیزی که تو زندگیم نداشتی اما دوست داشتم حالا که میتونم ارامشمو بهش هدیه کنم... دوست داشتم این گرگ عاشق و شکست خورده ی روبروم این وقت شب سرخورده برگرده و دوست داشتم با بغل کردنش کمی ارومشم کنم که متاسفانه فرصت طلب محکم بغلم کرد زیر گوشم

گفت: غیر از اغوشت اینجوری اروم میشم کوچولو... و بعد یکم کشیدم بالا و چونه امو با دستش گرفت و تا بخوام به خودم پیام بوسه ای روی لبام کاشت... بعد دوباره بغلم کرد و با گفتن "ممنون" به اتافش رفت... من موندم یک دنیا احساسات ضد و نقیص و جنگ قلب و عقل... وسط اونهمه اشوب... به اتاقم رفتم و گذاشتم خوددرگیری و دعوا تو مغزم باشه و خودمو به یه خواب عمیق ساعت ۴ صبح دعوت کردم! با خوردن پرتوهای افتاب توی چشمم از جام بیدار شدم و با گیجی به اطراف نگاه می کردم... مغزم لود شد و همه چیز یادم اومد حتی آخر شب پرماجرایی دیشب! با کلافگی پوفی کشیدم و دستشویی رفتم وقتی برگشتم و نشستم جلوی اینه تا صورتم رو خشک کنم با دیدن خودم جیغی کشیدم... لبهام بادکرده بود و بنفش و آبی و کیود شده بود، زیر چونه ام هم کیود بود یک، دو، سه، چهار... ۸ تا جای کیودی اشک توی چشمهام جمع شد و بعدش بلند بلند زدم زیر گریه یهو در محکم باز شد و بسته شد و یکی اومد داخل و جلوم زانو زد دستهامو از روی صورتم کشید کنار و از چشمهای اشکیم مهربان رو دیدم... تموم تن و بدنم کوفته بود و درد میکرد و کیود پیام... وای... دوباره گریه رو از سر دادم که مهربان گفت: پیشده ساره توکه جون به لبم کردی! و بعد از این حرف میچ دستهامو گرفت و کشیدم تو بغلش و چون این کارش بدقه ای بود از روی صندلی پرت شدم پایین تو بغلش... با حرص دستامو و کشیدم و خودمو از بغلش کشیدم بیرون و محکم اشکامو پاک کردم، دوست نداشتم دختر ضعیفی به نظر پیام بگم: بغلم نک

ن همیشه تقصیره نوعه... با دست لبها و زیر گردنم و نشونش دادم: بین بین چه بلایی سرم آوردی بی شعور، احمق، گرگ وحشی و محکم مشت میزد به سینه اش... با تعجب دستامو گرفت و پایین آورد و چونه امو گرفت که از درد اخی گفتم... گردنم، لبام، چونه ام رو دید... گفت: ساره نگو که اینها مال دیشب؟ من: اتفاقا اینا دسته گلایی که دیشب اب دادی مهربان حالا چیکار کنم خدای من من غلط کردم که دیشب با دم توی بی جنبه بازی کردم... اشکهامو با دست پاک کرد و پیشدنیمو بوسید و با آرامش و لحنی که از مهربان بعید میدونستم گفت: ایناهمش عواقب کار خودته... الانم چیزی نشده میگویم برات یه پماد بخون بیارن بزنی... انقدر جنگ و دعوا ندازه که... من: خیلی بی شعوری مهربان خیلی! اخی من الان چجوری پیام بیرون؟ ماهان منو ببینه سنگ روی یخ میشم! میدونی سارا منو ببینه چه فکری راجع میکنه؟ هان؟ میدونی چقدر درد دارم؟ نمیدونم جمله اخرم چقدر بغض و مظلومیت داشت که مهربان گفت: اتفاقا الان داره به سرم میزنه دوباره کار دیشمو تکرار کنم... میدونی چه شکلی شدی و زد زیر خنده... نمیدونم با چه جراتی گوششو بیچوندم و یک ویشگون محکم از بازوی لختش گرفتم و گفتم: تو به گور هفت جد و ابادت میخندی بخوای تکرار کنی همین الان کمشو تا له و لورده ت نکردم! مهربان با خنده از جاش بلند شد و از در اتاق زد بیرون... خنده؟ چیزی که خیلی نادر بود و به ندرت روی صورتش میدیدم... اعصابم حسابی بهم ریخته بود... حسابی! حموم رفتم و هرچقدر خودمو ساییدم بهتر نشد، اومدم و موهامو با حوصله خشک کردم و بعد دم اسبی بستم و بافتم و مانتو شلواری که با خودم آورده بودم رو پوشیدم و جلوی میز ایینه کرم پودر زیادی برای پوشوندن لب و چونه ام زدم، اما نه اینکه مثل ماست بشم! بعد ریمبل و خط چشم گریه ای و در آخر یکم رژگونه و رژ هلوویی... بعد هم با عطرم دوشی گرفتم، از جام بلند شدم و لباسهامو تو کوله گذاشتم، اون تاب و شلوارک دیشب رو که نمیدونستم متعلق به کی میتونه باشه رو تو کمد سرجاش گذاشتم و روتختی رو صاف کردم و بانگاهی مطمئن شدم چیزی اونجا جانزاشتم... از در اتاق زدم بیرون و متوجه شدم سالن بالا برق میزنه! از پله ها که پایین میرفتم دیدم که همه ی خونه برق میزنه حتی از شب تولد هم تمیز تر... در کمال تعجب ۵ تا خانوم از آشپزخونه اومدن بیرون اونجا هم برق میزد... داشتند با مهربان و ماهان خداحافظی میکردند و ماهان پاکت پولی بهشون داد... حدس میزدم کارگر باشن... بوی قرمه سبزی همه جا پیچیده بود که همون لحظه یادم اومد که چقدر گشنه امه! با این فکر به ساعت که ۲ ظهر رو نشون میداد نگاه کردم... از تعجب ابرو هام توی مو هام بود! یعنی از ساعت ۱ من داشتم کارهامو میکردم؟ سبری تکون دادم و پله هارو تموم کردم و به پزیرایی رسیدم بعد سلام بلند و بالای با ماهان و اخی و چشم غره ای به "علیک سلام" پراز خنده مهربان رفتم... توله سگ نمیخواست کسی بفهمه چشمه اش و خط های گوشه اش نشون میداد لبخند خبیثی روی لباشه! کوله امو کنار در کنار، چمدان هاشون گذاشتم و به آشپزخونه رفتم و از چای تازه دم ۳ لیوان ریختم و میخواستم برگردم که مهربان اومد کنارم و خیلی جدی و بیتفاوت و سرد، مثل همیشه گفت: به یکیشون گفتم برات پماد بگیره الان میاره خودت برو دم در از بش بگیر، بعدش این ماهان که نمیدونه چی بین ما گذشته با رفتار ت به شکش دامن زن... بابت دیشبیم واقعا متاسفم و قول میدم نهایت سعیمو بکنم که دیگه تکرار نشه و رفت بیرون... بعد از چند ثانیه که سعی کردم اروم باشم برگشتم و از خودمون با چای پزیرایی کردیم... بعد از خوردن ناهار، من ظرفهارو شستم و کمی بعد من توی ماشین مهربان و ماهان تو ماشین خودش پشت سرمون میومد و داشتیم بر میگشتم تهران... پایتخت الوده و دوست داشتنی من! برعکس دیشب که کلی بهم خوش گذشته بود، از وقتی مهربان منو بوسیده بود و صبح با کیودیام مواجه شده بودم، تمام خوشیم از بینیم زده بود بیرون... از بس که من گج شانسیم دیگه...

تمام طول راه فکرم درگیر بود... درگیر اینکه مهرداد گفته بود: ما عاشق بودیم و هستیم... یعنی مرده پرستی عشقش... حتما اون دختر خیلی خاص بوده که تونسته مهرداد رو عاشق خودش بکنه... از عمق حرفهایش میفهمیدم چقدر عشقشون عمیق و ناب بوده... فکرم درگیر مهرانه و فردا که ۴ امین جلسه درمانش بامن ویتا... آره دقیقا فردا چهارمین روز بود و اونطوری که بیتا صالحی میگفت: مهرانه داره به روند درمان جواب مثبت میده و بعد از اون من ساعتی طولانی باهاش صحبت میکردم... درواقع اون از خاطراتش برام میگفت... خاطراتی که توی ذهنم مثل یک پازل بهم ریخته بود ولی با حرفهایی که دیشب مهرداد زد کمی کامل شده بود... فکرم درگیر دیشب مهرداد بوسه ها و اغوش گرمش... درگیر احساساتم که این روزهایی که بامهراد آشنا شده بودم عجیب به نوسان افتاده بودند... درگیر نگاه ها و ملاقاتهای زود به زود ماهان... که تواین مدت کم فهمیده بودم ماهان

از مجنون عاشق تره و چون شرایط مهرانه خوب نبود این عشق رو ستایش میکردم!...

والا کی تو این دوره و زمونه اینجوری پای ادم مینشست؟...
غرف در اطرافم بودم که حتی نفهمیدم چجوری رسیدیم تهران؟!...

فقط میدونستم به چیزایی جوردرنمیومدم باهم...
مثلا من از اینکه مهرداد بوسیدم نه تنها پشیمون نبودم بلکه دوست داشتم بیار دیگه این اتفاق بیوفته! هرچی دنبال اسم برای این احساسات مزخرف و ضد و نقیصم گشتم نمیتونستم چیزی بفهمم بین عقل و قلبم یک جدال و جنگ وحشتناکی رخ داده بود...
جدالی که اصلا به نفعم نبود مغزم میگفت نه و قلبم نداک اره میداد... خوددرگیری شدیدی داشتم و این وحشتناک بود!

با صدای ماهان به خودم اومدم

ماهان: ساره؟

من: بله؟

ماهان: چیزی شده؟ از وقتی راه افتادیم خیلی ناراحتی و تا همینجا هیچ حرفی نزدی... همیشه پیرسم چی باعث شده انقدر ناراحت و عصبی باشی؟

به نگاه سنگین توی ایینه که مال مهرداد بود نگاه عمیقی انداختم چشمم تار شد سرم رو پایین انداختم و اهی از گلویم بیرون فرستادم و

گفتم: چیزی نیست ماهان اتفاقا بعد ۳ سال اولین تولد، تولدتو بود و کلی بهم خوش گذشت ماهان اما از وقتی به ایینه و مهرداد نگاه کرده بودم فهمیده بودم مهرداد مربوط همیشه چون چشم غره ک بدی به مهرداد زد و بهم نگاه کرد

و گفتم: خوب میدونم شاید نخوای بهم بگی اما دوهزاریم افتاد... هر وقت کمکی خواستی مطمئن باش میتونی روم حساب کنی به عنوان یک داداش هوم؟

با این حرفش دستشو دراز کرد و به نگاهی به دستش و احساس آرامش نسبی ای بهم داده بود و کمی، کمی اروم شده بودم لبخندی زدم و دستمو تو دستش گذاشتم و به لیخند درحالی که چشمهام کمی تار بود سری تکون دادم چون مطمئنم اگه چیزی میگفتم بغضم میشکست و گریه ام میگرفت...
وسطای راه برگشت ماشین ماهان خراب شده بود و به جمع ما پیوسته بود و جلو نشسته بود و منم عقب نشسته بودم و از وقتی توماشین نشسته بود فهمیده بودم یک مرگیم هست...

تلخی لیخند با شوری اشک لجوجی که از گوشه چشمم چکیده بود و الان بین لبهام اومده بود: فاطمی شد سرمو به سمت شیشه برگردوندم اما هنوزم سنگینی نگاهی رو میتونستم حس کنم...
تا رسیدن به دم خونه ام سرموبالا نیاوردم... احساس میکردم از همیشه ضعیف تر ونهی ترم! خیلی مزخرف شده بودم میدونم!

با پوزخندی کوله ام رو برداشتم و از ماشین بیرون اومدم و تشکر کردم و دوباره به ماهان تبریک گفتم و خداحافظی سرسری ای کردم و داخل خونه ام شدم و درو بستم اما یهو گوشه ماتوم کشیده شد... یک دقیقه و ایسا بینم من درو بستم اما صدای بسته شدنش رو نشنیده بودم!! برگشتم و با مهرداد و اخماش و قیافه طلبکارش روبرو شدم!

با دیدنش ابروهامو بالا انداختم و زیر لب گفتم: بدکارم شدیم مهرداد: شنیدم!

من: اما حرف میزنن که بقیه بشنون منم گفتم که بشنوی!

حالا نوبت اون بود که ابروهاشو بالا بندازه مهرداد: میدونی ساره من فقط یکبار ممکنه از کسی طلب بخشش کنم دیشب ازت عذرخواهی کردم کارم دست خودم نبود اما این رفتارت رو واقعا نمیفهمم... میشه بگی چته؟

میخواستم بگم... بگم که من اصلا از دیشب پشیمون نیستم که هیچ اتفاقا خیلی دوست دارم دوباره به اغوشت تکیه کنم... کاری که ۲ ساله نکردم... آره من واقعا دارم اعتراف میکنم که ۳ ساله به کسی تکیه نکردم و کسی پشتوانه ام نبوده... ۳ ساله که زندگی روز خوشی برام نداشته...
۲ ساله که تو باطلاق تنهایی روز به روز دارم بیشتر فرو میرم... اما احساس میکنم مهرداد مثل آدمی میمونه که قبلا تواین باطلاق بوده و الان داره از کنارم رد میشه و من برای نجاتم ازش کمک میخوام... آره اینا افکارم بودند...
اما باید بگم که میترسیدم واقعا میترسیدم این گرگ اگر منو نجاتم بده و بخورم چی؟ انگار بین مرگ بد و مرگ بدتر باید یکی رو انتخاب میکردم... اینکه بهش تکیه بکنم یا نکنم... اون بامن هیچ تکیه نداشت نمیدونم چطور این افکار هرز و بی مورد از ذهن مخشوشتم میگذاشت...
سرمو تکون دادم و به مهرداد منتظرم گفتم: مهرداد من ناراحت نیستم، دیشب توکی دیشب موند و مُرد و همونجا دفن شد من برای چیز دیگه ای ناراحتم و درمورد تو نیست...
حالا بی عذاب وجدان و خیلی راحت برگرد توماشینت سرکار میبینمت اقا مهرداد مهرداد با ابروهای بالارفته و چشمهای ریزشده موشکافانه نگاهم میکرد به درک مردک پوفیوز... فقط بخاطر اونه که با درونم درگیر شدم!

مهرداد: خیل خب بابت این چند روز واقعا ممنونم ازت پس کاری نداری؟
من: نه و واقعا ازت ممنونم بهم خوش گذشت
مهرداد با تک خنده ای که بیشتر شبیه زهر خند بود گفت: اره اگه آخر شبش رو فراموش کنی...هرچند واسه من
بهترین قسمتش بود چشمکی زد و رفت
لبخند بزور و کج و کوله ای روی لبام نشوندم واوونم با صدای بوق دوباره تشکر کرد و رفت
منم رفتم خونه و برای سارای همه چیز رو تعریف کردم اماهیچ چیزی از ماجرای اون نیمه شب پراز ماجرا براش
نگفتم....
بعداز اون به اتاقم رفتم و دوشی گرفتم و خودمو روی تخت تقریبا پرت کردم! به سارای گ

فته بودم تا صبح بیدارم نکنه....

مهرداد

بعداز اینکه ساره باهام حرف زد یکم راحت تر شدم و از خونه اشون بیرون اومدم هنوز کامل نشسته بودم که پهو
دستی مثل گرز رستم پس کلم فرود اومد! واقعا درد فجیعی بود! برگشتم و با اخم نگاهش کردم: تو نمیتونی آدم
بشی یا نمیخوای؟
ماهان: زود، تند، سریع بنال ببینم چیکار کرده بودی که گُرک و پَر دختره رو ریخته بودی و الانم بگو ببینم چی شده که
رفتی منت کشی
ایندفعه من کف گرگی قشنگ و ملسی نثارش کردم و درحالی که ماشینو روشن میکردم
گفتم: من هیچکاری نکردم بعد تولدت نصفه شب دیدمش مست بودم یکم اذیتش کردم البته من هیچکدوم از اینارو
یادم نبود
خودش صبح زود بهم گفته بود و گریه کرده بود که ازش عذر تقصیر خواسته بودم و گفته بودم دست خودم نبوده و الانم
بخاطر من ناراحت نیست خودش گفت
ماهان نگاهم کرد عجیب و غریب و خیلی عمیق...انگار تا ته داستان رو خونده باشه و فهمیده باشه بهش دروغ
گفتم....

#ماهان

یعنی بعداز گفتن این حرفش احساس کردم دوست دارم سرش لای گیوتین باشه...مثله سگ بهم دروغ گفته بود! من
خودم نصف شب دستشویم گرفت و ازاتاق بیرون اومدن و دستشوپی رفتم
وقتی داشتم به اتاقم که طبقه پایین بود برمیشتم صداهای عجیب و غریبی از اشپزخونه شنیدم با فکر به اینکه
شاید گربه اس به اون سمت رفتم اما دیدم مهرداد با زور و خشم داشت ساره رو میبوسید
و ساره بزور پشش زد و یک سیلی نازنین نثارش کرد! بعدش هم فهمیدم حرفاش رو اما خیلی کم چون حوصله
نداشتم و بخاطر گیجی از مستی سریع به جام برگشته بودم...
و حالا این دروغگو و بازیگر خبره کار داشت سرمن رو شیریه میمالید...اما واقعا دلم برای مطلومیت ساره سوخت....
این رفیق من حیوون وحشی و درنده ای بیش نبود که الان چند وقتی بود در پوست آرامش میگشت....

#دانای_کل

ساعت، ۲۶:۱ دقیقه بعداز بامداد رو رد
کرده بود ومهرداد داشت فکر میکرد....
به اینکه چه اتفاقی میتونسته براش افتاده باشه به اینکه چرا اون دختر عجیب و غریب آنقدر میتونه جذابیت داشته
باشه و مهرداد رو مثل مکش به سمت خودش بکشونه...
داشت کمی فکر میکرد...که اون دختر چی تو وجودش داره که باعث آرامش مهرداد میشه...تازه داشت میفهمید
وقتی همه اون دختر رو دراعوش میکشمن چرا اینهمه ازش تعریف میکنند.
اون دختر منبع آرامشی بود که مهرداد ۶ سال بود نداشت...آرامش مهرداد ترنم بود که ۶ سال پیش به رحمت خدارفته
بود...آنا الان وقتی این دختر ظریف رو به اغوش میکشید دقیقا آرامشی وصف ناپذیر به قلب سنگیش سرازیر میشد....
وقتی چشمهای سیاه و اشکی ساره با ان مژه های بلند که روی صورتش سایه انداخته بودند رو برای اولین بار
دید...احساس کرد ته دلش کمی قلب لرزه داشت....کمی!

و اون نگاه اشکی دقیقا همان شبی بود که لبهای مهرموم شده و ترو تازه ساره رو دیده بود و افتتاحش کرده بود.... اما وقتی اون چشمهارو دید و اون حرفهارو شنید پشیمان شده بود که چرا اختیار از کفشش رفته بود آخر تقصیره خودش بود زیادی در چشم بود.... از این طرف مهرداد درختخواب در فکر ساره بود و خنثی و بی تفاوت تراز همیشه داشت فکر میکرد درحالی که عقلش همچین بی تفاوت هم نیست! از ان طرف هم ساره از خواب پریده بود... در خواب دختر موبلند خرماپی لختی دیده بود که لباس سفیدی به تن داشت و اروم درباغی قدم میزد و در آخر روی یک تکه سنگ جلوی عمارت بزرگ و سفیدی نشسته بود و هیچ لیخندی به لب نداشت فقط بهش گفته بود گفت: تو اون رو میشناسی... ما مکمل همدیگه بودیم و الان که من مردم بعد از ۶ سال به تو اورده... ازت میخوام کمک کنی اگر میتونی آرامش وجود پاکت رو از وجود نا اروم و ناپاکش دریغ نکن نیم ساعتی میشد از خواب پریده بود و درگیر بود در واقع آن دختر را نه میشناخت و نه حرفهاش رو میتونست میفهمید! هر دو درجا در حال فکر بودند اول به هم دیگر به احساسات درونشان به جنگ درونشان... بعد فکر ساره در مورد خوابش درگیر شد و مهرداد سعی میکرد به اینکه آخر همین هفته مادر و پدرش از استانبول برمیگشتند فکر میکرد....

#ساره

وسط یک باغ بودم... سبز سبز بود... خیلی زیبا! یجورایی عاشقش شده بودم... لباسی که تنم بود پیراهن بلندی بود که پشتتم کشیده میشد و ابی روشنی بود و استین داشت، تمامش از ساتن بود و نرم و زیبا... پادم نیست چنین لباسی تا حالا داشتم! موهام باز دورم ریخته و از بودن اینجا خوشحالم... این باغ برام خیلی نا اشناس... اما لیخند میزنم آخه خیلی احساس آرامش میکنم... داشتم برا خودم راه میرفتم که یک جارو دیدم پراز گل بود... رنگ و وارنگ بیشترش سرخ و رزواله و محمدی بود بقیه اش رو اسماشونو نمیدونستم؟! از خوشحالی جیغی کشیدم و دویدم اون سمت و داشتم بوشون میکردم و باتمام وجودم لذت میبردم... احساس میکردم بهترین جای جهانم! دختری رو دیدم که کمی از من دورتر بین گلها ایستاده بود و بهم نگاه میکرد عمیق طوری که احساس کردم دنبال یک چیز در عمق وجودم میگردد! کمی بعد ابروهاشو

بالا انداخت انگار تعجب کرده باشه! چشمهای عسل رنگی داشت با موهای لخت و بلند خرماپی، پیراهن سفیدی تنش بود و اعتراف میکنم زیبا بود. باسر اشاره کرد دنبالش برم منم رفتم! اونقدر رفت و رفت تا اینکه بعد از چند درخت، عمارت بزرگ و سفیدی پیدا شد و جلوی اون عمارت روی تخته سنگی نشست و گفت: تو من رو میشناسی... یا حداقل چیزهایی که باید رو در مورد میدونی... توحنتی اونم میشناسی ما مکمل همدیگه بودیم و الان که من مردم بعد از ۶ سال اون به تو اورده ازت میخوام کمک کنی... اگر میتونی آرامش وجود پاکت رو از وجود نا اروم و ناپاکش دریغ نکن کمک کن... من: چی؟ راجب کی حرف میزنید؟ من حتی شما رو هم نمیشناسم! اون دختر اما بی هیچ حرفی نگاهم کرد... و بعد چشمش به پشت سرم افتاد و گفت: انگار کارت دارن... برو منتظرت! برگشتم پشت سرم و دیدم پدرم بافاصله نسبتا زیادی ایستاده و صدام میکنه... از خوشحالی اشک توی چشمهام نشست و بی توجه به اون دختر تا رسیدن به پدرم دویدم و بعد محکم بغلش کردم... پشت دستهاشو بوسیدم... بابا احمد: سلام ساره ی بابا... من: وای سلام باباجون دلم کلی براتون تنگ شده بود... خوبین؟ بابا: راستش اره خوبم... اون دختر چی گفت بهت من: چرتو پرت! و قضیه رو بهش گفتم... بابا با شنیدن حرفهام به پشت سرم نگاه مرددی کرد و بعد گفت: میدونی دختر خوب من... تو باید به یکی کمک کنی... اون فرد خیلی نزدیکه... مرد هست و قلبش یجورایی سنگیه... باید کمک کنی که بتونه مهر و محبت رو یاد بگیره... اون دختر عمارت سفید یک دختر عاشق پیشه است... میشناسمش دختر خوبیه و تو رو انتخاب کرده؛ حرفهاشو گوش کن حداقل بخاطر من، باشه؟ من: باشه بخاطر شما بابایی اما من نمیدونم باید به کی کمک کنم؟ تا این حرف روزم یهو پشتتم سوخت دستهای پدرم ول کردم و برگشتم دیدم آتش بزرگی راه افتاده... نمیدونم چرا جلو و جلو تر رفتم چیزی نمیدیدم اما یک مرد که صدایش خیلی اشنا بود داد میزد کمک من دارم میسوزم... همین حرف رو که شنیدم تگون وحشتناکی خوردم و از خواب پریدم... اوه خدای من یعنی خواب بود؟ به ساعت که ۱ بعد از نیمه شب رو رو نشون میداد نگاه کردم... خدای من چخبیر بود عجب خواب اسفناک باری دیدم...

هرچی فکر کردم فقط چنتا چیز یادم از خوابم اومد یک دختر سفید که روی سنگ نشسته بود و میگفت به یکی کمک کنم و تصاویر محوی از بابام که میگفت به حرف دختر عمارت سفید بکنم و بعدش فقط یادم پشتم سوخت و از خواب پریدم همش هم تصاویر محوی بود... عجب نشستم به فکر کردن به همه چیزو هیچ چیز... اخرشم به نتیجه ای نرسیدم و صورتمو آب زدم و لیوان آبی خوردم و نزدیکای ۲ خوابم برد... صبح برخلاف تصورم با آرامش و انرژی زیادی از خواب بیدار شدم و لباسامو عوض کردم و یک دست مانتوشلوار آذاری بادمجانی با مقنعه و کیف و کفش مشکی پوشیدم پشت میز ارایشم کرم و خط چشم و رژ لب ماتی کشیدم و بعداز برداشتن گوشیم به اشیزخونه رفتم و صبحونه مفصلی خوردم و از سازای تشکر کردم و پراست رفتم شرکت.... از فردا کارهامون سخت تر میشد چون طبق قراردادهامون با شرکت طوفان یا همون شرکت مهراد خودمون، از فردا باید آماده میشدیم برای شو لباسی که کمپانی مشترکمون گذاشته بود و از اونجایی که ما باهمیم باید باهم کارهامون روپیش ببریم و روزهای سختی رو درپیش داریم....

مهراد

صبح با صدای سمیه و با سردرد وحشتناکی بیدار شدم... دیشب تا ۲ صبح بیدار بودم... باصدای بم و دورگه ای گفتم: بیدارم سمیه میتونی بری سمیه: چشم اقا و بعد صدای بهم زدن در نشون از رفتنش میداد... با کرختی بلندشدم و دوشی گرفتم بعداز حموم واقعا بهتر شده بودم، شلوار آبی و پیراهن سفید همراه حلیقه و کراوات آبی ایپوشیدم و چشمهام که عجیب سبزه و قهوه ای و عسلی... اصلا نمیدونم سه چهارتاریک داشتن، خیره شدم...! من کی میخواستم به رنگ این چشمها عادت کنم؟ اخه مادرم چشمهامش سبز بود، پدرم چشمهامش مشکی بود، مهرانه هم چشمهامش سبزه قهوه ای بود و این وسط من چشمهام خاکستری بود فقط بعضی اوقات رنگ عوض میکردن! هیچکس تو اقواممون اینطوری نبود همه رنگ چشمهامشون ثابت بود و این همیشه سبب تعجب میشد... که من به کی رفتم؟ /: بیخیال سیگاری گوشه لیم روشن کردم و باخوردن یک لیوان بزرگ چای به سمت شرکت راه افتادم... وقتی رسیدم طبق معمول رفتم توانا قم و به کارها رسیدگی میکردم، شولباس نزدیک بود و نمیدونستم شرکت ساره چه کاری میخواست برای این شو انجام بده اما باید در اولین فرصت باهاشون جلسه ای برگزار میکردم تا در این مورد صحبت هایی بکنیم تا ببینم که شرکتشون چه برنامه ای داره اخه ما باهم قرارداد داشتیم و میتونستیم باهم کار بکنیم و اینکه باید هر دو مون بهترین باشیم چون هر کدوم اشتباهی بکنیم ابروی شرکت طرف قراردادمون رو به باد دادیم! بخاطر همین سرم خیلی شلوغ بود نزدیکای نهار خواستم غذا بخورم که منشی گفت مردی به اسم هدایت اومده و میخواد در مورد اسر اباهام صحبت بکنه که گفتم بیاد اتا قم... وقتی اومد ازش با یک فنجان قهوه پذیرایی کردم و گفتم: خب اقای هدایت من هنوز شمارو بجانیاوردم و اینکه شما از کجا باید از اسرا خبر داشته باشید؟ هدایت: من رضا هدایتم راننده وکیلون... همونی که فرستادینم دنبال کارای اسرا خانم من: اهان یادم اومد خب چیکار داشتی هدایت: امروز وقت عمل مادر اسراست گفتم بیام برای هزینه های اخربهتون بگم و اینارو اسرا ازم خواست... یکم دیگه امروز میون اینهمه شلوغی باید اونجاهم میرفتم، تازه مامانم ایناهم که اخر هفته میرسن اوه خدای من! ساعت ۴ بعد از ظهر از شرکت زدم بیرون و پراست روندم سمت بیمارستان... وقتی رسیدم اسرا دوان دوان خودشو بمن رسوند و زد زیر گریه! با تعجب گفتم: اوه چپشده دختر... اسرا: مهدی اقا اگه مامانم خوب نشه چی؟ چیکار کنم... اوه واقعا عالی تر از این نمیشه من چطور میتونستم این دختر رو اروم بکنم؟ بعداز کمی حرف زدن و پرت کردن حواسش تقریبا ۷ شب بود که دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و گفت: عمل با موفقیت بود و پولکی رو در آوردن و دیگه هیچ خطری تهدیدش نمیکنه اسرا از خوشحالی منو دکنتر رو بغل میکرد و بالا پایین میپرید و "الحمدوالله" خدایای شرکت میگفت... اشکاهاش میون خنده هاش عمی خوشیش رو نشون میداد با تاسف سری برای این جوجه کوچولو تکون دادم... من: کی میخوای ادم بنشی تو؟ اسرا: هیچوقت، فرشته ها که ادم نمیشن! زبونش دراز بود واقعا! من: خب حالا که مامانت خوب شد بگو ببینم از درسها چخبر؟ اسرا: همه چیز عالیه و دیپلمم رو اخر شهریور میگیرم من: چی؟ مکه تجدیدی داشتی؟ اسرا: ااره من: چه درسهایی اسرا: ریاضی و فیزیک

من: عیب ندازه درستو مئه ادم بخون امتحانتو بده و دیپلمتو بگیر بعدش میفرستم دنبالت یه کاری برات توشرکت بیدامیکنم....

اسرا: باشه حتما، ممنونم

من: خواهش میکنم....

نگاهی به ساعت مجیم انداختم ساعت ۵/۸ شب بود

من: اسرا بریم برسونت خونه و برم خونمون کمی کاردارم(واقعا خسته بودم!)

اسرا: اما من میخوام بمونم و مامانمو ببینم.

من: اسرا بچه بازی درنیار گفتم خودتم خوب میدونی تا بهوش نیاد نمیزارن بری دیدنش الانم بیا بریم کلاغ سیاهه گفته از صبح اینجایی!

اسرا: منکه میدونم منظورت رضاست...باشه بریم

به لحظه ماتم برد! چه زود فهمید کیو میگم! اما چیزی نگفتم فقط توماشین نشستم تا برسونمش داشتم به این فکر میکردم اگه بیاد توشرکتتم کارکنه میفهمه اسم واقعیم مهرداد هست پس الان بهش بگم بهتره تا اونموقع...دلم نمیخواست بفرستمش شرکت دوستام...

اخه من برای دخترهایی که نمیشناسمشون و فقط یکی دوشب کارشون دارم "مهدی" هستم!

باین فکر گفتم: ام اسرا؟

اسرا: بله؟

من: تو اسم اصلی منو میدونی دیگه، نه؟

اسرا: خب مهدی هستی دیگه؟

من: نه میدونی من توشناسنامه مهدی ام در واقع اسمم مهرداد مهرجو... (عجب دروغی!)

اسرا: اهان از اون لحاظ...نه نمیدونستم اما خوشحال شدم بهم گفتی

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، سر چهارراه که ایستاده بودم متوجه ماشین سانتافه مشکی کنارم شدم و درکمال تعجب دیدم که راننده ساره اس...

نمیدونم اونم منو دید یا نه اما برام فرقی نمیکرد بعد چند مین دیدم داره بوق میزنه رومو برگردوندم که دیدم شیشه آشو داد پایین: چطوری آفای مهرجو؟

منم به تبعیت شیشه امو دادم پایین که مطمئنم اسرارو دید! چون ابروهاش بالاپرید

م

ن: مرسی هنرمند، خوبم.

ساره: باید ببینمت یکم کاردارم برای شو این ماه

من: باشه حتما

بازم نگاهی به اسرا و من کرد و با لیخند

گفت: فعلا

سری تکون داد و به حالت عادی برگشت و هیچ تلاشی نکرد تا شیشه اشو بالا بکشه....

منم خونسرد سرمو برگردوندم و جلو رو نگاه کردم چند مین بعد چراغ سبز شد و راه افتادم

اسرا: اون دیگه کی بود؟ دختر زیبایی بود...

من: همکارمه اسمش ساره اس

اسرا: وای چه اسم قشنگی مثله خودش، بنظر میاد دختر خوب و مهربونی باشه هوم؟

من: نمیدونم زیاد نمیشناسمش!

(و توی ذهنم ادامه دادم "فقط اینومیدونم که بغلاش عجیب آرامش داره و بوسه هاش عجیب میچسبه!")

از این فکر ابروهام بالا پرید و لبخندی رو لبهام شکل گرفت قطعاً خل شده بودم....

اسرا: اما لیخند روی لبهاش که اینو نشون نمیدن....

دیگه جوابشو ندادم نمیخواستم پیشروی کنه

اسرارو رسوندم و بعد زنگ زدم به شرکتی که همیشه ازش کارگر میگرفتم تا دوتفر بیان کمک مستخدم های عمارت برای ورود مامان و بابا!

و برآست روندم خونه...

صبح روز بعد مثل اغلب اوقات بیدار شدم و حمام رفتم واوادم و موهامو درست کردم کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید همراه کراوات مشکی با طرح های زیبای سفیدپوشیدم

دوش کوتاهی با عطر مخصوص گرفتم وساعت و دستبندمو مثل همیشه بستم و گوشی و سوییچ ماشینمو برداشتم و رفتم طبقه پایین بعداز خوردن صبحانه سوار آئودی آخرین سیستمم شدم و روندم سمت شرکت

تودفترم پشت میز نشسته بودم که چند ساعت بعد ماهان با یک سینی دوتا فنجون قهوه که بوش هوش از سرم میبرد داخل شد کت و شلوار بادمجونی و پیراهنی با همون تناژ رنگ پوشیده بود و قیافه اش ناراحت نشون میداد...

ماهان: سلام داداش بفرما قهوه

من: سلام مرسی. چطوری

ماهان نگاهم کرد و

گفت: خوب

من: اما چشمهای ابیت اینطور نمیکن

ماهان: چیزی نیست... فکر کن مهراانه!

راستش گفتم هم یک لیوان قهوه بخوریم هم برنامه امروزمون رو مرور کنیم... تا یساعت دیگه از شرکت ناز و جیک برای طرح هاشون میان و ماباید برم طبقه طراحی تا اگه خواستیم چنتا طرحشون رو بگیرم و مدلینگ هاشون هم عصر میرسن تا هرکودوم رو خواستیم انتخاب کنیم باید ۷ تا از شرکت ناز ۷ تا از شرکت جیک مدلینگ انتخاب کنیم و ۱۶ تای بقیه رو از مدلینگ های خودمون، درمورد طرح هاهم هرکودوم بهتر باشه میتونیم انتخاب کنیم و اینکه درمورد جلسه ای که میخواستی هم میگم همه اشون فردا ساعت ۲ اینجا باشن، بعداز جلسه هم تا آخر هفته کلا کارهای زیادی داریم مثلاً باید آرایش، مدل مو، لباس و مدلینگ هامون رو انتخاب کنیم و چهارشنبه هم اونارو میریم استادیوم خودمون که تمرین بکنند و پنجشنبه هم که شو لباسهاست، خب کاردیگه ای نداری به این لیست اضافه کنیم؟

من: نه همه چیز عالی و به جا

قهوه رو رد کن بیاد

قهوه هامون رو که خوردیم خواست بره که گفتیم: ماهان؟

ماهان: بله؟

من: قضیه چیه؟ چراناراحتی؟

ماهان: دیشب پدر بزرگ های مادری و پدریم اومده بودن خونه ما... مثل اینکه مامانم دعوتشون کرده بود... همه میگفتن

زن بگیرم ۲۹ سالم شده و از این چرتو پرتا... جات خالی دعوا جالبی بود!

من: اوه... خب خب، ماهان بیا یکم منطقی باشیم... خواهر من بیشتر از دوسال که رو تخت تیمارستان بستریه... معلوم

نیست کی خوب بشه و تو داری پاسوز اون میشی ماهان... بنظر یکم رو کیس های ازدواجی که برات در نظر گرفتن

فکر کن... راست میگن

ماهان به ثانیه نکشید چشمه اش خیس شد اما لجوج سعی داشت جلوی ریختنشونو بگیره که موفق هم شد...

گفت: مهرداد تودیکه چرا... توکه خودت درد عشقو کشیدی... توکه میفهمی چی میگم... توکه خودت با تموم پوست و

گوشت و استخونت از اعماق وجودت عاشق ترنم بودی... توکه پاش واپسادی تودیکه این حرفهارو زن...

من: اما ماهان... خودتو نسوزون... خواهر من از عشق تو بخودش خیرنداره... معلوم نیست کس خوب میشه اصلا شاید

نتونه همسر مناسبی برات باشه... میفهمم چی میگگی ولی منو ببین... بعد چندین سال به کجا رسیدم؟ هیچ جا! یکم

روش فکر کن ماهان انقدر خودتو عذاب نده... خاله داره اب میشه بخدا

ماهان: هیچی نگو مهرداد هیچی نگو... تو آگه خودتو بکشی هم باز من مهرا نه رو میخوام عاشقشیم و بدستش

میارم... مهرداد آگه به من بود همین الان میرفتم عقدش میکردم تا برای خودم داشته باشمش اما بخاطر مادرمه که

کوتاه اومدم... اونم که دیشب زد رید به همه چی... نمیدونم چیکار کنم اما تاروزی که زنده ام عاشق مهرا نه

میمونم... اگر روزی بخوان منو مجبور به ازدواج کنند شک نکن که اتاف بغلی خواهرت رو با دیوونگی اشغال میکنم!

و من رو توناباوری گذاشت و سمت در رفتن و بی توجه به ساره پشت در اینجارو ترک کرد...

این پسر واقعا عاشق بود... از گفته هام حساسی بشی مون شدم... حساسی!

ساره با بهت و تعجب و ناباوری جلوی در خشکش زده بود...

من: سلام ساره بیا تو

به خودش اومد و داخل شد

ساره: سلام... راستش اومده بودیم برای کارهای شواخر هفته...

من: اها نشین خوبی

ساره: مرسی بدنیستم اما انگار ماهان واقعا حالش بد بودا

من: آره

چیزی نیست...

ساره: میدونم بخاطر مهرا نه اس

من: تواز کجا میدونی؟

ساره: همون روزای اولی که جای مهرا نه میرفتم فهمیدم... جنس نگاهش با همه فرق داشت...

من: آره... خانواده اش میخوان زنش بدن اونم ناراحته

ساره: اوهوم خب خودت چطوری خوبی

من: آره چخبر

ساره: سلامتی تازه امروز عمق عشقت به ترنم رو کشف کردم... همیشه عکسشو نشونم بدی؟

من: عکس ترنم رو میخوای چیکار؟

ساره: همینجوری کنجکاو شدم بینم کی بوده که تونسته تورو عاشق خودش کنه

من: مگه من چمه!

ساره: تو؟ توچت نیست پسر! میدونی چی صدات میکنن؟ لقبی رو گرگ وحشی گذاشتن بعدشیم رگ بهت بگم تو

واقعا وحشی و سنگی

من: اونی که گرگ صدام کرده رو یروز پیدامیکنم دمشو میچینم اما اینکه سنگم بخودم مربوطه و هیچم اینطور نیست

وگرنه تا حالا آبار جونتو نجات نداده بودم دختر!

ساره: آره از بدن درد و کبودیام معلومه چقدر خوب و ارومی...

داشت تیکه مینداخت... در واقع از وقتی اومده بود توانا قم داشت تیکه مینداخت!

من: بین ساره من که اونروز گفتم متاسفم... نمیفهمم چته عصایم

و داری بهم میریزی

ساره: خب بابا منکه چیزی نگفتم فقط خواستم عکس ترنم رو نشونم بدی همین!

با این حرفش و سمج بازی هاش به قاب عکس رومیزم که چند وقتی بود چیه گذاشته بودمش روی میز تا نگاهم به

دوتا گوی عسلی نیوفته، نگاهش انداختم و قاب رو برداشتم و بهش نشون دادم ازم گرفت، تا خواستم بگم وسطیه

ترنمه دیدم

اخماش توهمه و دستشو گذاشته روترنم و میگه: این این دختره کیه؟

با تعجب

گفتم: ترنم... همونی که میدونی چقدر دوستش داشتیم.

یهو قیافه عصبانیش از هم باز شد و رو میل وارفت... با ترس و وحشت و تعجب به عکس نگاه میکرد رنگش پریده

بود... با نگرانی پاشدم رفتم سمتش و کنارش روی میل نشستم عکسو از دستش گرفتم

گفتم: توچت شد یهو... از وقتی عکسو دیدی بهم ریختی... بینم تو ترنم رو میشناختیش؟

ساره: ترنم؟ دختر عمارت سفید!

من: چی؟

ساره انگار به خودش اومده باشه گفت: هیچی هیچی... توچیگفتی گفتم عاشقش بودی؟ یعنی الان نیستی؟

من: عاشق ترنم چرا اما نه مرده اش... من مرده پرست نیستم

نمیدونم منظورمو فهمید یا نه اما خودم میدونستم چی میگفتم... من عاشق ترنم توی قلبم بودم نه عاشق کسی که نیست... عاشق کسیم که تو قلبمه و اون یک نفره ترنمه... ترنمه ندای قلبم... ساره قیافه اش حسابی درهم بود... معلوم میشد توفکره از جام بلندشدم و پشت میز نشستم مشتت رو با تلفن خبر کردم بیاد هم این سینی لیوانای کثیفو بره هم برامون دوتا قهوه و شکلات بیاره رنگ پریده ساره نشون خوبی نبود... بعد چند دقیقه مشتت اومد تو و بعد سلامی سینی رو جمع کرد و رفت... تواین مدت ساره موضعی رو حفظ کرد و گفت: خب بریم سراصل مطلب من: ساره تند نرو به اصل مطلب میرسیم... اول بگو ببینم چرا عکس ترنم رو دیدی اخمات توهم رفت و به این حالو روز افتادی تا بعد بریم سراغ کارهامون... ساره: چیزی نیست... دوشب پیش خواب یک دختر رودیدم که صدایش میکردن دختر عمارت سفید، و وقتی عکس ترنم رو دیدم فکر کردم بکم به اون دختر شبیه بود همین با چیزهایی که گفت یاد ترنم افتادم که میومد شبها تو خوابم... گفتم من: ببینم اون دختری که میگی... پیراهن سفیدی تنش بود و بین یک باغ بزرگ و سرسبز عمارت سفید رنگی داشت؟ بهو چشمهاش گرد شد و گفت: اره... من: جدی؟ ساره: اره ولی... تو از کجا میدونی؟ من: ساره من... من مطمئنم اون ترنمه... ترنم دقیقا تو به همچین جایی بعضی شبها میاد به خوابم... چی میگفت؟ ساره مردد نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیدونم... حرفی نزد یادم رفته... راستش من خواب پدرمو دیدم بعد اون روهم اونجا دیدم پدرم میگفت: اون دختره عمارت سفیده همین باورم نشد... حتما چیزی هست که این دختر از پنهونش میکنه... مطمئنم تا خواستم چیزی بکم در اتاق زده شد گفتم: بفرمایید و مشتت با یک سینی دوتا فنچون قهوه و یک فنچون پراز شکلات داخل شد و گفت: آقا، آقای جیک اومدند میخوان بیان داخل. گفتم: باشه بگو بیاد میتونی بری من: ساره، رابطه من و جیک کاملا کاریه نمیخوام بدونی انقدر باهم راحتیم راجب خوابتم باید بگم که باور نکردم چون تعجب اینو نشون نمیداد که ترنم چیزی بهت نگفته باشه... اما مطمئن باش بعدا میفهمم چه اتفاقی افتاده... ساره: باور کن ترنم چیزی بهم نگفت و پوزخندی زد من میگم از وقتی اومده تیکه گلقت بارم میکنه میگی نه... تا خواستم حرفی بزنم در زده شد من: بفرمایید در باز شد و جیک مثل همیشه تروتمیز و مرتب وارد شد جیک: سلام آقای مهرجوی عزیز حال شما؟ من: سلام و درود جناب سامونل جیک خوش اومدید، و باید عذرخواهی من رو بابت پیشواز نیومدم قبول کنید با لودگی خندیدو با اشاره به ساره و گفت: میفهمم جناب، خوب هستید؟ من: مرسی انگار شما بهتری جیک: هی نفسی میاد و میره... رو کرد به ساره و گفت: افتخار آشنایی با کی رودارم بانو؟ من: ایشون همکار جدیدمون خانم هنرمند هستن که به تازگی با بنده قرارداد بستن جیک: اوه بله ساره: سلام جناب، ساره هنرمند هستم جیک در حالی که دستش

و دراز میکرد تا با ساره دست بده گفت: سامونل جیک مدیریت شرکت جیک و همکار آقای مهرجو هستم، خوشبختم خانم زیبا ساره اخماشو غلیظ تر کرد و بانگه کوتاهی به دستش گفت: منم خوشبختم آقای جیک جیک هم که ضایع شده بود خندید و نشست سر جایش... جیک به پسر دورگه امریکایی بود کارای ساره رو درک نمیکردم، جلوی ما توتولد ماهان هرطور میخواست میگشت هرکار میخواست میکرد اما به جیک دست نداده بود... همیشه کارهاش معادلات ذهنمو بهم میریخت...

مهراد

تا شب سخت و طولانی روی طرح ها کار کردیم و مدلینگ ها و طرح هارو با موفقیت برای ۳۰ تا مدلینگ که ۱۴ تاش از شرکت های نازو جیک انتخاب کرده بودیم ساعت ۸ شب بلاخره کارمون تموم شد و شرکتو ترک کردیم... شب رفتم خونه و چون کارم حسابی گیر بود به ماهان زنگ زدم تا مثل همیشه برام یک دختر بیاره خونه ام... رفتم آماده شدم و ساعت ۱۰ شب همه رو مرخص کردم تا برن خونه هاشون و ساعتی ۱۱ شب دختره اومد... ایندفعه یک دختر کاملا شرقی با چشم و ابروی مشکی و پوست سفید قدو هیکلش عالی و سک*سی بود تو یکی از اتاق های مهمان کارشو ساختم دم دمه‌های صبح با صدای زنگ تلفنی از خواب بیدار شدم

و دیدم گوشیه دختره حسابی عصبانی شده بودم خواستم چیزی بگم که نمیدونم دختره از نگاه عصبانیم چی برداشت کرد که میخواست دوباره تحریکم کنه

فکر میکرد حتما چون عصبانی شدم پولشو بهش نمیدم چون دست به کار شد... حسابی تح*ریک شده بودم و خواستم کارشو بسازم که چشمهای خم*ار از شه*وتش رو دیدم...

نمیدونم چرا و به چه دلیلی یاد ساره افتادم و تموم حس هام پرید! با تعجب زیادی پولشو حساب کردم گفتم: پاشو گمشو جن*ده خانم دوست ندارم مستخدمام میان بینیت اونم که حسابی شهوت*ش زده بود بالا مثل مار دور خودش و من میپیچید اما گفتم: بین ۱۰ مین دیگه تو اتاق نمیدونم لحنم چقدر عصبانی بود چون با این حرفم بلندشد سریع حاضر شد و لباساشو پوشید نشست ارایش کنه که فریاد کشیدم: د برو گمشو دیگه کی میخواد؟ صبح تورو ببینه اچه.

با این دادم سریع اتاقو ترک کرد... نمیدونم چرا یاد ساره افتاده بودم یاد چشمهایش... یاد کیودیای بدنش که اونروز نشونم داد... یاد لبهای شیرینش یاد چشمهای غمگین و اشکیش... یاد اون لحظه افتادم که قلبم لرزیده بود... همین الانم با یادش احساس کردم دوباره به قلب لرزه کوچیک داشتم... نمیدونم چم شده بود... ضربان قلبم تند میزد و تیر میکشید... قرصهای قلبمو خوردم و سعی کردم به خودم تلقین کنم: اینکه قلبم لرزید و احساسات الانم و خوددرگیری مغز و قلبم به مریضی قلبم مربوط میشه نه به دختری با چشمهای مشکلی بنام ساره! قرص هامو که خوردم حمومی کردم و طبق معمول هرروز بعد صبحونه رفتم شرکت... امروز دوشنبه بود قرار بود بینیم کارهاشون رو چجوری انجام میدن... بعداز رسیدنم رفتم اتاق ماهان و گفتم: ماهان دیروز برای پیشواز و خوشامد گویی شرکتها دم دفتر نبودیم امروز حتما یادآوری کنیا... ساعت چند میان؟ ماهان: ۱۰

من: اوکی میام اینجا باهم بریم ماهان بشاش بود مثل همیشه که خندون رو بود، گفتم: چیه دلت واسه ساره تنگ شده؟ بهش چشم غره ای رفتم پسره بیمزه مستانه خندید و گفت: داری گورتو گم میکنی بیزحمت اشغالارم هزار دم در ایندفعه چون نزدیک در بودم محکم در اتاقشو بهم کوبیدم پسره اسکول کم داره! به روز خندون به روز گریون!!!

راس ۵ دقیقه به ۱۰ جلوی در دفتر اصلی بودیم راستش طبقه ای که اتاق های ما توش بود اولش جلوی در یک میز بود که منشی قرارداداشت و سمت چپ و راست منشی دوتا سالن داخل سالن سمت چپی اتاق من بود و داخل سالن سمت راستی اتاق ماهان بود بخاطر همین ما الان تو سالن اصلی جلوی در منتظر مهمونامون بودیم که رسیدند و بعد از خوشامد گویی رفتیم سراغ کارهامون... ساعت ۲ همگی رفتیم اتاق جلسه و من صحبت هامو کردم که باید بین رقبا بهترین باشیم و توی کمپانی اول باشیم... و از این حرفا بعداز جلسه دیگه تقریبا کاری نداشتیم شرکت های جیک و ناز میتونستن برن سوی خودشون اما توی اتاقم بودم که در زده شد ساره بود در واقع.

من: بیاتو ساره: خسته نباشی راستش مهرباد میخواستم باهات درمورد یکی از مدلینگ هام صحبت کنم

من: خب میشنوم ساره: راستش اون نمیتونه بیاد... پدرش فوت کرده و میخواد بره شهرشون راستش اومده بودم بگم اگه همیشه از تواین ایوم یکی دیگه رو انتخاب کنی....

با اینکه حسابی بد شده بود اما خب کاردیگه ای نمیتونستم بکنم گفتم: باشه... کو ایومو بیار بینم اومد کنارم و ایومو برام رومیز باز کرد یک دستش رو صندلی پشت سرم بود و یک دستشم کنار ایوم روی میز تقریبا خم بود روی ایوم....

ورق زد و دوسه تارو نشونم داد بعداز کلی دیدن یک دختر دیگه رو جای قبلی انتخاب کردم و سرمو بالا آوردم گفتم: همین خوبه که یهو دیدم تو حلق ساره ام... صورتامون زیاد فاصله نداشت و من متوجه شده بودم اما ساره نه چون نگاهی به ایوم کرد و چشمهایش برق زد لبخندی زد و گفت: آره این خیلی شرایطش م

ثل قبلیه اس بخون مهرباد با این حرفش نگاهمو از شالش که داشت از رو شونه اش میوفتاد گرفتم و شرایطش یعنی قدو وزنش که با اون مدل قبلیه یکی بود خندم...

قد: ۱۷۰ / وزن: ۶۲ / نوع وزن: باریبی برگشتم تو چشمهایش نگاه کردم و گفتم: آره همین خوبه بهش بگو بیاد ساره سرشو تکون داد و خواست حرف بزنه که شالش باز شد و گردنش پیدا شد فوری خواست درستش کنه که میچ دستشو گرفتم... با چشمهای گرد نگاهم میکرد... دستشو گرفتم و پایین اوردم، کشوندمش سمت خودم و از جام پاشدم که باعث شد برگرده و بچسبه به میز حالتمون طوری بود که هرکی از در وارد میشد ساره پشتش به در بود و من روبروی ساره با کمتر از ۲۰ سانت فاصله!

شالیشو عقب زدم و رد کیودی های گردنشو نگاه کردم...
چنتاش خوب شده بود اما نه همشون هنوز چهارتاش مونده بود و یکی رو چونه اش هم عضوشون بود...
خواستم سرمو خم کنم جاشون رو ببوسم کارم اختیاری نبود راستش وقتی بچه بودم و جایم زخم یا کیود میشد
مادرم میبوسیدشون که احساس میکردم همون لحظه خوب میشدن!
بخاطر همون انگار قلب و مغزم اون لحظه خاموش شده بود چون خم شدم طرفش و رد کیودی هارو بوسیدم...
لاله گوشش، زیر گوشش گردنش و چونه اش تا خواستم سرمو بیارم بالا بینیم به بینیش خورد
و نگاهم رو لبهای برجسته و براقش که ادمو وسوسه میکرد بوسمشون افتاد
اما کمی عقب کشیدم تا چشمهاشو ببینم دوتا گوی مشکی رو دیدم که اشکی بودن از این همه نزدیکیم بهش
پشیمون شدم...
پلکی زد و اشکهای ریخت... نمیفهمیدم چش شده...
گفتم: ساره خوبی؟ من قصد بدی نداشتم فقط خواستم به عنوان عذرخواهی بوسشون کنم زودتر خوب
باشن... اینکاری بود که مادرم همیشه میکرد تا زخمهام خوب شن... خنده داره نه؟ ساره؟ بین میزنمتا؟! چرا گریه
میکنی اخه...
اشکهایش با هر حرفم شدید تر میشدن... اروم بغلش کردم که زیر گوشم
گفت: میدونی مهاد تو اصلانم بد اخلاق و وحشی نیستی اتفاقاً مثل بابااحمدم میمونی!
خنده ام گرفته بود... این دختر اولین کسی بود که تواین ۶ سال میگفت من اصلاً وحشی نیستم به همین خاطر
محکمتر بغلش کردم...
لبخندی روی لبهام شکل گرفته بود... این دختر قطعاً منبع آرامش من بود!
یهو در اتاقم یک تیک خورد که انگار در زده باشن و باز شد بدون اینکه کسی چیزی بگه!
جیک داخل شد اونقدر کارش یهویی بود که احساس کردم گریه های ساره قطع شد
اما نمیدونم چرا دستهام از هم باز نمیشد!
ساره خواست از بغلم بیرون بیاد که دستهامو محکمتر کردم و اخمامو توهم کشیدم و به جیک گفتم: برو بیرون
ساموئل
جیک: اما کارت دا...
داد زدم: گفتم برو بیرون! کاری داری اتاق ماهان. بارآخرتم باشه بدون درزدن داخل میشی
جیک خندید و از اتاق بیرون رفت
ساره گفت: مهاد ولم کن... چرا نذاشتی از بغلت دریام... برات حرف درست میکنه حلقه دستهامو شل کردم تا
صورتشو ببینم اما ولش نکردم
من: اگه ولت میکردم و میدید تویی اونموقع اوضاع بدتر میشد قطعاً حرف درمیاورد برامون... اما اینجوری ندید نفهمید
کی بغلمه...
نوک بینیش سرخ شده بود و داشت زور میزد ولش کنم
خم شدم نوک بینیشو بوسیدم وگفتم: یکم بیا تو بغلم اروم شدی برو، پیشونیشو بوسیدم و محکمتر از قبل بغلش
کردم...
ارامش یعنی این!
قطعاً داشتم خل میشدم مگه میشه به دختری احساسی نداشته باشی تو بغلش اروم بشی؟ ضربان های تند تند
قلیم اینو نشون نمیداد...
اما میگم که بخاطر ناراحتی قلیم بود... مطمئنم!
کمی بعد ولش کردم میترسیدم صدای نبضمو بشنوه و بد برداشت بکنه...
ساره: مرسی مهاد... تو واقعاً خوبی!
یکی از اون خنده های نادرمو تحویلش دادم و نشستم سرجام و البوم رو بستم و دادم دستش بهتره زودتر بری تا این
جیک فصول نینتت...
ساره البوم رو گرفت و بعداز تشکر از اتاق بیرون رفت...
ندایی تو قلیم میگفت: تشکرت برای چیه... من باید تشکر کنم که بعداز ۶ سال تو اغوشت آرامش میدا میکنم نه تو...
با ابرو های بالا رفته سرمو نکون دادم... این روزها حال و هوام عوض شده حسابی کسشعر میگم مخصوصاً قلیم!

ساره

این روزها به تخی ترین و بدترین شکل میگذره... مهاد حسابی فرق کرده... حسابی عوض شده...

احساساتم عوض شده... اصلاً نمیفهمم چمه... هرشب تا صبح میشینم گریه میکنم... به یاد پدرم که همه چیزم
بود...
این روزا خیل احساس میکنم خسته ام میخام سرم رو روی شونه بزارم خستگیمو درکنم... دنبال به سرپناه
میگردم... که بهش تکیه کنم...
خیلی احساس تهی و پوچی میکنم... دقیقاً از وقتی تو دفتر مهاد جای کیودیامو بوسید... آروز میگذره... فردا جمعه
است و روز شو لباس کمپانیه...

تواین ۳ روز اصلا باهانش چشم توچشم نشدم...
اونروز احساسی کردم تهی شدم خالی شدم...احساس کردم دلم ریخت...قلیم برای سومین بار لرزید...
اگر مهرداد اونقدر محکم نگرفته بودم میوفتادم اصلا نمتونستم روپاهام واستم...یاد پدرم افتاده بودم اونم دقیقا همین
کارو میکرد...هروقت اتفاقی برام میوفتاد جای زخممو میوسید...
سریع خوب خوب میشدم...اونروز مهرداد همونکارو ک

رد...با خودم فکر کردم کاش میشد به مهرداد تکیه کنم...اما...مهرداد عاشقه یکی دیگه است...اون ترنم رو دوست
داره...میدونم که تکیه کردن بهش غیر ممکنه...
چون مثل کوه محکمه چون

چشمه‌هاش
،دستاش،
بغلش،
حرفه‌هاش،
کاراش...

همه اشون منو یاد پدرم میندازه...من عاشقانه پدرمو می پرستیدم و بهش تکیه کرده بودم اما وقتی ولم کرد و رفت
اون دنیا...وقتی منو نبرد...وقتی تواین جامعه پراز گرگ تنهام گذاشت...
کمرم شکست...باخودم میگفتم این ساره دیگه ساره نمیشه...چون سایه بالاسر نداره...چون تکیه گاه نداره...اما
خب...اشتباه میکردم...
مهرداد از روزی که وارد زندگیم شده بود منو به یاد پدرم مینداخت...تعصبش و غیرتش برای مزاحما...
کاراش...

حرفه‌هاش...

همه اش منو یاد پدرم مینداخت

اما اون یه نسخه وحشی از پدرم بود امکان کمی داشت که بتونم بهش تکیه کنم ولی وقتی فهمیدم عاشق ترنمه
همون احتمال کم جاشو به صفر داد...

اینا به کنار...بگم از ترنم براتون که دهن منو سرویس کرده! هرشب میاد به خوابم و همون حرفارومیزنه...
بعدهم با نگرانی به پشت سرم نگاه میکنه... یکی فریاد میکشه "کمک" اما تا میخوام برگردم بینم پشت سرم چخبره
تمام پشتم میسوزه و از خواب میپریم...وقتیم که بیدار میشم هنوزم احساس میکنم تمام اجزای پشت بدم
میسوزن...وحشتناکه!

هرچی فکر میکنم...میبینم من کیسبو ندارم که ازم کمک بخواد دیشب بلاخره حرف زدم بهش گفتم: ترنم اینی که
میگی رو نمیشناسم حداقل اسمشو بگو تا کمکش کنم اما اون بلافاصله پشتمو نگاه میکنه و بعدم اون مردی که فریاد
میزنه "کمک" و بعدم که میبرم از خواب...

خیلی بده واقعا احساس گناه میکنم حس میکنم یکی بخاطر من توی دردسر افتاده...دشپ اولین باری بود که بهش
گفتم اسم اون بنفرو بگه...

تصمیم گرفتم اگه بازهم خوابشو دیدم بهش بگم بمن هیچ ربطی نداره میخوام بهش بگم من نمیتونم به کسی کمک
کنم...این شبها همش با گریه میخوابم از اونطرفم که ترنم میاد تو خوابم مثل بختک میوفته به جونم...خیلی کلافه ام
واقعا...الان ساعت ۴:۲۸ دقیقه صبح جمعه است که از کابوسم پریدم ودارم به اذان صبح گوش میکنم...تمام تنم خیس
از عرق مثل این ۳ روز...

با خستگی سرمو تکون دادم ورفتم حمام دوش گرفتم کمی از استرس و نگرانی کم کرد... یک دست مانتو شلوار
اداری شیک زرشکی روشن پوشیدم با روسری زرشکی_مشکی که طرح های سفید داشت ، و کیف و کفش
سفید...

روسریمو بهترین حالتی که ازسرم درنیاد گره زدم و نشستم یکم ارایش کنم درسته که سه روزه به خودم نرسیدم اما
امروز باید بهترین باشم هرچی نیاشه بین کمپانی ها و شرکتهای و رقبا باید عالی باشم.
این شو خیلی مهم و بزرگ بود. بهترین شرکتهای و کمپانی های توش بودنداخه یک شرکت بزرگ و مشهور ترکی
میخواست قرارداد بنده به همین دلیل شولپاس گذاشته بودند تا اون از بهترینها یکی رو انتخاب کنه و باهانش قرارداد
بنده.

نشستم پشت میز ارایش یکم زیاده روی بدنود کرم،ریمل،خط چشم ،مدادچشم،رژگونه،رژلب و یک دوش با عطر مورد
علاقه ام!

باشدم کیفمو برداشتم و رفتم طبقه پایین ،نشستم پشت میز صبحونه

سارای: سلام صبحت بخیر

من: سلام عزیز.همچنین سارای سریع یک لیوان چای برام بیاربخورم بایدزودبرم کاردارم
سارای اخماشو کشید توهم و لیوان چای رو گذاشت جلوم و گفت: بیخود،برات لقمه میگیرم بخور
تاخواستم اعتراضی بکنم با دیدن چشماش پشیمون شدم!

چای رو خوردم و لقمه امو گرفتم و سریع سوار ماشینم شدم. روندم سمت شرکت....

الان باید برم همه چیو زیر نظر بگیرم بعد مدلینگ هام،لباسهاشون،ارایشگراشون و تمامی اعضایی که لازم بودند رو
چک میکردم و سوار ون میکردمشون و میاوردمشون شرکت طوفان

ساره

قرار بود شرکت من و اون پسره نجسب چیک همینکارو بکنیم قرار بود ساعت ۱۰ صبح با تمام لوازم و ادم هامون بریم شرکت طوفان تا اونجا همه آماده بشن و عصر هم بریم شو با کمک حوریه و حسام خیلی سریع تر از اونچه فکرشو میکردم، گارامو کردم و اخرش با سه تا ون و ماشین خودم و ماشین حسام رنجبر راه افتادیم سمت شرکت طوفان خداروشکر تا اینجا کار خوب و ان تایم پیش رفتیم آخه ساعت ۹:۵۰ مین بود رسیدیم با رسیدنمون استرسم بیشتر شد.... دیگه نمیتونستم مٹ موش و گربه از مهرباد فرارکنم امروز میدیدمش دوباره... سرمو تکون دادم تازه متوجه حسام شدم که تو یک قدمیم وایساده بود و با چشمای گرد از تعجب نگاهم میکرد به چشمهای سبزیش نگاه می انداختم و گفتم: چیه؟ حسام: ساره من یساعته جلوت ایستادم دارم حرف میزنم گل که لگد نمیکنم! من: ببخشید حواسم نبود.... خب حالا چی میگفتی؟ سرشو مثل تاسف تکون دادوگفت: فهمیدم.... ساره اینارو بگیر (پرونده ای که نشون میداد امروز همه چی هست و تموم لیست افرادم توش بود رو گذاشت تو دستم) اینارو بگیر برو جای مهرجو بهش بده که بدونه چیزی کم و کسر نیست ای خدا مار از پونه بدش میاد دم خونه اش سبز میشه دقیقا کاری کردی هنوز نیومده برم دیدن این گرگ! سرمو تکون دادم و گفتم: باشه ممنون حسام:

خواهش.... حالا بیا بریم تو زشته اینجا ایستادیم... باهم داخل شدیم و دقیقا در سالن مهرباد اینارو که باز کردیم مهرباد و ماهان رو دیدیم که برای استقبال و پیشواز و خوشامد گویی از اما اومده بودن توسالین... من: سلام صبح بخیر آقایون مهرباد: سلام صبح بخیر ساره خیلی خوش اومدی ماهان: سلام ساره خانوووم خوش اومدی مرسی صبح توام بخیر با لیخند گفتم: مرسی با مهربادم گفتم: ممنوم از لطفتون ماهان ومهرباد با این عکسالعملم به همدیگه نگاه کردن ماهان با اخم به مهرباد نگاه میکرد مهربادم شونه اشو انداخت بالا ک یعنی: نمیدونم نگاهی انداختم بهشون جالب بود منو مهرباد انگار ست کرده بودیم! کت زرشکی با پیراهن مشکی که بقه سفید داشت و شلوارو کفش مشکی پوشیده بود و موهاشو بالا داده بود و ماهان هم موهاشو بالاداده بود و کت شلوار مشکی با کراوات مشکی و پیراهن چهارخونه تنش بود.... بعد مارو دعوت کردن بریم اتاق جلسه بنشینیم تا کارهامونو بکنیم که یهو سرو کله آقای جیک وهمکاراش هم پیداشد... ایستادیم سلامی عرض کنیم جیک به من که رسید ابروهایش بالا پرید به مهربادو من نگاه کرد و میشد شک رو از نگاهش خوند جیک: سلام ساره خانم، صبحتون بخیر من: سلام آقای جیک، من خانم هنرمند هستم! همچنین خنده کوتاهی کرد و گفت: البته، خانوم هنرمند شرمنده گستاخی منو ببخشید من: عیب نداره، جیک: حسابی تیپ زدین ها... خیلی فرق کردید چشمهامو با بی حوصلگی توکاسه چرخوندم و تا خاستم جوابشو بدم گرمی کسبو پشت سرم حس کردم و بعد صدای بم مهرباد که گفت: سلام جناب ساموئل خان، صبح عالی متعالی جناب جیک: اوه سلام مهرجوی خوش تیپ و جوان، صبح شما بخیر دیر که نکردم؟ مهرباد: نه اتفاقا به موقع رسیدید داشتیم با همکارامون میرفتیم اتاق جلسه تا کارامونو مرور کنیم، جیک: اوه بله البته... بریم مهرباد: بفرمایید و همگی مون رو هدایت کرد به اتاق جلسه و دم گوشم توراها گفت: ساموئل جیک به پسر دورگه است... از مادر ایرانی و از پدر آمریکایی خودشم همونجا بدنیا اومده اما بعد برای کار به ایران اومده زیاد غیرت و تعصب و ایناها حالیش نیست برایش دخترای ایرانی و آمریکایی فرقی ندارند آگه ازش چیزی دیدی فقط کافیه بهم خبر بدی، سرمو اوردم بالا و مهربادی نگاه کردم که همونطور که پشت سرم بود سرش جای گوشم بود و داشت اون حرفارو میزد نگاهش کردم و گفتم: ممنون مهرباد یکم نگاهم کرد و بعد سری تکون داد و افتاد جلو نگاه کردم دیدم ما آخرین نفرای بودیم برای همین کسی ندیده بود احتمالا، همگی نشستیم و مهرباد با جدیت و احمای درهم شروع کرد به توضیح دادن: خب ما اینجا جمع شدیم تا وظایفمون رو بدوینم و به نحو احسن انجامش بدیم....

#چند_ساعت_بعد
#عصر_ساعت_۵
ساره

ساعت ۵ بود و موقعه رفتن. همون صبح که اومدیم بعداز جلسه مهرداد حوریه و حسام رنجبر و صالحی که کمک های من بودند و کمک های جیک که دوتا خانم و یک اقا بودند و ماهان و حسابداری خودش همه رو سوار یک ون کرد. مدلینگ هارو هم سوار ۱ اتوبوس کرد و ارایشگراروهم سوار یک ون دیگه کرد و همشون رو راهی کرد که برن سالن شو که آماده بشند الانم که ساعت ۵ ما مدیرها میرفتیم تا ببینیم چی میشه... خیلی استرس داشتم خیلی وقتی داشتیم سوار ماشین میشدیم نمیدونم چه شکلی شده بودم که مهرداد اومد جالم و گفت: حالت خوبه ساره؟ من: اره چطور؟ مهرداد: رنگت مثل گچ دیوار شده...یهو دستامو گرفت و با تعجب اونقدر سریع سرشو بالا آورد که گفتم شکست! گفت: چقدر دستات سرده!!

ساره

نگاهی به اطراف انداختم جیک و دونفر دیگه داشتند از شرکت میومدند بیرون که سوار ماشین بشیم دستامو فوری از دستاش کشیدم بیرون و گفتم: جیک اومد...من حالم خوبه باور کن... زشته الان میبینتمون فکرای بد میک... مهرداد: به تخم که فکر بد میکنه! بیا ببینم بعدشم دستمو گرفت و کشید سمت شرکت بی ادب بیتیبت تخم طعنی چی خب خخخخ داشتیم از کنار جیک اینا رد میشدیم که با تعجب برگشتن نگاهمون کردن فقط سرمو انداختم پایین و رفتم داخل و یراست رفتم سمت دری که روش نوشته بود "ابدارخونه" ورود افراد متفرقه ممنوع" درو بازکرد و داخل شدیم و درو بست و منو نشوند روی صندلی و در یکی از کابینتا رو باز کرد و به بسته شکلات درآورد و داد بهم و گفت: متاسفانه یاد ندارم شربت شیرین درست کنم اینو بگیر بخور آگه یادداری پاشو واسه خودت به لیوان درست کن بخوری مثل ماست شدی ما داریم میریم بین به عالمه گرگی که تو پوست بره قایم شدن بین به عالمه شرکت و کمپانی وقتی تورو این ریختی ببین که... و سرشو به تاسف تکون داد بدون هیچ حرفی شکلاتو گرفتم و چند تکه گذاشتم دهنم و گفتم: پاشو... پاشو بریم دیر میشه... مهرداد: ساره من: بله؟ مهرداد: لوازم ارایش باخودت آوردی؟ احساس کردم ابروهام چسبید به موهام!! من: اره چطور؟ مهرداد: خب...ام... یکم... میشه ارایشتمو پیرنگ تر کنی خیلی مثل ماست شدی... فشارتم که افتاده... یکم اخمامو توهم کشیدم یکی نیست یگه بتوجه اخه! سری تکون دادم و گفتم: باشه ول

ی زرنگ خان وقتی اینو بخورم(شکلاتارو بالاآوردم) فشارم بیاد سرجاش درست میشه... مهرداد: باشه...زودباش فقط من: نظرت چیه که هرچی سریع تر بری و سوار اون لیموزین لعنتی بشی تا جیک بیشتراز اینا پشتمون حرف درنیآورده ها؟ مهرداد پوزخندی زد و سرشو تکون داد و درحالی که از جاش پامیشد گفت: چقدر به فکر حرف مردمی! من: اره من مثل تو نیستم که بگم به تخم ابروم مهمه پسر مهرداد: وای تروخدا راس میگگی؟ انگار من ابرو ندارم:/ پوفی کشیدم و هولش دادم: برو برو میام مهرداد بی هیچ حرفی رفت بیرون سریع کیف لوازم ارایشیمو درآوردم و ایینه امو برداشتم و خودمو نگاه کردم خدای من خیلی ضایع شده بودم... رژگونه و رژم کلا پاک شده بود...از بس عرق کرده بودم و از بس لبامو گزیده بودم... رژ لب صورتیمو درآوردم تا بزنم اما نگاهم به رژ زرشکیم افتاد آگه میزدم چهره ام رو گرمتر و بهتر نشون میداد با این فکر رژ زرشکیمو زدم و رژگونه صورتیمو برداشتم و کشیدم و از جام پاشدم و لوازممو جمع کردم سریع رفتم بیرون و در لیموزین رو باز کردن که بشینم دیدم مهرداد و جیک کنار هم نشستن و صندلی های روبروشون خالیه و از اونجا که روبروی مهرداد نشستم و درو بستم توتوموم این مدت جیک با تعجب و ابروهای بالا انداخته نگاه میکرد ومهراد هم با تعجب و پوزخند! نشستم و چیزی نگفتم وقتی رسیدیم کاملا نا خود آگاه دست مهردادو کشیدم برگشت بمن نگاهی کرد گفتم: چرا وقتی اومدم تو ماشین انقدر تعجب کرده بودی؟ مهرداد لبخندی زد و گفت: میدونستی چقدر با ارایش تغییر میکنی؟ مخصوصا رنگ لب...پرونشی ولی خوشگل میشیا... و بعد سرشو انداخت پایین و دستشو از تو دستم کشید تا بره و خنده اشو ببینم قلبم اما داشت خودشو جر میداد و بم بم خودشو به درو دیواره سینه ام میزد... پی اشون رفتم و از بین خبرنگارا رد شدیم و داخل شدیم صداهایی رو میشنیدم که اخمام توهم شد

خبرنگار می‌گفتن: آقای مهرجو این خانم و اقا چه نسبتی با شما دارند؟ چرا دستاشونو گرفته بودید؟ چرا ست لباس پوشیدید همیشه نسبتونو بگید؟ و ما از بین همشون رد شدیم و داخل اومدیم... سعی کردم حداقل استرس حرفای رفتم یک ردیف گذاشته بودند اولش یک تابلو کوچیک بود که پلاستیکی بود و روش نوشته شده بود: "شرکت طوفان" رفتم و توان رفیف نشستیم همه اومدند و کمی بعد چراغها که خاموش شد حوریه و چنتا از همراهای مهراد و جیک اومدند کنارمون نشستند سمت راستم مهراد و سمت چپم حوریه بود ازش پرسیدم: پس ماهان و حسام و بقیه کجان؟ حوریه: گفتند از هر شرکت باید یک نفر بمونه معاون هارو نگه داشتند مستفی که معاون آقای مهرجوعه حسامم که معاون توعه یک مرد دیگه ام بود که فامیلش موسوی بود و معاون آقای جیک بود اونهارو نگه داشتند. من: اهان بعد از چند دقیقه درهاسسته شد و مجری اومد یکم چرتو پرت گفت احساس میکردم هر لحظه که میگذشت استرسم بیشتر میشد ... بعد از سومین شرکت نوبت ما رسید ناخوداگاه تا گفت طوفان هینی گفتم و دستمو رو لیم گذاشتم قلم تند تند میزد این چهارمین شو ای بود که تو این دوسال مدیریم میومدم و اون سه بار دیگه ام یادمه حتی بیشتر از اینا استرس داشتم اما شو های ما بین چندتا شرکت بود نه اینقدر بزرگ که بین چندتا کمپانی باشه تازه چند کمپانی و شرکت هم که خارجی بودند و شعبه های ایرانشون شرکت کرده بودند تقریباً ما هیچ شانسی برای برد نداشتیم اما خب باید شرکت میکردیم... یهو دیدم دست گرمی دستمو از روی لیم برداشت و برگشتم به سمت راستم که مهراد نشسته بود نگاه کردم یهو اون دستش اونیکه دستمو گرفت دستاش بزرگ و داغ بود... آخماش توهم بود و گفت: کشتی منو با این استرس چته اروم باش دیگه.... پاتم انقد تکون نده... دستامو بین دستاش میفشرد تا اینکه سرمامو کمتر بکنه گفت: ساره اروم باش باشه؟ فکر کن هیچ اتفاقی نیوفته باشه؟ سرمو تکون دادم و گفتم: باشه اونم صاف نشست اما یکی از دستهام هنوز بین دستش بود و هرکار میکردم تا ازین دستاش بیرون بیارم محکمتر فشار میداد منم دیگه بیخیالش شدم هممون شدید چشم و زل زدیم به سن.... یکی یکی اومدند و رد شدند میتونستم به جرات بگم طرح لباسهامون عالی بود حتی از عالی هم بهتر بود... ۵ تا لباس مجلسی ۵ تا اسپرت ۵ تا ماتو شلوار یا همون لباس بیرونی و باحجاب. و ۱۵ تا مدلینگ مرد داشتیم و ۱۵ تا مدلینگ زن برای آقایون هم لباس ۵ لباس اسپرت ۵ لباس اداری و ۵ تا لباس ورزشی و راحتی.... میتونم بگم عالی بودیم... بخاطر بهترین بودنمون یکم دلم گرمتر شد و استرسم ریخت.... بخاطر عالی بودن کارهامون بودها! مدیونید فکر کنید بخاطر اینه که دستام تودستای مهراد! (: سرمو کلافه تکون دادم ساعتی ۸ شب بود که شرکتها تموم شدند و نوبت این بود که بگن اون شرکتها با کدوممون قرارداد میندنه؟ درکمال تعجب دیدم مجری اعلام کرد: شرکت طوفان و شرکت صدف! یعنی جناب میکائیل میخواید با دوتا شرکت قرار داد ببندید؟ و همه به سمتی نگاه

کردند منم برگشتم همون سمت و مردی رو دیدم که میکائیل صداس زده بودند! مجری ازش دعوت کرد و اونم رفت روی سن و یه عالمه چرتو پرت گفت بعد از شرکت طوفان که ما بودیم و از صدف دعوت کرد بریم روی سن. مهراد دم گوشم گفت: برای خاطر خداهم که شده ابروی شرکتهارو زیر رادیکال نبر... محکم باش و مثل یک مرد اروم و پرصلابت بیا بریم روی سن و پوز همجنساتو با محکم بودنت زمین بز. سرشو از کنار گوشم عقب برد با آرامش چشمهاشو روی هم گذاشت همین. نه لپخندی نه چیزی ولی بخاطر این حرفهام که بود به خودم اومدم... از جاش بلند شدو همون اخم همیشگی و همون قیافه جدیش رو گرفت و اشاره ای با سر به جیک که کنارش نشستیه بود و به من کرد و هر دو مون بلند شدیم و پشت سرش راه افتادیم بریم روی سن.... وقتی رسیدیم اونا با گرمی به هم دست دادن از شرکت صدف یک خانم و یک اقا بودند و میکائیل هم یک اقا همراهش بود به علاوه مجری ۵ نفر بودند و من واقعا نمیدونستم باید دست بدم یا نه؟ وقتی دیدم اون خانم با خوشرویی دست میده و خیلی عادیه منم سعی کردم همونقدر اروم باشم یکی یکی سلام کردم و دست دادم به میکائیل که رسیدم خیلی دوست داشتم سرمو بیارم بالا و بینمش اخه اون موقع دقیق ندیدمش... اما برخلاف میلیم اینکارو نکردم و فقط گفتم: سلام جناب و دست دادم هرچی میخواستم دستمو بکشم ول نمیکرد با دردی که بین انگشتام پیچید بخاطر محکم گرفتن دستم با اخم و تعجب سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم صورت مسنطیلی و محکم لبای مردونه و گوشته و صورت شبش تیغ و تمیز بینی روی فرمی که به اجزای صورتش میومد و چشمهای قهوه ای فوق الهاده روشن و ابرو و موهای قهوه ای با رنگ پوستی عین خودم گندمگون. با اخم و عصبانیت به چشمهای ارومش نگاه کردم که دستمو ول کرد و نیشخندی زد که دوست داشتم دهنشو خونی کنم! اما بی هیچ حرفی با همون اخم بین جیک و مهراد ایستادم داشتم دستمو ماساژ میدادم حسابی قرمز شده بود زیر لب گفتم: مرتیکه وحشی مهراد گفت: کیو میگی منکه سرم پایین بو اما مهراد اصلا بروی خودش نمیآورد و با دهن بسته داشت باهام صحبت میکرد که کسی نفهمه منم بروی خودم نیآوردم همونطور که سرم پایین بود گفتم "میکائیل" و سرمو بالا اوردم مهراد هیچی نگفت و میکائیل پشت تریبون رفت و گفت که از کارهای ما خوشش اومده و اینا بعد ما به خط یک کنار ایستادیم و مدلینگ های شرکت صدف اومدن داخل و رفتند

و بعد دوتا افا اومدن وکنار مدیر شرکتشون ایستادند بعدم نوبت شرکت مابود و بعد ماهان و حسام و موسوی هم اومدن کنار ما ایستادن دست زدند و ماها تعظیمی کردیم و رفتیم نشستیم سرچامون ساعت ۱۰ بود که هممون از اونجا زدیم بیرون و ماها با ماهان سوار لیموزین شدیم و بقیه هم با ون و اتوبوس اومدن همگی رفتیم شرکت مهرداد. ازاونجا همه یکی یکی رفتیم سوک خودمون منم تشکر کردم و روندم سمت خونه و تا رسیدم از خستگی بیهوش شدم...

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم امروز شنبه بود روزهای زوج درخدمت مهرانه بودم...حاضر شدم و رفتم تیمارستان ...

بیتا صالحی معالج مهرانه نامنو دید کشوندم تو اتاقی و گفت: سلام

من: سلام خوبید؟

صالحی: بله ممنون شما چطوری

من: عالی

صالحی: خداروشکر

خواستم بگم مهرانه خیلی بهتر از قبل شده خودتونم که متوجه روال درمانش بودید درسته؟

من: بله ...چیزی شده؟ دارید نگرانم میکنید!

صالحی: چیزی نشده این خوشحالی داره نه نگرانی خواستم بگم اون فقط سه مرحله دیگه تا بهبودی کامل داره.

من:چی...یعنی فقط ۶ جلسه دیگه؟

صالحی: بله

من: وای یعنی ۶ جلسه دیگه فویباش خوب میشه؟

صالحی: قطعی نمیتونم بگم شاید فردا خوب شد! بستگی به خودش داره اما احتمال من ۶ جلسه دیگه

است...گفتم بیای بهت بگم هم انرژی بگیری هم زنگ بزنی به داداششم بگی

من: اهان خیلی کار خوبی کردید واقعا ممنون خوشحال شدم

صالحی: وظیفه امه

من: یک سوال؟

صالحی: بفرما؟

من: خب شما میگید فویباش خوب میشه اما بیماری اصلیش که بخاطرش توتیمارستان بستری شده که خوب

نشده ...

صالحی: درسته خوب؟

من: خب؟ ما میتونیم بریمش خونه؟

صالحی: نه دختر خوب اصلا! این فقط بخش بزرگی از بیماریش خوب شده اما هنوز مریض...

من: خب خب اون چطور خوب میشه؟

صالحی: اون دیگه به خودش بستگی داره... اون فقط یک امید به زندگی میخواد اگر یکی امیدش بشه اونم به زندگی

امیدوار میشه و بعد از پشت سر گذاشتن درمانش میتونید بریدش

من: اهان...باشه باز ممنون

صالحی: خواهش میکنم

با خوشحالی و ذوق رفتم جای مهرانه واقعا خوب شده بود دیگه از جنس مخالفش نمیترسید و این خیلی خوب بود

حتی اونقدری که باهم رفتیم توک محوطه! اون برام صحبت میکرد و صحبت میکرد

ازهمه چی میگفت و گاهی هم من براش صحبت میکردم اما هر موقع به ترنم و ارسلان میرسیدیم فقط تا ترنم اولشون

رو صحبت میکرد و سه ماه تعطیلیشون اصلا به ترنم دوم میرسید

بحثو میپیچوند و منم میدونستم ناراحت میشه و هیچی نمیگفتم اما هنوزم یک سوال بزرگ برام بود که اگه ارسلان

زندان افتاده بود چطور بعد از ۳ سال اومده بود و به مهرانه تجاوز کرده بود؟

اما جرات نمیکردم از کسی پرسیم! ساعت ۴ بود که از در اونجا زدم بیرون و روندم سمت شرکت مهرداد میخواستیم این

خبر خوب رو حوضی بهش بدم...

رسیدم و رفتم تو دفترش درزدم و بعد از گفتن: بفرماییدش رفتم داخل

با خوشحالی گفتم: سلام افا مهرداد

مهرداد با تعجب بهم نگاه میکرد: سلام...خیر باشه این موقع روز...خوبی؟ چیشده انقدر خوشحالی؟

من: وای خبرارو نشنیدک مهرداد! اخماش توهم رفت و گفت:چطور؟

من:مهرداد الان از تیمارستان میام صالحی بهم په چیزی گفت...

مهرداد: چی گفت؟ چیشده؟ خواهرم خوبه؟

من:اره خوبه...مژده گونی بده تا یکم!

مهرداد:وای ساره مژدگونی؟ جون به لبم کردی تو بهم بگو اونوقت برای مژده گونیت هرچی بخوای قبوله

من:باشه....

خندیدم و گفتم:صالحی گفت فقط سه مرحله دیگه درمان داره ...یعنی به جز امروز ۶ روز دیگه ابجیت فویباش خوب

میشه و ریشه کن میشه... اما گفت دیر یا زودیش به خودش بستگی داره....

مهرداد با خوشحالی میزشو دور زد و اومد جلوم و

گفت:راست میگي ساره؟ مرگ من راست میگي؟

من:اره مهرداد بخدا راست میگم!

یهو مهرداد کمرمو گرفتم با خوشحالی میچرخوند و میگفت: خدایا شرکت

انقدر سریع اینکارو کردو که هنگ کردم اونقدرم محکم گفت که یهو دراتاق باز شد ویکی اومد داخل ولی اون هنوز

داشت منو تو هوا میچرخوند!

همونطور کمرمو گرفته بود و دور خودش چرخ میداد که یهو درباز شد و گذاشتم وزمین و دوتادستشو قاب صورتم کرد و

پیشونیمو بوسید و

گفت: ممنونم ساره ممنونم...تو بهترین و خوشحال کننده ترین خبر تواین ۶ سال رو بهم دادی...

یهو یکی گفت: اهم اهم

هردومون برگشتیم سمت در و ماهان و دیدیم که بانعجب و ابروهای بالارفته و چشمای گرد داشت نگاهمون میکرد! به مهراد نگاهی انداختیم و یهو پقی زدیم زیر خنده مهراد با خوشحالی رفت و دستشو کشید داخل و درو پشت سرش بست و مردونه بغلش کرد و سرشو بوسید ماهان: خدای من چخبیر شده که تو انقدر خوشحالی اینکارا از تو بعیده! مهراد: چی میگی پسر عشقت خوب شده...مهرانه به درمان جواب مثبت داده چیزی تا بهبودی کامل فوبیاش نمونه...میفهمی یعنی چی؟ ماهان مثل ماهی دهنش باز و بسته میشد اما صدایی ازش درنمیومد یهو ساکت شد و با دهن بسته نگاهی به ما کرد و چشماش پراشک شد.... خنده روی لبهاس مصادف شد با پلک زدن و ریختن اشکهاش....میخندید و گریه میکرد...خنده و اشکو باهم قاطی کرده بود با شادی مردونه مهرادو بغل کردو گفت: خدایا شکر که زمین ننداختی....خدایا شکر... بادیدن این صحنه پرده اشک جلوی چشمامو گرفت و احساس کردم دیگه برم بهتره...شاید نمیخواست من اشکاشو ببینم و شاید نمیخواست غرورش جلوم بشکنه.... به همین خاطر کیفمو برداشتم و خواستم از دربرم بیرون که مهرادو دیدم چشمهاس برق میزد و لیخند رویش بود... تا بیشتراز این عرف چشمهاس نشدم سریع از

اون در زدم بیرون و اشکام ریختند...پاکشون کردم و راه افتادم سمت خونه... داشتم به این فکر میکردم که چی میشداگه وجودم و زنده و مرده ام یا سالم بودن و نبودن منم برای یک نفر همینقدر مهم بود؟ چی میشد یکی هم مثل ماهان همونقدر عاشقم بود؟ چی میشد یکی ام مثل مهراد محکم واستوار بود که بتونم بهش تکیه کنم؟ چی میشد آگه یکی مثل پدرم بود که بتونم بهش تکیه کنم و خستگیامو در کنم؟ چی میشد آگه نفس بلندی کشیدم و سعی کردم این حس مزخرف تنهایی و بی کسی که مثل خوره به جونم افتاده بود و تنهایی هامو به رخم میکشید رو پس بزنم و تاخونه افکار مخشوشم و اروم کردم...

#سه_هفته_بعد

امروز روز خیلی مهمی بود... خانم صالحی بابت بهبود مهرانه ۶ جلسه رو پیش بینی کرده بود اما مهرانه ۸ جلسه کارش طول کشید و امروز که چهارشنبه است و جلسه نهم که قراره آزمایشات رو بده و با نظریه و معاینه چندتا دکتر تصویب کنند که اون دیگه فوبیا نداره از صبح باماهان تو تیمارستان بودیم تا کارای مهرانه رو ردیف کنیم و اونطور که ماهان میگفت مهراد با پدرومادرش میومد... کنجکاو شده بودم ببینمشون چون تاحالا حرفی ازشون نشنیده بودم... ساعت تقریبا ۴ ظهر بود و دیگه امیدی به اومدن مهراد نداشتم و دوساعت بود که ۵تا پزشکی که مهرانه رو معاینه کرده بودند داخل یک اتاق نشسته بودند تا بیان نتیجه رو به ما بگن. منم وقتی دیدم ماهان بعد آخرین معاینه مهرانه رفت توی اتاقش گفتم مزاحمشون نشم و داخل ترافتم و براشون از صمیم قلب آرزوی وصال و عشق و خوشبختی کردم... الانم دوساعته روبروی این در نشسته بودم که یکی بیادیه حرفی چیزی بگه...درواقع میخواستند نظریه اخرشون درمورد درمان پیدا کردن قطعی فوبیای مهرانه بگن.... از ۷ صبح اینجا بودم و چون سرپا بودم حسابی خسته شده بودم و این چند وقتم که چون طوفان یا کمپانی میکائیل قرار داد بسته بود یه جورایی فشار کاری هم رومون بود توهمین فکرها و بدن درد و خستگیام بودم که نمیدونم چیشد چشم هام گرم شد و روی هم افتاد اونم رو صندلی دقیقا جلوی اتاق مهرانه... بعداز چند دقیقه احساس کردم تو جای گرم و نرمی فرو رفتم و بعد درحال حرکت بودم... صدای زن جوانی اومد که میگفت: وای مهراد جونم این چه کاریه میکنی؟ این کیه؟ و صدای خانم مسنی که گفت: کتی جان. ول کن خودش میاد و توضیح... و دیگه صداشونو نشنیدم... بعد احساس کردم تو جای گرمتری فرود اومدم... فکر میکردم یکی باید منو رو تختی چیزی گذاشته باشه اما چشم هامو باز نمیکردم یهو دستهای داغی روی صورت سردم نشست و اروم موهامو زد کنار و با پشت دست گونه امو نوازش کرد... نفسهای گرمی همراه با همون بوی همیشگی جنگل و چوب سوخته ها نشون از مهراد میداد... به ارومی چشمهامو از هم باز کردم که با زیباترین صحنه دنیا روبرو شدم به جفت چشمهای سبز تیره که رگه های طوسی و خاکستری داشت این چشمها چشمهای گرگ وحشی و مهربونی بود که اتفاقا خوب میشناختمش... مهراد تا چشمهای باز رو دید لیخند زد و من بی هواس دوتا انگشتمو فرو کردم تو دوتا چالهای گونه اش مهراد: ببخشید ساره حسابی این چند وقت خسته شدیا من: نه این چه حرفیه وظیفه ام بود هرچی نباشه مهرانه دوست عزیزمه مهراد: کاش همه یک دوست خوب مثل تو داشتن! مهراد تقریبا روم دراز کشیده بود و فهمیدم رو صندلی عقب ماشین مهرادیم و طوری که اون روم بود.

صدای نفس‌هایش و چرتو پرت‌هایش مغزم رو قفل کرده بود... با نگاهی به چشم‌هایم نمیدونم چرا برق شیطنت رو برای ثانیه لی تو چشم‌هایم دیدم و تا خواستم چیری بگم نگاهش و احساس کردم شیطنت نگاهش پرنگ تر شد اما اخماش توهم رفت و سرشو تکان داد و تا چشمش رو بالا آورد نگاهم، مچ نگاهشو گرفت... نیشخندی زد و دوباره به لب‌هایم نگاه کرد و بی معطلی نزدیک شد، لب‌هایم نیم میلی متر هم با لبام فاصله نداشتن که بوسه سریع و کوچیکی رو لبم زد و زود از روم کنار رفت و از داخل ماشین پیاده شد و درهمون حین گفت: استراحت کن اما اگه دیدی خوابت نبرد ما تو اتاق مهرانه هستیم و بعدم رفت یکم دراز کشیدم اما هرکار میکردم خوابم نمیرد... تصمیم گرفتم برم جاشون پس سرو وضعمو مرتب کردم و رفتم داخل که دیدم مهرانه روبروی یک دختر جوان ایستاده و داره می‌گه: بتوهیچ ربطی نداره و اون دختره ام هی جوابشو میده و خانم و آقای مسن و خوشپوشی هم کمی دوترنشسته بودند... رفتم جلو و سلام کردم که مهرانه منو با پدرم مادرش آشنا کرد... ستاره مادرش، چشم‌های سبزی داشت درست مثل چشم‌های مهرانه و قد بلند و اندام خوبی داشت و موهای طلاییش از زیر شالیش به خوبی مشخص بود، پدرش محسن اما موهای سفید و خاکستری شده بود و چشم‌هایش کاملاً مشکی بود مثل خودم و قدو هیكل مناسبی داشت کمی بعد ماهان از در اتاق اومد بیرون و همگی زدن و رفتن داخل اتاق مهرانه... کتی؛ اسمش کتایون بود و انگار دختر خواهر پدر مهرانه (دختر عمه اش) بود و از قرار معلوم فرار بود با مهرانه ازدواج بکنند... چیزی

نم می افتاد که چشم‌هایشو باز کرد و با دیدن چشم‌هایم اون حس قوی تر شد... لبخندی زدم و دوتا انگشت های ساره توچال گونه هام فرود اومد گفتم: ببخشید ساره این چند وقت حسابی خسته شدیا ساره: نه این چه حرفیه وظیفه ام بود هرچی نباشه مهرانه دوست عزیزمه منم باشیطنت واضحی گفتم: کاش همه یک دوست خوب مثل توداشتن! داشتیم کم کم و میدادم... تقریباً از اون روزی که فهمیدم تو بغلش آرامش پیدا میکنم و داده بودم اما الان انگار از هر لحظه ای خواستنی تر شده بود خیلی دوست داشتم لب‌هایم ببوسم اما آب دهنمو قورت دادمو باحسرت بوس کوچیک و سریعی رو لبش زدم و فوراً از ماشین پیاده شدم... بعد گفتم: استراحت کن اما اگه دیدی خوابت نبرد ما تو اتاق مهرانه هستیم. و بعد هم به داخل راه افتادم داشتم به این فکر میکردم که چی میشد من این آرامشو کنار خودم نگه دارمش؟ که یهو دستی روی شونه ام فرود اومد و صدای شیطون ماهانو شنیدم که میگفت: اره چرا که نشه هم از دست کتی راحت میشی هم ساره خانوم عمارتت میشه و هم تو به آرامشت میرسی! بازم زیر لب باخودم حرف میزدم و مثل اینکه ماهان شنیده بود... بعد از حرفشو زد زیر خنده درسته به شوخی حرفشو زده بود اما حسابی منو برد توفکر...!

ماهان

خیلی خوشحال بودم خیلی! نمیدونم چقدر شادی داره وقتی بعد از دوسال بفهمی عشقت پاره ی تنت داره خوب میشه و به درمان جواب مثبت نشون داده... این روزها مامانم و خانوادم کمر به شکستن و کشتن من بستن هی اصرار میکنن برای زن گرفتن مامانم خوب میدونه اما خب عروس تیمارستانی نمیخواد و خوب درکش میکنم اگه به من بود باهمین دیوونگیاش میبردمش خونه ی بخت بجز مامانم مهرانه از دوست داشتمم خبر دارند... هیچوقت یادم نمیره ۵ سال پیش که ترنم خدایا مرز فوت کرد مهرانه زندگی نکرد مردگی کرد و من خودمو کشتم تا شاید یکم درستش کنم یکم به زندگی برش گردونم ولی خب نشد که نشد الان بعد از ۵ سال ساره اومد توی زندگیمون، هم شد کمک معالج مهرانه هم شد دلیلی برای خنده های مهرانه! من تا حالا به شخصه تو این ۵ سال یک خنده عمیق از ته دل از مهرانه ندیدم! یک روز خوش اخلاقی ازش ندیدم! اما الان بعد ۵ سال ورق داره برمیگرده و انگار زندگی میخواد روی خوبشو به این نشون بده... وقتی ساره بود میدیدم باهاش کلکل میکنه بحث میکنه میخنده میبوستش و یا گاهی بغلش میکنه رفتارهایی که از مهرانه بعیده... از وقتی این دختر اومده تو زندگیمون خیلی تغییرات با خودش آورده دوسه شبی هست به نقشه‌هایی برآشون کشیدم اونطوری که خاله ستاره (مامان مهرانه) بهش گیر داده تا مهرانه زن نگیره و لبش نمیکنه منم بخاطر اینکه دیدم خاله ستاره خیلی زود با ساره اخت شده بود نقشه‌های توی سرم رو عملی کردم و فرستادم

برای تحقیق از ساره امروز شنبه است و از همون چهارشنبه فرستاده بودم برای تحقیق سه نفری که برای تحقیق فرستاده بودم میگفتن با هیچکس نبوده و دختر ارومیه و اینا اما یکیشون گفت با دو نفر رابطه رفت و آمد داره و الان منتظرشم بیاد تو دقترم بگه چخبره... راستش میخوام ساره رو ببندم به ریش مهرداد یه حسایی بهم میگه اتفاقی خوبی درراهه... توهمین فکرا بودم ک در زده شد، من: بفرمایید

درباز شد و قامت احسان همونی که قرار بود خبر بیاره نمایان شد و اومد نشست و گفت: سلام جناب خوبید من: سلام مرسی، چخبر؟ احسان: خب راستش من...چیزه یعنی.... یکیشون فردی بنام حسام رنجبر بود که فهمیدم دوست های خانوادگی اند اما...اما دومیش...خب... من: د جون بکن دیگه! احسان: دومیش آقای مهرجو بودند! من:چی؟ چنان گفتم چی فکر کنم کرک و پرش ریخت! احسان با تته پته گفت: خب ایشون آقای مهرداد مهرجو...بودند چند شیم رفتند خونشون خوابیدند...اینارو دوربین اپارتمان روبرویشون طبیط کرده بود... ساعت های دیر وقت شب... آ به بعد فکر کنم... رفتم تو فکر...مگه میشه مهرداد زیرابی بره... پس چرا بمن چیزی نگفته؟ من: میتونی بری... بعدرفتن احسان،کتمو برداشتم و روندم سمت خونه ساره ادرسشو احسان قبلا بهم داده بود... ساعت ۲ بود میدونستم ساره تاه نمیداد خونه با خدمتکارش کلی حرف زدم... از اونجای معلوم دلش حسایی از دست مهرداد خون بود و بهم گفت چندبار رفته اونجا وقتایی که گفت شبا اینجا میخوابیده شاخام داشت میزد بیرون! بلاخره بعدکلی حرف زدن گفتم که به ساره هیچی نگه و براسرت رفتم اینجا احسان بعداز گرفتن چنتا چیز که لازم بود روندم خونه مهرداد جای خاله ستاره... رفتیم تواناق و گفتم:خاله ستاره پادته چندسال پیش بعداز فوت ترنم چقدر دعا میکردی پسرت خوب بشه و دوباره به زندگی برگرده؟ خاله ستاره: خب...یادمه...چیشده تواین حرفهارو میزنی پسر من: خب باید بگم پسرت عاشقی شده خاله جان خاله: جیسی؟ دروغ میگی؟ مگه ممکنه؟ من:بله چرانباشه؟ و بعد عکس‌هایی که ساره و مهرداد میرفتن داخل خونه ساره رو نشونش دادم... خاله: عه این دختره چقدر اشناس...کجا دیدمش؟ من: وای خاله...این ساره اس دیگه

که من نشنیده بودم!! دختر زیبایی بود به لطف عمل و آرایش هاش! اصلا! بعداز دید و باز دید ها متوجه شدم کتی یه دختر لوس و پرا از افاده است که حسایی روی مهرداد حساسه و لحظه ای به جایگاهش غبطه خوردم...و بعد تعجب کردم از خودم... بعداز چندین ساعت پدر مهرداد مارو به یک شام دعوت کرد به عنوان شیرینی بهبودی مهراکه ... الانم داریم میریم رستوران تا شام بخوریم و من تن و بدن خسته امو برسونم خونمون... سر میزی که کتی جاان انتخاب کردند نشستند بودیم من بین ماهان و خانم مهرجو نشسته بودم و روبروم هم مهرداد کنارش پدرش و اون طرفش هم کتی نشسته بود... مادرش فرد مهریونی به نظر میومد چون باهام کمی گرم گرفته بود مثلا با اینکه مهرداد منو دوست مهراکه همکار خودش معرفی کرد اما گفت: خب دخترم نگفتی چطور با مهراکه آشنا شدی؟ لیمو تر کردم و گفتم: خب راستش من همکار مهر...آقای مهرداد هستم بعد یروز اتفاقی صحبت هاشون رو شنیدم و بعدش افا ماهان ازم خواست اگه میتونم کمکشون کنم منم دریغ نکردم مادر مهرداد: اهان ممنونم بابت کمکهاش دختر مهریونم من: خواهش میکنم مادر مهرداد: میتونی منو ستاره صدا کنی، اسم کوچیک تو چیه عزیزم؟ با خونگرمی گفتم: ساره مادر مهرداد: وای چه اسم قشنگی من: لطف دارید اسم شما هم قشنگه...اما زیبایی چهره اتون از اسمتون هم زیباتر و فریبنده تره و چشمکی زدم و مادر مهرداد یا همون ستاره خانوم خندید و گفت: از دست شما جوننا... منم با لبخند سرمو چرخوندم که با لبخند و نگاه خیره مهرداد و نگاه عصبانیه کتی به خودم متوجه شدم با تعجب خواستم بهش بگم چی شده؟ نکنه ارث باباتو خوردم و خودم خیر ندارم؟ که گارسونی که سفارش هامونو گرفته بود غذا هامونو اود و خوردیم وقت رفتن و جداشدن ستاره خانوم گفت: ساره دخترم یک لحظه بیا اینجا رفتم جاشون و گفتم: جانم؟ ستاره خانوم: عزیزم جانت سلامت اگه میشه لطف کن شماره مادرت رو بده تا کمی باهم بیشتر آشنا بشیم ... از شخصیت خوشم میاد با این حرفش نگاه سنگین مهرداد که روبروم بودم رو حس کردم حالم گرفته شده بود و همونجا نزدیک بود خودمو بکشم! و کمی بعد صدای مهرداد اومد که گفت: مامان ساره خانم پدرش فوت شدند و مادرش رو تو بچگی از دست دادن...

یهو چهره ستاره خانم درهم رفت و عذرخواهی کرد و بهم تسلیت گفت و بعد از خداحافظی سوار ماشین شوهرش که منتظر بود شد
نگاهی به مهراد کردم و ازش تشکر کردم
مهراد: این چه حرفیه... وظیفه ام بود و بعد از خداحافظی سوار ماشینهامون شدیم تا برگردیم خونه هامون
منم که کلی خسته بودم گاز دادم و بعد از رسیدنم نفهمیدم چطور خواهم برده...

مهراد

دقیقه ۴ روز بعد از اومدن مامان اینها از ترکیه گیر دادناشون مینا بر زن گرفتن من شروع شد....
دقیقا میتونستم حال و روز ماهانو باتک تک سلولهام حس کنم!
کلافه و خسته و کوفته از شرکت میومدم خونه عوض خسته ناشید مادرو پدرمن شروع میکردن...
البته پدرم زیاد نقشی نداشت کلا زیاد پر حرف نبود فقط در مورد بعضی چیزها حرفهای مامان تو تایید میکرد...
بعضی اوقات از دستش دوست داشتم سرمو بکوبونم به دیوار چون یکی یکی عکس دخترهای فامیل رو آورده بود و
مجبورم کرده بود یکیشونو انتخاب کنم
منم همرو تند تند رد میکردم تا اینکه به عکس کتابون یا همون کنی دختر عمه ام رسیدم...
اون از بچگیاش اونطرف بزرگ شده بود و حالا حسابی فرق کرده بود بخاطر همون تعجب کرده بودم و بجای ۱ ثانیه ۵
ثانیه روی عکسش خیره شدم
و مامانم که تونخم بود دور برداشت و بعد زنگ زد به کنی
و نمیدونم چیا گفت بهش که الان هر جا میرم به خیری از این دختر میتونه باشه و این حسابی کلافه ام میکنه...
بیخیال سری تکون دادم و طبق این روزها دوشی گرفتم و آماده شدم تا برم شرکت... و به این اصلا فکر نکردم که
کنی امروز میاد تا چند صباحی رو اینجا بمونه...

#دو هفته بعد

امروز قرار بود بریم تیمارستان تا مدرک خوب شدن فوبیای جنس مخالف مهرانه رو بگیریم و من حسابی خوشحال
بودم...
چون کارهای زیادی رو سیرم ریخته بود عصر دیرتر رفتیم و تا رسیدیم ۴:۴۰ دقیقه عصر بود و داخل که شدیم
ساره رو دیدم که رو بروی در اتاق مهرانه خوابش برده بود، و دسته کنی رو چنگ زدم و از دور بازوم ازاد کردم بهش
چشم غره اک رفتم و رفتم سمت ساره و بغلش کردم
تا ببرمش توی ماشین و دوباره با به اغوش کشیدنش نفس عمیقی کشیدم و آرامش وجودشو به همراه عطرش به
ریه هام فرستادم...
وقتی عقب ماشین درازش کردم دسته ای از موهایش توی صورتش ریخته بود که کنارشون زدم و به چهره اش نگاه
کردم...
صورت گندمگون بدون هیچ خط و خش یا خال و جوشی...
ابروهای کمانی و دخترانه ای که فقط زیرش تمیز شده بود و خودش دست نخورده بود، چشم های درشت و
خوشحالت و سیاهی که اونموقع بسته بود و بینی قلمی و لبهای برجسته ...
همینا اجزای صورتشو میساختند ساده و معصوم و منم آرامش این روزها رو نوازش کردم...
هیچ احساس خاصی بجز اون آرامش بهش نداشتیم... و سوسه چشیدن لباس داشت به ج

...یادت رفت؟
خاله: اهان یادم اومد همون دختره تو تیمارستان...
بعدرفت توی فکر و ساکت شد
من: چیشدی خاله؟
خاله: ماهان جان تو مطمئنی؟
من: از چی؟
خاله: از اینکه اونا عاشق هم دیگه ان
من: اره دیگه... چطور؟

خاله: اخی اصلا به اینایی که عاشق همدیگه ان نمیخوره رفتارشون...

(درسته که داشتم دروغ میگفتم و مطمئن بودم حتی اگه ساره به مهرداد حسنی داشته باشه مهرداد بهش حسنی نداره اما میخواستم ریش ساره رو ببندم به دم مهرداد تا اینکه شاید شاید یک درصد مهرداد خوب بشه و میفهمیدم که وقتی ساره هست حالش خوبه... مجبور بودم این دروغ رو بگم که هم مهرداد رو بسوزونم ک دیگه چیزیو ازم پنهنون نکنه هم اینکه خاله که دنبالش بره ساره رو برای مهرداد بگیره...)

پس گفتم: نه خاله اونا همدیگه رو خیلی دوست دارن فقط الان چند وقته قهران منم اومدم این حرفهارو زدم که مسئله رو بامهرداد درمیون بزاری و بهش یگی بشین باهش دردو دل کن بین حرف دلش چی اصلا هم نگو که من اومدم بهت گفتم بین مزه دهنش چیه بعدم برو ساره رو براش بگیر خلاص بعدشم خاله جان این همه ادم اد دست این کتی رو گرفتی اوردی چفت مهرداد... اونم دختر به این لوسی و چندشسی؟ خاله حسابی توفکر فرو رفته بود منم حسابی جلو خودمو گرفته بودم نزنم زیر خنده خاله سرشو تکون دادو گفت: باشه... باهش صحبت میکنم

من: خب خاله جان کاری نداری من برم کم کم؟
خاله: نه عزیزم برو بسلامت پسرم تا از در خونه پامو گذاشتم بیرون ترکیدم از خنده وای تروخدا فکرشو بکنید پسری مثل مهرداد عاشق بشه اونم دوباره! اونم عاشق ساره! سری تکون دادم میدونستم بی عقلم کار دستم میده ولی بی هیچ حرفی روندم سمت خونه ام..

مهرداد

خسته و کوفته از شرکت رسیدم خونه و یراست رفتم اتاقم تا چشمم به این کتی نجسب نخوره سریع رفتم حمام و بعدشم مثل جنازه افتادم تورخت خواب... بعداز چند ساعت با احساس دستی بین موهام بیدار شدم به مادرم نگاه کردم که نشسته بود بالا سرم موهامو ناز میکرد بلند شدم نشستم و گفتم: سلام

مامان: سلام پسر عزیزم
من: چیشده اینوقت شب؟
مامان: برای شام نیومدی پایین گفتم بیام یکم حرفهای مادرو پسری بزنی من: اوه... خب مامان جان بگو چی شده برو سر اصل مطلب که خدای خستم خوابم میاد مامان: رک بگم بهت؟
من: اره
مامان: خب باشه. کی عاشق ساره شدی من خبر نداشتم؟
اصلا یک لحظه به گوشام شک کردم...
گفتم: چی؟
مامان: گفتم کی عاشق ساره شدی که ما خبر نداشتم؟
من: من؟ من عاشق ساره شدم؟ کی عاشقش شدم خودم خبر ندارم؟
مامان: یکی بهم گفته... تازه مدرکم دارم... بعدشم شبها میری خونه اش میخوابی! عاشقش نیستی پس میشه پسرسم دقیقاً چیکار میکنی توخونه اش؟ چه غلطی میکنی؟
ماتم برده بود... کودوم ناقص والعقلی چنین چرتو پرتایی به مامان گفته تا خواستم چیزی بگم مامان از جاش پاشد و گفت: مهرداد هیچ عذرو بهانه ای نمیدبیرم اینکه به پسر مجرد چند شب بره خونه به دختر مجرد هیچ عذری نداره فقط بگم که دوتا انتخاب داری یا ساره یا کتی برای ادامه زندگیت انتخاب باخودت و بعد برگشت که از در بره بیرون فریاد زدم: فقط ترنم مامان فقط ترنم مامانم محکم درو بهم کوبید و منم با لجبازی روتخت دراز کشیدم و هیچی نگفتم... شب خوابیدم و فکرکنم خواب ترنم رو دیدم... بهم میگفت: حالا که دستی برای کمک کردنت دراز شده ردش نکن بگیرش با صدای جیغی از خواب پریدم هیچی یادم نیست فقط صورتش... صورت ترنم

انگار خواب نبوده رویا بوده خیلی عجیب و غریب بود... دوباره صدای جیغ با گنجی به اطرافم نگاه کردم که کتی رو توی تختم دیدم
من: کتی اینجا چیکار میکنی؟
کتی: خیر سرم اومدم بغل نامزدم بخوابم
من: کی گفته تونامزد منی آخه
کتی: همه میدونن بعدشم مگه چی میشه بیام بغل اقامون بخوابم
من: انقد برامن اقامون نکن بعدشم چرا جیغ میکشی اول صبحی انقدم بهم نجسب من خودم یکی دیگه رو دوست دارم
کتی: آخه بیدار شدی یهو دستتو کوبوندی تو دهنتم دردم گرفت از خواب پریدم... چی چیگفتی؟ کیو دوست داری؟
تاخواستم بگم خب معلومه ترنم یاد مامانم افتادم... بی هوا گفتم: خب معلومه ساره!
نیشخندی هم زدم و کیف کردم که بلاخره یک تودهنی هرچند ناخوداگاه زدمش! ازجام پاشدم نگاهی به ساعت کردم اوه دیرم شده بود حسابی یهو دیدم کتی گفت: بیا اینجا مهرداد

پوفی کشیدم و رفتم سمتش: بله؟
کتی: توگفتی ساره رو دوست داری؟
من: آره که چی؟
کتی: راست میگي؟
من: آره
کتی پس باید بهم ثابت کنی... آگه ثابت کنی که دوستش داری یه جورى میرم دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم میدونی
که از اضافی بودن بدم میاد
من: آره میدونم... باید چیکارکنم که بهت ثابت بشه؟
کتی: هم میبوسیش، هم تو یک مکان جلو همه میگی که عاشقشی!
من: چی گفتی؟
کتی: همونى که شنیدی

اخمامو کشیدم توهم و
گفتم: چرتوپرت نگو دوست داشتن من به این چیزا مربوط نیست بعدش ما به هم

محرم نیستیم که بخوام ببوسمش
کتی باشنیدن این حرفم پقی زد زیر خنده، بعد اینکه خوب خنده هاشو کرد گفت: چرا شعر برا من تف میدی؟ این حرفا
رو به کسی بزن که شناسنت نه من که میدونم هرچند وقت بیار با یه دختر میپلکی! نه من که میدونم ماهان برای
شبهاش دختر میاره!
میدونم کسشعر گفته بودم که ول کنه... کتی دختر زرنگی بود اما انگار بعد این حرفم بدتر کلیک کرده بود...
چشم غره ای بهش رفتم و هیچی نگفتم
کتی با چشم های ریز شده نگاهم میکرد و
گفت: گولم نزن مهرداد مطمئنم که اونو دوست نداری حتی یک ارزن!
من: آره درست حدس زدی من دوستش ندارم عاشقش میفهمی دختر؟ از من بکش بیرون دیگه!
کتی: پس آگه عاشقشی بهم ثابت کن
من: و آگه نکنم؟
کتی با این حرف من گفت: یک لحظه صبر کن. و اتافو ترک کرد ...
منم شونه ای بالا انداختم و لباسامو عوض کردم داشتم دکمه های پیراهنمو میبستم که کتی اومد داخل و یک چیز
سفید مستطیلی که دستش بود رو گرفت جلوی چشمم
یه چیز سفید که خط سبزی روش بود
گفتم: این چیه؟
کتی با چشماى گرد گفت: یعنی نمیدونی این چیه؟
من: نه! از کجا باید بدونم؟
کتی: خب این بیبی چک... وسیله ای که نشون میده من حامله ام... اونم از تو عزیزم
با گیجی و چشماى گرد شده نگاهش میکردم... گفتم: چی میگي... من تاحالا حتی تورو نبوسیدم! چه برسه که ازم
بچه داشته باشی!
کتی: آره میدونم.
من: خب این... این یعنی بچه من نیست!
کتی: اینم میدونم!
من: پس چرا چرتو پرت میگي؟
کتی: تو خوب باباتو میشناسی مهرداد... اون یه مرد مستبدیکه حرفش دوتا همیشه درسته؟
من: خب... چه ربطی داره؟
کتی: ربطش به اینه که بچه ی توی شکمم از عشقمه اما فقط من و تو اینو میدونیم! میخواستیم هفته ک بعد اینو
نشون خاله ستاره بدم... میخوام بهشون بگم دارن نوه دار میشن که زودتر عروسیمونو بگیریم... ولی آگه نتونی بهم
ثابت کنی که عاشق اون دختری منم اینو نشون مامان بابات میدم و میکم که تو حامله ام کردی... بقیه اشو هم
خوب میتونی حدس بزنی
با ناباوری به موجود کثیف روبروم که اسمش کتابون بود نگاه کردم!
داشت چه زری میزد؟ دهنم هی باز و بسته میشد ک چیزی بگم ولی چیزی ازش بیرون نمیومد...
با صدای پایى نگاهم رفت سمت در که یهو کتابون اون چیزو انداخت تو سوتین لباس خوابش و فاصله دو قدمیه
بینمون رو مر کرد و دستاشو حلقه کرد دور سرم و لباسو چسبوند به لیم!
صدای مامانو شنیدم که گفت: مهرداد چرا نیپایی شرکتت دی... و گفت: اوه مثل اینکه بدموقع اومدم... و صدای قدمای
رفتنش و بعدم در باز اتاف رو بست
فشار دستمو بیشتر کردم و اونم با ضعف ازم دور شد و گفت: وحشی چرا بیشگون میگیری...
من: این چه گوهی بود که خوردی؟ هااان؟
کتی با چشماى گشاید شده نگام میکرد... اعصابم بهم ریخته بود...
گفتم: مگه باتو نیستم هرجایی... این چه زرابی که میزنی... این چه گوهی بود جولو مادرم خوردی هان؟ جلو رفتمو
موهاشو بین دستام پیچوندم و سرشو کشیدم جلو و
فریاد زد: این جنده بازیا چیه انجام میدی میخوای با کارات به چی برسی هااان؟ فکر کردی من میزادم که به افکاراون
ذهن کثیف برسی؟ هاان؟ با دوتا آزمایش به راحتی میشه نشون داد که بچه حرومت از من نیست میفهمی؟ دفعه
آخرت باشه تورت و اینجا پهن میکنی جن*ده ... حالا کتابون با چشماى خیس و ترس زیادی که توچشماش بود سریع
از اتاقم رفت بیرون...

خداروشکر کردم درای اتاق عایق اند و صداری بیرون نمیبرند وگرنه.... پوف
رفتم جلو ایینه و برسو برداشتم که موهامو درست کنم نگاهم به چشمای تیره ام افتاد ...
سفیدی چشمم به سرخی میزد و خاکستری چشم حسابی تیره شده بود.... اعصابم بهم ریخته بود....
خدای من این دختر چقدر کثیف بود آخه.... با عصبانیت موهامو شونه کردم و بعد از بستن ساعت سوئیچ و پاکت
سیگارمو چنگ زدم و از در زدم بیرون و روندم سمت شرکت....
ساعت ۱۱ بود و حسابی دیر بود اما دلیل نمیشد که با این عصاب خرابم خونه بمونم....
پشت میز نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که چطور این گند زده شده رو جمع کنم که در باز شد تواین شرکت
تنها کسی که در اتاقمو نمیزد و وارد میشد ، ماهان بود
چند ساعتی بود که اومده بودم و از همون بعدورودم پاچه همه رو گرفته بودم و مطمئنم خیرا به گوشش خورده اومده
بینه چخیره...اتفاقا الان به وجودش نیاز داشتم....
ماهان: سلام داداش چطوری
من: سلام
ماهان: مرسی منم خوبم همه خوبن سلام رسوندن
باچشم غره ام دهنشو بست و با جدیت خودشو جلو کشید و گفت: خب بگو بینم باز چیشده؟
با خستگی گفتم: ماهان همه چی بهم ریخته... به کسکش به مامان گفته من عاشق ساره ام! از اونورم کتی حامله
اس از اونورم مامان گیر داده یا کتی یا ساره با یک کودومشون باید ازدواج کنم. من واقعا گیجم ماهان
اول با شنیدن کسکش سرخ شد و خندید اما بعد از شنیدن اینکه کتی حامله اس شوک شد!
گفت: مهراذ

من: بس کن ماهان اون دختر اونقدر چندش هست که من حتی نه بوسیدمش نه بغلش کردم! چه برسه که بخوام
باهاش همخواب شم!
ماهان: جدی میگگی؟
من: اره اره اره.... ولی اون لعنتی میگه اگه بهش ثابت نکنم که عاشق ساره ام و اگه جلو همه به... به... به ساره ابراز
علاقه نکنم.... میگه میره به مامان و بابام میگه که اون بچه حرومیش از منه.... میگه اگه بهش ثابت کنم که عاشق
ساره ام میزاره و میره....
ماهان: اوه.... چقدر کارت سخت شده داداش... حالا میخوای چیکار کنی؟
من: نمیدونم اما مطمئنم که ممکن نیس به ساره ابراز علاقه کنم....
ماهان: پس میشه با رسم شکل بهم توضیح بدی میخوای چه غلطی بکنی؟
با کلافگی گفتم: نمیدونم!
ماهان: من به چیزی بگم؟
من: بگو
ماهان: عصبی نشی فریاد بزنی که میخوره تو دهن تا اااا بنظرم به ساره قضیه رو بگو و ازش کمک بخواه....
بعد بهش ابراز علاقه کن و به کتی ثابت کن که عاشق ساره ای... اگه مامانتم خیلی اصرار کرد باهش ازدواج کن بعد
از اینکه کتی رفت و مامان باباتم رفتن ترکیه اونوقت به راحتی از ساره طلاق بگیر و تا ابد مرده پرستیتو بکن و ترنمت رو
بپرست!
با حرفش رفتم توفکر.... نمیدونم چیکار کنم.... صدای ترنم تو مغزم اکو میزد.... "حالا که دستی برای کمکت دراز شده
ردش نکن بگیرش" چشمم گرد شد.... این به نشونه بود که کمک ماهان و بگیرم.... اره.... اوه خدای من
با گیجی سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که دیدم ماهان تواناق نیست با تعجب به اطرافم نگاه کردم....
اوه یکساعت رد میشد که باماهان صحبت کرده بودیم حتما دیده توفکرمر رفته بیرون... خدایا حالا
چیکارکنم.... چیکارکنم....
مهراذ

#سه_روز_بعد
امروز چهارشنبه بود.... ساره حتما رفته بود تیمارستان دیدن مهراذ
با اینکه روند درمان فویبای مهراذ_ که خانم صالحی معالجتش بود و ساره بهش کمک میکرد_ تموم شده بود
و برای درمان اصلی روند درمان به دست ماهان و آقای آنتونی افتاده بود؛
به جزمه ی اینا میدونستم که ساره هنوز هم به مهراذ سر میزنه.... امروز میخواستم به کتی ثابت کنم که عاشق
ساره ام....
هنوز هیچی بهش نگفتم اما بلاخره باید این کارو میکردم چون خیالت کتی روز به روز داشت بیشتر میشد....
امروز خانوادگی اومده بودیم به مهراذ سر بزیم از قصد امروزو انتخاب کرده بودم که کارمو بکنم.... چون میدونستم
ساره ام اینجاست....
براست رفتیم تو اتاق مهراذ....
ساره و ماهان اونجا بودن ساعت ۲ بود....
ساره با همه سلام کرد و مامانم گرم تراز دیدار قبلیشون باهش احوال پرسید کرد
اما کتی انگار باید به همه میفهموند چقدر چندش و لوسه چون به سردی باهش برخورد کرد و بلاخره رسید به من....
قبل از اینکه اون چیزی بگه رفتم سمتش و بغلش کردم و دم گوشش نامحسوس گفتم: گرم باهام رفتار کن!
و از بغلش اومدم بیرون گفتم: سلام عزیزم چطوری؟
ساره: مرسی تو خوبی.... عزیزم؟
من: خوبم به خوبیت... و بعدشم دستشو گرفتم و کشیدمش کنار خودم....
بعداز دید و بازدید ها وقت رفتن شد پوزخند کتی رو اعصابم بود
گفتم: ساره جون؟
تمام اتاق ساکت شد و نگاهاشون به من بود.... خدایعنتت کنه دختر....
گفتم: میشه چند لحظه بیایی بیرون کارت دارم....
ساره: باشه

به کنی چشمک زدم و اونم پوزخند محو شده اشو تمديد کرد... رفتيم بيرون و صداى قدماى كنى رو پشتمون ساره رو بردم پشت تيمارستان و طرفى كه درخت زياد داشت و بين اوناها چسبوندمش به يكى از اون درختا... دست خودم نبود همه كارام عصبى بود... ساره: چته مهراذ... چرا اينجورى ميكنى؟ با چشم اطرافمو پايدم كنى با فاصله دوتا درخت کنارم بود... گفتم: ساره ساعت ۵ برو كافى شاپ(....) نزديك شركت منه... كارت دارم بايد باهم درمورد موضوعى(دستمو مثل نوازش به گونه اش كشيديم...) صحبت كنيم... ساره: امروز؟ من: اره ساره: باشه حالا ميتونى برى اونطرف؟ من: نه... ساره خواست چيزى بگه كه گفتم: ببخشيد ولى مجبورم و بلافاصله ليامو رو لباي هولوبى و برجسته اش گذاشتم... بازم همون طعم خوشمزه زير زبونم... انگار حريص تر شدم چون بوسه امو عميق تر كردم... با ولع ميووسيدمش دوست نداشتم اصلا تموم بشه... چه اتفاقى داشت ميوفتاد من فقط ميخواستم به تك بوسه داشته باشم ولى الان دربرابر مزه ي لباس اختيارمو از طبق چيزى كه انتظارشو داشتم اولش توشوك رفت و چيزى نگفت اما بعد دستاش نشست رو سينه ام كه فهميدم نفس كم آورده... با اكراه ليامو از رو لباس برداشتم هنوزم دلم ميخواست... به چشمهاش نگاه كردم... گفتم: بين گريه بكنى چنان ميزنمت با درخت پشت سرت يكى بشى باشه؟ بغض كرد و سرى تكون داد... اطرافمو نگاه كردم كنى رو نديدم... عقب كشيديم و ساره رو كشيديم تو بغلم هم ميخواستم بعد از اين ۲ روز كزايى وعصانيت اروم بشم هم ميخواستم اونو اروم كنم كه بغض نكنه... بعد از چنتا نفس عميق، آرامشو تو وجودم ذخيره كردم و ازش جدا شدم... اين دختر آرامش عجيبى داشت! ساره بدون هيچ حرفى رفت داخل و منم تا خواستم برم تو بهو دستم كشيده شد و برگشتم به كنى كه داشت دستمو ميكشيد نگاه كردم نيشخندى به چهره پراز حرصش زدم و گفتم: چيشد كنى؟ ديدى عشقمو بوسيدم؟ كنى: زكى به بوس باشه كه همه همديگرو بوس ميكنن! من هنوزم بهم ثابت نشده من: اوه بس كن دختر... بهت ثابت نشده نكنه حتما بايد باهاش تو تخت باشم و بينيمون تا باورت بشه اين دختر تمام عشق و زندگيه منه؟ كنى: نه... پس فردا تولد خاله ستاره اس... بابايات بهم گفتم... قراره براش تولد بگيريم و سوپرايزش كنيم... خوشحال ميشم كه اونجا به همه ثابت كنى چقدر دوستش دارى! من: بين كنى دارى حرف مف... كنى: آ آ آ... بس كن مهراذ بس كن ميدونى من معمولا بايد براى زندايى عزيزم يك كادو بخرم... به عنوان كادو دوم سوپرايز ميخوام اون بيبي چك خوشگل رو بهش كادو بدم عزيزم... انتخاب با توعه يا زودتر بهم ثابت ميكنى و جلوك همه به ساره ابراز علاقه ميكنى كه مطمئنم اين چيزها از ادم مغرورى مثل تو بعیده... و يا اينكه ميزارى من جلوك همه، مامانتو از وجود بچمون مطلع كنم؟ ليخند بدجنسى زد و بهم نگاه كرد... حالم از اين چهره ي كنى بهم ميخورد... از اين چهره ي جديدى كه داشت بهم نشون ميداد... به دختر چقدر ميتونه كثيف باشه... چقدر ميتونه هرزه باشه... هه هرچند كه با اون بچه توشكمش دختر نيست! با اين فكر پوزخندى زدم و مثل هميشه خونسرديمو حفظ كردم و گفتم: من پس فردا تو تولد نه تنها بهش ابراز علاقه ميكنم بلكه ازش خاستگارى هم ميكنم كنى خانوووم شمام بهتره به پدر اين حرومى (دوتا انگشتمو به شكمش زدمو ادامه دادم) خبر بدى بياذ جمعيت كنه وگرنه... خودم از سر راهم جمعيت ميكنم... ميگيرى كه

چى ميگم؟ كنى با نفرت و عصبانتي كه تو چشمهاش موج ميزد و لبهاى پروتز شده اشوكه از حرص بهم ميفشرد، باز كرد و گفت: تو به اين كارا كار نداشته باش... جمعه اتم ميبييم اقا و بعد تنه اى زد و از کنارم رفت از بيمارستان بيرون... داخل شدم و رفتم جاى اتاق مهراذ هنوز دستم به در نرسيده بود كه صداى مامانو از پشت سرم شنيدم كه ميگفت: مهراذ؟ من: بله؟ مامان: په دقيقه بيا جاى من و به بغل دستش روى صندلى اشاره كرد... رفتم نشستم و گفتم: مهراذ از كى تا حالا بيمارستان رو با خونه ات اشتباه گرفتى؟ من: يعنى چى؟ باز چيكار كردم كه خودم خير ندارم؟ مامان در حالى كه از جاش پاميشد گفتم: بار آخرت باشه توتيمارستان يك دخترو خفت ميكنى لاي درختا كه ازش دلجوئى كنى! شوكه به مامانم نگاه ميكردم... پس اونم صحنه رو ديده بود... گفتم: كى گفت دلجوئى ميكردم؟ مامان: وقتى برگشتم داخل تيمارستان ساره اومد داخل قيافه اش ناراحت بود بهش گفتم: كه مهراذ از ريتت كرد؟ گفتم: بهم بگو... ميدونم كه همديگه رو دوست داريد اونم گفتم: فقط ميخواستى ازش دلجوئى كنى... من يادم نمياد چنين چيزهاى رو به پسرم ياد داده باشم... يادم نمياد كه بهش ياد داده باشم كه با اينكه نامزد داره بياذ يك زنه غريبه رو بوسه فهميدى؟

مامان: خوبه... بابات توماشین منتظرمه من دارم میرم... کاری نداری؟
 من: نه
 بعد چند دقیقه مامان رفت...
 حسابی داغ کرده بودم عقم قد نمیداد نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم... دیگه داشتم دیوونه میشدم... اخیه این کتی
 دیگه چه موجودی بود...
 پاشدم برم از مهرانه اینا خداحافظی کنم... ساعت یرب به ۵ بود!
 میدونستم تا برسم حسابی دیر میشه رفتم داخل اتاق واز مهرانه و ماهان خداحافظی کردم و راه افتادم سمت تهران
 بین راه زنگ زدم به ساره
 ساره: الو سلام مهرداد کجایی تو معلوم هست؟
 من: سلام، تو راهم تا نیم ساعت دیگه میرسم... منتظر بمون کارم واقعا واجبه
 ساره: باشه... میبینمت
 گوشیه قطع کردم و گاز دادم سمت کافه ای که قرار گذاشته بودیم...
 بلاخره رسیدم با کلافگی دستی بین موهام کشیدم انقدر بین موهام چنگ انداخته بودم که حسابی بهم ریخته بودن
 داخل شدم و ساره رو دیدم که سرش باگوشیش گرم بود
 رفتم جاش و صندلی روبروش رو اشغال کردم
 من: سلام
 ساره نگاهی به ساعت مچیش انداخت گوشیشو خاموش کرد و
 گفت: سلام و علیکم... ساعت دیدی؟
 با بی تفاوتی نگاهی به ساعت که ۶:۳۰ دقیقه رو نشون میداد انداختم و گفتم: خب... دیر کردم
 ساره: عیب نداره... فقط امیدوارم موضوع مهمی باشه که بخاطرش یکساعت و بیست دقیقه است اینجا نشستم و
 هزار دفعه اون گارسون بیچاره رو جواب کردم.
 از قرار معلوم تو پیش حسابی پر بود!
 حقم داشت...
 یوفی کشیدم و گفتم: خب بین ساره...
 کتی دختر عمه امه مامانم اعتقاد داره که من دارم پیر میشم و باید زن بگیرم و این حرفها بخاطر همین کتی رو
 باخودش آورده که مثلا من عاشقش بشم و باهاش ازدواج کنم...
 ساره: خب؟
 من: نپر وسط حرفم، داشتم میگفتم ساره من واقعا نمیتونم با کتی ازدواج کنم
 ساره: چرا؟
 من: چون... چون... اصلا دوستش ندارم! بعدش اون دختر نیست! خب اون حامله است از یکی که حتی نمیدونم کیه...
 ببین یک دقیقه کوش کن
 راستشو بخوای به خری رفته به مامان گفته که من و تو عاشق همدیگه ایم احتمالا یکی از همسایه هاتون بوده
 بخاطر اینکه مامان میدونست من چند شب اومدم خونه ات و خوابیدم... احتمالا امروز هم که... که... بوسیدمت رو هم
 دیده...
 مامان فکر میکنه من و تو حسابی عاشق و معشوقیم و بهم گفته دوتا انتخاب دارم یا باتو ازدواج کنم یا با کتی... کتی
 مطمئنه که من دوستت ندارم...
 قیافه ساره حسابی درهم و متعجب بود...
 من: کتی یک بیبی چک نه نه بیبی چک داره چیزی که نشون میده اون حامله است اما من تاحالا حتی بغلش نکردم
 بهم گفته اگر بهش ثابت نکنم که تورو دوست دارم اون دستگاره لعنتی رو به پدر و مادرم نشون میده
 و بهشون میگه که از من حامله است راستشو بخوای اونا به محض اینکه بفهمند رابطه بین ما رو رسمی میکنند...
 کتی یک دختر هرجایی و هرزه است که البته الان از یکی دیگه ام بارداره مسلما من نمیتونم تمام عمرم رو با چنین
 دختری زندگی کنم!
 و الانم اومدم اینجا و همه این چیزو بهت گفتم تا... تا... ازت درخواست کمک کنم
 ساره: من چه کمکی میتونم بکنم؟
 من: خب... من میخوام تورو انتخاب کنم... میخوام به کتی ثابت کنم که عاشق توام و اگه قبول کنی بهم کمک کنی
 چند مدت ادعای عاشقی کنیم تا مادرم اینا از ایران برن...
 ساره: کتی چی؟
 من: کتی گفته اگه جلوی همه بهت ابراز علاقه بکنم اینطوری بهش ثابت میشه که دوستت دارم و بعد میره... بعد از
 اونم مادرم اینا برمیگردن ترکیه... اونموقع از خونه ام میری و راحت زندگی تو میکنی
 ساره: چی خونه ات؟ مگه باید پیام خونه ات؟
 من: خب راستشو بخوای حتی شاید مجبور بشیم به هم محرم بشیم... (چشماک گردشو که دیدم حرفمو صحیح
 کردم)
 و گفتم: به صیقه ای چیزی که تو این مدت بیایی توخونه ام و راحت باشی تا بقیه خیالشون

درمورد راحت بشه... این اصلا خواسته ی من نیست و همچنین حرفی ام نمیزنم اما اگه خانواده ام بگن محرم بشیم
 من نمیتونم چیزی بگم...
 این فقط به احتمال...
 بعد گفتن حرفهام نفس عمیقی کشیدم...
 ساره با شنیدن حرفهام رفت توی فکر...
 کمی بعد گارسونی اومد و
 گفت: اوه خانم زیبا ظاهرا بلاخره مهموتون رسیدن
 من: اولاً سلام دوما من ۴۰ دقیقه ای میشه که رسیدم.
 گارسون از برخورد عصبی من جاخورد...

هم جنسامو خوب میشناسم میخواست مخ بزنه که با این حرفم و رفت! گفت: اوه البته...سلام اقا سفارشتون چیه؟ نگاهی به ساره که حسابی توی فکر بود انداختم و گفتم: دوفنجون قهوه تلخ و چند تکه کیک گارسون: بله حتما و رفت...

بعد چند دقیقه با سفارشها برگشت و رفت... ساره غرق درافکارش بود قهوه داشت سرد میشد، دستمو رو دست سردش که روی میز بود گذاشتم که بخودش اومد و سوالی نگاهم کرد

من: قهوه اتو بخور...سرد میشه ساره متعجب به میز نگاه کرد فهمیدم اصلا حواسش نبوده که من سفارش دادم...بعداز چند دقیقه گفت: مهراذ...من نیاز به فکر کردن دارم...نمیتونم همینجوری روهوا بگم چشم! من: میدونم و درکت میکنم...اما پس فردا تولد مامانمه...کتابیون پست فطرت میخواد به عنوان کادوی دوم ببینی چک رو به مادرم بده...این نگرانم میکنه... تا اخر امشب بهت وقت میدم ولی خواهشها فکرها تو بکن و بهم خبر بده من معمولا تا ۲ نیمه شب بیدارم... واقعا اگر به کمکت احتیاج نداشتم نمیگفتم ولی حسابی تومنگنه ام... قهوه هامونو خوردیم و گفت ساره: درکت میکنم... باشه اخرشب بهت خبر میدم...گاردناری؟ من: نه دیگه... ساره: پس خداحافظ... من: خدافظ... ساره رفت بیرون و به ساعت که ۷:۳۰ دقیقه رو نشون میداد نگاهی انداختم بعداز خوردن یک قهوه تلخ دیگه ، سوار ماشین شدم و رفتم خونه... تا شب بین افکارم گم شده بودم...این دیگه چه افتضاحی بود به زندگیم افتاد...؟ منتظر بودم...منتظر زنگ ساره... ساعت تقریبا ۳۰ مین از بامداد گذشته بود که گوشیم زنگ خورد مثل جت پریدم و گوشیمو چنگ زدم و جواب دادم: سلام بله؟ ساره: یه دقیقه وایسا عزیز دلم. سلام جناب خوبی... صدای بسته شدن در اومد! من: مرسی مثل اینکه توبهتری؟ مستانه خندید و گفت: اره که بهترم راستش عالیم من: میشه بیرسم چی باعث خوشحالی شده این وقت شب؟ ساره: عشقم اومده دیدنم وای مهراذ فراره اخرهفته اینجا بمونه شنیه میره عشقش؟ یعنی یه پسر جون تا شنیه اونجا فراره بمونه؟ عزیز دلم خطابش میکنه؟ بخاطر همین انقدر خوشحاله؟ با فکر اینکه ممکنه اونم مثل کتی خراب باشه اخمام رفت توهم و گفتم: اهان واسه اینکه عشقت اومده انقدر خوشحالی؟ ساره خندید و گفت: وای ببخشید مادر بزرگم اومده اونجوری گفتم... پیش خودم شرمنده افکار پی موردم درمورد این دختر پاک شدم من: اهان...خب چی شد فکراتو کردی؟ میتونی بهم کمک کنی؟ ساره: خب راستشو بخوای من خیلی فکر کردم...کمکت میکنم اما به چنتا شرط من: شرط؟چه شرط هایی؟ ساره: همیشه الان بگم...فردا یه جا رو هماهنگ کن همدیگرو ببینیم درموردش باهات صحبت میکنم. من: باشه حتما...خب ممنونم ساره: خواهش میکنم...کار دیگه ای نداری؟ من: نه برو سلام برسون. دوباره مستانه خندید...لبخندی روی لبام نشست ساره: سلام برسونم؟ اینوقت شب بگم مهراذ همکارم سلام رسوند؟ حالت خوبه؟ من: اره الان خیلی بهترم...انقدرم مزه نریز برو به مهمونت برس ساره با صدایی که هنوز ته مایه های خنده داشت گفت: باشه...میرم...شب بخیر خدانگهدار من: بای گوشیمو قطع کردم و سمیه رو صد زدم یک فنجون قهوه ازش درخواست کردم و خوشحال و شاد بعدخوردن قهوه ام روی تخت دراز کشیدم و برخلاف تصورم به ثانیه نکشید، که خوابم برد... صبح بیدار شدم دوش گرفتم ، حاضرشدم و رفتم شرکت ... ساعت ۴ به ساره زنگ زدم و گفتم بیاد همون کافه دیروزی و خودمم رفتم و نشستم پشت همون میز دیروز... ظهر ساعت نهار به پیشنهاد ماهان رفتم ارایشگاه و موها و صورتمونو زدیم که به خودمون رسیدیم ماهان میدونست میام اینجا و چون اتفاقات دیروز رو میدونست؛ معتقد بود باید امروز و خوشتیپ و خوشگل و متشخص بیام سرفراز...خب دوستم مثل عشقش خل بود دیگه کم داشت (: لبخندی زدم و سرمو بالاوردم که چشمم به ساره خورد مثل همیشه شیک و مرتب و... زیبا دستمو بلند کردم و با لبخند اومد سمتم و ایستادم و بهش دست دادم من: سلام خانوم خوبی؟ ساره به تقلید از من گفت: سلام اقا مرسی خویم خودت خوبی؟ من: خداروشکر...بدنیستم ساره سری تکون داد و لبخندی زد گارسون دیروزی سرو کله اس پیدا شد و ایندفعه دوتا میلک شیک سفارش دادم و رفت... من: خب من اینجام تا شرط هاتو بشنوم...؟

ساره گفت: اوه البته... و کاغذو خودکاری از کیفش درآورد و جلوی من گذاشت... اینا شرط هامة که باید زیرشو امضا کنی
برگه رو برداشتم و روشو خوندم:
یک: تازمانی که من توخونه ات هستم هیچ بلا و آزاری نباید به سرم بیاد
دو: اگر محرمیتی درکار بود کاملاً سوری بوده و من هیچگونه مسئولیتی رو در قبال خراب

شدن نقشه هات ندارم.
خنده ام گرفته بود... با خنده نگاهش کردم که سرخ شد و
گفت: اخه مهرداد... تو... توهمینجوریش که به هم محرم نیستیم خیلی کارامیکنی... قبول کن که از محرمیت بینمون
واهمه داشته باشیم...
تا این حرفو زد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پوکیدم از خنده... خیلی خندیدم ساره ام با اخم و تعجب نگاهم
میکرد...
گفت: چیه؟ چته چرا اینجوری میخندی؟ همه دارن نگاهمون میکنند...
با این حرفش خنده امو خوردم و گفتم: نترس دختر خوب نمیخورمت بعدشم توآون عمارت بزرگ جا برای فرارکردن و
قایم شدن از دست من هست...
ساره زیر لب کوفتی گفت که شنیدم و چیزی بروش نیاوردم...
گفتم: ساره؟
ساره: بله؟
گارسون اومد سفارشامونو داد و رفت
من: میگم که فردا تولد مادرمه... هنوز هیچ کادویی براش نخریدم راستشو بخوای نمیدونم برای یک خانوم چه چیزی
مناسبه؟ چیکارکنم؟
ساره: خب پاشو بریم یک پاساژی جایی...
هم من یک کادو برای مادرت بخرم هم برای فردا لباس بگیرم هم بهت توگرفتن کادوت کمکت میکنم
من: باشه میریم!

ساره

باتمام ماجراهایی که درحال وقوع بود و باتمام افکار مخشوش و مخربی که ذهنمو تحت شعاع قرارمیداد،
برخلاف میل مغزم؛ تصمیم گرفتم به مهردادکمک کنم...
هیچوقت فکرشو نمیکردم که روزی برسه که بخوام به فردی که لقبش رو "گرگ وحشی" "گرگ چش خاکستری" و
یا "گرگ" صدا میکنند کمک کنم!!
الانم با تمام افکار بهم ریخته ذهنم بیخیال دنیا روبروی مهرداری نشسته بودم که مثل همیشه باچهره جدیش توی
فکر بود...
وقتی برگه شرط هامو خوند ازخنده ترکید و من احساس میکردم دوتاشاخ خوشگل سبزبالای سرم و به دم خوشگل از
پشتم داره سبز میشه!!
میتونم قسم بخورم تواین چندماهی که مهردادومیشناسم به اندازه انگشت های دستم خنده هاشوندیدم
فکرکنم: ۲/۴ باری میشه...
ولی امروز رکوردخنده روشکوند... واقعا منکر این نمیشم که وقتی اون دوتا چال گونه رو، روی لباش دیدم دلم ضعف
رفت و چقدر دلم میخواست انگشتامو توشون فروکنم،
من عاشق چال گونه بودم! اما اون لحظه دلم قنچ رفت و چشم تعجب داشت و ابروهام اخم، اخمی که از ناراضییم
سرچشمه میگرفت...
اخره چرا انقدر باید شرطهامو مسخره میدونست که بخنده!! اما بعدش بادیدن چال گونه هاش و ضعف رفتن دلم
، دلخوریم فراموش شد...
داشتم با چشم هام آنالیزش میکردم و به این چیزافکر میکردم که یهو سرشو آورد بالا و من نگاهمو گرفت... منم برای
اینکه طبیعی کنم اروم نگاهمو ازش گرفتم...
مهرداد: خب دخترخوب بخور بریم خرید
باقی مونده میلک شیکمو خوردم وگفت: بریم؟
نگاهی به کاغذ امضا نشده ی جلوم انداختم و
گفتم: اینوامضاکن، میریم
بانگاهی به برگه بازم نیشخندی زد و پاش رو امضا کرد و تا کرد و دادبهم منم گذاشتم توکیفمو ازجام پاشدم مهرداد هم
رفت حساب بکنه و دم در کافه منتظرش موندم...
مهرداد: بریم... باماشین اومدی؟
من: نه گفتم حسام آوردم... اخه پنجر شده بود
.....نشستیم توماشینش.....
مهرداد: پنجر؟ چرا؟
من: نمیدونم کودوم از خدا بیخبری زد پنجر کرد ماشینم نازنینمو:
مهرداد تک خنده ای کرد و سرشو به تاسف تگون داد و سمت پاساژ راه افتاد...
جلوی یه پاساژ شیک که گاهی ازش خرید میکردم ایستاد و پیاده شدیم و رفتیم داخل شونه به شونه هم راه میرفتیم
و نمیدونستم حتی دنبال چی میگرددم؟!

در حال راه رفتن بودیم که چشمم به یک ست کیف و کفش بادمجانی خورد... احساس کردم چشمم برق زد پزاکتور روشن شد! پشت و پشتم بهشون نگاه میکردم که مهراد دم گوشم گفت: قشنگه؟ پلکی زدم و برگشتم نگاهش کردم... فکری به ذهنم رسید

گفتم: مهراد چطوره که تو برای مادرت یک کت و شلوار شیک بخری و منم عین همون رنگ برایش کیف و کفش بخرم که ست همدیگه باشن اینجوری کادو هامون مکمل هم میشن بچورایی انگار میفهمند باهم خریدیم، نظرت چیه؟ مهراد کمی فکر کرد و گفت: آره این عالیه چشمکی بهش زدم و دستشو گرفتم و در حالی که به بخش کت شلوار های زنانه میشکوندمش

گفتم: تانمو داری غم نداشته باش اصلا حواسم نبوده که دختره ی خنگ این دست مهراده وحشیه که داری میکشیش ، دوستت نیست که !

وقتی به طبقه مدنظر رسیدیم مثل خانوم کنار مهراد راه میرفتم که یهو درد عمیقی بین انگشتم پیچید نگاه کردم و متوجه شدم از همون موقف دستشو ول نکرده بودم و اونم برای تلافی داشت دستمو فشار میداد انگشتر دستم کرده بودم و حسابی انگشتم درد گرفت احساس کردم چشمم تار شد و با بغضی که توی صدام مشهود بود گفتم: مهراد...

مهراد ایستادو نگاهم کرد تعجب و توجهش ماش خوندم و گفت: چی شده؟ چرا چشمات اشکیه؟ اشاره ای به دستم کردم که یهو ولش کرد و مچ دستمو آورد بالا و اشتای دستم و مالیدم... خیلی دردم گرفته بود با دلخوری رو برگردوندم و با نفس عمیق خودمو کنترل کردم که نزنم دهنشو اسفالت کنم! چون مطمئنا زورم بهش نمیرسید و اون لهم میکرد! بی توجه بهش راه افتادم و می تونستم احساس کنم که کنارم راه میاد

گفت: من نمیدونستم انقدر زیاد دردت میگیره ی تلافی کوشولو بود من: تلافی کوشولو رو وقتی انجام میدن که انگشتر دست ادم نباشه انگشترش درد نگیره... زیر لب طوری که نشونه گفتم: نه وحشیانه!

دیگه صدایی از مهراد نشنیدم و رسیدیم به یک ویترین خدای من... کت و شلوار خیلی خیلی خوشگل بود! یک شلوار سفید راسته و یک زیر کتی (زیرسرافانی_تاپ) سفید که روی یقه اش کار شده بود و یک کت آبی نفتی روشن میخورد خیلی ظریف و زیبا و ساده بود... فقط دو ردیف جای مچ های کت و چند ردیف جای یقه اش کار شده بود و با یک سنجاق سینه زیبا به هم وصل میشد...

مهراد: قشنگه... همینو انتخاب کردی؟ من سری به نشون بله تکون دادم و رفتم داخل... آخه دلخور بودم نه نگاهش میکردم نه حرف میزدم فقط در صورت نیاز! والا رفتم داخل و خداروشکر کردم که فروشنده اش خانوم بود و گفتم: سلام خسته نباشید این کت شلوار شیری_نفتی پشت ویترین میخواستم...

خانوم: سلام ممنون. چه سایزی بیارم؟ اوه اوه... گیر افتادم مثلا نمیخواستم باهاش صحبت کنم ولی الان مجبور بودم سایز مامانشو بپوشم... برگشتم نگاهش کنم گفتم: سایز مامانت چیه؟ جوابی نشن

یدم دوباره سوالمو تکرار کردم بازم جوابی نشنیدم اطرافمو نگاه کردم مهراد داخل مغازه نبود!

با تعجب از مغازه بیرون اومدم که دیدم نشسته بغل مغازه روی نیمکت و زمین رو نگاه میکنه... رفتم جلوش ایستادم و گفتم: اینجا چیکار میکنی... بیا بریم داخل خریدتو بکنیم مهراد دستمو کشید و کنارش افتادم رو صندلی چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: باشو مهراد: نج... اول شما دلخوریاتو برطرف کن وگرنه همینجا گازشو میگیرم برمیکردم خونمون تودلم میگفتم ایشش خاک توسرت کنم خنگه تو الان باید منت بکشی نازمو بکشی تا منم ناز کنم و بعد ببخشم ولی انگار نه انگار...

حسابی از باغ پرت بود! یوفی کشیدم و سقفو نگاه کردم... منت و ناز هیچ حداقل یک عذرخواهی کوشولو میخواستم بکنه... یهو گوشم از نفسای مهراد گرم شد و گفتم: ساره یا همین الان دلخوریاتو برطرف میکنی و لبخند میزنی و پامیشی باهم راه میوفتیم یا بخدا جلو همه این ادما می بوسمت ابرو برات نمونه... چشمهام گرد شدخ اینا چه ربطی به هم دارن؟ از این وحشی هیچ چیز بعید نیست! نفسهایم به گوش و گردنم میخورد و بچوری میشدم... گفتم: هیچکاریم نمیتونی بکنی منم تا وقتی عذرخواهی نکنی آشتی بکن نیستم مهراد: نیستی دیگه نه؟ من: نه مهراد: باشه

یهو پاشد و دستمو کشید تو راهروی بغلی که فقط سه تا مغازه اش باز بود بقیه اش بسته بود ونسبتا خلوت و تاریک بود

کشنون کشون بردتم اخر سالن و چسبوندم به دیوار و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم یا کاری بکنم لباشو رو لیم گذاشت و بوسید برخلاف همیشه ایندفعه اروم و کوتاه... چشمهایشو باز کرد و از من فاصله گرفت... نگاهی به چشمم کرد و دوباره بوسیدم با یا دست کمرمو گرفت و با دست دیگه اش گونه امو نوازش میکرد... بعد دومین بوسه سرشو تو یقه باز شده شالم کرد و پیشونیشو به گردنم چسبوند و گوشمو بوسید و

گفت: هیچوقت همراهی نکردی! بوسه خیس دیگه ای به لاله گوشم زد و عقب کشید و با چشمهایی که کمی خمار شده بود نگاهی به منه افشته و متعجب انداخت گونه آمو بوسید و لیخندی زد و گفت: اینم عذرخواهی حالا بریم به خریدمون برسیم؟ هنوزم به این بوسه های یهویی عادت نکرده بودم... اما ایندفعه برعکس همیشه خیلی اروم بود... خیلی!

با حرص لیمو پاک کردم و دستمالی بهش دادم تا اونم لبای هلویشو پاک کنه! بعدراه افتادیم بیایم که دیدم یکی از اون سه تا مغازه که باز بودن صاحبش دم درایستاده بود و با خنده نگاهمون میکرد سرخ شدم و خودمو به مهرداد نزدیکتر کردم خدا نکشتت پسر! حتما دیده!

مهرداد با این حرکت ابروهاشو بالا انداخت و دستشو دور کمرم حلقه کرد و وقتی از جلوش رد شدیم خیلی نامحسوس خودمو از توپش کشیدم بیرون و رفتم داخل همون مغازه... مهرداد سایز مادرشو گفت و تصمیم گرفتیم سبز بپوشیم برداریم که به رنگ چشمهایم بیاد، داشتیم برمینگشتم طبقه پایین دنبال کیف و کفش ست که نگاهم به ویتربینی خورد... یک لباس کوتاه کرمی تا یک وجب زیر باسن و یقه دکلمه داشت اما با حریر نیمه استین شده بود جنبه عروسکی داشت و خیلی ساده بود سه ردیف نگین سمت سینه ها و چند ردیف هم روی کمر که بعداز نگین ها یهویی کلوش میشد و پایینشم چند ردیف نگین داشت... خیلی ظریف بود و خوشم آمده بود ازش ولی حیف و صد حیف که کوتاه بود...

مهرداد دم گوشم گفت: اینو میخوای بگیری؟ من: نه زیادک کوتاست... مهرداد: قشنگه اما بابت کوتاهش حق داری... نگاهموبا حسرت از لباس گرفتم و راه افتادیم از طبقه کیف و کفش یک کیف شب شیری که روش تک قلب مخمل یشمی داشت و دورش یک ردیف نگین میخورد و داخلش کلا پیشمی بود روی کفشهای ستش هم دقیقا عین همون قلب وجود داشت و پاشنه ها و کف کفش هم سبز پیشمی بود وقتی دیدمش سریع رفت داخل و خریدم رو خودم حساب کردم و نذاشتم مهرداد حساب کنه که حسابی اخماش توهم رفت! وقتی اومدیم بیرون مثل خودش گفتم: من هنوز لباسمو نگرفتم دلخوریتمو بزار کنار تا بریم دنبال بقیه کارامون با تخصصی نچی گفت و ادامه داد: عذرخواهی کن من: خب بابا... معذرت میخوام ولی کادوی من بود خودم باید حسابش میکردم با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نه عذرخواهی کن و به لبام اشاره کرد... از خجالت سرخ شدم و مشتت به بازوش زدم و گفتم: خجالت بکش جلوی مردم! مهرداد: خب اگه مشکلتش مردمه بیا بریم توماشین عذرخواهیتو بکن بعد به آدامه خریدمون برسیم؟ هم خجالت کشیدم هم خنده ام گرفته بود مثل پسر بچه های نخس و شیطون حرف میزد شونه ای بالا انداختم و جلو ویتربینی ایستادم...

چشمم به یک لباس خورد یقه اش مدل دکلمه بود اما حریر داشت و استین بلند بود یعنی از بالای دکلمه سینه هاش تا استین هاش همه حریر بود و پراز نگین کاری و بعد ساده تا مچ پا بلند و ماکسی بود و یک چاک احتمالا تا زانو می خورد و پایینشم پراز نگین بود

خیلی خوشگل بود و صورتی ...

مهرداد: این واقعا عالیه

من: اووهوم.

مهرداد نگاهی بهم انداخت و تک خنده ای کرد و

گفت: باورت میشه احساس میکنم چشمهات شکل قلب شدن! خندیدم و رفتم داخل و تا خواستم بگم از اون لباس بیارن دیدم پشتش تا دم باسن حریر میخوره! بجورایی لخت بود دیگه!

یهو صورتم درهم رفت گفتم: مهرداد این پشتش خیلی لخته بنظرم...

مهرداد: نه خوبه موهاتو بریزی دورت کمتر دیده میشه.

من: باشه...

مهرداد: ببین مشکلی داره مشکلی بگیر!

من: چرا؟

مهرداد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: بهت میاد

اگه بگم ذوق نکردم دروغ گفتم! رفتم توپرو و گفتم سایز ۲۸ رو مشکیشو برام بیاره...

خودخانومه نداشت درو بندم و رفت و دوباره اومد زبیشو برام بست

پروف کردم و اندازم بود فیت تم خیلی خوشگل بود خیلی!

یهو در باز شد فکر کردم احتمالا همون خانومه است

گفتم: ممنون بی زحمت همینو بازی کنید خانوم اما تاسرمو بالا آوردم مهردادو پشت سرم دیدم که محو شده بود!

گفت: یه دور بزنی؟

یه دور زدم و جلوش ایستادم مهرداد گفت: همین عالیه برش دار

پشت کن

پشت کردم زیمو کشید پایین و رفت و درو بست همین!

بی ذوق بی احساس! اومدم بیرون و گفتم که همینو میخوام برام ست کیف و کفش نقره ای آورد که پاشنه هاش

مشکی بود...

خواستم حساب کنم که مهرداد اخمی کرد و دم گوشم

گفت: این یکیو حساب کنی کله اتو خورد میکنم! هروقت با یک مرد بیرون بودی حق نداری توجیبت دست بکنی! پوفی کشیدم و قبول کردم و مهرداد ۸۶۵ تومن کارت کشید!

بادستای پر میخواستیم خارج بشیم که مهرداد گفت: من کت و شلوار و کفش دارم بیا پیراهن انتخاب کن
 برام... بعد میریم...
 با خوشی دنبالش راه افتادم و یک پیراهن سفید ترکی براق و یک پیراهن طوسی هم‌رنگ چشم‌های هزار رنگش
 برایش انتخاب کردم که اونم هردوشونو برداشت...
 پازپاساژ زدیم بیرون و خریدارو گذاشتیم داخل ماشین و خواستم سوار شم که سویچ هارو زد و درهارو قفل کرد!
 گفتم: میخواستم بشینم!
 اومد دستمو گرفت و
 گفت: مادمازل بیا بریم شام بخوریم روده بزرگه داره ترتیب روده کوچیکمو میده
 با خنده باهش راهی رستوران اون سمت خیابون شدم و بعداز خوردن یه چلو کباب محشر، از در رستوران زدیم بیرون
 و سوار ماشین شدیم
 ساعت از ۱۲ چند مین گذشته بود که مهرداد جلوی در خونمون نگه داشت و خریدارمو گذاشت جلوی در خونه
 تعارفش کردم: میخوای بیا داخل؟
 مهرداد: نه نه نه! واقعا ممنون اما این همسایه های دهن لغتون امارمو به مامانم دادن بفهمه اینجا خوابیدم ناراحت
 میشه...
 من: باشه درکت میکنم پس برو تا بیشتر نگران نشدن
 مهرداد: باشه بابت همه چی ممنون مرسی که کمک کردی
 من: خواهش میکنم... بابت امشب مجکر
 مهرداد: قابلتو نداشت... شب خوبی داشته باشی خدافظ
 من: مرسی بازم شبت خوش بای
 بوقی زد و دور شد و منم خریدارمو برداشتم و داخل شدم...

امروز فردای دیروز

جمعه
 تا ساعت ۱ ظهر خوابیده بودم! بزور سارا بیدار شدم و رفتم حمام و حسابی خودمو سابیدم و پوست انداختم! :-)
 از حموم اومدم بیرون تمام موهای مواجهو خشک کردم و بعد اتو شلاقی کردم
 لباسامو عوض کردم و رفتم ناهار مختصری خوردم و دوباره دویدم اتاقم ساعت ۴ بود و رأس ۶ مهرداد میومد دنبالم
 اینو اخر شب دیشب بهم اس اس داده بود!
 ناخن های دستمو لاک نقره ای زدم و بعداز زدن پرایمر شروع به ارایش کردم، کرم پودر و خط چشم کلفت و سیاه و
 داخل چشممو مداد نقره ای کشیدم و رژ لب زرشکی حجم دهنده روشن و خوشبرنگی زدم که لبامو حجم دارتر کرد و
 رژ گونه اجری روهم برای خالی نبودن عریضه زدم، ریمل و اسپری فیکس کننده آرایشمم زدم که هیچکارشون نشه و
 بعد به ارومی لباسو تنم کردم...
 موهای شلاقیمو باز دورم ریختم و از دوطرف سمت گوشم مقداریش رو بردم عقب سرم و گل سری که پدرم بهم
 هدیه داده بود و خیلی دوستش داشتم رو زدم...
 نگینهای سیاه و سفید و سبزی داشت که شکل طاووس بودند و خودش طلایی بود واقعا عالی بود!
 با عطر دوووش گرفتم
 و مانتو بلند مشکیمو تنم کردم و کفشهامو که پام کردم صدای سارا اومد که
 دادمیزد: ساره جان اقا مهرداد دم در منتظره
 رژ لب و کلید خونه و پول و گوشیمو تو کیف شیم چپوندم و جعبه کادوییچ شده هدیه ام روهم بغل کردم وازخونه زدم
 بیرون...
 مهرداد بادیدنم از ماشین پیاده شد و گفت: سلام بده من بزارم داخل ماشین
 و جعبه کادورو گرفت و صندوق عقب گذاشت منم تواین فاصله جلو نشستم مهرداد همین که نشست،
 سرشو برگردوندن و زیر نور ماشین چهره امودید یه لحظه مکث کرد و آنالیزم کرد...
 ابروهایش بالا انداخت و در ماشین و بست و ماشین روشن کرد... بین راه گفت: امم خیلی خوشگل تر شدی ساره
 با تعجب مشهودی ازش تشکر کردم مهرداد: ساره امشب قراره جلو همه بهت ابراز علاقه

کنم ساره خیلی کار سخته !! دارم از کلافگی میمیرم!
 نمیدونم چرا ولی دستمو گذاشتم رو دستش که روپاش بود...
 گفتم: نگران نباش مهرداد... باکمک هم ازپسش برمیایم... باشه؟
 مهرداد نگاهی به چشمم انداخت و سری تکون داد وقتی رسیدیم هنوز داخل نرفته بودیم که مهرداد دستمو کشید و
 کشوندم تو بغلش...
 من: مهرداد بیا بریم داخل زشته توکوچه
 مهرداد اما زیر لب میگفت یکم بزار اروم شم...
 شنیدم ولی به روش نیاوردم و دستهامو دور کمرش حلقه کردم و پشت کمرش کشیدم... حلقه دستهایشو تنگ تر
 کرد و
 بعدچند مین ولم کرد و پیشونیمو بوسید کادومو داد دستم و
 دستشو دور کمرم باریکم حلقه کرد و داخل شدیم
 گفت: خب از اینجا به بعد من و تو عاشق و معشوقیم رفتارت رو صمیمی تر کن باهام...
 من: اوکی مهرداد انقدر نگران نباش پسر... تازه نگاهم به تیپش افتاد کت و شلوار مشکی با کفش های مشکی و
 شیک و براق و همون پیراهن طوسی دیشب...
 حواسمو به جلوم دادم راستش منکر این نمیشم که استرس نداشتم!

داشتم اونم خیلی زیاد ولی خب دیگه من ساره بودم دختر احمد هنرمند درست شبیه پدرم ظاهر خونسرد و بیحالتی داشتم

اما سعی کردم لبخندی بزیم و خیلی عادی رفتار کردم رفتم داخل اولین باری بود که عمارت مهرادو میدیدم... برخلاف فکرای مزخرف ذهنم که فکر میکردم با یه کاخ سفید مجلل طرف میشم، با یه عمارت خاکستری سفید مواجه شدم که واقعا کلمه محشر و عالی براش کم بود!

داخل که شدیم خدمتکار اتاقی رو برای تعویض لباس نشونم داد و مهراد همراهیم میکرد حتی دستشو از دور کمرم برداشت!

رفتیم تواتاق و ازهم جدا شدیم درو بست و نفس عمیقی کشید و گفت: اوه خدای من... چقدر سخته واقعا!

من: چی سخته؟

مهراد: ادعای عاشقی کردن :-)

من: نه اصلانم سخت نیست یکم به خودت مسلط باش

با این حرفم اخماشو توهم کشیدو سری تکون داد و به من خیره شد

من: خب؟

مهراد: خب؟ چیه؟

من: نمیخوای بری بیرون تامن حاضر بشم؟

مهراد: وای بیخیال ساره مانتو رو دربیار بریم تقریبا همه منتظرماهستن

شونه ای بالا انداختم شال و مانتومو به آرومی درآوردم و تا کردم و گوشه ای گذاشتم جلوی آینه دسنتی به موهام

کشیدم و مرتبشون کردم آرایشمو چک کردم ،

برق سرویس نقره زیبایی که انداخته بودم چشم هارو میزد!

سرویس نقره ای که هدیه سال پیش تولدم از طرف مادربزرگم بود و چون به لباسام میومد انداخته بودم...

برگشتم به مهراد نگاه کردم

دیدم خیره شده بهم گفتم: مشکلی هست؟

مهراد: ساره الکی الکی ست کردیما!!! با این حرفش توجه ای به لباسامون کردم...

اره آرایش و کیف و کفش من خاکستری بود و لباسم مشکلی کت شلوار اون مشکلی بود و پیراهنش خاکستری با دیدن این صحنه خندیدم و

گفتم: راست میگیا... عیب نداره بهتر اینجوری فکر میکنند از قصد ست کردیم.

مهراد لبخندی به همرا چشمکی زدو دستشو جوری گرفت که دستمودور بازوش حلقه بکنم. منم کادومو برداشتم و

بعداز مطمئن بودن از همه چی دستشو گرفتم درو باز کرد و داخل شدیم

یک راست داشتیم سمت میز ستاره خانوم میرفتیم که سرها برگشته بود و اکثرا مارو نگاه میکردند...

به میز که رسیدم کادو رو دقیقا کنار کادوی مهراد گذاشتم اخه جعبه ها و کاغذ کادومون یکی بود .

بعد با ستاره خانوم احوال پرسسی کردم..

من: سلام ستاره جون تولدتون مبارک

ستاره جون گرم بغلم کرد و

گفت: سلام گلم خوبی؟ مرسی عزیزم لطف داری

من: مرسی خویم به خوبیتون شما ماشالله بهتری

ستاره جون خندید وگفت: از دست شما جونوا ساره خانوم

بعد به مهرادگفت: چه عجب بلاخره افتخار دادی این خانوم زیارو برسونی

مهراد: مامان! شما تاگفتی برم دنبالش رفتم دیگه... فقط خیابونا کمی شلوغ بود...

ستاره جون خندید و چیزی نگفت با لبخند رویک کاناپه دونفره نشستیم که دیدم مهراد دقیقا بغل دستم نشست

دستشم انداخت دورم انگار توحلفش بودم...

وای که چقدر معذب بودم!!!

گفتم: قصیه رسوندن من چی بود؟

مهراد: هیچی دیشب اخرشب رسیدم گفتم باساره بودم ماشینش پنجرشده بود رسوندمش خونه اش اونم گیر داده

بود برای فردا بیام دنبالت...نمیدونه تو سه چهار تا ماشین داری نیاز نداری!

و خندید

گفتم: اهان.جناب بی مزه ی خوشمزه من دوتا ماشین دارم.دوتای دیگه مال پدر خدایبامرزم بود!

مهراد خندید و چیزی نگفت

کمی بعد، کتی رو دیدم که همراه چنتا جونو دیگه گوشه ای ایستاده بود

لباسش سرخابی جیغ بود و ساده تا روی زانو بود پایینش مروارید کاری داشت و کمرشم یک دور مروارید مثل کمربند

داشت و چند دور مرواریدم دور یقه اش داشت...اما پشتش تا دم باسن لخت لخت بود!

موهای بلوند و کوتاهشم دورش ریخته بود و میکاپش طوری بود که فکر میکردم اگه دستمو به صورتش میزدم تا میج

توکرم فرو میرفتم :))

با این فکر خندیدم و جهت نگاهمو برداشتم مهمونی باشکوه و مجلل و زیبایی بود بعداز مدتی مهراد دم گوشم

گفت: ساره چقد سردی بابا یکم صحبت کن باهام یکم طبیعی رفتار کن دختر!

بااین حرف برگشتم نگاهش کردم فاصلمون واقعا کم بود تو خلق همدیگه بودیم!

اگه به چشمهانش نگاه میکردم قطعا دست

و پامو گم میکردم!

درحالی که به اجزای صورتش نگاه میکردم با ذوق

گفتم: مهراد چهارشنبه شب مادربزرگم اومد خونمون... میدونی اون شمال زندگی میکنه و خیلی کم همدیگرو

میبینیم اون مادر بابامه و از طرف خانواده پدری فقط همون برام مونده خیلی دوستش دارم واقعا...

درحال حاضر تنها فرد زنده و عزیز زندگیمه... دیشب که از بازار اومدم اونقدر خسته بودم نرفتم بینمش امروزم مثل

اینکه از صبح پرستارش برده بودش بیرون...

امشیم که من اومدم اینجا مطمئنم ناراحت میشه...اخه فردا میخواد برگرده مهراد نمیدونی چقدر واسم عزیزه!

مهرداد: هی دختر یجوری با لذت ازش حرف میزنی ادم مشتاق میشه ببینتش...
 با این حرفش گوشیمو دراوردم و توالیوم گالریم عوسی که دیروز ظهر با همدیگه گرفته بودیم رو نشونش دادم
 گفت: باید خانوم مهربونی باشه
 من: اره همینطوره و گوشیمو جمع کردم خواستم حرفی بزنم که دیدم
 یکی گفت: سلام عشقم!
 با تعجب سرمو بالا اوردم که به کتی رسیدم... با دیدنش عادی رفتار کردم اما اون ابروهایش افتاد بالا و چشمهایش قد
 نالیکی شده بود!!
 گفت: عه اینم اینجاس؟
 داشتیم بقیه رو دید میزدیم اصلا انگار نه انگار توخر کی هستی اهن؟ (:
 مهرداد: علیک، این اسم داره اسمشم ساره است و بعداین حرف حلقه دستشو دورم تنگ تر کرد...
 با لیخند نگاهی به مهرداد کردم
 کتی: اوهوک! ساره خانوم میشه لطف کنی از نامزد من بکشی بیرون؟ میخوام باهاش برقصم...
 با این حرف نگاه گذرای بهش کردم و گفتم: کو؟ نامزدت و اینجا نمیبینم؟
 کتی با حرص گفت: پاشو چشم سفید تو بغلش نشستی طلبم داری؟
 بصورت ظاهری تعجب کردم و گفتم: اوا کتی جون؟ مهرداد از کی شد نامزد تومن نمیدونستم؟
 کتی: خیلی وقته الانم پاشو برو خدازیتو جای دیگه حواله کنه زندگیتو رو خرابه های زندگی یکی دیگه نساز پاشو
 پاشو مامانچونت نگران میشه!
 عصابم ریخت بهم اما بازم درحین خونسردی به مهردادلم دادم و
 گفتم: کتی جان این دیالوگ هارو مردم سرچهارراه ها بهت میدن اما فرار نیست انقد خوب حفظشون کنی بیبی ،
 حالام برو کنار جلوی بادو گرفتی عجبم
 کتی با حرص دستاشو مشت کردو از عمارت رفت بیرون داخل حیاط بلافاصله مهرداد ترکید از خنده...
 اونقدر محکم میخندید که من از بغلش کمی فاصله گرفتم و با لیخند نگاهش میکردم...
 بی مهابا فقهه میزد انگشتم اومد بالا و تو چالهای گونه اش فرود اومد و گفتم: عزیزم میدونستی عاشق این
 چالهام؟
 (ستاره خانوم با چشمهای اشکی داشت بهمون نزدیک میشد باید خوب تو نقشمون فرو میرفتیم)
 مهرداد با این حرفم زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت و ایندفعه بیشتر خندید...
 با خوشی به صحنه روبروم نگاه میکردم بلاخره اختیارم رفت خم شدم و جای دوتا چال گونه اشو بوسیدم و گفتم: وای
 عاشقتم! واقعا عاشق چال گونه هاش بودم!
 فقهه اش به لیخندی ختم شد و با مهربونی نگاهم میکرد خواست چیزی بگه که بهو ستاره خانم
 گفت: وای خدا مهرداد تو فقهه زدی پسر؟ سرمو برگردوندم که دیدم پدر و مادر مهرداد بالا سرمون ایستادند مادرش
 لیخند روی لبش بود و چشمهایش نم اشک داشت و پدرش متعجب بود!!
 وای یعنی خندیدن این وحشی انقدر خوشحال کننده بود؟
 به نشون احترام از جام ایستادم زشت بود ما بشینیم و اونا وایساده باشند که مهرداد هم بلند شد و
 گفت: اره مامان من بودم. (دستشو دورکمرم حلقه کرد و گفت) وقتی این فرشته کنارم باشه هرروزم فقهه است...
 با این حرفش نگاه پدرومادرش روی من افتاد و راستش کمی خجالت کشیدم مادرش بهو بعلم کرد و
 گفت: دختر من ندیده و نشناخته عاشقت شدم... (منظور رفتارو اخلاقم بود)
 با لیخند گفتم: شما لطف داری
 پدرش گفت: میدونی چیه دخترم؟ بعداز ۵/۶ سال تو اولین کسی بودی که تونستی این گل پسر رو بخندونی!
 اگه بگم از تعجب ابروهایم ریخت دروغ نگفتم!!
 اما چیزی بروم نیاوردم تصمیم گرفتم بعدا درموردش از مهرداد بپرسم. لیخند کوچیکی زدم...
 بعداز مدتی اونا رفتندو ماهان درحالی که از دور بهمون نزدیک میشد مثل همیشه لیخند به لب داشت و دست میزد!
 بهمون رسید و گفت
 : به سلام دومونگل نوشکفته نه یعنی... چیز... دونوگل شکفته چطورین گفتی عاشق؟
 با این حرفش خندیدم و گفتم: سلام دلک خوش خنده مرسی ماخویم توچطور؟
 مهرداد: علیک داداش خودت خوبی؟
 ماهان: اره بابا دوتا کفتر عاشق پیسه خوش خنده رو میبینم مگه میشه خوب نباشم؟
 بعد چند دقیقه چرت و پرت گفتن و خندیدن دوستش صداس زد و با گفتن: باجازه ای از پیشمون رفت
 کتی سریع اومد روبرومون نشست ایندفعه خونسرد بود...
 گفت: مهرداد وقتشه بهم ثابت کنی چند مرده حلاجی... تا یکساعت دیگه کادوها باز میشن عزیزم!
 و بعد از خوردن شامپاین خوشترنگ توکی دستش، اونو روی میز جلومون کوبوند وچشمک و پوزخندی زد از جامون دور
 شد...
 با این حرفش استرس بهم وارد کرد... خدالعتت کنه دختر!
 بعد ۱۰ دقیقه خوش و بش کردن و نوشیدنی خوردن، مهرداد از جاش بلند شد و یک دستش رو پشتش جمع کرد، دست
 دیگه اشو به نشون درخواست دراز کرد چند سانت خم شد و مثل یک جنتلمن
 گفت: افتخار یک دور رقص

رو به من حقیر میدی مادمازل؟
 تقریبا همه اطرافیا نگاهمون میکردن...
 پس استرس بیجا بود نقاب خونسردیمو زدم و لیخندی رو لبم نشوندم و با نازدستم تو دستش گذاشتم و از جام
 پاشدم
 گفتم: البته جنتلمن خوشتیپ!
 با هم خندیدیم و به سمت پیست رقص رفتیم. اولش رقص شادایرونی بود که میرقصیدم و دل میبردم مهرداد مردونه
 میرقصید...
 رقص دوم سالسا بود و دونفره که باعث شد پیست رقص خالی بشه ...

ما همچنان وسط بودیم هردودست مهراد دور کمرم و هردودست من دور گردنش حلقه شد و میرقصیدیم و لیخند به لب داشتیم.
پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت: میدونستی بازیگر ماهری هستی؟
من: اوهوم
مهراد: رقاص ماهری هم هستی... دلبری میکنی!
با تعجب به چشمهایش نگاه کردم این مرد غیر قابل پیش بینی بود! با لیخند تشکر کردم و مهراد گونه آمو بوسید...
ادامه رقصون خاص بود جاهامون عوض شد دستمو گرفت و بجای یک دور چند دور چرخیدم...
پیست تقریباً خالی شد و همه عمارت به اون بزرگی نگاهشون به ما بود...
این رقص سالسا و والس و... نبود رقص خاص دونفره رقص پرنسس و شاهزاده بود(اسمشو یادمن نیست!)
با لیخند چرخ بعدی رو تو بغلش فرود آوردم...
یک دستم رو شونه اش و یک دستم تو دستش بود و دست دیگه اش دور کمرم...
با مهارت ازش فاصله گرفتم و کمرمو گرفت شونه هاشو گرفتم بلندم کرد و یک دور چرخیدیم و گذاشتم زمین و فاصله گرفتم و دستمو گرفت بعد چند دور چرخیدن در پایان آهنگ روی دستهایش خم شدم...
روی من خم شده بود و فیس تو فیس لبامون باهم هیچ فاصله ای نداشت... آهنگ تموم شده بود و عمارت همچنان ساکت بود...
انگار همه چشم شده بودند... این رقص خاص رو کمتر کسی بلد بود مهراد گفت: وقتشه ساره و بلافاصله لبمو کوتابوسید و عقب کشید و کنارم ایستاد...
صدای اوووو همه بلند شده بود!
که مهراد گفت: خانومها آقایان...
تو این روز عزیز میخوام علاوه بر تبریک گفتن تولد به مادر عزیزم... اعتراف بکنم!
دستشو دور کمرم حلقه کرد و روبه بقیه گفت: من... عاشق این دخترم! یهو سکوت جمع شکست و همه دست و جیب می زدند...
مهراد برگشت و پیشونیمو بوسید و ازم فاصله گرفت و رو زمین زانو زد
صدای هین گفتن بعضیا شنیده شد... و دوباره همه جا ساکت شد...
مهراد دستشو تو جیبش کرد و جعبه مخملی رنگ سفیدی درآورد منم دستهامو جلوی دهنم گرفتم...
خدای من باورم نمیشد این فرد روبروم مهراد باشه!
بابا فیلم بازی میکردیم دیگه انقدر رمانتیک و واقعی!!
مهراد با صدای بلند و رسا گفت: میخوام جلوی همه این مهمانان عزیز... ازت خاستگاری کنم ساره...
در جعبه رو باز کرد و گفت: به من افتخار میدی تا بقیه عمرم رو در همه ی شرایط باهات باشم و شریک زندگیت بشم؟
تو چشمهام آب جمع شده بود درست بود که همه چی نقشه و مصلحتی بود ولی شدیداً احساساتی شده بودم...
دستهامو از جلوی دهنم برداشتم و اروم گفتم: بله!
صدای دست و جیب وهورا کل جمعیتو پر کرد
و بعد مهراد از داخل جعبه انگشتری در آورد و جعبه رو کنارش گذاشت و حلقه ساده سفید که تک نگین الماسی داشت و میدرخشید رو بالا آورد، دست چپمو گرفت و پشتشو بوسید و حلقه رو دستم انداخت و مجدد پشت دستمو بوسید که سریع خم شدم سرشو بوسیدم...
صدای جیب و دست ها از هرطرف شنیده میشد...
دستهایشو گرفتم و از جایش بلند شد بالبخند بغلم کرد، ستاره خانوم و پدرش هم اومدند
مامانش داشت گریه میکرد همدیگرو بغل کردیم و بوسیدیم اما من فقط بغل پدرش رفتم همین.
وقتی ستاره جون بغلم کرد دم گوشم گفت: ازت یک دنیا ممنونم که بعد از ۶/۵ سال عشق و زندگی رو به پسر من برگردوندی!
چشن مثل قبل عادی شده بود و کم کم نگاه های سنگین از رومون برداشته میشد...
بعد از چند دقیقه کیک رو آوردند و ستاره جون شمع هاشو فوت کرد
و کادوها باز شد خبری از کتی نبود کادوها به اتمام میرسید که دیدم با چشمهای سرخ یک چیز سفید دستشه و
داره از پله های طبقه دوبلکس شده ،میاد پایین
یهو تو پهلو درد عجیبی پیچید با تعجب به مهراد که کنارم ایستاده بود و دستش دور کمرم بود نگاهی کردم که دیدم
سرخ از عصبانیت شده و فکش قفل شده
نگاهشو که دنبال کردم به کتی رسیدم که لیخندی روی لب داشت...
من: آئی مهراد... کمرم درد گرفت... اروم باش چت شد!
دستشو برداشت و با کلافگی دور گردنش کشید و گفت: ساره کتی... کتی بیبی چک دستشه میدونم میخواد ابرومو
بیره وای... وای خدا! اخه من من که بهش ثابت کردم... حالا چیکارکنم... خدایا...
نگاهی به کتی کردم هنوز در دید نبود و کسی متوجهش نشده بود با دیدن دری که زیر راه پله ها بود و نمیدونم به
کجا باز میشد یهو بی فکرگی به ذهنم رسید و
گفتم: مهراد بیا به کاری کن... میز سلف سرویسو دور بزن و از پشت دستتو بزار رو دهن کتی و بکشونش سمت پله
هاواز اون در خارجش کن محکم بگیرش منم بیبی چکو از دستش میگیرم فقط زودباش!
مهراد با نگاهی مردد و نامطمئن همین کارو کرد
منم با لیخند و ظاهری خیلی طبیعی رفتم همون سمت در زیر پله هارو باز

کردم و وارد کتابخونه خیلی بزرگی شدم وقت انالیز و دید زدن نداشتم نگاهم به مهراد افتاد
یک دستش رو دهن کتی بود و یک دستش دورش حلقه کرده بود سریع رفتم مچشو گرفتم هرکار میکردم باز نمیکرد
اخرش با عصبانیت گفتم: لعنتی حفته
و گازش گرفتم یهو دستش باز شد و بیبی چک افتاد
سریع خم شدم برش داشتم و کمی رفتم عقب تر اوه خدای من خط سبز روش نشون پارذاری بود!!
نمیدونستم چیکارش کنم بدون فکر گذاشتمش روی زمین و با کفش پاشنه بلندم چند بار لگدش کردم
صدایی از کسی درنمیومد سرمو بلند کردم دیدم مهراد نشسته و کتی هم بی حال تو بغلش داره گریه میکنه

انگار دیگه از دستو پا زدن خسته شده بود... فضای خیلی بدو افتضاحی بود... اصلا نمیدونستم چیکار کنم؟ کتی با بی حالی پاشد و شکسته های بیبی چک رو برداشت و داخل اشغالی انداخت و از در خارج شد نگاهم به زمین بود... فکر سمت این دختر خراب... نمیدونم قصد و نیتش چی بود اما دلم به حال اشکاش سوخت داشتم فکر میکردم یه دختر چقدر میتونه بد باشه؟ کتی ابروی همه دختر های ایرانی رو برد!!

یهو دیدیم توجای گرمی فرو رفتم به خودم اومدم مثل اینکه مهرداد بغلم کرده بود... دستهامو دورش انداختم این ، دومین باری بود که بغلش میکردم ... وگرنه همیشه اون بود که بغلم میکرد... از گمراهی دراومدم فکر سمت آغوش گرمش رفت... مهرداد گفت: واقعا ازت ممنونم ساره... بابت همه چیز ممنونم... نهایت سعی امو میکنم که این افتضاح رو زودتر تمومش کنم نمیزارم پات زیاد به این ماجرا باز بشه... من: چه ماجرای؟ مهرداد: همین قصه عاشقیمون!!

جفتمون اروم خندیدیم و ازهم جدا شدیم دست تودست هم داخل سالن اصلی شدید انگار دوتا دوست عادی بودیم! بعداز صرف کیک کم کم مهموناشون میرفتن مخواستم از جام بلند شم که مهرداد حلقه دستشو سفت ترکرد و گفت: عه کجا میری ساره!

من: خونه دیگه! ساعتو بین ۱ نیمه شبه! میدونی مادر بزرگم چقدر نگران شده؟ مهرداد: میدونم میدونم... ولی منو الان عاشق همیم بعد من مثل سبب زمینی بشینم اینجا توپاشی بری؟! عزیزه من پاشو یک زنگ بزنی از نگرانی درشون بیار و بگو دیرتر برمیگردی بخوابند بعداز اینکه آخرین مهمانها رفتند من میبرمت باشه؟

به ناچار پوفی کشیدم و از جام پاشدم تا برم تماس بگیرم مهرداد: کجا؟ من: میخوام تماس بگیرم!

مهرداد: لیخند بزنی بابا تونخ ماست ... باهم میریم و بعد از جاش بلندشد و دستمو گرفت باهم رفتیم به گوشه ای که خلوت تر بود به میز پشت سرم تکیه دادم و تماس گرفتم به پرستاره مادر جانم مهرداد روبروم ایستاده بود و نگاهم میکرد... من: الو؟ سلام حمیرا خوبی؟ مادر جانم خوبه؟ سارای چطوره؟ حمیرا پرستار مادر بزرگم: سلام خانوم اره مرسی همه خوبیم ... سارای هم ۱۲ رفت خونه اش... راستش مامانجان نگرانتون بودند

من: اهان خب تولد کمی طولانی شده حمیرای عزیز میشه بهش بگی نگران من نباشن؟ همه اتون بخوابید من میام... حمیرا چشمی گفت و بعد صدای صحبتش با مادر جان میومد... مهرداد لیخندی زد و فاصله اشو باهام کمتر کرد دستشو گوشه میز پشت سرم گذاشت و یک قدم دیگه اومد جلو... دستمو گذاشتم رو سینه اش که نزدیکتر نشه!

حمیرا: خانوم گفتم مامان جان رو میخوابونم اما میگی مراقب خودتون باشید و زودتر برگردید مهرداد جدی فاصلمون رو پر کرد و دوتا دستشو دور کمرم گذاشت دستهای داغش رو کمر لخت و سردم که فقط با تکه ای حریر پوشیده شده بود، گذاشت... شوکه بودم بابا خر مگه نمیبینی تلفن صحبت میکنم! ای خدا!

بعداز صحبتهای حمیرا سریع گفتم: باشه سلام برسون خدانگهدار سریع مهرداد گوشیمو از دستم گرفت و پشت سرم رو میز گذاشت! گفتم: وای مهرداد واقعا ظرفیتم برای امشب تکمیله... برو کنار لطفا خسته ام!

مهرداد: من هنوز کاممو نگرفتم! کمی مست بود و این از حرفهای مشهود بود!

گفتم: بنظرت بعداز دوبار بوسیدن و چند بار بغل کردن هنوز کاممو نگرفتی؟ بابا تو چقدر پرویی پسر؟ مهرداد اخماشو کشید توهم و گفت: ساره حد خودتو بدون هرکاری کردم نمایشی بود جلو اون همه آدم!

من: خب اون موقع نمایشی بود الان چی؟ مهرداد با اخم گفت: پدرم ایستاده نگاهمون میکنه اون ریز بینه لطفا نیشتمو باز کن و همراهیم کن! اون حتی اخمات روهم از پشت سر من میبینی میبینی همیشه یکم همراهی کنی؟

واقعا عصبی شده بودم... اما با اکراه و کاملا ظاهری لیخندی زدن و دستهامو دور گردنش حلقه کردم اخماش از هم باز شد اما همونقدر جدی بود یک دستشو آورد سمت گونه ام و فاصلمون رو کمتر کرد و بازهم لباشو رو لبام گذاشت اما بجای اینکه مثل قبل با بوسه لب گرفت... مثل همیشه ایستاده بودم که جدا شد و گفت: همراهیم کن و دوباره لبمو بین لباش آسیر کرد... من حتی نمیدونستم چطور باید همراهیش کنم؟ تو این موارد هیچی بلد نبودم! اما با این حال دستمو بین موهای کشیدم و لبام

و از هم باز کردم این حرکت حریص ترش کرد بوسه اشو عمیق تر کرد... دیگه داشتم نفس کم میاوردم که ازش جدا شدم... چشمهایم خمار شده بود و نفسهای داغش رو صورتم مینشست... دوباره خواست بوسه که چشمم به پشتش خورد پدرش نبود لباش که دوباره نزدیک شد. فوری گفتم: بابا رفت مهرداد: بدرک! و دوباره بوسیدم... ایندفعه کوتاه تر از قبلی ازش جدا شدم... هر دو مون به نفس نفس زدن افتادیم... تا جدا شدیم خواستم بزنی تو گوشش که نگاهم به خاکستری های گرفته چشمش افتاد... دستمو پایین آوردم و با عصبانیت به اتاقی که لباسام توش بود رفتم... این مهرداد پرو دیگه آخرش بود! لباسامو پوشیدم و جلوی آینه دور لبمو

پاک کردم و رزم رو تجدید کردم و آماده رفتم تو پزیرایی مهرداد تا دیدم از جاش بلند شد و سوپچشو تکون داد و گفت: آماده شدی بریم عزیزم برسونمت... بهش چشم غره ای رفتم و با پدر و مادرش خداحافظی کردم کتی و ماهان رو ندیدم... و باهانش از در عمارت بیرون رفتیم تا سوار ماشین شدیم گفتیم: مهرداد دیگه تحت هیچ شرایطی حق نداری منو بیوسی فهمیدی پانه؟ مهرداد اروم بود خیلی اروم... نگاهی بهم کرد و باشه ای گفت. استارت زد و راه افتاد... رسیدیم تشکر کردم مهرداد: بابت همه چی ممنونم... اگر عصبانی شدی عذر میخوام. من: باشه مهم نیست... مچکر خدافظ مهرداد: شب بخیر و گازشو داد و دور شد... با خستگی رفتم داخل و پراست رفتم تواناقم و بعد عوض کردن لباسم رفتم حمام... مغزم پراز افکار درهم و برهم بود اما نمیخواستم به هیچ چیز فکر کنم و خسته سرم به بالش که رسید خوابم برد... صبح با الارم گوشیم بیدار شدم... امروز و میخواستم به خودم مرخصی بدم و تا آخرش رو با مادرجانم بگذرونم صبح با الارم گوشیم بیدار شدم... با این فکر لیخندی رو لبام شکل گرفت و سریع ازجام پاشدم موهامو شونه کشیدم و رفتم دم اتاق مادرجانم در زدم و رفتم تو اما کسی داخل اتاق نبود رفتم داخل اشپزخونه که دیدم نشسته صبحونه میخوره ساعت ۹ گذشته بود، با لیخند گفتم: سلام صبح بخیر زیبای من! مامانجون: سلام عاقبتت بخیر ساره خوشگله ک من خوبی جانم؟ من: البته که خودم بادیدن شما بهترم شدم... شما چطوری؟ زیباخانوم(مادربزرگ ساره): ای زبون باز قهار... منم خوبم جوون تو خوب باشی منم خوبم بعد خوردن صبحونه گفتم: خب خب حاضر بشید که بریم بیرون مامانجون چشمهاش برقی زد و گفت: کجا اینوقت صبح؟ من: تا حاضر شیم و بریم بیرون ۱۱ میشه میریم یکم میگردیم بعد میریم ناهار بعداز اونم به استخر و سونا جکوزی که زیباخانم عاشقش به بعدشیم به شام جانانه بیرون بعدشیم به بام تهران واسه نفسای خوشگل مامانجونم... مادرجون وقتی حرفاموشنید لیخندی زدو گفت: وای چقد عالی ولی دخترمن منکه دارم میرم امروز... من: وای از دست تومامانجون! همچین میگی دارم میرم انگار شوهرت منتظرته یا بچت روگازه یا دکترت عقب میوفته یا از کلاسهاست جامیمونی! اخه عشق من عمر من به امروز تو بده بمن به جبران دیروز که درست و حسابی زیبا جونمو ندیدم مامانجون خواست چیزی بگه فوری گفتم: آ آ حرف اضافه و نه و اماو اگر نداریم همین که گفتم اصلا دلم میخواد امروزمو باعشقم بگذرونم بدو بدو برو حاضر شو جانم! مامانجون فهقه ای سر داد و رفت بالاتا حاضر بشه... منم رفتم تواناقم که بیوشم و بریم امادیدم گوشیم داشت زنگ میخورد تا اومدم برش دارم قطع شد نگاه کردم شماره، شماره مهرداد بود... اوه مای گادا! ۵ تماس بی پاسخ اونم از کی؟ مهرداد! از عجایب بود! با تعجب باهانش تماس گرفتم حتی بوق اول به دوم نکشید که جواب داد مهرداد فریاد کشید: ساره لعنتی وقتی باهات تماس میگیرم اون ماسماسک گوشتو جواب بده باشه؟ من کپ کرده بودم! از تعجب شوک شده بودم خشکم زده بود! چخبر بود این پسر باز چرا انقدر وحشی شده بود؟ مگه دیشب همه چی روبراه نبود؟ دیشب که حالش خوب بود! چرا باز انقد وحشی شده بود؟ از ترس قالب تهی کرده بودم و قلم تند تند میزد با فریادمهراد که میگفت "ساره مگه باتونیستم" به خودم اومدم و گفتم: س س... سلام باز... باز... باز چپشده... چرا داد میزنی؟ از ترسم لکنت زبون گرفته بودم... نمیدونم چیشد که مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت: چرا وقتی باهام صحبت میکنی لکنت زبون داری؟ چته؟ من: خ... خب اروم تر صحبت کن(شیرشدم و گفتم) منم وحشیا دادمیکشی خب... بعد این حرفم بعدچند دقیقه گفتم: چرا وقتی تماس میگیرم جواب نمیدی؟ من: خب پایین بودم گوشیم سایلنت بود مهرداد... تو داد زدی... وحشی ترسیدم این چه وضعشه... مهرداد: خب راستش به مشکل پیش اومده فحیح... فقطم به دست توخل میشه ساره نمیدونی اینجا چه اشوب بازاراچه... کی میتونی خودتو برسونی اینجا؟ من: چی؟ مگه چیشده؟ وای مهرداد من میخواستم امروزمو به مامانجونم اختصاص بدم... ای خدا از دست توچه کنم من؟ مهرداد با صدای بم و خاصش که حالا گرفته شده بود گفت: ساره من... من واقعا به کمکت نیاز دارم

نمیدونم چیشد یا چه چیزی باعث شد... نمیدونم صدای گرفتیش بود... یا... بلاخره هرچی بود برخلاف عقلم گفتم: باشه مهرداد میام... اما شب... بخدا به مامانجونم قول دادم نمیتونم زودتر بام وگرنه خودمو برسوندم مهرداد: باشه... عیب نداره همین که میایی کلیه... ممنون واقعا ساره...

من: خواهش میکنم مهرداد: پس میبینمت خدافظ و قطع کرد... با کلافگی توموهام چنگ زدم و نشستم که بهو دستت روی شونم نشست از ترس هینی کشیدم و برگشتم پشت سرم مامانجونم رو دیدم که روتخت نشسته بود و نگاهم میکرد با خستگی لیخندی به روش پاشیدم که گفتم: خواستم صدات کنم بیایی پایین ناخوداگاه شنیدم تماس تو... ساره جان... مهردادکیه مادر؟ من: همکارمه عزیزم... همون که دیشب باهانش تولد بودم مامانجون: اها... همکارید؟ من: بله مامانجون: عزیز من... اتفاقی افتاده چیزی شده؟ بخاطر من برنامه هاتون رو بهم ننیدنا مادر... برید اگه جایی میخواید برید

من: نه مامانجون... اتفاقی نیوفتاده میدونین برانش یه مشکلی پیش اومده که یه خانوم میتونه حلش کنه بعد من تازه باهاش قرارداد بستم و باخواهرشم دوستم اینم به من رو انداخته که کمکش کنم منم روم نشد نه بیارم... تو عالم کاری و اینکه با ابجیش دوست بودم کاردرستی نبود... بعد راستش گفت امروزم باید برم جاش منم گفتم شب میرم جاش

میخواست حرفی بزنه که مطمئن بودم میخواد بگه امروز بیرون نریم و من برم جای مهرداد مطمئن بودم همینو میگه بخاطر همین ادامه دادم

بعدشم اون پسره هرکی که میخواد باشه، باشه من امروزمو با زیبا جونم میخوام باشم و تمام با این حرفم لیخندی زد و گفت: پس بدو حاضر شو که دلم تنگه یک خوشگذرونیه خوبه....

من چشمکی زدم و گفتم: آه به چشم و باهم رفتیم بیرون حمیارو هم بردیم که تنهانباشه اگه حال مامان جونم بد شد اون باشه پرستار خصوصی و تمام وقتش بود دیگه....

رفتیم اول بام و نهارم همونجا خوردیم و بعدش رفتیم استخر و یه سونا و جکوزی باحال... حسابی خوشگذشت ساعت ۷ شب بود که شام خریدیم و اومدیم خونه تند تند چند تکه پیتزامو خوردیم و یه زنگ به مهرداد زدیم....

من: سلام خوبی؟

مهرداد: سلام عزیز دلم خوبی عشقم؟

از تعجب شاخام داشت درمیومد!

من: وای! خوبی تو؟ چرا اینجوری میحرفی؟

مهرداد خنده ای کرد و گفت: مرسی عزیز دلم منم خوبم اره همه خوبن اینجان چشم بزرگیتو میرسونم

فهمیدم خانوادش هستن!

گفتم: اها! آن گرفتیم... خخخ عجب فیلمی هستیا من میرم حموم بعد یه راست میام اونجا

مهرداد بازم خندید و گفت: خیلیم عالی پس زودتر بیا عزیز که حسابی دلم برات تنگ شده....

قهقهه ای زدم و گفتم: باشه چشم پس فعلا بای میبینمت

مهرداد: میبینمت عشقم مواظب خودت باش نفس خدافظ

خندیدم و یه تکه دیگه پیتزا خوردم سرمو که بالا اوردم متوجه نگاه و خنده های معنادار مامانجونم شدم....

بروی خودم نیاوردم و گفتم: مامانجون من میرم حموم بعدشم میرم اونجا بینم بلاخره میتونیم مشکلو حل کنیم یا نه

معلوم نیست کی بیام شما بخوایید

مامانجون: باشه عزیز دل برو دختر گلم مواظب خودت باش انشالله مشکل اون جوونم حل بشه....

من: باشه خیلی مرسی زیبای خفته ی خودم و

روشو بوسیدم و پریدم حموم

بعد نیم ساعت اومدم بیرون و تصمیم گرفتم تیپ بزوم

مهرداد میگفت سفید و سیاه بهم میاد با شیطنت خندیدم و یه ست لباس زیر سبز پوشیدم بعد یه تاپ سفید دو بند

نازک و تنگ و خوشگل با یه شلوار سوارکاری مشکلی براق خوشگل پوشیدم

و یه مانتو سفید تنگ و کوتاه پوشیدم و که یه کمربند باریک طلایی دورش میخورد که کمرباریکمو فشننگ تر نشون

میداد.

دور یقه و استین هاش طرح طلایی داشت و خیلی خوشگل بود به شال سفیدم سر کردم که پایین هاش خطوط

مشکی داشت، کیف و کفش مشکلی طلاییمو هم برداشتم موهامو خیس خیس بافتم و چون تازه از حمام اومده

بودم

فقط یه رژقرمز جیغ و یه خط چشم و یکم ریمل زدم و خودمو تعطر خفه کردم....

بوی عطرم همرام شامپوی مخصوص ترکیب خوشبویی ایجاد کرده بود... خوشحال از همه چی سویچ ساتافه مشکلی

رو چنگ زدم و روندم سمت خونه مهرداد از اینجا تا اونجا ۲۵/۲۰ دقیقه راه بود بلاخره رسیدم ساعت ۸:۴۰ دقیقه بود....

در زدم و داخل شدم و جلو در اصلی که رسیدم مهرداد اومدم در دستشو دور کمربند انداخت و خم شد لیمو بوسید و

گفت: سلام عزیز دلم.

من: سلام عشقم خوبی؟

(وای از خنده داشتم میمردم! عجب فیلمی بودیما)

با خنده رفتیم داخل مادرو پدرش و یک خانم و کتی داخل بودند باهمه شون به گرمی سلام و احوال پرسبی کردم اما

اون خانم مسن و زیبا که فهمیدم مادر کتی بود و خود کتی برخورد خوبی باهام نکردن....

ما دور هم نشستیم و چای خوردیم و بعدش رفتیم تا شام بخوریم ساعت ۹ بود و من شاممو خورده بودم....

نمیدونستم چجوری از زیرش در برم؟ آخرش مجبور شدم برم پای میز بزور مهرداد که تو نقشش فرو رفته بود و برام

غذاکشیده بود برام بزور چند قاشق برنج خوردیم و بعد به احترامشون نشسته بودم....

کتی که میدونستم تونخ منه گفت: آوا! ساره جون چرا غذا نمیخوری عزیز دلم؟ نکنه رژیم می

ا ساره باید فکراشو بکنه باباجان...

محسن اقا: باشه خیلیم عالی. خب من حسابی خوابم گرفته روکرد سمت ستاره خانوم و گفتم...

یه دست لباس راحتی به عروس خانوم خوشگلمون بده تا شب و راحت بخوابه....

من: چی؟ نه ممنون من باید برگردم خونه... نمیتونم بمونم

پدرش اخمی کرد و گفت: نه اصلا این وقت شب بزارم برگردی! صلاح نیست یک شبو باما بد بگذرون با این حرفش

نگاهی به ساعت که ۱۰:۳۰ دقیقه بامداد رو نشون میداد کردم

و بازم خواستم چیزی بگم که دستم توسط مهرداد فشرده شد و به ناچار گفتم: باشه محسن اقا فقط بخاطر شما

محسن اقا: مثل پسرمد صدام کنی راحت ترم؛ شبت بخیر

من: چشم شب شمام بخیر. محسن اقا از پله ها بالا رفت و ستاره جونم بلند شد و گفت: خب عزیزم بیا بینم میتونم

برات یه دست لباس راحتی پیداکنم یا نه....

به ناچار از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم از دست این مهرداد... شدم عروسک خیمه شب بازیشون!

هرطور میخوان تا بم میدن.... حتی برنگشتم نگاهش کنم فقط دنبال ستاره خانوم پله هارو بالا رفتم،

طبقه دوم به پذیرایی مربع و جمع و جور زیبا داشت و به ترتیب در های اتاق خواب ها بود، ستاره چون درب اتاقی رو باز کرد از دیزاینش میشد فهمید اتاق به دختره و از اونجایی که تنها دختر این خونه مهربانه است، فهمیدم که این اتاق، اتاق مهربانه است.... ستاره جون: اونجا بنشین عزیزم تا ببینم چی میتونم پیداکنم.... مثل یک دختر خوب نشستم رو تخت و اتاق و از نظر گذروندم.... رنگ سوسنی و صورتی و سفید اتاق به همراه وسیله هاش نشون میداد مهربانه خوش سلیقه است.... ستاره جون: خب عزیزم بیا این بلوز شلوار راحتی برای تو ، اینا نواستن _ مارکشو نشونم داد_ تن نخوردن بعد لباسارو دستم داد با خوشرویی_ ازش گرفتم و تشکر کردم بلند شدم اول شال و بعد مانتوم رو دراوردم ستاره جون که روی تخت نشسته بود یهو گفت: عه ساره جان توکه تاپ داری کلم.... پس بیا شلوار راحتی رو بگیر من: نه اگه میشه اونم بیوشم اخه... خب... این خیلی بازه ستاره جون خندید و چشمکی زد و گفت نمبخواد همینو پات کن ای خدا از دست این خانواده دیوانه منو نجات بدهههه شلوار ساتن آبی رو برداشتم و تنها در تو اتاق که فکر میکردم حموم باشه رو باز کردم داخل شلوارمو عوض کردم و برگشتم تو اتاق ستاره جون لیخندی زد و گفت: خوب خوشگلکه بریم اتاق مهربادو نشونت بدم نه واقعا این یکی دیگه عمراااااا این پسر وحشی با لباس منو میخوره اگه منو اینجوری ببینه دیگه هیچی! سرمو اوردم بالا که بگم نه دیدم ستاره جون از خنده پوکید! با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیشد؟ چیزی شد؟ ستاره جون خوب که خندیدبریده بریدگفت: پسره.... وحشی... منظورم مهرباد؟ میخورنت؟ و دوباره ترکید!

وای خدای من این دیگه چه کافی بود من دادم؟ یعنی بلند بلند گفتم؟ ابروم رفت با این فکر سرخ شدم و سرم و پلیین انداختم که ستاره جون بیخیال دستشو دور شونم انداخت و همونجور که به سمت در هولم میداد گفت: برو برو بخواب تا بیشتراز این خودت و مهرباد و لو ندادی! به فاصله چنتا در ، در یک اتاق رو باز کرد و هولم داد داخل و مارموزگفت: شب خوبی داشته باشید و رفت

خدایا روانی بودن تو خانواده اینا مسریه من مطمئنم.... حالا چه خاکی به سرم بریزم چیکار کنم؟ رو تخت نشسته بودم و بالشستی توی دستم بود تواین فکرا بودم که یهو در باز شدومهرباد اومد داخل بادیدن من متعجب گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ من: دست گل مامانته میگه امشب و باید جای تو بخوابم. اخه اینهمه اتاق ، خونه به این درندشتی! جا فحطه؟ مهرباد خندید و چیزی نگفت و رفت جلوی درکم.... درحالی که لباس برمیداشت گفت: نگران نباش همه ارزشونه حتی بیار اتاق منو ببینند چه برسه که بخوان روتختم بخواب! کلاهو بنداز بالاتر خیلی خوش شانس بودی که چنین چیزی نصبت شد من: اوووو کی میره این همه راهو؟ یعنی میخوای بگی تا حالا هیچ دوست دخترکی نداشتی؟ و هیچکودومم شریک این تخت نکردی؟ و پوزخندی نثار چهره خنتی اش کردم...

رسی اندامت خراب بشه ازه بیبی؟
 ترس اینجا تا میتونی بخور فکر کن خونه خودته
 و همراه مادرش زدن زیر خنده منم مثل همیشه که خونسریدمو حفظ میکردم بی تفاوت
 گفتم: اگه دقت کرده باشی من دیراومدم امشب مهمان داشتم... شام روهم خورده بودم و بعداز رفتن مهمانم اومدم سیر سپرم کتی جااااا این چند فاشقی روهم که خوردم _ دستمو رو دست مهرباد گذاشتم و ادامه دادم_ فقط بخاطر اصرار های مهرباد عزیز بود کتی سرخ شد و مادرش بهم لیخندی زدند پدرش هم طبق معمول بیتفاوت بود فقط لیخند محوی روی لب داشت این اخلاقای گند مهربادم عین باباش بود!

کتی گفت :عه؟ اخه یه دختر تنها و یتیم چه مهمونی میتونه داشته باشه؟ توکه بابات مرده یتیمی ننتم که ولت کرده به امون خدا رفته شوهرکرده ... تویی و یه خدمتکار پاپتی الانم که تورت رو ، روی مهرباد پهن کردی اه یگو ببینم چه مهمونی میتونی داشته باشی؟ من درحالی که قلبم از درون داشت میسوخت لیخندی زدم و گفتم: اخ اخ عزیزم... چقدر دوستم داری که این همه اطلاعات از من جمع کردی بیبی.... لازم به ذکر که بگم من وقتی کوچیک بودم مادرو پدرم از هم طلاق گرفتند و ۲ سالم میشه که پدرم فوت شده.... و فامیل های پدری دارم که امشب مهمونم بودند گل من.... ترس شغل من که مثل تو نیست که مهمون های شبانه خاص داشته باشم عزیزم.... کتی سرخ شده بود و به نهایتش که رسید مشتیشو روی میز کوبید و از جاش بلند شد و گفت: بس کن دختره ی وقیح این چه حرفهاییه میزنی هرزه هرجایی؟ پاشو گمشو از این خونه برو بیرون و پاتواز زندگیم بکش بیرون بازم باخونسردی از جام پاشدم و جلوی هم بودیم فقط یک میز بینمون فاصلمون بود... جلوش ایستادم اون کمی خم بودمنم همونقدر خم شدم و

گفتم: فقط یکبار دیگه کافیه اون حرف هارو تکرار کنی
 کتی: فکر کردی خیلی ازت میترسم؟ بچه بتیم. هرزه هرجاک...
 هنوز حرفش تموم نشده بود که دستمو اوردم بالا یک کشیده زدم دم این گوشش یکی اون گوشش یک نو ماده ی
 حساسی
 و بعد صاف ایستادم و گفتم: یاد بگیر لقباتو روی دیگری نزاری
 و با خونسردی محلو ترک کردم کتی با ناپاوری داد زد: وایسا بینم
 و اومد دستمو که کشید عقب دستشو آورد بالا که سیلی بزنه یهو دیدم مهراد دستشو گرفت و هولش داد عقب و
 فریاد زد: بسه دیگه کتی بس کن ببند اون دهنتمو... اون از صبح که زهرمارم کردی اینم از الان از جلو چشمم دور شو
 کتی یهو زد زیر گریه و سالن رو ترک کرد... خیلی حالم بد بود و چون نمیخواستم بروز بدم دستهام داشت میلرزید و
 گلوم از بغض داغ شده بود و اصلا نمیتونستم حرف بزنم...
 مهراد برگشت چیزی بگه که نمیدونم چی دید که یهو دستمو کشید و منو تو بغلش گرفت... یهو بغض شکست و بی
 صدا اشکام چکید...
 اما بازم خودمو حفظ کردم و اشکامو پاک کردم سالنی که ماتوش بودیم دقیقاً جلوی راه پله ها بود...
 ازش جدا شدم و یراست رفتم دستشویی و صورتمو یکم آب زدم بهتر که شدم برگشتم به پذیرایی همه نشسته
 بودند و قهوه و میوه رومیزها بود خبری از کتی و مادرش نبود منم رفتم کنار مهراد نشستم دستشو انداخت دور کمرم
 و سرمو بوسید و
 گفت: قربونت بشم خودتو ناراحت نکن... من همه چیو به مامان و بابا گفتم... سوالی نگاهش کردم که گفت: از مادر و
 پدرت و خودت... از مادرجونت... مادرو پدرم با این موضوع مشکلی ندارند
 با لیخند به پدرم مادرش نگاهش کردم
 که باحرفی که پدرش زد روح از تنم خارج شد...
 بابای مهراد: خب دختر عزیزم... حالا که انشالله فرار عروس ما بشی به فرار خواستگاری میازم تا رسمی تورو از
 مادرجونت خواستگاری کنم... انگشتر نودست نشون نامزدته پس بهتره بیایم به شیرینی ام بخوریم... البته آگه
 خانواده مارو قابل بدونی
 یهو دستام یخ کرد و سرما تا مغز استخونم نفوذ کرد... با تعجب نگاهش به مهراد کردم رنگ جفتمون پریده بود اصلاً فکر
 این یکی رو نکرده بودیم...
 مهراد: خب میدونی باباجان... عجله ای که نیست... مادربزرگ ساره فردا صبح زود حرکت دارن میخوان برگردن... در
 همراه فقط چند روز میان سری به ساره میزنن چطوره ما تا ماه دیگه صبر کنیم؟
 بابا: نه مهراد جان درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست... آخر هفته ی دیگه یک تماس بگیریم تا بیان و دختر گلمون رو
 ازشون خاسگاری کنیم بعد تا ماه بعد فکری راجب بقیه مراسم ها میکنیم
 یهو من و مهراد همزمان باهم گفتم: چی؟ بقیه مراسم ها؟
 بابای مهراد همون محسن اقا گفت: خب اره دیگه کلی مجلس و رسم و رسوم مونده... ولی الان فقط به جشن
 کوچیک که عروس گلمون رو رسمی نشون بکنیم تا بقیه هم مطلع بشن
 ستاره جون با لیخند فنجون قهوه خالیش رو روی میز گذاشت و گفت: اره خیلی عالی میشه حداقل تا قبل
 رفتنمون... باز باقیه چیزا هروقت از ترکیه برگشتیم
 جفتشون بالیخند سری تکون دادن و برگشتن به مانگاشی کردند و گفتن: خب نظر شما چیه؟
 با این حرفش منو مهراد نگاهش بهم انداختیم هر دو مونم زرد شده بودیم و متعجب! مهراد لیخندی کاملاً تظاهری زد و
 دستمو فشرد و برگشت سمت پدرش و گفت: خوب... بنظر خوب و عالیه ام

مهراد گفت: میدونی ورود به این اتاق ممنوعه حتی آگه هرکاریم بکنم تواین اتاق نمیتکنم خلوت من همیشه باید عطر
 و سایه خودم توش باشه نه کس دیگه!
 چیزی نگفتم اعصابم امشب حساسی بهم ریخته بود...
 مهراد به حمام رفت و بعد چند ثانیه برگشت رکابی و شلوارک قهوه ای تنش بود بسته سیگاری رو از روی میز چنگ
 زد و درشیشه ای اتاق روباز کرد و رفت داخلش...
 وای یعنی رفت سیگار بکشه؟ مگه سیگارم میکشه؟
 هرچی فکر کردم که قبلاً سیگار دستش دیدم یا نه؟ هیچی یادم نیومد...
 بیکار حوصله ام سر رفته بود مهرادم که انگار نمیخواست از تراس بیاد داخل!
 منم اتاق رو دوباره از نظر گذروندم! تا چشمم به قفسه کتاباش افتاد
 با خستگی پاشدم و از قفسه کتابا یک کتاب برداشتم و برگشتم رو تخت و نشستم و به سرتاج تخت تکیه دادم اسم
 کتاب "شاخ شکن" بود که البته ترجمه بود چون نویسنده اش فرد فرانسوی بود...
 داستان جالبی بود داشتم میخوندم که نفهمیدم چی شد که چشمم گرم شد و خوابم برد...
 مهراد
 امروز روز افتضاحی بود... اول صبح که کتی زد به داد و بیداد که رد رژلب رو پیرهنم چیه؟ حالا کار خودش بود! اما
 خیلی مکار بود...
 صبحونه رو کوفتمون کرد مادرشم که از دیشب اینجا مونده بود منم از دهنم در رفت جوابشو دادم گفتم: اصلاً رد رژ
 ساره است ماله خانومه مشکلی داری؟
 اینم گفت من نامزدتم این کارا چیه؟ نکن ادم باش اون دختره پاپتی چی داره بچه بتیمه اصل و نصیم نداره...
 گفتم: هرچی داره و نداره بتوجه توچرا خودتو انداختی این وسط؟ هرچی باشه من عاشقشم چیه داری میسوزی
 این کاراتو میکنی؟
 کتی زد زیر گریه و نهار خوری رو تک کرد منم به مامانش گفتم: بین عمه جان احترام شما و دخترت واجب مادر من از
 ترکیه اومد گیر داد که باید زن بگیرم و دختر دسته گل شمارو پیشنهاد کرد اما من دلم از قبل پیش کسی گیر بود!
 دختری که دیشب دستش حلقه انداختم اون دختر رو از اعماق وجودم دوستش دارم...
 عمه جان عزیزم من از اولشم گفتم چیزی بین مادوتا نیست و نبوده الانم رسمی میخوام ساره خانوم خونه ام بشه
 نمیفهمم کتی چرا این کارهاشو میکنه؟
 اما ازت میخوام دخترت رو کنترل کنی وگرنه خودم این کارو میکنم.

مامان با این حرفم دستتو کوپید رومیز و گفت: کافیه مهرداد گستاخ نشو مادرکتی: باشه مهرداد... دخترمم کنترل میکنم... نترس برای فردا ظهر دوتا بلیت گرفتم دستتو میگیرم میبرمش اونوراب بچم چیزی که برآش ریخته پسر... منم چیزی نگفتم یهو اینجوری کرد گفت: توام بهتره زنتو دعوت کنی یکم با خانوادش آشنا بشیم بعد مامانم و بعدشیم بابام گفتن اره فکر خوبیه و بگوساره بیاد ...

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم گوشیمو برداشتم تا باهاش تماس بگیرم بلاخره جواب داد سرش داد کشیدم که دیدم ترسید و بغض کرد و با لکنت زبون صحبت میکنه... سعی کردم خودم و عصبانیتمو کنترل کنم... من از پدرم میترسیدم میترسیدم نتونه با گذشته ساره کنار بیاد و الان زنگ زده بودم تا دعوتش کنم بیاد خونمون تا از گذشتش برامون بگه اما اونم گفت که به مادر بزرگش قول داده... اوضاع خیلی قمر در عقرب بود بخاطر همین دوباره گفتم: ساره به کمکت نیاز دارم... بعدچند ثانیه گفت که میاد وای خدا دنیارو بهم دادن انگار!

منم با خوشحالی پاییم رفتم و گفتم مهمون داره شب که مهمونش رفت میاد. عمم ام پوزخندی زد و امیدوارمی زیر لب گفت که به خوبی شنیدم اما بروی خودم نیاوردم بزار هرچی میخواند فکر کنند... مهم نیست... شب که شد همه شیک و آماده توپزیرایی منتظر ساره نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد، ساره بود با خونگرمی جوابشو دادم که اونم گفت حمام بره میاد و به همه اطلاع دادم که مهمانش بره میاد... خنده ام گرفته بود از طرز صحبت کردن من متعجب شده بود... بلاخره از چشم بقیه ما لیلی و مجنون بودیم پس باید عاشقانه رفتار میکردیم... ساره با یکساعت تاخیر، رسید بعداز کمی پزیرایی همگی رفتیم برای شام اما ساره شامشو خورده بود و میل نداشت منم درک میکردم و زیاد پایپیش نشدم ولی وای از این کتابون وای...

گیر سه پیچ داد و دعوا راه انداخت! اما خوشم اومد ساره دختر محکمی بود که به خوبی جوابشو میداد... صحنه ای که کتی به ساره گفت: هرزه هرجایی! به لحظه مغزم هنگ کرد! اخه دقیقا داشت لقب های خودش رو قالب ساره میکرد اما از حرکت ساره... ساره روبروش ایستاد و تهدید وار گفت: فقط یکبار دیگه کافیه اون حرفارو تکرار کنی... کتی بازهم بهش گفت اما ساره در عین خونسردی دوتا کشیده زوماده دوطرف صورت کتی گذاشت... پدرم دست به سینه به صندلی تکیه داده بود و به منظره روبروش نگاه میکرد انگار داره فیلم اکشن میبینه! کاملاً بی تفاوت!!!

مادرم اما با شنیدن صدای سیلی دستتو دوردهنش گذاشت و هینی کشید و چشمهاش گرد شده بود مادر کتی هم مشتتو کوپوند روی میز و جمعش کرد و زیرلب گفت: دختره ی گستاخ! بخودم اومدم و حواسمو دوباره دادم به دخترا که دیدم نیستن تا از ناهارخوری اومدم بیرون دیدم جلوی پله ها ایستادن و دست کتی اومد بالا که بزنه

توگوش ساره که رسیدم و جلوشو گرفتم... بعد از حرفایی که زدم کتی سالن رو ترک کرد برگشتم تا از ساره حالشو بپرسم که دیدم عین همون چند لحظه پیش خونسرد اما دستاش داره میلرزه کم کم فکشم لرزید و بغض کرد و اشکاش ریخت... خیلی اروم بغلش کردم... این حجم از غم و غصه و این حجم از بار زندگی برای یه دختر ۲۰/۱۹ساله خیلی سنگین بود... سنش یادم رفته باید بپرسم ازش! وقتی رفت سرویس بهداشتی منم رفتم داخل پذیرایی و نشستم که بابا گفت: خب بگو میشنوم. من: چیو بگم باباجان؟ بابا: هرچی که میدونی نمیدونم؟ شروع کردم از احمد هنرمند بابای ساره حرف زدم و اینکه زنشو طلاق داده و اینو خودش بزرگ کرده و سه سال پیشم مرده... خلاصه ای از گذشته ساره رو بهشون گفتم... خیلی ترس داشتم که نکنه به وقت قبول نکنند و بگن بی اصل و نصب اما بعد حرفام بابا نگاه معنا دار و عمیقی ب مامان کرد مامانم یه لحظه فکر کنم چشمماش خیس شد و سری تکون داد بعد بابا گفت هیچ مشکلی با این موضوع نداره خیلی تعجب کردم نزدیک بود شاخام بزنه بیرون!

محسن مهرجو با این همه دبدبه و کیکبه هیچ مشکلی با یتیم بودن عروس ایندش نداشت! خواستم چیزی بگم که ساره از دستشویی اومد بیرون و نشست کنارم منم طبق معمول بغلش کردم و گرم صحبت شدیم بازم بابا با حرفهاش معادلات ذهنمو بهم ریخت... گند زد به افکارم نمیدونستم چیکارکنم... اصلاً قرار من و ساره اینجوری نبود... همه چیز بهم ریخت... وقتی گفت باید بریم خاستگاری و عقد و شیرینی بخوریم و رسمی کارامونو بکنیم متعجب شدم... ساره بیچاره که کپ کرده بود... البته حقم داشت... گفتم: خب بنظر خوب و عالیه اما ساره باید فکراشو بکنه باباجان... درکش میکردم اینده یک دختر اونم به زیبایی و منش و خانومی ساره داشت بهم میریخت... ولی واقعا نمیدونستم چیکارکنم حسابی گیج شده بود... بابا از جاش پاشد و اعلام شب بخیر کرد و اجازه رفتن رو برای ساره منع کرد بعدش مامان از خدا خواسته اونو سمت میدونستم چی تو افکار مزخرفشون میگذره اینکه امشب تا صبح ساره تو تخت من باشه فکر میکردن ممکنه اتفاق خاصی بینمون رخ بده... من مادرو پدرمو خوب میشناختم... پوفی کشیدم و داخل اتاق شدم که دیدم ساره نشسته رو تخت و توفکره

گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟
 ساره: دست گل مامانته میگه امشب و باید جای تو بخوابم... احوال این همه اتاق خونه به این درندشتی جا فحطه؟! بهم بر خورد...
 بقیه دختره ارزو دیدن اتاقمو یا حتی ارزو دارن بیار بغلم بخوابند... اونوقت این خانوم نه تنها خوشش نیاد بلکه ناراضی ام هست؟
 خندیدم و رفتم تا لباسمو عوض کنم این دختر برای چندمین بار بود که معادلات ذهنمو بهم میریخت...
 درزندگیم هیچوقت نتونستم دونفر رو پیش بینی کنم یکی ساره و دیگری پدرم...
 با این حال گفتم: نگران نباش بقیه ارزوشونه حتی بیار اتاق منو ببیند چه برسه که بخوان روتختم بخوابن! کلاهتو بنداز بالاتر خیلی خوش شانسی بودی که چنین چیزی نصیب شد...
 ساره: اووو کی میره این همه راهو؟ یعنی میخوای بگی تاحالا هیچ دوست دختری نداشتی؟ و هیچکدوم شریک این تخت نکردی؟ و پوزخندی زد...
 فکرتو تا کجاها رفته بود!!!
 گفتم: میدونی ورود به این اتاق ممنوعه حتی اگه کاریم بکنم تو این اتاق نمیکنم خلوت من همیشه باید عطروسایه خودم نوش باشه نه کس دیگه...
 برخلاف تصورم که فکر میکردم الان جوابمو میده چیزی نگفت منم به اجبار رفتم حموم لباسمو عوض کردم و سیگاری برداشتم و رفتم تراس تا یکم افکارمو مرتب کنم...
 نمیدونم چند ساعت گذشت که با سوزی که به تنم افتاد اومدم داخل... دستشویی رفتم و بعد کارا و مسواکم اومدم تا بخوابم که متوجه شدم ساره رو تخت خوابش برده...
 خیلی اروم کنابو روی میز گذاشتم و بالش رو از روی پاش برداشتم... نگاهم به هیگل بی نقصش خورد...
 پوزخندی زدم و اروم روی تخت درازش کردم خودمم بعد خاموش کردن چراغا زیر پتو خزیدم ، طبق عادت میخواستم دوباره بالشبت بغل بگیرم که نگاهم درگیر بازوهای لخت ساره شد...
 به ارومی کشیدمش تو بغلم... پیشونیشو بوسیدم و سرمو لای موهایش گذاشتم و بو کردم...
 خیلی خاص بود... انگار شامپو یا عطرش خاص بود... خیلی خوشبو بود تا بحال نشنیده بودم...
 بیفتاوت و بدون هیچ قصد و یا احساسی روی موهایش بوسیدم و بیشتر بغلش کردم ، نمیدونم چیشد که پلک هام سنگین شد و خوابیدم...
 صبح با تکون های دست یکی بیدار شدم...
 با تعجب نگاهی به ساره انداختم که بین دستهام گیر کرده بود...
 ساره: وای مهرباد باز کن من: ها؟ چیو؟
 ساره وای باز کن ترکیدم دستاتو باز کن ولم کن برم من: نمیخواد بری جات خوبه راحتم.
 ساره: وای ریخت باز کن من: چی ریخت اول صبحی سروردی؟
 بگیر بکپ دیگه
 ساره: مهرباد اگه دستاتو باز نکنی الان روتختت اقیانوس میشه ها... وای باباخینگ دستشویی ریختنتت با این حرفش پفی زدم زیرخنده نگاهی بهش کردم و دستامو باز کردم مثل جت پرید سمت دستشویی باخنده بدنم و از هم کشیدم اینم به صبح طنز با سا

ره!
 دوباره خندیدم گرفت که دیدمش از دستشویی اومد بیرون ولی سرشو بالانیاورد... فکر کنم خجالت میکشیدرفت جلو آینه و از بین شونه هام، برسی برداشت و اروم اروم موهایشو شونه کرد و انداخت پشتش یک وجبی از یاسنش بلندتر بود...
 بلند شد و اومد کنارم رو تخت نشست هنوزم احساس خستگی میکردم دستشو کشیدم که تپی دراز شد کنارم فوری کشیدمش تو بغلم
 ساره: هی داری چیکار میکنی! ولم کن برم... اول صبحی خل شدی!
 من: اه انقد حرف زن خوشگله یکم بخوابیم باز بیدار میشیم.
 ساره: وای دارم خفه میشم حداقل یکم دستاتو شل تر کن... وای مهرباد من خوابم نمیره همیشه ولم کنی بخوابی؟
 من: نه همیشه
 محکمتر فشارش دادم به خودم لباسو رو گردنم احساس کردم میگفت: ولم کن
 اما انقدر نزدیکم بود که لباس به گردنم میخورد، یکم صورتشو انالیز کردم که نگاهم به لباس خورد مزه هلویی لباس دوباره زیر زبونم اومد انقد هوس کردم بوسمش ولی خب خیلی ضایع بود...
 دوباره صدایش اومد که: اه له شدممم
 با فکری که بسررم زد چشمم برق زد کنار هم دراز کشیده بودیم و اون تماما تو بغل من بود با یه حرکت روش خیمه زدم و زیرم جاموند...
 باتعجب نگاهم میکرد که بهش گفتم: میخوای بری؟
 ساره: اوهوم
 من: چرا؟
 ساره: چون دارم زیرت له میشم گرگ گوریل سنگین
 با این حرفش نگاهی به چشمهایش انداختم عمیق و گیرا... دوتا گوی سیاه و متعجب... خیلی هم مجذوب کننده بود... یعنی انقد سنگین بودم که میگفت گوریل سنگین؟ نیشخندی زدم که گفت: مهرباد همیشه پاشی از روم؟
 ترکیدم

من: نج

ساره: وای مگه خل شدی؟

من: اره

ساره: مهرداد جیغ میکشما

من: بکش دیوارها و در عایق و ضد صدا اند هیچ صدایی بیرون نمیره تازشم اگه بره که... _دستم نوازش واز رو گونه اش کشیدم و ادامه دادم_ اونها فکر میکنند زیرم جیغ میکشی بیبی!

ساره: وا خب زیرت جیغ میک... هین بی ادب بی تربیت منحرف

و سرخ شد و با خجالت سرشو انداخت پایین

قهقه ای سر دادم چقدر اذیت کردن این دختر لذت بخش بود!

گفتم: ساره... اگه میخوای پاشم از روت یک شرط داره!

ساره یهو چشماو سرشو آورد بالا و نگاهم کرد باخوشحالی گفت: چه شرطی؟ هرچی باشه قبول فقط پاشو...

میفهمیدم معذبه... حرفشو رو هوا زدم، گفتم: هرچی باشه قبول؟

ساره تند تند سرشو تگون دادوگفت: اوهمم

با شیطنت گفتم: خوبه و بی فاصله سرمو نزدیکش کردم و لبامو رو لباش گذاشتم... تشنه مزش بودم!

هیچوقت همراهی نمیکرد و حتی اجازه بوسه ام نمیداد... نقش عروسک زیر دستمو داشت و این ناراحت کننده بود

تنهایی که همراهیم کرد شب جشن تولد مامان بود و اون کاملاً ناشیانه عمل کرد...

نمیخواستم بیشتر از این اذیتش کنم بعد از بوسه دوم ولش کردم که نگاهم به چشمهای خمارش افتاد نمیدونم چرا

کنترلمو از دست داده بودم بوسه سومو زدم عمیق تر...

دستش که دور گردنم رفت لای موهام کُپ کردم! یعنی الان داره همراهی میکنه؟ مکنی کردم که با چشمهای

بسنش مواجه شدم....

میخواستم عقب بکشم ولی با این کارش حریص تر شدم... دیگه به نفس نفس افتاده بودم که عقب کشیدم اگه یکم

دیگه پیش میرفتم کنترلمو از دست میدادم همین الانشم کلی بهم ریخته بودم!

عقب که کشیدم فوری از روش پاشدم و وسط اتاق ایستادم چه اتفاقی داشت میوفتاد؟

من فقط هوس مزه لباشو کرده بودم نه اینکه اینطوری حریص بشم... انگار هرچی میگرفتم بجای سیرشدن تشنه تر

میشدم...

اصن نمیفهمیدم چی داشت میش میومد چه اتفاقی داشت میوفتاد!؟

کلافه از سوال های بی مورد ذهنم دستنی لای موهام کشیدم که چند دقیقه پیش لای دستای ساره بودند...

گفتم: معذرت ساره! نمیدونم چرا هروقت میام سمتت خلع صلاحم میکنی من نمیخواستم اینجوری پیش بره! میرم

یه دوش بگیرم توام چیزی تنت کن وقتی اوادم بریم پایین برای صبحونه....

و حموم رفتم...

زیر دوش به همه چی و هیچی فکر کردم...

به ترنم به بودنش به مردنش... به اتفاقاتی که افتاد برام...

به ساره... به اینکه از وقتی اومده زندگی هممونو تحت شعاع خوبیش قرار داده...

به خودش به چشمهای سیاهش... به مزه لباش... به تصمیمای چرت پدرم... به اجبار زندگیم...

داشتم با زندگی یه دختر بازی میکردم! اونکه عروسک خیمه شب بازی من نیست پس بهتره این بازی رو بچوری

درستش کنم... ولی چجوری؟

نیاز به فکر کردن داشتم که ببینم چیکار میتونم بکنم... باید دودوتا چارتا میکردم... اما نباید ساره رو اذیت میکردم فعلاً

این تنها چیزی بود که مهم بود...

اوادم بیرون، ساره حاضر و آماده روتخت نشسته بود و توفکر بود تیشرت و شلواری برداشتم و رفتم حمام تا بیوشم

ساعت ۹ بود چون امروز ساره مهمونم بود دیگه نمیشد برم شرکت وقت ناهار میرم...

شلوار اسلش مشکیمو با تیشرت خاکستری رنگم تن کردم و پریدم تواناق موهامو با سشوار و برس درست کردم و

نشستم روتخت کنار ساره و

گفتم: ساره جان الان به هیچی فکر نکن پاشو بریم صبحونه بخوریم به هیچی فکر نکن... درمورد حرف های دشب

پدرم هم زیاد فکر کردم به نتیجه هایی هم رسیدم...

فعلاً فکرتو آزاد کن بعد بهت م

یگم چیکار کنیم تا جفتمون از شر این مشکلا خلاص بشیم...

فقط تنها چیزی که لازمه باهم بودنمونه... تا به کمک هم بتونیم زودتر انجامش بدیم...

ساره عمیق توفکر بود سری تگون دادو با لیخندی کاملاً تظاهری گفت: باشه

رفتیم اتاق ناهارخوری و بعدصبحونه ساره عزم رفتن کرد... منم چند ساعت بعدپوشیدم ورفتم شرکت...

مشکلو باماهان هم درمیون گذاشتم تا ببینم چی میشه...

#سه_روز_بعد

بلاخره دیشب به نتیجه رسیدیم...

با کمی صحبت باماهان از تصمیماتم مطمئن شدم...

بلاخره میدونستم چیکارکنم...

زنگ زدم و ساره رو دعوت به یک عصرونه داخل همون کافه کردم و خودمم اوادم

الان پنج دقیقه ای میشه منتظرشم... بادیدنش که از درمیومد داخل دستمو آورد بالا و تگون دادم

ساره پراست اوامد جام...

ساره: سلام خوبی

من: اره خوب خوبم توجطوری

ساره: منم خوبم شکر، مهراشه ام خیلی خوبه روبه بهبودم هست...

من: چطور؟

ساره: دیروز اونجا بودم ازش خبر گرفتم گفتن روبه بهبودیه...

من: چه خوب... خب راستش گفتم بیایی تا یکم درمورد ازدواج صحبت کنیم!

ساره: ازدواج؟؟؟
 من: منظورم حرف های پدرم بود...
 ساره: اهان... خب چیکار میخوایم بکنیم؟
 گارسون اومد و بعد گرفتن سفارشش دوفنچون قهوه رفت...
 گفتم: خب راستش... این چند روز فکر کردم و به این نتیجه رسیدم... ساره ما خیلی رسمی میایم خاستگاری و تو بهم
 بعد از اینکه عقد کردیم مطمئنم مامان اینا میرن ترکیه و تا چندین وقت دیگه نمیان... تا وقتی که اونابگردن ما زهره
 توافقی جدامیشیم...
 به بقیه ام میگیم تفاهم نداشتیم... منم قول میدم اذیت نکند بعد همه اینا واست شناسنامه سفید میگیرم... فقط
 نیاز دارم تا اخرش پشتم باشی...
 ساره فقط تو فکر بود... و این دلنگرانم میکرد...
 بعد از کمی فکر کردن سرشو بالا آورد و محکم گفت: باشه مهرداد موردی نداره...
 وای که از خوشحالی روابرا بودم...
 وقت خداحافظی باشادی پیشونیشو بوسیدم و اون روزم گذشت
 شیش که رفتم خونه به اهالی خونه اطلاع دادم که میتونیم بریم خاستگاری... مامانم با خوشحالی به ساره تماس
 گرفت که وقت خواستگاری بگیره اما ساره گفت باید مادر بزرگش بیاد و تا اونموقع میشه آخر هفته دیگه...
 روزها به سرعت برق و باد میگذشت... امروز روز خاستگاری بود... کت و شلوار مشکی با پیراهن سفیدی تن کردم و با
 عطر دوشی گرفتم و حاضر و آماده رفتم بیرون که دیدم مامان و باباهم حاضرند...
 همگی سوار ماشین من شدیم و راه افتادیم سمت خونه اونها... بین راه یک جعبه شیرینی و یک بسته شکلات روش
 و یک دسته گل خریدم و گاز دادم دم خونه اشون...
 ساره و مادر بزرگش بودند و با گرمی و خوشرویی رفتار کردند و خوش آمد گفتند... ساره کت و شلوار کرم رنگی تنش
 بود و موهاشو ساده بسته بود و آرایش مختصر و زیبایی هم داشت...
 چهره اش مثل همیشه گرم و دلنشین بود... بزرگترها شروع به صحبت کرده بودند و من بادیون مادر بزرگش از نزدیک
 واقعا مجذوبش شدم... اسم "زیبا" واقعا براش کم بود...
 اما از لبخندهای پی در پی اش میشد فهمید از من خوشش اومده... مهریه رو ۱۱۴ سکه و ۱۰ تکه وسیله خونه برای
 دامادیه علاوه مجالس نوشتن...
 اونا با ذوق و شوق مینوشتن و این وسط فقط من و ساره میدونستیم اینا همه اش فرمالیته است...
 بابا پیشنهاد داد با ساره بریم تو اتاق تا حرف هامون رو بزیم مام بلند شدیم...
 ساره به حیاط راهنماییم کرد و منم رفتم...
 نشستیم به گوشه که ساره گفت: وای مهرداد چقد مزخرف به ادم روبروت باشه که همه فکر میکنند در آینده میشه
 شوهرت در واقع این چیزا فرمالیته ام هست... خنده دار و مضحک نه؟
 من: آره واقعا...
 ساره: خب حرفی داری بگو که بعد ببریم تو یخ زدم
 من: نه والا همین که کمکم میکنی خودش یک دنیا حرف و کمکه...
 ساره: خواهش میکنم وظیفه است...
 بعد چند دقیقه با سوزی که به تمنون افتاد پاشدیم رفتیم داخل و با حفظ لبخند هامون اعلام کردیم که جواب ساره
 مثبتیه...
 مامان کل کشید و دهنشو شیرین کرد و بعدشم دهن همه رو (شیرینی به همه تعارف کردند)...
 این تازه اول راه بود و مسیر طولانی پیش رو داشتیم امید وار بودم بتونیم از پسشون بریاییم... اما ارزوم فقط و فقط
 آرامش بود... آرامشی که از بغل ساره میگرفتم...
 توهمین فکر ها بودم که بهو دستم گرم شد
 بخودم اومدم ونگاهی به ساره کردم که جلوم ایستاده بود و بامهربونی نگاهم میکرد
 با تعجب به اطراف نگاه کردم هیچکس نبود... با تعجب پرسیدم: چی شد!
 ساره: همه رفتن برای شام... بلندشو ماهم بریم... مهرداد انقدر فکر و خیال نکن ان شالله حل میشه...
 من: اهان پس چرا من نفهمیدم... باشه
 ساره: توفکر بودی هرچی صدات زدم جواب ندادی... انقدر خودتو اذیت نکن
 من: باشه... فکرم حساسی درگیره...
 ساره: خب اینارو ولش بلندشو بریم سر میز... راستی از میکائیل و پروزه جدید چخبر؟
 از جام بلند شدمو به قسمت میز نهارخوریشون رفتم بین راهم
 گفتم: خبر خاصی نیست... میکائیل هر ۳ ماه ۳۰ طرح جدید میخواد وسامونل هم سر ۳ ماهه که میشه ۱۰ تا

طرحش رو تحویل میده ۱۰ تاش برای خودم و ۱۰ تای بعدی برای شرکت شماست...
 ساره: اهان خبر نداشتیم
 من: فکر میکنم ماهان با آقای رنجبر تماس گرفته و گفته...
 ساره: اها
 رسیدیم به میز و نشستیم ساره هم روبروم نشست... صدر میز زیبا خانم کنارش به خانم جوان و زیبا که
 نمیشناختمش و پدر و مادرم و در آخر من و ساره...
 باباد آوردن حرف های میکائیل گفتم: راستی میکائیل چند باری اومد شرکت و پیار هم به شرکت جیک رفت... خبر
 تورو ازم گرفت که چرا نیستی منم گفتم درگیری... با آقای رنجبر شناسش کردم و گفتم که مدیر عاملته... فکر میکنم
 همین روزهاست که شرکت توام بیاد...
 ساره: عه جدا؟ چرا اونوقت؟
 من: نمیدونم فکر میکنم برای آشنایی با روال کار شرکتها اینکارو میکنه...
 ساره: اهان که اینطور...
 پرسیدم: این خانم جوان کیه؟

ساره: حميرا پرستار مادر چون هستند...
 من: بازم سوال دارم
 ساره لبخندی زد و گفت: بگو
 من: اسم شرکت "زيبا" هست... پدرت اين کارو کرده؟
 ساره: بله اسم مادرش رو روی شرکتش گذاشت...
 تازه فلسفه اين اسم رو فهميدم...
 من: خب من سوال زياد دارم...
 ساره: بهتره غذا تو بخوري يخ نکنه... سوالها باشه برای فرصت مناسب جواب میدم و چشمکی زد
 منم لبخندی زدم و شروع کردم غذا خوردم...
 بعداز غذا رفتيم داخل سالن اصلی ساره و حميرا وسارای داشتن ميز رو جمع میکردند...
 ماهم نشستيم بوديم و زيباخانم صحت میکرد...
 بعداز چند دقيقه ساره با يك سيني پراز چای و قهوه اومد...
 نگاهم به پدرم خورد که با چشم به ساره اشاره میکرد اول نفهميدم اما وقتی به سيني اشاره کرد گرفتم و از جام
 پاشدم و سيني رو از ساره گرفتم و کاری که تابحال انجام نداده بودم رو انجام دادم!
 باورتون ميشه من با اون ابهت و کت و شلوار داشتم چای و قهوه تعارف میکردم! بعداز همه رسيدم به ساره که سرخ
 شده بود و مطمئنم از خنده بود
 اخمی کردم که ريز ريز خنديد با اخم اشاره به سيني کردم و اونم با ناز به فنچون قهوه برداشت...
 تابحال ندیده بودم ناز بياره... بيخيال سيني رو روی ميز بزرگ وسش گذاشتم و برای خودم يك فنچون قهوه
 برداشتم...
 بعداز خوردن ميوه و حرف های مزخرف و اضافی تقريبا ساعت نزدیک های ۱۲ بود که پدرم عزم رفتن کرد
 بلند شدیم و بعداز خداحافظی زدیم بیرون تو ماشين مامان و بابا همش از زيباخانم و ساره و متانت و وفارتيشون
 صحبت میکردند و گاهی از منم سوالی میپرسدند که یا با کله یا با اره و نه جواب میدادم...
 حوصله بحث های چرت رو نداشتم!
 بحثشون داشت ميرفت سمت غيبت کردن که ازش بدم میومد که پریدم وسط حرف مامان و
 گفتم: وقتی من نبودم غيبت کنید جلو من نکید. الانم بپرید پايين رسيدم...
 همگی رفتيم داخل با خستگی در اتاق رو باز کردم و خواستم کلید برق رو بزنم که پيو یکی از پشت سرم جیغ
 کشيد: جیغجیغ مهرادد...
 با وحشت دستمو رو قلبم گذاشتم و برگشتم که همزمان برق ها روشن شدیدم ماهان کسجول!
 راستش کمی درد جزئی بين رگای قلبم پیچید ولی بروی خودم نیاوردم عوضش با کتم که تو دستم بود کوبوندم رو
 صورتش که جیغ تو گلویش خفه شد
 با هيجان دستامو گرفت و کشوندم سمت کاناپه بچوراپی منو پرت کرد روش خودشم نشست روبروم و
 گفت: واييی مهراد زود، تند، سريع، بنال بينم چيشد؟ چه اتفاقی افتاد؟ کی جواب مثبت داد؟ کی جواب منفي داد؟
 بلاخره گفتارهای عاشق بهم رسيديد يا نه؟ مادرو پدرت با يتيميه ساره مشکلی نداشتمند...؟
 وایيی راستی از کتی چخبر؟ توخونه ندیدمش! وای بگو ديگه دارم ميترکم؟ چيه چرا اينجوری نگاه میکنی...؟ عه
 شلوار لازم ميشما! خروس بود تا حالا حتما تخم ميکرد... اه روانی چش قورباغه ای چرا اينجوری نگاه میکنی من
 موندم ساره عاشق چيه تو شده با اين قیافه زيرتيت و چشمای وزقبت به طوری نگاه میکنی ادم حس مرگ مفرد
 بهش دست ميده!
 وای سرم ترکيد به بند داشت حرف ميزد!
 گفتم: اه بسته ديگه ماهان سرمو خوردی! هيچی رفتيم خاستگاری اونم جواب مثبت داد مام اوميدم خونه
 پيو انگار بادشو خالی کرده باشی
 پکر شد و گفت: همين؟ چه بی احساس! چه بی ذوق؟
 پوزخندی زدم و از جام پاشدم درحالی که سمت کمدم ميرفتم تا لباسامو عوض کنم
 گفتم: اره ديگه ميگه قراربود اتفاق خاصی بيوفته؟ بعدشم مگه چیزی ميشه که بخاطرش ذوق و شوق داشته باشم؟
 اينها همش فرماليتها است و ظاهری... اتفاق واقعی که نميوفته.
 ماهان: اما قراره بينتون خطبه عقد خونده بشه قراره محرم بشيد و باهم مدتی رو زندگی کنید.
 من: خب؟ بعداز اونم تا مادرم اينها برند زود جدا ميشيم ديگه
 ماهان: همين؟ وای مهراد توچقدر بی احساسی پسر!
 من: وا خب چه احساس خاصی مثلا بايد داشته باشم؟ بعدشم مگر ساره کيه که برانش هيچان داشتم باشم... اونم
 یکی مثل بقيه ديگه... بعدشم من احساساتم فقط برای ترنمه نه کس ديگه ای...
 ماهان پکر نگاهی بهم کرد و گفت: خاک توسر مرده پرستت بکنم واقعا ساره رو بقيه همجنسانش یکی میکنی؟
 من: مچکر
 لباسای راحتيمو پوشيدم و به شلوارک راه راه ماهان نگاهی کردم و فهميدم شب ميمونه...
 درحالی که ميرفتم ر

وتخت

گفتم: حلالم بيا بخوابيم به اين چيزا فکر نکن ميگذره
 ماهان: ای بابا مهراد واقعا ک به هيچ دردی نميخوری... بابا ترنم رفت مرد تموم شد روحش شاد يادش گرامی الان
 توداری ازدواج میکنی بايد ساره رو قبول کنی و دو دستی بچسبی خنگ من! اصلا نم جدانشيد بنظرم...
 من: یعنی چی! مگه ميشه؟ ما قراره فقط به مدت فرماليتها باهم باشيم تا خانوادم دست از ازدواج کردن بردارند بعدم
 هرکی ميره سوی خودش
 ماهان درحالی که چراغازو خاموش میکرد تا بياد بخوابه دستاشو به نشون خاک توسرت بهم نشون داد
 منم هيچی نگفتم
 کنارم که دراز کشيدشروع کرد... کل حرفاش فراموش کردن ترنم و دودستی چسبيدن ساره بود که زنم ميشه و ليش
 نکنم ی زندگی عادی شروع کنم و اين حرفها...

بین حرفاشم خوابم برد انگار لالایی میخوند...
چقدرم لالایی مزخرفی بود!
خوابیدیم....

ساره

صبح با انرژی بیدار شدم انرژی ای که نمیدونستم منبعش کجا بود
اما حسی میگفت از قلم و خاستگاری دیشب نشات میگرفت...
دوش کوتاهی گرفتم و بیرون اومدم بعد خشک کردن موهام برخلاف همیشه که تیپ اداری برای شرکت میزدم تصمیم
گرفتم تیپ اسپرتی بزنم که ای کاش نمیزدم...
شلوار لی شیکی همراه پیراهن زرشکی پوشیدم پیراهن رو داخل شلوارلی کردم و مانتو جلو باز گرمی رو تنم
کردم...
کیف زرشکیمو همراه روسری قواره بلند سورمه ایم تنم کردم کفشهای براق مشکیمو پام کردم
کرم، خط چشم و رژلب زرشکی روشنی زدم با عطر دوشی گرفتم و سویچ لامبرگینی مو چنگ زدم و روندم سمت
شرکت...
با انرژی جواب سلام همه رو میدادم و داخل دفترم شدم... بعد چند ساعت حسام اومد دفترم از خاستگاری دیشب
خبرداشت...
حسام: به سلام عروسی خانم گل
من: سلام چطوری تو... کم پیدایی
حسام: شکر خدا خوبم شما چطوری.
من: مرسی منم خوبم چخیراز زینب جون و حوریه عزیز؟
حسام: همه خوبیم شکر خدا طلام میرسوند
من: خداروشکر، سلامت باشن سلام بهشو برسون
حسام: چشم بزرگیت رو میرسونم. خب شیرینی بله برون بهمون میدی یا نه؟
با خجالت گفتم: بعدا بهت شیرین میدم...
با خوشحالی دست زد و تبریک گفت
من: خب کاری داشتی؟
حسام: بله راستش امروز از شرکت پرواز شعبه اینجا میان بازدید شرکت... حرفشو بریدم: شرکت پرواز چه شرکتیه؟
حسام خندید و گفت: منظورم میکائیل امروز میان بازدید...
با این حرفش هینی کشیدم و از جام بلند شدم حسامم با این حرکت پاشد و گفت: چیشده؟
من: وای حسام لباسام؟ اصلا اداری نیست... وای چیکارکنم!!!
حسام نگاهی بهم انداخت و فهقه زد
گفتم: وایبی مرض نخند! چیکارکنم؟
حسام نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: ساعت ۳ میرسند از الان ۳ ساعت وقت داری بری خونه لباساتو
عوض کنی و برگردی... و دوباره زد زیر خنده...
با حرص از جام بلند شدم که برم بیرون که بلافاصله منشی اکمد داخل و با نگرانی
گفت: خانم از شرکت پرواز اومدن
با تعجب نگاهی به حسام کردم و گفتم: مگه قرار نبود ۳ بیان؟
حسام: چرا اتفاقا... نمیدونم چرا الان اومدن!
منشی فوری گفت: راستش گفتند اگر میشه الان بازیدو اینا بکنند چون اونموقع براشون جلسه کاری پیش اومده با
این حرف گفتم: باشه توبرو تنهاشون نزار من و حسامم الان میایم برای خوشامد گوپی
منشی چشمی گفت و رفت فوری کوبیدم پس سرم خاک توسرت خینگ الان میخوای چیکار کنی!
حسام فهقه ای زد و گفت: حجابو یکم درست کن خوبه عیب نداره... اگر حرفی شد میگیم بیرون بودی و مشکلی
میش اومده اومدی سر بزنی
با این فکرش لیخندی زدم و گفتم: اره همینو بگیم خوبه... بریم فعلا خوشامدگوپی
از در بیرون زدیم که دیدم میکائیل و دونفر دیگه روی میل راحتی نشستند و دوبادیدگاردهم اینور و اونور میل ایستادند!
مارو که دیدند ایستادند جلو رفتیم و گفتم سلام جناب میکائیل خوش اومدید
میکائیل: سلام خانم هنرمند مرسی از لطفتون
من: خیلی خوش اومدید بفرمایید داخل اتاق و به اتاقن راهنماییشون کردم...
براشون قهوه ترک و کیک گفتم بیارند و نشستیم کمی صحبت کردیم که گفتند برن برای بازدید منم
گفتم: باشه اگر مایلید من همراحتون بیام اگر نه آقای رنجبر... میکائیل پرید وسط حرفم و گفت: جای آقای رنجبر کاملا
متین عالی و درست اما همراهی مدیر شرکت افتخار دیگه ای هست...
یعنی توبیا رنجبر نیاد!
با لیخند و کاملا زوری از جام پاشدم تا بپرمشون با قسمت های مختلف شرکت آشناشون کنم...
راستش از نگاه های میکائیل بدم میومد بچورایی انگار نگاهش هرز مبرفت.. البته شایدم من اشتباه فکر میکردم...
تو قسمت مدلینگ ها بودیم که دیدم منشی و مهرداد و ماهان از اسانسور داخل شدن و به ما پیوستن!
ابروهام پرید بالا! اینا اینجا چیکار میکنند؟
اما چیزی نگفتم و با خوشرویی احوال مرسی کردم به مهرداد که رسیدم باهام دست دادو درکمال تعجب گرم گرفت
مهرداد: سلام خانومی چطوری عزیز؟
من: مرسی مثل اینکه توبهتری؟ مهرداد خنده ای سرداد و گفت: البته بایدم بهتر باشم
اخم های میکائیل با دیدن رفتار مهرداد رفت توهم... واا پسره خوله!

بعداز بازرسی کامل رفتیم که بریم داخل اتاق من....
بعدا

ز چند ساعت همگی رفتن منم خواستم برم سمت در که یهو پام لیز خورد داشتم میوفتادم که یهو یکی با یک دستش دستمو گرفت با یه دستشیم کمرمو چشمامو با ترس باز کردم که نگاهم تو به جفت چشمهای خاکستری سورمه ای درگیر شد... مهران بود که نجاتم داد! حالت صورتش خیلی جدی بود تک تک اجزای صورتمو آنالیز کرد به لبام که رسید مکتی کرد و دوباره به چشمهام نگاهی کرد از بالا پایین رفتن سیبک گلویش کاملا متوجه شدم آب دهنشو قورت داد تاواون وضعیت تا کاری نکرده بود خواستم بیام بالا که یهو میکائیل از در اومد داخل و پادیدن ما تاواون حالت حرف تو دهنش ماسید! مهران سریع منو صاف کرد و خودشم دستشو انداخت دور کمر باریکموگفت: ازاین به بعد بهتره بیشتر مواظب خودت باشی عزیزم!

با تعجب نگاهش میکردم که میکائیل گفت: اوه... بین شما چیزی هست شیطونا؟ مهران خنده ای تحویلش داد که مصنوعی بودنش رو درک کردم و دستمو که حلقه اون شب نوش میدرخشید بالا آورد و به میکائیل گفت: چه جالب.. امیدوارم خوشیخت بشید راستش گوشیم رو جا گذاختم اومدم اون رو بردارم... بد موقع هم مزاحمتون شدم و اخماشو کرد توهم...

رفت گوشیشو برداشت و بعداز خداحافظی مختصری رفت... برگشتم سمت مهران و گفتم: این چرا همچین کرد؟ یعنی نامزد بودن من و تو انقدر تعجب اور بود؟ مهران: نه اونطوری که ماهان گفت مثل اینکه برات نقشه کشیده بوده! چشمکی زد! گفتم: چی؟ مگه ممکنه؟ مهران: بله که ممکنه... می خواسته مختو بزنه من: ن بابا؟ از کجا فهمیدی؟ مهران: داشته با دوستش حرف میزده ماهان شنیده... من: اهان که اینطور مهران: بله منم امروز به بهونه اون اومدم... که دمشو بچینم... بزار بفهمه تو مال منی نزدیکت نشه ازاین حرفش یه جوری شدم... راستش کسی نبود که بخواد فیلم بازی بکنه پس چرا همچین حرفی رو زد؟ منگه مال اون نیستیم! فقط یه رابطه موقتی داریم.. اما بروش نیاوردم ولی از خدا که پنهنون نیست از شما چه پنهنون این سومین باری بود که مهران قلبمو میلرزوند... بعداین حرفش نگاهی به چشمهایم انداختم عمیق و عمیق! میدونم مضحک و غیرممکن بود اما برخلاف همیشه میخواستم منظور حرفشو از چشمهایم بخونم ولی بازهم مثل همیشه با سردی و بی تفاوتیش روبرو شدم بدون هیچ حرفی اهی ناخواسته از گلویم خارج شد و رفتم تا پشت میزم بشینم...

مهران اروم بدون هیچ حرفی روی صندلی روبروم نشست و سرشو کرد تو گوشیش! کمی بعد ماهان و حسام بهمون پیوستند حسام ۱۵ تا از بهترین طرح ها و مدل هامون رو آورده بود تا از بینشون ۱۰ تا رو انتخاب کنم و به مهران اینا بدم، بعدم برای خودشون قهوه سفارش داد بیارند منم از بینشون ۱۰ تا رو انتخاب کردم و دستمو سمت ماهان دراز کردم که بگیردشون که مهران گرفت و گفت: منم یه نگاهی بندازم! شونه هامو بالا انداختم و بقیه طرح هارو جمع کردم، مشتت قهوه هارو آورد و رفت طرح هارو دادم به حسام: آقای رنجبر زحمت اینا باخودت. یعنی ببر بزار جای طرح های دیگه... مهران بعداز مدتی سرشو بالا آورد و طرحی که من خودم به شخصه کشیده بودم رو بالا آورد و گفت: این طرح بی نقص... میشه بدونم طراحش کیه؟ با لبخند گفتم: پشت تمام برگه ها اسم طراح هست... برگا رو چرخوند و بعد سرشو متعجب بالا آورد و گفت: یعنی تو اینو کشیدی؟ چطور به ذهنت رسید... بین این واقعا خاص!

حیف این مدل به اسم کمپانی میکائیل پرفروش بشه... اینو نمیدیم! من: بیهویی یه ذهنم رسید... چطور؟ مهران: اخیه این لباس عالی... آگه از مرغوب ترین پارچه ها و بهترین خیاط ها و بهترین مدلینگ هامون استفاده کنیم میتونیم از شرکت خودمون و به اسم خودمون این طرح رو اجرا کنیم... بنظرم حیفه بخاطر قرارداد پولیمون همچین طرحی رو از دست بدیم... این واقعا عالیه مطمئنم پرفروش میشه... خوشحال از تعریف و تمجیدش گفتم: نمیدونم... اما آگه نظرت اینقدر درموردش خوبه خب، میتونیم یک طرح دیگه انتخاب کنیم و اونو خودمون اجرا میکنیم.

مهران: بله حتما... حسام: اممم خب بنظرم از بین این ۵ تا این بهترین طرح_ و یک لباس اسپرت دیگه دراورد و ادامه داد_ اینو بجای اون میزاریم، چطوره؟ من: باشه خوبه...

لباس په لباس پرنسس بود که طرحش یهویی به ذهنم رسیده بود و عالی بود... بالاش طرح دکلمه بود و اصلا پارچه نبود پلاستیک و حریر رنگ پوست بود... و روش گل کار شده بود انگار بالاتنه لخته فقط با گل کار شده و پشتش کلا هیچی نبود حریری خالی اما به کمر که میرسید یهویی پف دار میشد و ژفون زیر لباس درجه یک تنظیم میشد یعنی پف کمی داشت اما پارچه دامانش بلند بود... خیلی بلند و صلابته طرح زیبایی بود، که تو بازار ندیده بودمش خلاصه
اون روزم گذشت...
امروز فردای دیروز بود...
دوباره میرفتم دیدن مهرانه روز زوج بود.
شادو خوشحال بودم اخه معالجهش میگفت رو به بهبود... طبق قول قبلی که بهش داده بودم وهوس بادکنک کرده بود براش بادکنک هلیومی

گرفته بودم دراتاقو باز کردم که وارد شدم یهو دیدم مهرانه جیغ خفه ای کشیداز ماهان فاصله گرفت و شرق زد توکوشش...
بعدم شروع کرد به و لرزیدن و تشنج کرد! با ترس کیف و بادکنک و همه چیو ول کردم و رفتم نزدیک
گفتم: سلام چیشده ماهان؟
ماهان گفت: ساره مهرانه ام داره از دست میره ساره تقصیره خودم بود انتونی گفت نباید زیاد نزدیکش بشم ساره مهرانه ام خدایا...
و دستو پاشو بزور نگه داشته بودبا ترس ازجا پاشدم اومدم تو بخش و اقای صالحی و انتونی روازطرف پذیرش فوری پیچ کردم و باچندتا پرستار رفتم دم اتاقش تا رسیدیم درو که بازکردم.
دیدم تشنجش از قبل بدتر شده بود و یهو کف از دهنش ریخت بیرون و لرزشش تموم شد یکی از پشت سرم داد زد: یا امام حسین!
و اقای صالحی بود که همراه انتونی و بقیه ریختند رو سرش گرفتن و روی تخت درازش کردند و من و ماهان رو بیرون کردند و در اتاقو بستند....

ساره

نمیدونم از کی ولی اشکام همینجور روون داشت میچکید روصورت... دست خودم نبود خیلی دلم واسه مهرانه میسوخت...
برگشتم سمت ماهان و گفتم: ماهان چیشده مهرانه اینجوری شد؟ چخبر بود؟
ماهان با بغض زیادی که از صداسش مشهود بود
گفت: راستش... معالجهش دوجلسه پیش تموم شده بود... از نظر پزشکی از نظر عصاب و روان هیچ مشکلی نداره... یعنی دیگه دیوونه نیست ولی تاثیر مشکلات روی رفتارش بود و هنوزهم کمی از مردها میترسید...
از دوجلسه پیش منو انتونی شروع کردیم روی رفتارش کار بکنیم و نیاز بود یه مرد بیشتر نزدیکش بشه و اینا که انتونی مهرادو پیشنهاد کرد... اما من گفتم که اینکارو میکنم...
راستش باید رفتارش عادی میشد... تواین دوجلسه و ۴ روز جواب مثبتی داد خداروشکر مثلا بغلش میکنم و دست بهش میدم و گونه اشو میبوسم...
هیچ مشکل خاصی نداره راستش عکس العمل بدی نشون نمیده... اولاً میترسید و پسم میزد ولی جدیداً خوب بود... اما... اما...

من: اما چی؟ بگو دیگه جون به لیم کردی!
ماهان: خب راستش امروز زیاده روی کردم... دست خود... نبود... خب راستش... بوسیدمش!
من: خب توکه گفتی تو بوسیدن از طرف جنس مخالف عادی هست؟
ماهان به سختی
گفت: نه ساره متوجه نشدی... ازش... لب گرفتم...
با وحشت هینی کشیدم و دستامو رو دهنم گذاشتم...
پسره روانپزش دیوانه!
این چه کاری بود کرده بود... اخه یه بیمار روانی رو که خودش رو به بهبوده، میبوسند؟ اونم وقتی تخت درمانه؟
ماهان بعدگفتن این حرف نفس عمیقی کشید که اشکش نچکه... و ادامه داد: خب اولیش عکس العملی نشون نداد اما بعدش تا تو درو باز کردی زیرلب گفت: ارسلان و بعد شروع به لرزش کرد بعدشم که خودت دیدی تشنج کرد... وای حالا چه خاکی تو سرم بریزم ساره؟ حال عشقم رو خودم بدتر کردم چیکارکنم؟
دقیقا بعداز این حرفش بود که لرزش شونه های یه مرد رو دیدم... راستش گریه مردها اصلا قشنگ نیست اصلا دوستش ندارم...
صندلی بینمون فاصله داشت رو پر کردم و شونه هاشو ماساژ دادم که کمتر گریه کنه...
خودم شر شر اشکام میومدم... کمی بعد

گفتم: کارت اشتباه بود ماهان... ولی عیب نداره پسر انقد بی قرار نباش ان شالله درست میشه... اروم باش... چند دقیقه بعد یکی یکی از اتاق بیرون اومدند و تا به سالن رسیدند من و ماهان ایستادیم تا از شون سوال بپرسیم اما تا انتونی جلوی ماهان ایستاد یکی زد تو گوشش شترق! و گفت: ماهان هزاردفعه گفتم شرایتیش حساسه لعنتی گفتم زیاد نزدیکش نشو گفتم زیاد بالا پینش نکن گفتم زیاد اذیتش نکن کم پیش میریم گفتم یا نگفتم؟ هان؟ حالا اگه بدتر شه چیکار کنیم هان؟ صالحی داد زد: بسه دیگه انتونی... اتفاقیه که افتاده حرمت همدیگرو نشکنید... تیمارستان جای این بحث هاست؟ روگرد به ماهان و گفت: حالش الان خوبه خداروشکر به خیر گذشت و زود رسیدیم... وگرنه از دست میرفت! و ماهان تو... بیا به اتاقم خواست بره که روپوششو کشیدم و گفتم: آقای صالحی سوال دارم ازتون لطفا صالحی: بفرمایید؟ من: راستش میخواستم بپرسم که... الان مهرانه دوتا روند درمانی رو به خوبی گذروند و بهبود کامل پیدا کرده و این روند درمان فقط برای بهبود رفتاری و اخلاقیش بود درسته؟ صالحی: بله کاملاً درسته. من: خب من نگرانم اتفاق الان ربطی به بیماری های قبلیش نداره؟ یعنی مشکلی ایجاد نمیکنه؟ صالحی: امیدونم وقتی به هوش بیاد معاینه اش میکنم بعد معلوم میشه... اشاره ای به انتونی و ماهان زد که دنبالش برند و بعدش رفت... منم سرک به مهرانه زدم وقتی دیدم هنوز بیهوشه از در اتاق زدم بیرون و رو صندلی منظر ماهان نشستم... حدود دو ساعت بعد ماهان با صورتی خنثی و توفکر اومد جام و نشست رو صندلی کنارم... سرشو به دیوار پشتش تکه داد و چشمهاشو بست... بی صدا از کنارش بلند شدم و رفتم از کافه بغل تیمارستان دوتا نسکافه و چند تکه کیک گرفتم و برگشتم داخل سالن... شاید حالش کمی بهتر میشد بهش تعارف کردم و ازم گرفت و خورد راستش ۴ ساعتی بود که اونجا بودیم و هیچکدوم ناهار نخورده بودیم... و این یجورایی حاجزینش شد...

و ومن و مهرانه هنوز توشک بودیم، دوباره ترسیدیم و باز همزمان حیعی کشیدم که بیچاره ترسید دستهاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت: عه اروم بگیری... ترسیدم! من: وای شرمنده ماهم یهو تا صورتشو دیدم حرف تودهنم خشک شد... خونین و مالین بود به چشمشم اصلاً باز نمیشد تمام زیبایی و خوشتیپیش از بین رفته بود و پیرهنش پاره بود پر خون بود... چشمهای ابیشم از بین رفته بود با یک چشم و دست و صورت خونی جلومون وایساده بود... وحشت کردم! گفتم: چیشده؟ ماهان چه بلایی سرت اومده؟ ماهان لنگ لنگ اومد و رو صندلی کنار تخت مهرانه نشست منم از فرصت استفاده کردم و جعبه بزرگی که مال کمکهای اولیه بود و همیشه گوشه اتاق بود رو آوردم صندلی دیگه ای رو کشون کشون بردم نزدیکش و سوالمو دوباره تکرار کردم...

خواست چیزی بگه که گفتم: هیش ولش... فعلاً زخما تو درست کنم بعد امیگی... اول تمام خون هارو پاک کردم از رو صورتش جاهایی که خون ریزی داشت زیر لپش و بالای چشمش بود... همون چشمهای ابیشم که باز نمیشد و پف کرده بود و نصف صورتش کبود بود... به سختی همه رو پاک کردم و بعد جاهای که لازم بود رو چسب زخم زدم دستهاشم پاک کردم، دستمال مرطوب بود که کارم رو راه مینداخت... یکی از دستاش هیچیش نبود ولی اون یکی دستش رو بعد از تمیز کاری باند پیچی کردم... پاچه شلواریاشو دادم بالا که دیدم رو میچ پاش کوفتگی و کبودی بزرگیه... بعداز کارام رفتم دستهامو شستم و سه تا لیوان آب قند درست کردم یکی شو خودم خوردم و دوتای دیگه رو بردم برای اونا... میدونستم حسابی حالشون بده... وقتی خوردن از ماهان پرسیدم: خب نگفتی؟

بعد چند دقیقه گفتم: ماهان؟ میشه اگه ممکنه بگی دکترش چی گفت؟ خیلی نگرانم بخدا ماهان: خب میدونی ساره اول کلی سرزنشم کرد... اما بعدش گفت که حالش خوبه و کم کم خوب میشه گفت وقتی بهوش بیاد معاینش میکنه اگر توکل به خدا مشکلی براش پیش نیومده باشه همین روند و پیش میگیرم ولی گفت باید چند روزی رو بهش استراحت بدیم بعد دوباره شروع کنیم... گفت میخواه با مهرانه درمیون بزاره و بگه مهرانه کمک انتونی بکنه و منم با شناختی که از اخلاق مهرانه داشتم کلی ازش خواهش و تمنا کردم که بهش نکه و گفتم بزاره من خودم کمک انتونی بکنم اونم بهم یه فرجه دیگه داد و گفت به مهرانه خبر نمیده ولی گفت اگر ایندفعه دست از پا خطا کنم مهرانه حتی وارد تیمارستان بشم... الان فقط باید دعا بکنیم حالش خوب بشه و از این بدتر نشه... اگر بدنشه دوباره میتونیم درمانش کنیم و خوب میشه... من: به خدا توکل کن پسر... ان شالله به امید خدا خوب میشه...

ماهان: ان شالله...
تا شب اونجا بودیم... تقریباً ساعت های ۹ شب بود که مادر جون تماس گرفت برگردم خونه... راستش از روزی که اومده بود گفته بود بمدت یکماه میمونه بعد از اینکه خیالش رحت بشه برمیگرده... منم کم کم خواستم برم رفتم داخل اتاق که از مهرانه خبر بگیرم که دیدم بیدار شد... سریع انتونی و صالحی رو از طریق پذیرش پیچ کردم و اومدند برای معاینه بازم بیرونمون کردند... تند تند صلوات میفرستادم که چیزیش نشده باشه لحظه های پراسترسی بود بعد ۴۰ دقیقه صالحی اومد بیرون و گفت: مشتلق بده، افای مستفی مزدگونی بده، ماهان با نگرانی گفت: چیه پیشده؟ شما خبرو بده مزدگونی روک چشمم. صالحی گفت: خداروشکر بخیر گذشته... شاید باورت نشه ولی خالش خیلی خوبه و گفت یه لحظه خانم هنرمند رو جای ارسالن تصور کرده... و حالش بد شده.... راستش براش نسخه جدید دارم... و همینطور میرفت سمت اتاقش دیدم همه میرند منم دنبالشون رفتم داخل اتاق نشستیم که دوباره شروع کرد: راستش با انتونی هم مشورت کردم قرص های ضد توهم و چند داروی دیگه براش مینویسم همراه اینکه معالجه اش میکنید بهش بدید بخوره و تو افای ماهان مستفی... ماهان: بله؟ دکتر صالحی: بین معذورم که انقدر رک و بی پرده میگم ولی نزدیکش که میشی و اپنا کاری نکن بزار اول اون شروع کنه مثلاً موقع سلام و احوال مرسی تو روشو میبوسی نکن تو دست بده بزار اون این کارو بکنه... بین کم هااا نه پھویی!
مثلاً دوطرف صورتشو که میبوسی یکیشو تویبوس بزار دومی رو اون بکنه و بار دیگه اصلاً نبود بزار اون پیش قدم بشه... کم کم برای دست دادن... سلام کردن... بغل کردن و یا حتی اتفاق همین امروز ظهرا! کم کم بزار اون پیش قدم بشه بین روزی که خودش تورو بی پروا بوسید اون روز روز درمان کاملشه! من از حرفهام ۸۰ درصد مطمئنم ۲۰ درصد بعدی هم بستگی به خود مهرانه داره... ماهم خیلی خوشحال شدیم ماهان هم گفت: بله چشم منوجه منظورون شدیم... خیلی ممنونم صالحی: خوبه حالا اگه سوالی ندارید دورمو خلوت کنید جوونای جاهل و بی فکر یعنی دقیقاً منظورم ماهان بود تخریب شخصیتش کرد! خخخ :-)
بعد از تشکر و خداحافظی از اتاقش زدیم بیرون انتونی ماهان رو به حرف گرفت منم رفتم سراغ مهرانه... من: بهبه سلام گلی از گل های بهش مهرانه خانوم مهرانه: سلام ابجی خوبم مرسی خوبم توجطوری؟ من: خداروشکر منکه عالیم! راستی با دکنارو دیدی؟ و اشاره به سقف کردم بهوباخوشحالی گفت: وایییی اره دیدم نمیدونستم کارتوبوده خیلی ممنون واقعا عشقی ابجی خودمی قهقهه ای سر دادم دستشو گرفته بودم و صحبت میکردیم که یهو گفت: راستی ساره این انگشتر تو انگشت ازدواجت چی میگه؟ نکنه خبره کلک؟ با خجالت گفتم: خب راستش داداشت اغفال کرد! مام گیرش افتادیم! یهو دیدم ساکت شد سرمو اوردم بالا دیدم با تعجب نگاه میکنه! شک نداشتم شاخاش داشت سبز میشد... نمیدونستم واقعیت رو بهش بگم یا نه؟ که یهو صدای فریاد هایی از بیرون منو به خودم آورد و بعدش در که محکم باز شد و خیلی وحشیانه از جاش کنده شد و پرت شد به طرف دیگه منو مهرانه از ترس همزمان جیغ فرا بنفشی کشیدیم و به مهراد نگاه کردیم که عیبانی بود و سعی داشت نزدیک بشه ولی انتونی و صالحی و چند نفر دیگه گرفته بودنش... مهراد با یه دست انتونی رو پس زد ارنجشم توشکم صالحی فرو کرد و وقتی پششون زد اومد جامون رو تخت نشست و با دستاش صورت مهرانه رو نگاه کرد، چکش کرد تموم حرکاتش هول و عصبی بود و بعد گفت: خوبی؟ سالمی؟ جاییت درد نمیکنه؟ مهرانه با ترس گفت: نه من خوبم ولی توداری منو میترسونی! تامهراد اومد حرفی بزنه دوسه تا نگیهان ریختند داخل و گرفتند. بردنش بیرون انتونی دماغش خونی بود از جاش بلند شد و به صالحی کمک کرد همه رفتن بیرون و من باشوک به در شکسته نگاه میانداختم... گفتم: چیشند پھویی؟ مهرانه درحالی که اب بزافشو قودت میداد با ترس گفت: تواقعا با این وحشی میخوای زندگی کنی؟ گفتم: نه مگه جونمو از سر راه آورد پھویی ماهان وارد شد و چون پھویی اومد ت

ماهان گفت: مهراد اینجا به پرستار جاسوس داره... اشاره ای به ساعت کرد و گفت: ساعت ۱۰ تغییر شیفت هاست اون یاروام الان اومده سرکار فهمیده زنگ زده همه چیو گذاشته کف دست مهراد... اطلاعاتشم غلط بوده گفته ماهان مست بوده انقدر مهرانه رو بوسیده تازه بزورم بوسیدش که خواهرت تشنج کرده بیهوش شده حالش خرابه تا درنرفته بیا و یه عالم کسشعر دیگه... مهرادم عصبی پاشد اومد وضعمو که میبینی؟ تا خوردم زد. دستش دردکنه اخ... خدایا مرزه ترنم مرد از دستش راحت شد من موندم تو چطور میخوای با این زندگی کنی... اصلاً تعادل روحی روانی نداره پسره عصبی بشه دوست و دشمن نمیشناسه روانی... واک دارم از درد میبوکم دختر! با دلخوری گفتم: اونکه دیگه اونقدرام وحشی نیست ماهان... بعدش توکه میدونی قضیه فرمالیته است من قرار نیست باهاش زندگی کنم... یهو مهرانه گفت: چی؟ مگه میشه فرمالیته ازدواج کنی و زندگی نکنی؟ من معزم داره سوت میکشه! قضیه چیه؟ من: مهرانه جان الان وقتش نیست بعداً حتماً درموردش باهات صحبت میکنم...

ماهان: ساره جان... اگر میشه میخوام چند کلمه با مهرانه صحبت کنم... یعنی بروگمشو بیرون مارو تنها بزار. مهرانه: باشه
 و بعد برداشتن گوشی و کیفم از در زدم بیرون همزمان گوشیم زنگ خورد جواب دادم مادرجانم بود
 زیبا خانم: سلام دخترم خوبی؟
 من: مرسی خوبم شما خوبی مادرجان؟ قرصهاتو خوردی؟ اصلا چرا تا این وقت شب بیداری؟
 مادرجان: اره اره عزیز من مگه ساعت ۹ بهت زنگ نزدم که بیا... هوم؟
 من: چرا زنگ زدید گفتم میام
 مادرجان: پس چرا نیومدی... الان نزدیک های ۱ نیمه شبه!
 من: راستش من تیمارستانم عیادت خواهر مهرداد... مهرداد باهامه ما میاییم خونه نگرانمون نباش و راحت بخواب
 مادرجان: وای باز خداروشکر مهرداد باهاته... کدام تیمارستان این وقت شب ساعت ملاقات میده ساره؟
 من: خوب راستش حالش بد شد زنگ زدن مام خودمونو رسوندیم
 یهو نگران گفت: وای چه بد... الان حالش چگونه؟ خوبه؟
 من: اره خداروشکر خطر رفع شده... مام کم کم میاییم شما بخواب
 مادرجان: باشه پس مواظب خودت باش دخترم
 من چشم حتما خدانگهدار تون
 مادرجان: خدا حافظ
 گوشو قطع کردم تا برگشتم با سر رفته تو سینه یه نفر...
 دماغم له شد دستمو روش گرفتم سرمو اوردم بالا تا فحش بدم که نگاهم به مهرداد خورد...
 گفتم: وای تویی چرا هیچی نمیگی ترسیدم... بینی نازنینمو له کردی...
 هیچی نگفت هنوزم نگاهم میکرد... اخماش توهم بود و دلخوری درکنار بی تفاوتی و عصبانیت
 در چشمهانش و تک تک اجزای صورتش موج میزد...
 گفتم: راستی این وحشی بازیا چیه از خودت درمباری...
 بابا گرگ و شغال و ببر و شیر هم مثل تو اینجوی نمیکنن که! وحشی بازیا چیه که تو کردی... همچنین درو باز کردی از
 جاش کنه شده...
 اصلا معلوم هست چته؟ چرا مثل طلبکارا نگام میکنی؟ نکنه طلب باباتو خوردم خبر ندارم؟ وایی مهرداد جوابمو بده
 وگرنه موهات رو میکشما؟ تا دستمو اوردم بالا که نزدیک موهاش کنم گفت: نزدیک من نشو... انگشتم بهم نخوره
 ها... خیلی دلخورم...
 و نشستم
 نشستم جاش و گفتم: جدی دلخوری؟ چرا مگه کاری کردم؟
 چپ چپ نگاهم کرد و گفت: تو باید به من خبر میدادی چه اتفاقی افتاده ولی هیچی بهم نگفتی... من: اها میگفتم که
 همین وحشی بازیاتو میکردی
 مهرداد: مواظب باش بفهم داری چی میگیا
 من: میفهمم خوبم میفهمم... اصلا فهمیدی چی به سر ماهان آوردی؟ اصلا شناخته نمیشه... بخاطر خاهرت کسی که
 داداش صداس میزدی رو تا حد مرگ زدی... نمیگی یه روزی کارت بهش گیر میکنه چجوری میخوای تو چشمهانش نگا
 کنی؟
 مهرداد: حفشه... پسر بیشعور

BBC

همه چیو بهت گفت اونم اشتباه! من: اون پرستاره از همه بیشعور تره که اومد مثل
 مهرداد: اره میدونم... بهم گفتن پیشده خیلی تند رفتم... اخی میدونی اتیشم برای عزیزام تنده تند...
 سری تکون دادم و هیچی نگفتم...
 چون میدونستم الان مهرداد بی منطق ترین ادمه و هیچی حالیش نمیشه... رفتم برایش یه لیوان بزرگ آب سرد اوردم و
 خورد حالش که جا اومد گفت: حال ماهان چگونه؟
 پوزخندی زد و گفتم: به لطف کتکای تو انقدر جذاب شده که اصلا شناخته نمیشه... یکی نیست بهش بگه لعنتی
 جذاب کی بودی تو!
 مهرداد نیشخندی به حرفم زد و گفت: ناز شستم! بعدشیم اون جذاب ننه شه
 بعدشم پاشد رفت تو اتاق مهرانه ای که اصلا دری نداشت!
 رفتم داخل ماهان کنار مهرانه روی صندلی نشسته بود و سرش پایین بود مهرداد دستاش رو شونه هاش بود و داشت
 باهاش حرف میزد و احتمالا عذرخواهی میکرد...
 ماهان: شرمندتم داداش... اصلا دست خودم نبودولی خداروشکر الان حالش خوبه...
 مهرداد: دشمنتم شرمنده پسر... من شرمندتم که دستم روت بلند شد... میدونی دیگه تو عصبانیت هیچی
 نمیفهمم... ببخش به بزرگیت
 ماهان: عیب نداره پسر بلاخره توام برادری غیرتی شدی... فدا سرت بخشیدمت
 مهرداد: قربونت برم
 منو مهرانه

ام نشسته بودیم نگاهشون میکردیم! یعنی به همین راحتی به همین خوشمزگی!
 تا حدمرگ همدیگرو زدن آخرشم الان دارن میخندن... مهرانه خمیازه عمیق و بلند کشید که
 ماهان گفت: خب بریم کم کم... دیگه دیر وقته صحاب خونه خوابش گرفته... چه مهمونای پیله و سمجی ام هستنیم از
 صبح و لیش نکردیم...
 یکم دیگه ام گفتیم و خندیدیم
 دراین بین دوتا مرد اومدند در رو نصب کردند و رفتند...

کمی گذشت تا اینکه مهرداد نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: ساعت ۵/۱ نیمه شبیه... خوب بهتره ما بریم تا برسیم شهر از ۲ میگذره خدایی خیلی دیر وقته... من: من هنوز درعجبم چطور میزارن ما هروقت میخوایم بیایم و بریم؟ یعنی همه تیمارستانا همینطور بی نظم و قانون؟

مهرداد خنده ای کرد و گفت: نه ساره خانووم این طبقه بخش خصوصی اتاقم خصوصی ماهان پرید وسط حرفش و گفت: البته مام خصوصی ایم رشوه به مدیر هم خصوصی پارتنی بازی هم خصوصی... انتونی راست میگفت، میگفت انقد ماها دیوانه بازی درمیاریم باید نفری یک تخت برامون بزارن مام همینجا بستری بشیم فکرشو یکن دراین حد خصوصی ایم... بااین حرفش همه ترکیدیم... این پسر رو خط مرگم باشه شوخیو ول نمیکنه... گونه مهرانه رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم بقیه ام خداحافظی کردیم و رفتیم تو محوطه ماشینا از مهرداد و ماهان خدا حافظی کردم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم...

جلو در ورودی تیمارستان که رسیدم دیدم گوشیم زنگ میخوره دیدم مهرداد جواب دادم من: سلام بله مهرداد: ساره کجایی من: هنوز تازه جلو درم مهرداد: اوکی همونجا بمون میام من: باشه گوشیهو قطع کرد منم از در رفتم بیرون و په گوشه نگه داشتم کمی بعد دیدم مهرداد با ماهان پیاده و اومدن جای من از ماشین پیاده شدم من: سلام مجدد چیشده؟ یهو نگاهم به دست مهرداد افتاد با دیدن دست خونیش دلم ریخت هول کردم گفتم: وای مهرداد خدامرگم بده دستت چیشده؟ مهرداد: عه دختره خل خدانکنه... چیزی نیست برید. ماهان: دروغ میگه بابا دستش حر خورد بریدن کجا بود خواهر من... من: چی همین الان خوب بود که چطور برید؟ ماهان: بعد اینکه از تو خداحافظی کردیم مهرداد فهمید گوشیشو جا گذاشته رفت داخل آوردش وقتی میخواست برگرد در ورودی شیشه ای جای دستگیره اش شیشه اش بریده این خلم از دستگیره نگرفت از شیشه گرفتم درو باز یکنه فکرشو یکن همراه کشیدن در که باز بشه کف دست اینم جر خورد پر خون... مهرداد: اخیه ندیدم... خیلی میسوزه... راستش نمیتونم راندگی کنم ماهانم که په چشمش باد کرده با په چشم میبینه گفتم بیاد من برسونمش که منم دستم اینجوری شد... حالا هر دو مون مجروح شدیم تو باید مارو برسونی من: باشه مشکلی نیست... ماهان این سوپجو بگیر داخل ماشین بشین من و مهرداد په دقیقه بریم الان برمیگردیم و بهش چشمکی زدم رو هوا سوپجو گرفت و گفت: حله بعدش رفت توماشین منم اون یکی دست مهردادو گرفتم بیرم داخل تا پانسمانش کنم... مهرداد: میریم داخل چرا؟ من: دستت رو باید پانسمان کنیم وگرنه تا صبح چرک میکنه زخم سرباز مهرداد: اووو وولش کن فدا سرت من دارم از خستگی و بیخوابی میمیرم بیا بریم فردا میرم درمونگاهی چیزی از دهنم در رفت: تمیشه که دیوونه اخیه من تا صبح از نگرانی میمیرم یهو دیدم از حرکت ایستاد هرچی دستشو کشیدم نیومد برگشتم سمتش: مهرداد بچه نشو بیا بریم دیکه مهرداد: چی گفتی؟ من: وا چیزی نگفتم! میگم بیا بریم پان مهرداد حرفمو قطع کرد: نه نه گفتی تا صبح از نگرانی میمیری؟ تو چرا باید نگران من باشی؟ اصلا چرا باید انقدر په بریدگی کوچیک برات مهم باشه؟ اصلا من ادمم که کسی بخواد نگرانم بشه؟ اوه مای گادا! تازه فهمیدم چه گاف بزرگی داده بودم... نمیدونستم چجور جمعش کنم تصمیم گرفتم ماست مالیش کنم من: اووو اخیه این وقت شب تو محوطه تیمارستان تواین خستگی و خونریزی وقت بیست سوالی کردن منه؟ بیا بریم و بعدم کشوندمش که بدون هیچ حرفی اومد دنبالم به در اتاق مهرانه که رسیدیم گفتم: تو همینجا بشین من میام الان. و په صندلیای داخل سالن جلو در اشاره کردم اروم درو باز کردم و رافتم داخل مهرانه غرق خواب بود... یواش یواش رفتم سمت جعبه کمک های اولیه و اوردمش جای مهرداد نشستم و اول دستشو شستیم و خشک کردیم خدنریزش کم شده بود ولی بند نیومده بود... بعداز مایع بتادین و گازو باند، دستشو بستم جعبه رو سرجاش گذاشتم و بعداز گرفتن په بطری آب سرد و مسکن ژلوفن، از دختری که مسئول پذیرش بود و من رو بخوبی میشناخت، برگشتم رفتم جای مهرداد و باهم برگشتیم جای ماشین فرس و اب رو دادم بخوره... مهرداد: دستت درنکنه ساره من: خواهش میکنم... نشستم توماشین که دیدم ماهان رو صندلی عقب خوابش برده

به ارومی سویچو از لای دستاش کشیدم بیرونو با ادرسی که مهرداد داد، روند سمت خونه ماهان... مهرداد بیدارش کرد و بعداز تشکر و خداحافظی رفت منم روند سمت خونه...

اصلا حواسم به مهرداد نبود جلو در خونه که رسیدم مهرداد گفت: عه چرا اینجا اومدی... منم میرسوندی! من: وای بیخشید اصلا یادم رفت از تو... الان میبرمت تا خواستم دنده عقب بیام
گفت: بابا حالا چه تعارفی میکردی شاید موندیم!
این حرفش یعنی من نمیخواهم برم تعارف کردم خنگ
خندیدم و ریموتو زدم که ماشینو بدم داخل مهردم نیشخندی زد و
گفت: میدونی حسابی خسته ام چشمهام باز نمیشن... وگرنه میرفتم خونه خودمون ساعت ۲/۴ دقیقه صبحه وای
کی میخواد ۷ صب بره سرکار؟
من خندیدم و گفتم: عیب نداره بعدشم دیگه الان تو مثلا نامزد منی هر وقت خواستی بیا هر وقت خواستی برو خونه
خودته... صبحه بیشتر بخواب از ساعت ناهار به بعد برو...
مهرداد تشکر کرد ماشینو پارک کردم و رفتیم داخل اتاق من.... مهرداد با خستگی نشست روی تخت و
گفت: من توکدوم اتاق بخوابم نگفتی؟
من: الان میام بهت میگم و از در اتاق رفتم بیرون میخواستم اول اتاقرو چک کنم بینم کنیفت نباشند یکی یک چک کردم
تمیز بودن خواستم برگردم تواتاق که مادر جون رو تو راهرو دیدم
مادر جون: سلام کی اومدی دخترم...
یکم باهم صحبت کردیم و گفتم که ساعت ۲ رسیدم الان میخواستم برم اب بخورم و مهردم خوابه اونم چیزی نگفت که
رفت تو اتاقش...
اگه واقعیتو میگفتم کله هامونو میکند...
رفتم داخل اتاق تا به مهرداد بگم که بهو دیدم
افقی رو تخت خوابش برده و پاهاشم از تخت اویزونه...
یوفی کشیدم و چیزی نگفتم حوله امو برداشتم و چپیدم توحوموم تا از بوی گند الکل و تیمارستان خلاص بشم...
حسابی که خودمو ساییدم اومدم بیرون و لباسامو بایک پیراهن بلند تا رو زانو که قرمز حیغ بود و به خرس خوشگل
سفید داشت دوسه سایز بزرگ بود و برای خوابم استفاده میکردمش... پوشیدمش
و بعدرفتم سراغ مهرداد جوراباشو ساعت و دستبند و اینهاشو دراوردم بعدش به سختی پاشارو اوردم رو تخت و
عمودیش کردم راست و ریستش کردم اونقدر سنگین بود که به نفس افتاده بودم...
بعد خاموش کردن چراغا رفتم رو تخت سرم به بالش نرسیده خوابم برد...
صبح با احساس خفگی مفرد بیدار شدم صحنه روبرو آشنا بود این بار دومی بود که رو بازوهای مهرداد و تو بغلش بیدار
میشدم...
با آرامشی وصف نشدنی یواشکی از زیر دستاش خودمو بیرون کشیدم...
نگاهم به ساعت خورد ۹ صبح بود لباسامو عوض کردم و رفتم طبقه پایین
بعد سلام و صبح بخیر با مامانجونم، به سارای گفتم برای خودمو مهرداد صبحونه آماده کنه
خودمم نشستم کنار مامانجون تا دوکلمه صحبت کنیم که نه برداشت نه گذاشت
گفت: چرا اینجا نشستتی؟
من: وا مامانجون؟ میخواستم صحبت کنیم!
مامانجون: حالا من که فرار نمیکنم صحبت باشه برای بعد پاشو، پاشو برو جای نامزدت نازو نوازشش کن بیدارش کن
بیاد صبحونه بخوره زشته اینجا نشستتی!
از شنیدن کلمه "نامزدت" احساس کردم دلم ضعف رفت ولی با تعجب از این روی رفتار مادر جون
ازجا بلند شدم و رفتم طبقه بالا تا بیدارش کنم...
تواتاق نگاهم به خودم تو اینه افتاد یه بلوز شلوار ساده سبز موهدی باز و شلوغ و صورت ساده!
نمیدونم چرا ولی هوس خوشتیپی کردم... دوست نداشتم مهرداد یا به اصطلاح نامزد من اینجوری بیینه
برای همین
لباسامو با یه ساپورت مشکی ساده و یه تیشرت خوشگل سفید که جلوش بعضی قسمتاش لخت و حریر خالی بود؛
عوض کردم و
نشستم جلوی میز توالتم و موهامو شونه کردم و هندی و شل بافتم انداختم پشتم
برای آرایش، یکم گرم، ریمبل و رژ لب صورتی زدم و نیم ست نقره ای نازی انداختم...
ساعت مچیمو بستم و کمی عطر زدم و رفتم رو تخت کنار مهرداد...
من: مهرداد؟ مهرداری؟ اقا؟ اقا مهرداد؟ اقای مهرجو؟ اقا خوشتیپی؟ هوی خوشگلکه؟
(درعین حال تکونشتم میدادم) اقای چشم فشنگ؟ بیدار شو صبح شده... هی گرگ خوشگلکه بیدارشو دیگه؟
دیدم بیدار نمیشه دیگه عصبی شدم گفتم: اصن به درک تا خاستم دستمو از رو بازوش بردارم و بلند شم یکی دستمو
کشید و با صورت رو صورتش فرود اومدم چشمام فد نالیکی گرد شده بود
و لبام دقیقا رو چونه اش بود تم رو تنش و دقیقا مماس هم بودیم! فاصله گرفتم و تا خواستم از روش بلند شم، دوتا
دستشو رو کمرم قفل کرد و برم گردوند رو خودش
میخواست لباشو رو لبام بزاره که خودمو عقب کشیدم بهو چشمهاشو باز کرد
و با صدای خمار و بمش گفت: اذیتم نکن
تو خلسه صداس رفتم اصلا!!!
بابا نکن اینجوری من قلمم ضعیفه پسر...
غرق خاکستری چشمهای گرگ خندون رو بروم بودم که نفهمیدم چی شد یهو جاهامون با هم عوض شد و حالا من
زیرش بودم به خودم اومدم و
گفتم: عه بدجنس حالا توبت منه بگم اذیتم نکن
با شیطنت و خوش روی یکه تا بحال ازش ندیده

بودم ابروهاشو انداخت بالا و مثل پسر بچه های تخس
گفت: نوچ وقتی تو چشمهای یه پسر چشم قشنگ خیره میشی یا صبح به این زودی میایی اینجوری بیدارش میکنی
باید تاوان بدی!
من: خیل خب باشه تاوانشو میدم فقط از روم بلند شو!
خندید و گفت: تاوانشو میدی؟
من: اره اره حالا باشو
مهرداد: باشه خودت گفتی! و تو به چشم به هم زدن لباسو روی لبام قرار داد ...
ولم نمیکرد لامتب دیگه داشتیم میمردم که مشت اروم و بیجونی به شونه اش زدم که عقب کشید و بلافاصله نفس
عمیقی کشیدم...
جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم که گفتم: وای..مه..مهرداد...اینجور.. ی ... طولانی نبوس... نفس کم میارم میمیرم
آخرش!
مهرداد با تخرسی و لجبازی و چشمهای خمار خوشگلش گفت: نوچ
..هرچی... میخو...میخوام...دل... بکنم همیشه ... حریص تر ... میشم .
خاستم بگم تو غلط میکنی که دوباره با لباس ساکت کرد دیگه داشت میرفت به جاهای باریک کشیده بشه که
گوشیش زنگ خورد
عقب کشید و لعنتی زیر لب گفت که شنیدم...
بلند شد و رفت جواب بده منم رفتم دستشویی و دور دهنمو شستم اوادم بیرون و نشستم
جلو آینه که دوباره رژ بکشم که مهرداد با اخم و تو فکر گوشیشو قطع کرد...
سرشو بالا آورد تا دید رژم تو دستمه و نزدیک لبام همونقدر جدی
گفت: اگه دوباری میخوای لباتو خفه کنم رژ بزنی! قرمز اتیشی باشه که هیچیم از لبات برات نمونه!
با تعجب در رژو بستم و گذاشتم سر جاش از جام پاشدم و دستامو به گمر زدم و
گفتم: الان بریم بیرون بقیه میفهمن چه دسته گلی اب دادی!
مهرداد: بهتر بزار بفهمن که چی؟ نامزدیم دیگه!
من: چی؟ مهرداد خوبه میدونی همه چی فرمالیته است! ولی همه چی اونقدر طبیعی پیش میره که منو گیج
میکنه...
مهرداد: خب؟
من: خب و لا اله الا الله... وللس حالا بگو بینم کی بود زنگ زد اینجوری بهم ریختی؟
مهرداد: بابا بود...
من: چی میگفت؟
مهرداد: نمی دونم از کجا اما میدونست اینجام و گفت یه قرار دیگه باهاتون هماهنگ کنم مزاحم شما بشیم من: عه؟ ن
بابا چه مزاحمتی حالانگفت واسه چی؟
مهرداد: نظر لطفته... چرا گفت بیان صحبت کنیم قرار عقد رو مشخص کنیم... میگه زودتر جلس بگیریم عقد کنیم و
اینا... اچه میخوان برن استانبول... من نمیفهمم چرا باید انقدر عجله داشته باشن؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمیدونم... واقعا نمیدونم چی بگم؟ ماکه هرشب خونه ایم خودت به شب و هماهنگ
کن بیایید صحبت کنن... حالا بیا بریم صبحونه تا زیباخانوم نکشتمون!
اومدیم پایین و مهردادو مامانجون بعداز سلام و اینا گرم صحبت شدند درمورد عقدو اینا
مامانجون گفت: پس فردا بیان راجب اینا که فکر میکردم گنگ و گیج بودم و هیچ نظر یا احساس خاصی نسبت به
این موضوع نداشتم... باخوادم گفتم: هرچه بادا باد صبحونه اتو بزنی بریدن!

[یک هفته بعد]

ساعت ۲ ظهر بود و وقت ناهار از قبل به حسام گفته بودم که امروز میرم دیدن مهرانه که حواسش به درو پیکر شرکت
باشه از در شرکت زدم بیرون و
سراهِ یه سر به کارگاه خیاطی زدم و یه ساندویچم خریدم و پراست روندم سمت تیمارستان... بین راه ناهارم خوردم
وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و رفتم پیش مهرانه تا ازش خبری بگیرم
من: سلام گل گلاب امروز چطوری؟
مهرانه: سلام عزیزم مرسی عالیم تو چطوری؟
من: شکر خدا منم خوب خوبم
مهرانه: چخبر؟ مهرداد خوبه؟
من: سلامتی خبر خاصی نیست... نمیدونم یه ۵/۶ روزی هست ندیدمش!
مهرانه: او هوک چطور ندیدیش؟ پس خریدا چی؟
من: هیچی! نیومد دنبالم بیرتم خرید که! خودم رفتم یه کیف و کفش و تاج ست گرفتم لباس نامزدیمم طرح خودم
بود از شرکت خودم برش داشتم
مهرانه: وای ساره... چقدر بده کاش همه چیز واقعی بود... کاش واقعی زنداداشم میشدی... کاش تک به تک خریداتون
با عشق بود و تو با ذوق و شوق میومدی برام تعریف میکردی... اچه خیلی دوستت دارم ایچی وابستتم که
شدم... اینجوری که نوقتی باشی خیلی بده
یه صدایی ته مه های دلم گفت: ای کاش
اما مغزم تعجب کرد..

سری تکون دادم و هیچی نگفتم... راستش مهرانه از همه چیز خبر داشت... جز به جز! هفته پیش دقیقا بعد از اینکه مهاد جای من بود، دوشب بعدش همراه خانواده اومدند خونه ما قرار عقد رو مشخص کردند برای ۱۰ روز دیگه صبحش محرمیت و عقد و شبش هم مجلس عقد کنون... تازه اون می گفتند نامزدی باشه که عقد کنون رو حدا بگیریم و خلاصه خیلی مفصل میخواستن اما خب من و مهاد که میدونستیم همه چی الکیه و نمیخواستیم انقدر مفصل باشه... عقد کنون رو قرار شد ما بگیریم! و جمع کوچیک داشته باشیم که اقامت با شنیدن این حرف کلی احم و تخم کرد و اخرشم از ۶۰۰ نفر فقط مهم هارو دعوت کرد که ۲۰۰ نفر شدن! منم نشستم حساب کردم دیدم کلا طرف ما ۱۰ نفرم نمیشیم!

خلاصه که ۳ روز دیگه روز جشن عقده... به همی بی احساسی...
یه روز خیلی بهم فشار اومد عصبی بودم دلگیر بودم اومده بودم به مهرانه سر بزنم پایچم

شده بود منم در دو دل کردم و بهش گفتم...
با تکون های دست مهرانه به خودم اومدم.
مهرانه: اووو کجایی دوساعته دارم حرف میزنم گل لگد نمیکنم که!
خنده ای کردم و عذرخواهی کردم
مهرانه: خب نگفتی؟
من: چی؟ چیونگفتم؟ توفکر بودم نشنیدم
مهرانه: پوووف میگم برای ارایشگاه چیکار کردی؟
من: آهان... نمیدونم فعلا که هیچی
مهرانه جیغ کوتاهی کشیدو گفت: خب دیوانه خینگ جلو ۲۰۰ نفر ادم که همیشه انقد بیخیال باشی و کلی فحشم داد.
من: اووو باشه بابا چشم... یه ارایشگاه خوب میشناسم میرم همونجا
مهرانه: خوبه یعنی وای بحالت اگه بنیم روز عقدت ساده و بی ارایشی... جرت میدم بیبی!
با این حرفش خندیدم و هیچی نگفتم... کل روزم رو باهاش گذروندم؛ وضعیت مهرانه هم رو به بهبودی کامل بود خداروشکر
بعد از کلی پارتنی بازی و پول و باند و باند بازی تونستیم اجازه بگیریم ۳ روز دیگه که مجلس هست اجازه گرفتیم
بیاریمش از تیمارستان بیرون که اوناهم گفتن با مسئولیت خودمون مشکلی نداره...

سه روز بعد
دانا کل
امروز برای مهاد و ساره روز بزرگ و سرنوشت سازی بود...
ساعت از ۷ صبح گذشته بود که هر دوی انها بیدار شدند و یکی یکی حمام کردند... مهاد در خانه خود، ساره ام در خانه خود...
ساره پس از حمام موهایش را خشک کرد و به خودش رسید و اراگیرا کرد و مانتو شلوار سرتاسر خاکستری سفید تنش کرد دلش میخواست را رنگ چشمهای دلنشین مهاد ست کند...
مهاد اما مشکلی تنش بود... انگار عذای دل ترنم و دیوانه پسندش بود...
ساعت ۹ صبح که شد خانواده مهاد همراه مهرانه و ماهان با عاقد رسیدند به خانه بزرگ هنرمند...
مجلس؛ مجلس عقد بود بسیار زیبا و با شکوه برگزار شد...
خطبه سیغه عقد خوانده شد... عاقد از ساره اجازه وکالت و "بله" میخواست... ساره اما در میان افکارهایش گم شده بود...
تصویر ترنم که دیشب در خوابش آمده بود مغزش را راحت نمیگذاشت...
میگفت دستهای مهاد را محکم بگیرد و از منجلا بیرون بکشد و تا ابد و یک روز ان هارا رها نکند... ساره تقریبا چیزی از عمق ان کلمات نفهمیده بود... از طرفی دیگر دل کوچک و پاکش بیقرار بود... دلنگ بود... نمیدانست چه اتفاقی در حال وقوع هست
وضعیتش مانند بچه ای بود که تازه برای اولین بار در خیابان شلوغ تنها میماند و گمراه میشود... حال ساره هم میان افکارش گمراه شده بود...
عاقد برای بار چهارم پرسید: برای بار چهارم درخواست میکنم دوشیزه محترمه، مکرمه، معظمه ساره هنرمند آیا به بنده وکالت میدهید شما را به عقدونکاح دائم آقای مهاد مهرجو در قبال یک جلد کلام الله مجید، اینه و شمعدان، تعداد یکصد و چهارده سکه عندالمطالبه، مهریه، به عقد کامل حضرت اقامهاد موکلم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟
با سوراخ شدن پهلویش توسط مادر جان... حواسش برگشت سرچایش...
میان کلمات گمشده در ذهنش بعد از دیدن روح مقدس پدرش در گوشه جمع بله راداد...
بعد صلوات صدای سوت و جیغ و دست ها فضا را لیریز از شادی کرد... مهاد هم بله اش را داد و حال بره ای به عقد گرگ چشم خاکستری در آمده بود... گرگی که به دست ساره عجیب داشت رام میشد...
بعد از اینکه حلقه های ست شان را که شب قبل بامهاد خریده بودند را در دست هم انداختند، از جام غسل دهن هم غسل گذاشتند تا زندگی شان با شیرینی شروع شود...
بعد از رفتن عاقد و خوردن شیرینی، ارایشگرهای ساره رسیدند و او رفت داخل اتاق تا حاضر شود... مهاد و بقیه هم یکی یکی رفتند تا به کارها و ارایشگاه هایشان برسند...
چند ساعتی گذشت تقریبا ساعت ۶ عصر بود که ارایشگرها دست از سر ساره برداشتند...
ساره با صورت اصلاح شده و ابروهای برداشته و ارایش لایت و زیبای طلایی که روی صورتش نشسته بود... با ان شنیون زیبای باز و بسته موهایش دست تمامی حوری های زیبا را از پشت بسته بود...
حقا که زیبا شده بود...

لباسش که طلایی و سفید بود و کارهای رویش مانند الماس درتنش میدرخشید را به کمک ارایشگرها تنش کرد... از آن طرف مهرداد... مهرداد کت و شلوار قهوه ای خوشرنگی درست هم رنگ موهایش، به تن داشت و ارایشگر مدل موهایش را زیبا درست کرده بود، بعد از تعویض لباس ها و تصویب پول ارایشگاه به خانه ساره به دنبال عروسش رفت ... انجا با دوفیلم بردار روبرو شد که کار مادرش بود و او روحش خیر نداشت! به هر حال خودش را به دست آنها سپرد کمی بعد درب اتاق ساره باز شد و ساره از اتاق خارج شد... مهرداد طبق گفته فیلم بردار قدمی جلو گذاشت نور نازک را از روی صورتش برداشت و ساره بلاخره سربلند کرد... مهرداد هنگامی که چهره اش را دید لحظه ای نفسش از انهمه زیبایی دختر شرقی روبرویش بند آمد... لحظه ای محوش شد... اما چیزی بروز نداد پشت دستش را بوسید و دست گل را به او داد ساره

بلاخره این دوروزم گذشت... فردا روز عقده... "عقد" "ازدواج" چه کلمات بی معنی و تهی ای! مگه اصلش این نیست که عروس و داماد باعشق و خوشی ازدواج میکنند؟ پس چرا من هیچ احساسی از این کلمات بهم دست نمیده چرا انقد سردو بی روحم؟ چرا انقد به په جفت تپله خاکستری فکر میکنم؟ چرا اینقدر به آینده مبهوتم فکر میکنم؟ آخرش که چی؟ میخوام چیکار کنم؟ چه اتفاقی میخواد بیوفته؟

چرا
چرا

مغزم پر بود از چراها و سوالهای بی جواب و گنگ... سرم حسابی درد میکرد... دوتا ژلوفن انداختم بالا و بیخیال هرچیزی رفتم زیر پتو تا زودتر بخوابم و به مغزم اجازه پیشروی ندم... ازجا بلند شدم جای نا اشنایی بودم ازجا بلند شدم واز اون اتاق چوبی زدم بیرون... جای نا اشنایی بودم... پیراهن بلندی تنم بود استناشم بلند بود... سیاه سیاه بود انگار بالای په تپه بودم... داشتم قدم میزدم هوا خیلی عالی بود و نسیم خنکی میومدم... نمیدونم کجا میرفتم ولی قدم میزدم و دنبال کسی میگشتم... کمی بعد بین درختا رو په تکه سنگ دختری رو از پشت دیدم که پیراهن سفید اشنایی تنش بود موهای خرماپی و بلندش... صدای قدم هامو شنید و سرشو برگردوند لبخندی زد و ازجاش بلند شد بهم دست دادو گفت: سلام ساره خانوم نه نه ببخشید عروس خانوم... پس بلاخره بیدار شدی! منتظرت بودم... من: ترنم؟! تو از کجا منو میشناسی!!! اینجا کجاست؟ ترنم: ازهمون جایی که تومنو میشناسی... از اینکه اینجا کجاس و اینجا چیکار میکنی بگذریم... فعلا بشین باید صحبت کنیم وقت ندارم... درمورد مهرداد بی هیچ حرفی روبروش نشستم... گفت: ساره خوب گوش کن بین چی میگم بهت حرفهامو به خاطر بسپار وقتی رفتی باید یادت بمونه... سرم پایین بود و گوش میدادم ترنم: وقتی باهات صحبت میکنم به چشمهام نگاه کن با ترس سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم... چشم توکی چشم... ترنم لبخندی زدو گفت: من جزام یا هیچ بیماری ای ندارم من حتی باتو ومهرداد هم کاری ندارم پس انقدر ازم ترس... بهم اطمینان کن باشه؟ ازاینکه یک مرده رو روبروم میدیدم ترس داشتم اما سرمو تگون دادم ترنم جفت دستهام رو گرفت بین دستهایش و گفت: میدونم که میدونی چقدر مهرداد برام عزیزه... من از قضایا خیردارم ازت په خاهش دارم... دستهای مهردادو همینقدر محکم بگیر مثل الان... دستهایشو محکم بگیرو اونو از این منجلاب بکش بیرون... تا ابدیت تا ابدویک روز دستهایشو ول نکن... تو پاکی اونم از گناه پاک کن... اگه میخوای ترکش کنی... تا دیر نشده این کارو بکن نذار دلش په دلت گرم بشه... ساره اگه بهت احساسی پیدا بکنه و بعدش بخای ترکش کنی باور کن میشکنه! تورم میگشته!... اگه میخوای ترکش کنی قبل از دل بستگی بکن اگر نه تا ابدو یک روز پایه باش شو هیچوقت... تکرار میکنم هیچوقت ولش نکن... تنهاتش نزار... نزار بدتر توین گرداب غرق بشه... دستهایشو محکم بگیرو از این منجلاب بکشش بیرون و تا ابدو یک روز ولش نکن... ولش نکن ولش نکن صداها توکی مغزم اکومیرفت دستهام سرد سرد شد و ترنم غیب شد و همه چیز سفید شد صدای سوت صاف و بعدش بیدار شدن من همراه وحشت مضعف از این کابوس توخالی و ترسناک... نفس نفس میزدم و دونه های عرق پشتمو متر میکردن... پریدم توحموم یکم حالم بهتر شه بعداز په دوش کوتاه اومدم بیرون موهام کمی خشک کردم و مانتو و شلوار خاکستری با شال سفیدی تنم کردم، دلم میخواست با رنگ چشمهایش ست کنم... چشمهای هزار رنگش... بعد از په ارایش کوتاه و ملیح اومدم بیرون و جای بقیه نشست... راس ساعت ۸ بود که همه رسیدن... مهرداد مامانش، باباش، مهرانه، ماهان، عاقد... باهاشون سلام و احوال پرسیدم و دوباره نشستم سرجام تو فکر و خیالام گم بودم نمیدونم کلمات گم شده بودن و تصویر چشمهای ارنم و حرف هاش که توکی مغزم اکو میرفت عصبی ام میکرد تقریباً چیزی از حرفهای عاقد نمیفهمیدم که پهلوم سوراخ شد و پشت بندش مامانجون گفت: دختر بله رو بده تمام این همه ادم مضحکه ی دست ما نیستند که! پهو په خودم اومدم و نگاهی په جمع انداختم... انگار همه منتظر بله من بودند نفس عمیقی کشیدم خواستم بگم با اجازه پدرومادرم که یادم اومدن من پدری ندارم یتیم محسوب میشم مادریکه الان اینجا نباشه مادر نیست پس بی خانواده محسوب میشم اومدم دوباره توفکر برم که پدرم رو دیدم...

گوشه اتاق ایستاده بود و اشکهایش اروم اروم رو گونه هاش سرسره بازی میکردند... چشمش که به چشم افتاد نگاهش به مهراد کرد و به من لبخندی زد... انگار از اینکار راضی بود...
اشک گوشه چشمم رو گرفتم و از بین کلمه های گمشده ذهنم با صدایی رسا و بغض دار گفتم: با اجازه مادرجانم، پدرم و بزرگترهای جمع... بله
بعد از این حرفم سالن از صدای دست و سوت پر شد و بعد حلقه هارو دست هم کردیم راستش از حلقه هام راضی بودم...
(دیشب)
بیکار روی تخت نشسته بودم و تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد جواب دادم مهراد بود...
مهراد: سلام خانومم خوبی؟
از لحنش فهمیدم باید جایی باشه

من: سلام مرسی تو خوبی؟
مهراد: اره عزیزم مرسی... بقیه ام خوب... چشم بزرگیتو میروسم... ستاره خانوم! قریون عروس گلم بشم سلام منم بهش برسون
مهراد مامان اینجاست سلام میروسم عزیزم
خجالت زده گفتم: سلامت باشه سلام منم برسون... جانم کار داشتی زنگ زدی؟
مهراد: وای اره ساره بنظرت چیو از قلم خریدیم عزیز دل؟
من: هه یادم نمیداد جایی باهم خریدی انجام داده باشیم... توهمه خریدا خودم تنها بودم حالا چیو خریدیم؟
مهراد: کاملاً مصنوعی خندید و اینو فهمیدم. و گفت: عزیزم ما حلقه هامونو نخریدیم اونوقت فردا میخوایم عقد کنیم باورت میشه و باز هم همون خنده های مصنوعی روی عصاب من!!!
من: عه جدا؟ چیشد یادت اومد... میدونستم
مهراد: هیچی دیگه مامان الان بهم گفت زنگ بزنی بگم حاضر باشی تا بیایم بریم خرید حلقه ها جمله ی "بیایم بریم خرید حلقه ها" یعنی مادرو پدرش هم هستند!
گفتم: باشه پس میرم حاضرشم
مهراد: به زیبا جونم بگو حاضر بشه
من: زیبا جونو و کوفت مادرجون صداس کن
مهراد: اخه خانوم به اون خوشگلی رو حیف نیست باکلمه مادرجون پریش کنم؟
خواستم از حرص جیغ بکشم که مهراد توگلو خندید و گفت: من در برم تا جیغ نزدی فعلاً بیبی میبینمت و قطع کرد اف خدای من!
ساعت ۵ عصر بود رفتم پایین تواتاق مادرجون
من: مادرجون خوشگل من؟
مادرجون: جان عزیزم؟
من: میشه حاضر بشی؟ مهراد و خانوادش میان دنبالمون تا بریم خرید حلقه هامونو بکنیم وای باورت میشه یادمون رفته بود؟
و خندیدم مادرجونم بعد از اینکه خوب خندید گفت: شما زن و شوهر از بیخ و بن از ریشه مشکل دارید و به شقیقه هام اشاره کرد... ادامه داد: خل و چلید بدون حلقه ازدواج میکنید... از دست جوونای امروزی.... خب برو بیرون تا حاضر بشم بدو
باخته اتاقتشو ترک کردم...
نیم ساعت بعد من و مادرجون توماشین به دنبال ماشین مهراد در راه خرید حلقه هامون بودیم...
مهراد جلو به مغازه شیک و بزرگ طلاجات نگره داشت رفتیم داخل و از استقبال گرم صاحب مغازه با اقا محسن مهرجو میشد فهمید که آشنا و دوستشه...
مهراد اومد جای من دستشو دور کمرم حلقه کرد و مادرشم رفت جای مادرجونم آقای محسن و آقای کریمی صاحب مغازه هم گرم صحبت بودن داشتیم میرفتیم سمت حلقه ها که کریمی گفت: عه خانم مهرجو کجا میرید؟
با تعجب گفتم: پامنید؟
گفت: بله دیگه! خانم آقای مهرجو فامیلیشم میگیرین و هرهر خندید از این خود شیرینی بیجاش که کلمه "خانوم مهرجو" خانم آقای مهرجو" دلمو زیرو رو کرد...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب داریم میریم نمونه حلقه هاتونو ببینیم دیگه!
کریمی: نه جانم شما بیاید بریم داخل اتاق من بشینین میکم نمونه حلقه های مخصوصم رو براتون بیارم بفرمایید از این طرف! خلاصه ما رفتیم نشستیم و کمی بعد دو مرد با ۶ بسته نمونه حلقه که توشون بیش از ۱۰۰ مدل بود آوردند و رومیژ جلومون گذاشتند...
تقریباً همه اش انگشترهای پرزرق و برق و گنده بود! به جز یه بسته که همه اشو کمی به حلقه های عادی شباهت میدادن! راستش اصلاً از انگشترهای بزرگ و کلف و زنانه خوشم نمیاد! بین تمام اون ست ها من رو دوتاش دست گذاشتم مهرادم که اصلاً نقشی نداشت تا اینکه صدای مادرجونم دراومد که میگفت: عه مهراد جان شمام انتخاب کن دیگه! نظر شما هم مهمه!
مهراد هول کرد و از قاب بیخیالیش دراومد و با ماستمالی گفت: اخه انتخاب عشقم هرچی باشه قبوله! بقیه ام لبخندی زدن و چیزی نگفتن ولی برای خالی نمودن عریضه رو یکی از اون دوتا ست مدنظر دست گذاشت و گفت: عشقم بنظر من این بهتره نه؟
دقیقا همونی که من میخواستم بود... یجورایی عاشق حلقه شده بودم! گفتم: وای اره دوستش دارم... همین خوبه...
حلقه ها ساده بودن ولی پایه نسبتاً پهن و مناسبی داشتن که بلاخره بعد از کلی تعارف تیکه و پاره کردن راضی شدن پولش رو بگیرن حالا من هرچی میکم من حلقه تورو باید حساب کنم رسم ما اینجوریه مهراد قبول نمیکنه! مرغش به پا داشت و آخرشم خودش حساب کرد.
محسن اقا گفت به سور میخواد بهمون بده و همگی رفتیم شام خوردیم و برگشتیم خونه هامون... بعد از خوردن قرص بخاطر سردردی که داشتم خوابیدم و اون خواب گنگ ترنم رو دیدم...

زمان حال

از فکر دراومدم لیخندی به حلقه ها زدم و دستش کردم بعدهم با انگشت کوچیکه عسل دهن هم گذاشتیم و بعداز یکساعت همه رفتن تا به کارهاشون برسن و ارایشگر های منم رسیدن و عین قصاب منو بردن تویه اتاق درشم قفل کردن!

تا ساعت ۶ عصر زیر دستشون جون دادم و بعدشم کمک کردن لباسموتتم کنم ناخونهامو درست کردن و بعد گذاشتن خودمو تواینه بینم....

این دختر تواینه چقد شبیه منه؟ یعنی این منم؟ چقدر تغییر کردم....ارایشم طبق خواسته خودم لایت و کم حالت بود....ابروهامو نداشتن بردارن اینطور که بوش میاد عروسیمون نزدیکه پس

گفتم فقط اطرافشو تمیز کنن چشمام سایه سیاه داشت و رژ لبمم کالباسی بود و مزه هلو میداد حجم دهنده بود و خیلی

خوشمزه طوری که بیار مزه مزه خوردمش و دوباره برام زدش....

بجورایی خوشم تر شده بودم و تاجمم زیابازمو کامل تر میکرد...مدل شنیونمم ساده بود بالاش جمع بود روسرم و کم کم باز میشد و ریخته میشد دور و برم....

یکی از ارایشگرا که اسمش نسیم بود گفت اقا داماد اومده و تور نازک زیر تاجم رو انداخت رو صورتم شیشه عطری رو تقریبا روم خالی کرد! و فرستادم بیرون...

خیلی استرس داشتم دستهام یخ زده بودن ولی بلاخره درو باز کردم و با مهراد و دوفیلمبردار روبرو شدم! هی من خیرنداشتم!

خب موضعم رو حفظ کردم مهراد کت و شلوار و کراوات قهوه ای روشن زده بود موهایش رو سمت چپ درست کرده بود و یا اون ته ریش حسابی جذاب شده بود....

فاصله بینمون رو پر کرد پشت دستم رو بوسید و دسته گل رو دادبهم نگاهم بعداز آنالیزش به چشمهایش افتاد....

چشمهایش واک نگم از چشمهایش که وقتی نگاهم کرد برق زد و یه لحظه شکه شد.... خیره چشمهام بود که دوباره

قلیم لرزید برای بار چندم بود....؟

نمیدونم! بابا اینجوری نگاهم نکن لامتب نمیدونی من طاقت نمیارم؟ قلیم تند تند میزد داشتم ذوب میشدم که سرمو انداختم پایین تور روی سرم رو داد عقب و پشت دستم رو بوسید و دسته گل رو داد بهم....

بعد دستمو تو دستش گرفت و سالن رو ترک کردیم فیلم بردار ها بازم اومدن سراغمون یکیشون رفت جای مهراد و اون یکی هم جای من بود کاغذی بهش داد مهراد اولش نه و نوچ کرد و اخرش بزور قبول کرد... رفتیم اتلیه و کلی عکس گرفتیم....

سر یک عکس مهراد دستهایش دور کمرم حلقه کرد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند....نفسهامو یکی شده بود و چشم تو چشم خیره بودیم....

فیلمبردار گفته بود مهراد میخواد به من چندکلمه عاشقونه بگه و بعدش الکی همو بوسیم که به تیکه فیلم ازمون بگیره....اولش کلی نه آورد ولی وقتی مهراد متقاعدم کرد که بوسه زود و الکی و گذراست قبول کردم....

اخره خجالت میکشیدم فکرشو بکن بین دوتا فیلمبردار و عکاسایی که اونجا بودن این دراکولا منو بوسه! دیگه چه

شود؟

ولی درآخر قبول کردم

..الان دقیقا چشم تو چشم هم بودیم و من منتظر بودم مهراد شروع کنه....

مهراد گفت: میخوام به اعترافی بکنم واقعا زیباتر شدی....زیباتراز قبل! میدونی این کلمه کافی نیست! بهتر؟ زیباتر؟

قشنگ؟ عالی؟ محشر؟ نه ساره هیچکدوم....تو معرکه شدی! معرکه! من: مرسی اقای توام جذاب شدی!

مهراد: میدونی چیه؟

من: چیه؟

مهراد: من همیشه عاشق معرکه ها بودم....الان عاشق تو....

لیخندی بروش پاشیدم که حلقه دستهایش دورکمرم باریک تر کرد و بعدشم لباسو رو لبام گذاشت تا اینکه فیلمبردار علامت دادتمومه جدا بشیم جدا شدیم ولی مهراد سرشو آورد جلو تا ببوسم که خندیدم و از زیر دستش در رفتم....

خلاصه بعداز همه چیز رفتیم تا به مجلس برسیم....ساعت ۸ رسیدیم و همه چی داشت خوب پیش میرفتم کمی

بعداز موزیکها و رقص های ابرونی اهنگ لایت و عاشقونه گذاشتند....

شاید باورتون نشه ولی اولین کسایی که وسط بودند ماهان و مهرانه بودن! یا تیپ و ارایش عالی! منو مهراد تا

اونارو وسط دیدیم به همدیگه نگاه کردیم!!! تعجب کرده بودیم....

چه راحت میخندید مهرانه و ماهانی که کمی تو نوشیدنی زیاده روی کرده بود و سرش تو گلوئی مهرانه میچرخید....

براشون آرزوی خوشبختی کردم از ته دلم.... محوشون بودم که مهراد خندید و گفت: اخره دختر خوب چرا نمیکی بریم

برقصیم؟ که اینجوری ضایع به اینو و اون خیره نشی؟

خندیدم و گفتم: اصلانم اینطور نیست داشتم واسشون آرزوی خوشبختی میکردم

مهراد بلند شد کتتش رو دراورد و مثل یک جنتمن کمی خم شد یک دستش رو برد پشتش و دست دیگه اش رو

سمت من دراز کرد و گفت: افتخار یه دور رقص رو بمن میدی لیدی زیبا؟

گفتم: البته! و دستمو تو دستش گذاشتم و ازجا پاشدم

رفتیم وسط دستشو دور کمرم حلقه کرد منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و شروع کردیم به رقص....

چند دقیقه بعد از رقصمون

دیجی گفت وسط رو خالی کنید که عروس خانوم برقصه اونجاعجیب دوست داشتم تیکه تیکه اش کنم!

خب تو به گور نداشته ی من خندیدی که من بخوام واسه این برقصم! وای که عصبانی بودم چه جوورم!

ولی خب بلاخره رفتم وسط و اهنگ هارمونی مهرشاد پلی شد....

مهراد ایستاده بود و نگاه میکرد که کمی بعد فیلمبردار چیزی در گوشش گفت که خندید و شروع به دست زدن کرد

منم با حرکت دستهامو و کمرم سعی کردم بهترین رقصو پیاده کنم....نه بخاطر مهراد ها!!! نه بخاطر اون همه

جمعیتی که چشمشون به ما بود....

مهرداد بدون هیچ حرفی از جاش پاشد و نشست دستهاشو گذاشت سر شونه هام و کشوندم عقب؛ اروم اروم زپیمو کشید پایین داغی دستهاش روی کمر سردم باعث شد به خودم بلرزم.... زپیو تا آخر کشید پایین و رو کمرم بوسه ای نشوند که کل بند بند وجودم مخصوصا قلمم لرزید.... دستش رو شونه ام گذاشت و خواست منو بکشد سمت خودش که از جا بلند شدم و گفتم: مرسی و چپیدم توحوموم.... بعداز نیم ساعت چهل دقیقه خودمو سابیدم و بعداودم بیرون و لباسمو عوض کردم....یکم با حوله نم موهامو گرفتم و بعدش

رفتم رو تخت... مهرداد پشت به من خواب بود چیزی تنش نبود ولی یه شلوارک پاش بود موهای خیسش نشون از این میدادکه اونم حموم بوده.... احتمالا تو یکی از اتاق ها یاهر جای دیگه ای.... اروم خزیدم زیر پتوولی از درد پاشنه های پام خوابم نمیرد.... هی وول میخوروم و از این پهلو به اون پهلو میشدم.... اخرش با خستگی و حرص پاشدم نشیتم رو تخت مهرداد هم بیدار شد و چرخید سمت من و گفت: ساره؟ چرا انقد وول میخوری و نمیخوابی؟ جات بده؟ چیزی شده؟ من: میدونی...خیلی پاهام درد میکنه...مسکن لازم دارم...ولی خب نمیدونم کجاست...آگه میشه مهرداد حرفمو با یک "باشه الان میام" قطع کرد و از جاش پاشد و رفت پایین... منم نشسته بودم رو تخت منتظرش... کمی بعد مهرداد با یک لیوان آب و یک بسته مسکن اومد و کنارم نشست و داد دستم...منم خوردم و ازش تشکر کردم.... لیوانو گذاشتم رو میز پاتختی کنار تخت و میخواستم بخوابم ولی مهرداد هنوز نشسته بود ونگاهم میکرد.... کمی بعد دستش اومد سمت موهای نیمه خیس...از رو صورتم زد کنار گوشم و گونه امو ناز کرد.... فاصله بینمون رو پر کرد و پیشونیمو بوسید.... گفت: اگر اون تیکه برگه رو امضا نکرده بودم قطعاً امشب به بلایی سرت میاوردم... محکم کشوندم تو بغلش و با اخم کمرنگی گفت: ولی تو امشب خیلی دلبری کردی...واسه کی ناز میکردی...هوم؟ گفتم: مهرداد من واقعا کاری نکردم...دست من نبود... آگه میشه ولم کن....خوابم میاد... مهرداد اخمهاس باز شد و چشمهاس برقی زد و با شیطنتی که توچشمهاس موج میزد گفت: میشه یکم شیطونی کنیم بعد میخوابیم؟ تا اودم نه بیارم همونطور که دستهاش دور کمرم بود منو رو تخت خوابوند و روم خیمه زد... موهامو کنار زد و بدون اینکه بهم اجازه هیچ کاری رو بده لبشو رو لبام گذاشت... بدن لختش مماس با بدنم شد... کمی بعد از اینکه خوب لبامو جلوند رفت سراغ جای جای صورتم رو میبوسید... پیشونیم/ شقیقه هام/ بینیم /ابروهام /چشمام/ گونه هام/ چونه ام و... همینجوری اومد پایین و پایین تر....هنوز تو شوک بودم و بدنم هیچ عکس العملی نشون نمیداد... زیر گلو مو می بوسید کم کم حالم داشت بد میشد....گوشمو گرفت بین لباش که دستمو گذاشتم رو سینه اش تا عقب بکشد... نفسهاش تند تر شده بود و چشمهاس خمار بود دهنش هنوزم ته مایه بوهای الکل رو میداد...چشمهاس قرمز بود و نیاز تو تک تک کارهاس موج میزد چه برسه به چشمهاس... خواستم اعتراض کنم که گفت: از حدم نمیگذرم...قول میدم...و دوباره برگشت سر جای قبلیش...دوباره گردنمو مکید که دیگه نتونستم جلوی دهنمو بگیرم و اهی کشیدم که گفت: ججون و به کارش ادامه داد.... دستش رو جای جای بدنم میگشت... تحریک شدنشو حس میکردم.... دستش زیر تاپم و داشت میرفت سمت سینه هام که دیگه دستمو رو دستش گذاشتم....هردمون تحریک شده بودیم و نفس نفس میزدیم که گفتم: مهرداد...بسه...زیاده روی نکن.... مهردادگفت: من واقعا نیازت دارم.... تموم حرفهاس و حرکاتش از سر مستی بود...و هوس و نیاز! من نمیخواستم اینجوری خودمو بهش تقدیم کنم!! گفت: ساره.... وقتی دید مطمئنم با حرص لبامو محکم مکید و از روم بلند شد ورفت تو حموم.... منم با کلافگی رفتم دستشوویی دست و صورتمو شستم و رفتم اشپزخونه و یک لیوان آب یخ خوردمو برگشتم سرجام دراز کشیدم و به هیچ چیز فکر نکردم....فقط خوابیدم....

صبح روز بعد....

با تابیدن افتاب تو چشمم بیدار شدم که دیدم مهرداد از پشت بغلم کرده و دستهاش رو شکمم... چشمم به ساعت افتاد ۱۰:۴۵ دقیقه! توبغلمش دور زدم و خواستم بیدارش کنم که چشمام گیر صورت ارومش شد... احساساتی که دیشب تو من بیدارش ده بود و تاحالا تجربه اشون نکرده بودم و حالا با دیدن مهرداد وجودم میلرزید و ضربان قلمم تند تر میزد... دستمو گذاشتم رو گونه اشو نوازش کردم کم کم دسم رفت بین موهاش لبخندی رو صورتم نشست... یواشکی نزدیکش شدم و خواستم گونه اشو ببوسم که یهو چرخید روم و بجای گونه لبمو بوسید و

گفت: عه عه زرنگیااااا میخواستی تو خواب بیوسیم هوم؟ اخه تو بیداری که بهتره؟ با شیطنت دوباره بوسیدم و گفت: اممم این از دیشب خوشمزه تر بود و هرهر زد زیر خند هم خجالت کشیدم هم خنده ام گرفته بود هم از دستش حرص میخوردم مشتامو زدم رو ففسه سینش وگفتم: پسره پرو توهمی من میخواستم بیدارت کنم فقط...همین! حالام بلند شو بریم پایین جای بقیه...پاشو دیگه! اومد چیزی بگه که در به صدا دراومد و کمی بعدامامجون گفت: هی تازه عروس و داماد ساعت ۱۱ ظهره بیدار شید که کلی کار داریم...بالا بیدارشید! مام از جا پاشدیم و صورتهامونو شستیم و منم چون از لباسای بازم خجالت میکشیدم بازهم از مهرانه لباس گرفتم.... رفتیم پایین و نشستیم به صبحونه خوردن...

گفت: به به به صبح ظهر شده اتون بخیر! زود بخورید که میخوایم بریم بیرون من و مهراد: صبح شمام بخیر از این هماهنگی خندیدیم و مهرادگفت: بیرون؟ کجا؟ محسن اقا: میخوام تا لواسون بریم یکم بشینیم دلمون باز شه... یکم بگردیم... مهراد: باشه فکر خوبه...مگه نه عزیزم؟ من: البته خلیم عالی... بعداز اینکه اقا محسن یا همون باباجون رفت منم بلند شدم رفتم بالا و لباسها و لوازم مهرانه رو بهش پس دادم حاضر شدم و اومدم پایین مهراد: بسلامتی کجا میری خانوم؟ این اولین باری بود که خانومم صدام میکرد... چند لحظه به چشمماش نگاه کردم...خواستم مثل خودش جواب بدم...خواستم بگم میرم لباسامو عوض کنم اقامون...ولی یادم اومد که اینجا تقریبا همه چی فرمالیته است حتی شاپت شخصیت و هویت آدمها... توچشمهام اشک جمع شد نمیدونم چرا یهو بی بغض کردم...بی دلیل؟! نگاهمو از نگاهش گرفتم...چند پله آخرم پایین اومدم و رفتم جاش بین راه سعی کردم بغضمو فوت بدم...نشستم کنارش و یکی از همون لیخندهای احمقانه امو زدم و گفتم:عزیزم من اینجا هیچی لباس ندارم..میرم لباسامو عوض کنم وساسلامو جمع کنم...بعد میام که بریم مامانجون: عروس خوشگلم این لباساید نیستن توتنت فشننگن ها من: اوه البته که این لباسا عالی هستنند مامانجون...ولی خب من برم لباسامو عوض کنم لوازممو بردارم...میدونید اینجوری راحت ترم یهو چشمهاش برق زدوبالبخند شیطانی روی لبش گفت: اوهوم هرطور خودت راحتی دختر فشننگم...پس چند دست لباس خونه ای و راحتی و بیرونی هم باخودت بیا بانهجب گفتم:این همه لباس بیارم؟ برای چی؟ مامانجون: خب چند دست لباس برای خودت بیا که اینجا توکمد مهراد بزاری شاید دیدیاز به وقتی اوندی لباس نداشتی...برای راحتی خودت میگم من:اهان ولی فکر نکنم که یهو فشار دست مهراد دور کمرم بیشتر شد و ادامه دادم: خب پله درست میگی باشه حتما میارم... فشاردستش کمتر شد و تونستم نفس بکشم...ای مهراد دیوونه خانوادتم از خودت بدترن... ای که به فنا بری من حال کنم پیشعور عوضی کمرم کیود بشه کیودت میکنم... برگشتم دم گوش مهراد خیلی نامحسوس گفتم: هوی وحشی اگه کمرم کیود بشه کیودت میکنم! مهراد سرخ شد و خنده اشو خورد... مامانجون: خب دختر فشننگم مهراد میرسوننت که برای لباساتم کمکت کنه... یوقی کشیدم و به اجبار گفتم: چشم مامانجون: چشمت بی بلا...هی مهراد پاشوحاضرشو زودترباخانومت برید و برگردید...زیاد معطل نکنید ها مهراد:چشم ستاره خانوم بزرگ! و ازجاش پاشد و رفت تا لباساشو بپوشه... تواین مدت منم از بقیه جداحافظی کردم و رفتم و جای ماشین منتظرمهراد موندم... مادرجانم رو دیدم که اومد جام و گفت: میری خونه عزیزم؟ من: بله چطور؟ مامانجون: پس بی زحمت داروهامو از حمیرابگیر،ساعت هاشونم بپرس...لطفا یه سری لباس مناسبم بیا من تم کنم...با اینا که همیشه رفت بیرون و به کت شلوار مرتب نوی تنش اشاره کرد... من: چشم خوشگل من مادرجان: چشمت بی بلا به سللمت بری عزیزم خداافظ من: خداافظ... مادرجان رفت توخونه و همزمان مهرادهم رسید و سوار ماشین شدیم...روند سمت خونه امون مهراد: که میخوای کیودم کنی حکم؟ من: اره..خیلی وحشی هستی میدونستی؟ مهراد: عه چرا؟ من: اخه از دسته گل دیشبت دوتا جای کیودی رو گردنمه،الانم گه محکم کمرمو فشار دادی حتما اینم کیود میشه... ولی دواز شوخی یه لحظه ضعف کردم دیگه این کارو نکن لطفا

مهرداد: جدی؟ باشه... حالا فکر نکنم کی بود بشه ولی اگه شد هم تو دختر خوبی باش... باشه؟
 خندیدیم و گفتیم: باشه
 کمی بعد رسیدیم خونه امون... رفتم داخل و سارای و شوهرش و حمیرا بهمون تبریک گفتند... اونا هم دیشب تومراسم بودند... نشستیم و کمی بعد رفتم نوشیز خونه به سارای گفتم: سارای خانوم مهرداد اینجاس من میرم بالا چند دست لباس بردارم... آزش خوب بپزایی کن باشه؟
 سارای: ای کلک شوهر زلیل... برو به کارات برس اونو بسیر دست من خندیدم گفتم: باشه
 اومدم تو بپزایی و به مهرداد گفتم: مهرداد من میرم بالا لباسامو عوض کنم باشه؟
 مهرداد بلند شد و گفت: خوبه... همیشه برم تو تراس چند نخ سیگار بکشم؟
 گفتم: باشه دنبالم بیا...
 داشتیم از پله هامیرفتم بالا و داددم گفتم: سارای ماتو تراسیم رفتیم تو تراس طبقه بالا درو بستیم و رفتم نزدیکش و گفتم: مهرداد... همیشه ازت به درخواستی بکنم؟
 مهرداد: بگو
 من: همیشه دیگه سیگار نکشی؟
 مهرداد چرا؟
 من: خب... من دوست ندارم... خیلی مضره... تازه تو خیلی کارای دیگه ام میکنی... مثل مشروب، الکل اونم با دز بالا... حتی این سیگار برگم نیکوتینش سنگین... راستش دوست ندارم اهل اینجور چیزا باشی...
 مهرداد: رو چه حسابی این حرفارومیزی؟ من که واسه کسی مهم نیستم! زندا و مرده، سالم و ناسالمم آزش نداره! این ازدواجم فرمالیته است که بگیرم چون زنی این

چیزارو میگی! پس چرا میگی؟ هوم؟ چرا؟
 نمیدونستم چی بگم... هول کرده بودم و دقیقا همین سوالو از خودم میپرسیدم...
 مهرداد: جوابمو ندادی؟
 من: خب... راستش... میدونی من از اینجور چیزا بدم میاد بخاطر همون دوست ندارم اطرافیانم اهلش باشن... درسته نوشیدنی و دکاپی چیزی بخورم با دز پایین ولی فقط تو مهمونی ای جایی و گرنه کلا اهل اینجور چیزا نیستی... خب توام بلاخره همکاری...
 خب شوهر واقعیتم که نباشی بلاخره الان مادوتا دوست که هستیم دیگه؟ مگه نه؟
 مهرداد مکت کرد... طولانی... به چشمهام نگاه کرد... عمیق و گیرا... نفس عمیق کشید و گفت: البته... ما دوستیم...
 دستشو جلو آورد و بهش دست دادم...
 ادامه داد: ما الان همکاری؛ دوستیم... حتی زن و شوهریم هرچند فرمالیته... خب اینا به کنار... تفره رفتی... بگو چرا بهم گفتی اهل این چیزا نباشم؟
 من: خب... راستش... اصلا مگه الان نگفتی ما دوستیم و همکاری؟ هوم؟ خب دوستان و همکاری من برام مهم و عزیزن... برای همون گفتم...
 مهرداد نیشخندی زد و گفت: اهان
 همون موقع درزده شد و سارای و حمیرا با دوتا سینی پر از لوازم خوراکی اومدن داخل...
 حمیرا قهوه و کیک آورده بود سارای هم میوه و دسر شکلات نوتلا...
 چیدن رومیز گوشه تراس و گفتم: مرسی رفتن و درو بستن... بامهرداد نشستیم بعداز خوردن قهوه ام سریع یکی از اون دسرهای خوشمزه رو برداشتم و گذاشتم جلوم تا بخورم...
 مهرداد از این حرکت خندید و گفت: دوستش داری؟
 من: دوستش دارم؟ چی میگی پسر من عاشق اینم... مخصوصا عاشق نوتلام
 مهرداد خندید و سری با تاسف تکون داد...
 گفت: ساره تو چند سالت بود؟ یادم رفت...
 من: اوه خب سوال معروف، چند بهم میخوره؟ بعد این جمله معروف زدیم زیر خنده که مهرداد گفت: راستشو بگم مثل دخترای ۱۴ ساله ای که عاشق پاستیل و نوتلا آن... و دراصل ۲۰/۱۹ بهت میخوره...
 زدیم زیر خنده که گفتم: نخیر زرتنگ من ۲۱ سالمه... و باید بگمتولد من نزدیکه افا
 مهرداد گفت: اوه جدی؟
 من: اوهوم... تو چند سالت؟ ۳۰ یا ۳۱؟
 مردونه و اروم خندید و گفت: چرا انقدر پیرم کردی دختر خوب؟ من تازه ۲۹ سالمه!!
 با این حرفش تعجب کردم ولی بروش نیاوردم... بلاخره مشکلات زندگیت شکسته اش کرده... البته هرکی میدید به نظری داشت خب!
 مهرداد: به سوال بیرسم قول میدی راستشو بگی؟
 من: اوه چه جدی! خب بستگی داره سوالت چی باشه؟
 مهرداد: اونموقع که رو پله ها بودی... بهت گفتم: به سلامتی کجا میری خانوم... چرا بغض کرده بودی؟ شوکه شدم... چقدر تیزبین بود... یعنی فهمید؟ واقعا؟
 خودمو زدم به اون راه و گفتم: چیز خاصی نشده بود فقط دستم پیچیده بود... یکم درد داشت بعدش من بغض نکرده بودم که
 مهرداد: قرار شد دروغ نگیا!
 من: خب راستشو گفتم دیگه

مهرداد: دروغگوی خوبی نیستی... تو موقع دروغ گفتن حتی نگاهم نمیکنی هول میکنی و اینجوری دستو پاتو گم میکنی.... پس راستشو بگو لطفا
 من: مهرداد میشه گیر ندی؟ شاید بعدا بهت گفتم باشه؟ مهرداد فقط عمیق نگاهم کرد... و شونه هاشو بالا انداخت و به نقاب همیشگیش برگشت...
 منم بعد خوردن دسر خوشمزه ام رفتم تو اتاقم به کوله پشتی برداشتم و نشستم جلو میز و کشو هام... بعداز گذاشتن حوله ام ته کوله، سه دست لباس زیر، سبزو مشکی و قرمز گذاشتم مسواک و شامپوی مخصوص، سه دست لباس خواب یکی ساتن بلند تارو زانوسیز یکی ام بلوز شلوار ابی یکی ام تاپ شلوارک قرمز، سه تا بلوز پوشیده برداشتم تا جلو باباجون راحت باشم... به رنگای بنفش و سفید و صورتی...
 دوتاشلوار مشکی یکی لوله ای یکی دمپا و یک شلوار لی به همرا سه تا مانتو به رنگهای ابی و نخودی و مشکی به همرا سه رنگ شال گذاشتم... به جز اینکه کشو و رومیز لوازم آرایشیم پر بود، دوتا کیف لوازم آرایش داشتم یکیشو برداشتم و تو کیف گذاشتم... باد بزن و عطر و برس و یکم جواهراتم ریختم توش...
 سه جفت کفش و دوتا کیف و چنتا جورابم گذاشتم توش... به بسته نوار بهداشتی و مسکن هم گذاشتم... زینشو محکم بستم و به گوشه گذاشتم...
 میخواستم حاضر بشم که هوس حمام کردم فوری به دوش ۲۰ دقیقه ای گرفتم و برگشتم تو اتاق...
 چون حوله تن پوشم تو ماشین لباس شویی بود مجبور شدم به حوله دیگه بردارم...
 کوتابیش از رو سینه تا به وجب زیر باسنم بود! فوری رفتم جلو کمد ولی نمیدونستم چی بپوشم؟ با فکر اینکه گردش و کمی پیاده روی و... اینا داره به جفت کفش فوتیالی سفید با به کیف بزرگ دستنی سفید گذاشتم رو تخت، به شلوار لوله ای مشکی با مانتوی کوتاه و نخعی چهارخونه ای برداشتم که چهارخونه هاش سفید و ابی و مشکی بود و خوشگل بود با به شال ابی سفید انداختم رو تخت به دست لباس زیر مشکی پوشیدم و به تیشرت راه راه برداشتم که زیر مانتو تم کنم... بعد نشستم جلو ایینه و

موهامو خشک کردم دم اسپری بستم و بافتم...
 صورتم رو بعداز کرم مرطوب و پرایمر... به کرم سفید کننده و ریمبل و خط چشم و یه رژ و رژگونه قهوه ای زدم و درآخ اسپری فیکس کننده رو زدم... مام زیر بغلو زدم که عرق نکنم...
 خودمو با عطر دوش گرفتم... ساعت سفید مچیمو بستم و پاشدم داشتم میرفتم سمت وسایل رو تخت که بیوشم که بهو در بی هوا باز شد و مهرداد اومد تو و میگفت: ساره چیکار میکنی چرا انقدر لفتش...
 با دیدن من بهو ساکت موند و نگاهم کرد...
 گفتم: چخبرته؟ وقتی میخوای بری تو اتاق به خانوم محترم اول در بزن شاید لخت باشه! بعدشم چته؟ چیزی رو بدنمه اینجوری نگاه میکنی؟
 مهرداد دوباره سرتاپامو انالیز کرد و اخرش رو پاهام نگاهش ثابت موند وگفت: میگی وقتی میام در بزنم شاید لخت باشی... الان آکه لخت نیستی پس چی ای؟
 من درحالی که خودم نگاه میکردم گفتم: چی منکه لباس تنمه ولی وقتی دیدم با به شورت و یه تیشرت جلوش وایسادم بهو جیغ کشیدم و مانتومو گرفتم جلو پاهام...
 داغ شدم و فهمیدم که خجالت کشیدم حتم داشتم سرخ شده بودم... وای آخه دختره ی خینگ این دیگه چه گافی بود تودادی...
 مهرداد کرکر خنده راه انداخته بود... وقتی خوب خندید.
 گفت: واقعا یادت رفته بود شلوار پات نیست؟... حالا اون با کنار منگه همه چیتو دیدم باز مانتو رو میگی جلو خودت؟ دوباره خندید و گفت: بابا خله منوتو دیروز صب به هم محرم شدیم بازم خندید...
 من: واقعا یادم رفته بود... خب توام انقدر نخند اذیت میشم... میشه بری بیرون تا حاضر بشم؟
 مهرداد دوباره سرتاپا انالیز کرد و بهو چشمهایش برق زد...
 با شیطنت چشمکی زد و گفت: اوکی و درحالی که میرفت بیرون ادامه داد: ولی بین خودمون بمونه اندام س.ک.س.ی و خوبی داری مخصوصا پاها و سینه های خوش تراشت!
 بهو با جیغ یک لنگه کفشو به سمتش پرتاب کردم که به موقع درو بست و کفش خورد به در بسته جیغ کشیدم و بافریاد
 گفتم: مهرداد میکشمت و صدای قهقهه های مهرداد...
 مهرداد گرگ چشم خاکستری و وحشی ای که ۶ سال بود نمیخندید و میون تاریکی و سیاهی و خشم گرگ بودنش گم شده بود... حالا اینجور بی مهابا قهقهه میزد...
 اینو به فال نیک گرفتم و درحالی که بازم سرخ از خجالت شده بودم لیخندی زدم از به یاد آوردن حرفاش حس خوبی بهم تزریق شد... اون از اندامم تعریف کرد!!!
 چقدر این ادم غیرقابل پیش بینی و شیطون بود...
 لباسامو پوشیدمو دوباره با عطر دوش گرفتم و قرصهای مادر جانم از حمیرا گرفتم و رفتیم سمت خونه مهردادشون تو کل راه از خجالت حرف نمیزدم
 نزدیک که شدیم دیدم ماشین اقا محسن و ماهان دم دره و همه درحال رفت و آمدند ساعت نزدیک ۲ ظهر بود... رفتیم جلو و سلام و علیک کردیم که فهمیدم همه دارن لوازمرو میزارن توماشین
 مامانجون: عروس گلم برو لوازمتو بزار تو اتاق مهرداد و زود بیا که دیگه حرکت نکنیم...
 خواستم همین کارو بکنم که مهرداد سویچو داد بهم و گفت: تو برو توماشین من اینو میدم خدمه برون...
 و رفت داخل منم تا برگرده رفتم داروهای مادر جانو بهش دادم و گوشیشم کوک کردم که ساعت فرصش زنگ بخوره و یادش بندازه...
 بامهرانه ام خوش و بشی کردم که گفت باز امشب میبرنش تیمارستان تا آخر روند درمانیش باید اونجا بمونه و ازاین بابت ناراحت بود...
 بابت ناراحت بود...

نشستم توماشن و راه افتادیم سمت لواسون... رسیدیم و نشستیم به جای دلپاز بین درختا و هوای خوش...
 روفرشی هارو پهن کردیم و کمی بعد ماهان و باباجون رفتن تا برای ناهارمون پیتزاییگرن...
 منم با پیشنهاد مهرداد پاشدم تا کمی اطراف قدم بزنیم... داشتیم راه میرفتیم که به جای دنجی رسیدیم و رو تخته
 سنگی نشستیم...
 مهرداد گفت: ساره میتونم چندتا سوال بپرسم؟
 من: البته بگو...
 مهرداد: از زندگیت راضی هستی؟ منظورم اینه که با این همه سختی باید بگم دختر مقاومی هستی...
 لبخند تلخی زدم و گفتم: امید من مادرنامه... بعدشم من خدارو دارم... از زندگیم اگر راضی نباشم باید چیکارکنم؟
 اتفاقا خوبه... بلاخره هر سختی ای میگذره...
 مهرداد: خوب که اینطور... تا حالا عاشق شدی؟
 از این سوال یهویی یکم خوردم! برگشتم سمتش و تو چشمه‌هاش که حالا سبز تیره بودن نگاهی کردم... داشتم می
 سنجیدم... از نظر عقلم که نه... ولی قلبم؟
 قلبم می گفت یه اقا مهرداری هست چشمه‌هاش خاکستریه و سگ داره... چال گونه داره و اخلاقاش دمدمیه... هیچ
 چیزش معلوم نیست و غیر قابل پیش بینی... قلبم میگفت عاشق نشدم ولی این روزها جلوی این مهرداد اقا دارم کم
 میارم...
 قلبم میگفت تموم اولین هامو با اون گذروندم و تازگی قلب لرزه و تپش قلب میگیرم...
 قلبم زر زیاد میزد!
 پلکی زدم و گفتم: نه ولی تورو میدونم... دیوونه کی ترنم بودی!
 سرمو برگردوندم پسری که نزدیکمون ایستاده بود و نزدیک بود شلوارش
 ازپاش بیوفته

ابروهاس ازمنم تمیز تر بود و موهاشم زری خانوم درست کردا بود! با اون دهن گشاد و کف کرده اش که ادامسی
 توش میچرخوند چشمکی بهم زد که یه صحنه احساس کردم نزدیکه بالا بیارم!
 سرمو با غیض برگردندم سمت مهرداد...
 مهرداد: خب اره دیوونه اش بودم... چرا توجوابت مکث کردی؟ داشتی دو دوتا چارتا میگردی؟ پس یه خیرایی
 هست... چون با شک گفتی...
 برای اینکه از شر نگاهای سنگین و هیز و علامت ها و چشمک های اون پسر سبک سر خلاص بشم
 گفتم: اره راست میگی... خب میدونی "هنوز" عاشقت نشدم و خداکنه نشم...
 مهرداد: "هنوز" نشدی و خداکنه نشی؟ که اینطور... سوالهای بیشتری پیش اومد...
 ازجا پاشدم و گفتم: اره... سوالها باشه برای بعد پاشو بریم ناهار بخوریم حتما تا حالا رسیدن من گرسنمه...
 مهرداد درحالی که به پشت سرم خیره بود گفت: نه بزار بیینم این جوجه چی میخواد... دیر نمیشه بریم... و رفت
 سمت پسره
 مهرداد: مگه توانموسی نداری به ناموس مردم علامت میدی؟ ها؟
 پسره: بتوجه بکش عقب بزار باد بیاد بابا... ما بخوایم با این دختر خوشگلکه بریزیم روهم... اصن بخوایم حال کنیم به
 توچه؟
 مهرداد: کثافت ببند دهن تو اون زین من و مشت اولو خورد کرد تو دهنش که پسره افتاد روزمین و مهرداد نشست روش از
 ترسم جیغی زدم و دستهامو جلو دهنم گرفتم...
 جیغی کشیدم و دستامو جلو دهنم گرفتم... دوستای اون عوضی سه نفر بودن که شونه های مهردادو گرفته بودن و
 سعی میکردن تا از روی اون عوضی بلندش کنن
 مهرداد مشت چهارمو میزد که بلاخره اون پسره زد لای پاش و اون بیشعور هم شونه هاشو محکم کشیدن که مهرداد با
 دست لای پاشو گرفت و گوشه ای افتاد...
 اونا هام دست دوستشونو گرفتن و مثل بزدا در رفتن صورت پسره اصلا دیده نمیشد یقه اش کمی پاره بود و خونین و
 مالین بود...
 من هنوزم سرجام ایستاده بودم و اشک میریختم و به مهرداری نگاه میکردم که لای پاشو گرفته بود و از درد مثل مار به
 دور خودش میپیچید...
 اشکهام مثل سیل میومدن روگونه هام وقتی اون عوضیا دور شدن رو زانو افتادم سمت مهرداد و سرشو گرفتم روپام
 گذاشتم...
 ۱۰/۱۵ نفری که دورمون بودن کم کم متفرق می شدن...
 مهرداد از دماغش خون میومد چیزی همراهم نبود با گوشه شالم پاکش کردم و مهرداد بی حرکت چشمه‌هاشو بسته بود و
 فقط نفس عمیق میکشید...
 با هق هق گفتم: مهرداد بیخشید تروخدا...
 مهرداد: چی رو بیخشم؟ اون عوضی حقش بیشتر از اینا بود... باید تحویل پلیس میدادمش...
 هیچی نمیگفتم کلی ترسیده بودم و قلبم مثل گنجیشک میزد... کمی بعد مهرداد بلند شد نشست کنارم و گفت: من
 کتک خوردم توچرا گریه میکنی؟
 با هق هق گفتم: من... من... خیلی ترسیدم... که نکنه... نکنه چیزیت بشه...
 مهرداد: چرا بترسی؟ مگه من اهمیت دارم فوفش چارتا کتک و کیودی بود دیگه!
 گریه ام شدیدترشد و گفتم: تقصیره منه که اینا بهم تیکه میندازن و تو دعوات میشه...
 مهرداد خودشو جلو تر کشید و از توهم رفتن آخمه‌هاش میفهمیدم درد داره... منو کشید تو بغلش و
 گفت: اصلانم اینطور نیست این دوتا حلقه نشون ازدواج کردند و حضورمن کنار تو نشون میده که تو شوهر داری... اون
 هیز عوضی چشمه‌هاش همه چیو دید الا انگشتراتو... هیش... تروخدا! انقدر گریه نکن عصابمو خورد کردی...
 میون هق هقام گوشیش زنگ خورد و بر داشتش

■ ■ ■ ■ ■
+ الو سلام

■ ■ ■ ■ ■
+ امم..اره ما خویم اومدم این اطراف یکم بچرخیم....

■ ■ ■ ■ ■
+عه جدا؟ نه گوشیش زنگ نخورد...احتمالا سایلنت بوده... باشه ما ۵ دقیقه دیگه اونجایم...عیب نداره...باشه فعلا و گوشیشو قطع کرد رو به من گفت:بابا بود میگفت چرا برنگشتیم...میگفت خیلی بهت زنگ زده ولی جواب ندادی نگران شدن...مثل اینکه دارن نهار میخورن گفت مام بریم...پاشو پاشو بریم صورتتو اب بزنی اینجوری نبینن مارو...چیزی نفهم بهتره...پاشو عزیزم و دستهامو گرفت و بلندم کرد رفتیم جای کافی شاپی که نزدیک بود و از دستشویش استفاده کردم و صورتمو شستم ...
اومدم بیرون اونم ابی به دست و روش زده بود...
سکوت عجیبی بینمون بود برگشتیم جای بقیه و بعداز حواب دادن به بیست سوالیهاشون، نهارمونو خوردیم...
حسابی توخودم بودم و از بینیم دراومده بود ولی خب مهرداد با وجود ماهان دپ نبود و حسابی میگفتند و میخندیدن...
کمی بعد محسن اقا خانومارو برداشت و رفتن قدم بزنی ماهان هم درگوش مهرداد حرفی زد و بعداز نادیده گرفتن چشم غره اش دست مهرانه رو گرفت و اونام رفتن بگردن...
مهرداد: ساره میخوای مام بریم یکم قدم بزیم؟
من: نه بابا همون بیار رفتیم از بینیم دراومد...
بعدشم ما بریم کی مرافب وسایل باشه؟ مهرداد خمیازه اکی کشید و گفت:باشه ولی وقتی برگشتن نوبت ماست که بریم...نه رو هم قبول نمیکنمااا
من:باشه...
مهرداد: بیا نزدیک
من:چی؟
مهرداد: بیا نزدیک میخوام بخوابم
من:خب برو از تو ماشین پالشت بیار
مهرداد: بیا دیگه

سرمو میزارم رو پات.
چیزی نگفتم و رفتم کنارش دراز کشید و سرشو رو روم پام گذاشت و چشمهاشو بست...
گفت:خیلی عجیبه من تو عمرم ظهر نخواییدم ولی الان عجیب خوابم گرفته...ساعت چنده
من:ساعت ۶ عصره! یه چرت بزنی اومدن بیدارت میکنم
مهرداد: باشه...
کمی بعد که نفسهای منظم شد گوشیمو برداشتم و بازی کردم... یکساعت که شد خسته شدم و گوشیمو گذاشتم کنار...
به مهرداری نگاه کردم که خودشو تکون داد و از پهلو رو کمر خوابید حالا بجای نیم رخش تمام صورتش جلو روم بود...
شروع کردم به چشم چرونی! صورت مستطیلی و محکم، چونه مربعی، ته ریش های قهوه ایش،لبای سرخ و گوشتهایش که ادمو به وسوسه مینداخت!،
گونه های ساده و کشیده اش بینی قلمی، چشمهای کشیده اش که بسته بود و هزار رنگ...مژه های بلندش که رو چهره اش سایه انداخته بود،ابروهای هشتی بندش، پیشونی صاف و مستطیلی و درآخر موهای حجم دار و لخت و قهوه ایش...
که به انگشت های ادم چشمک میزد...
همه و همه اینها چهره یه مرد جذاب و توشگل و جدی رو به ادم نشون میداد... این حجم از جذابیت واسه یه پسر خوب نیست... حدافل واسه قلب ضعیف من خوب نیست...
با چشمک موهای انگشتهام درگیر تارهای نرم و لخت موهایش شد...عاشق این کار بودم!
موهای لختش دلبری میکردن و ناز میاوردن، انگشت های منم دل داده بودن و ناز میکشیدن و میخردن...
انگشتهام لای موهایش عشق بازی میکردن! از این تعریف و تمجید هام خودمم به تعجب اومده بودم ولی خیلی از این کار خوشم میومد... با لبخند به کارم ادامه میدادم...
که مهرداد تکونی خورد از ترس انگشت هام لای موهایش خشک شده بود...قلبم تند تند می د و میترسیدم بیدار شده باشه...
ولی خب من اروم و شمرده شمرده این کارو انجام میدادم تا بیدار نشه...وقتی از حرکت ایستاد نفسو راحت دادم بیرون که دوباره نگام به لبهایش افتاد...
هنوزم بابت استرس قلبم تند تند میزد... حس میکردم صدای کوبشش رو عالم و ادم میشنون...
حس سرکشی درون من سرباز کرده بود مثل خوره تنومیخورد که بیوسمش...
ولی جلوی خودمو گرفتم و به سختی نگاهمو دادم به موهایش... چشمام بین لباش و چشمهایش هرز میرفت...

میترسیدم مثل صبح مجمو بگیره پس بیخیالش شدم که یهو چشمهاشو باز کرد هینی کشیدم و دستامو از موهاش کشیدم بیرون لبخندی زد که دوباره چال گونه هاش مشخص شد...اصلا چند وقتی بود اون خوی وحشی رو نمیدیدم و فقط لبخند هاش منو درگیر خودش میکرد...به جورایی از این تغییرش راضی بودم انگشتامو کردم توچال هاش و اصلا بروم میاوردم که همین الان دستام بین موهاش بوده! خندش عمیق تر شد و یهو سرشو آورد بالا ترو لبامو کوتاه بوسید و عقب کشید، لبخندشو عمیق تر کرد... پیشونیشو بوسیدم و بابت اتفاق چند ساعت پیش ازش تشکر کردم... تودلم خداروشکر کردم که از این به بعد مهادی هست که به نام همسر میتونه منو از خیلی چیزا نجات بده...هرچند مدت زمان کمی پیشم باشه... تو چشمهای همدیگه غرق بودیم که صدایی گفت: اوو بسه بابا همدیگرو خوردین! سرمونو بالا آوردیم و ماهان و دیدیم که بامهرانه به ما میخندیدند... کمی بعد بقیه ام اومدن و محسن اقا بساط منقل و زغال و کباب رو به راه انداخت... مهاد دوباره پیشنهاد گشتنو داد که من با فکر به مزاحما ردش کردم...امروز کم مونده بود عقیم بشه! میترسیدم باز اتفاقی بیوفته... ماخانوما با خنده و شوخی از هردری حرف میزدیم و گوجه ها و کباب هارو سیخ میکشیدیم اقایونم از ما میگرفتن و کباب میکردن... جمع خوب و گرمی بود بعداز شام همه لوازمو جمع کردیم و دست جمعی راه افتادیم و بعداز کلی قدم زدن به همون کافه رسیدیم و بستنی زدیم بر بدن... ساعت های ۱۲ شب بود که برگشتیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه...

یک ماه بعد...

روزهای متوالی پشت سرهم میگذشتند... مهرانه سه روز پیش بصورت قانونی و رسمی بهبود کامل پیدا کرد و از تیمارستان مرخص شد. نزدیک دو هفته است که کارهای شرکت به هم گره خورده اخه شو تابستانه امون برای معرفی مدل های جدیدمون راه افتاده و ما داریم سعی میکنیم بهترین طرح هامونو روی لباسها پیاده کنیم و اونا رو تن بهترین مدلینگ ها بکنیم و بهترین میکاپ رو رو صورتشون انجام بدیم تا توی این شو کارهای تابستونه امون به فروش برن... تقریبا اخر هر ماه همین بساط رو داریم چون باید اخر هر ماه کارهای جدیدی تحویل بدیم تواین سه سال که با کسی قرار دادی نداشتم فقط ازشون عکس میگرفتم و تومجلات مختلف میزاشتم یا اگه اسپانسر پیدا میکردم تیزر تبلیغات مارک لباسمونو درست میکردم... ولی امسال با مهاد قرارداد بسته بودم و از اونورم میکائیل

که مارک خارجی محسوب میشد باما قرارداد بسته بود... این کارارو دوبرابر میکرد یعنی فکرشو بکن من باید کارامو برای تبلیغات خودم انجام میدادم و تحویل میدادم از اونورم همونارو دوباره باید آماده میکردم و به مهادتحویل میدادم... بدبختی اصلی با مهاد بود...بیچاره تبلیغات خودش بود شو هم باید برگزار میکرد بهترین هارو هم به میکائیل باید تحویل میداد یعنی ۳ برابر!! پتو این دو هفته مهادو ندیدم و دلتنگی کمی قفلکلم میداد...طی این دوهفته فقط بیار دیدمش که اونم عصیانای داشت سر کارگراش داد میکشید و به خودم جرات ندادم نزدیکش بشم... این هفته دیگه اخرش بود کارای تبلیغات تموم شده این هفته همونارو تحویل مهاد میدم چارشنبه اش هم شو مهاد هست و بعدش بستگی داره چقد سفارش از لباسا تحویل بگیریم... خسته و کوفته برگشتم خونه...این دوهفته تقریبا خورد و خاکشیر میشدم! بدبختی جدیدمون اینجا بود که پدرشوهر عزیز(این کلمه "عزیز" با غیظ و اکراه معنیش از صدا فحش بدتره!!) اون هم گیر داده بود به ازدواج ما و میگفت مشکلی برای شرکتناش پیش اومده که باید برگردن ترکیه... گفته بود دختر این هفته نه هفته بعدیش مجلس عروسی رو برگزار میکنه حتی اگه عروس و داماد نباشن! یعنی یک هفته بعداز شو...کاش میتونستیم عق بندازیمش من کلی خسته ام و درگیری های این چند وقت بهم فشار آورده... باید درموردش بامهاد صحبت کنم...البته سر فرصت! امروز دوشنبه است...از اول این هفته درگیر کارهای شو بودم شنبه جنس و پارچه و خیاط هامون رفتن طوفان یکشنبه هم مدلینگ های منتخب شده امروز من باید طرح هارو بیرم فرداهم مدل میکاپ و شنیون و ارایشگرامون میرن طوفان بعدشم که شو برگزار میشه... بعداز انجام دادن کارای شرکت با توجه به قولی که به رنجبر داده بودم راس ساعت ۱۰ از اتاقم رفتم بیرون که بریم شرکت طوفان... یادم اومد طرح اصلی رو جا گذاشتم سریع برگشتم تو اتاق خودم وگشتم و گشتم و از داخل کشو ها اون طرحی رو که خودم کشیده بودم و مهاد ازش تعریف کرده بودو خوشش اومده بود رو هم برداشتم و زدم بیرون... با حسام و مدیر بخش طراح ها سوار ماشین شدیم و رفتم سمت شرکت مهاد... وقتی رسیدیم ماهان حسام و مدیر طراح رو برد قسمت طراحی شرکتشون منم طرح هارو گرفتم و رفتم اتاق مهاد تا اوکی اخر رو ازش بگیرم... در زدم و بعداز بفرماییدش وارد شدم سریش پایین توبرگه هاش بود و فک کرد من ماهانم گفت:ماهان طرح های هنرمند و جیمز آماده ان؟

من: سلام
 مهرداد متعجب سرشو بالا آورد و گفت: ساره!!!!
 چیزی نگفتم و درو بستم و جلو رفتم رو صندلی های جلوی میز نشستم و گفتم: خوبی؟
 مهرداد از شوک دراومد: اوه سلام خوش اومدی! چه عجب یادی از ما کردی... ما خوبیم خودت چطوری؟
 من: هر دو میدونیم درگیر کارای شرکت بودیم وقت نمیکنم زیاد پیام و برم... سرم شلوغه
 مهرداد: درست میگی ولی دقیقا الان ۱۷ روزه که اونا احوالتو میپرسن و هي ميگن چرا نميايي... منم ميپيچونم بعدشم
 ميرم خونه ماهان ميگم جای توام په جمعه بازار په نيستی پيښي
 بگذريم.... چای میخوری یا قهوه؟
 من: قهوه که خوردم جای لطفا
 مهرداد با تلفن به مشتی وصل شد و جای سفارش داد
 خجالت زده شدم کوتاهی از من بوده گفتم: متاسفم در اولین فرصت بهشون سر میزنم حالشون خوبه؟ مهراڻه چطوره؟
 مهرداد: خوبه... خداروشکر همه خوين
 مادرجون چطوره؟
 من: اونم خوبه سلام داره.
 مهرداد: سلام برسون بهش....
 من: باشه
 مشتی درزد و با په سيني جای اومد تو و گذاشت و تشکر کردیم و رفت....
 مهرداد: خب چخبرا؟ چيشد دفتر مارو به قدماتون منور کردین بلاخره اومدی؟
 من: سلامتی خبری نیست... اومده بودم طرح هارو تحويل بدم بينم خوبه؟
 مهرداد: اوهوم... خب بده ببينمشون
 بلند شدم و صندلی رو دور زدم طرح هارو رو میزش گذاشتم.... دید و ورق زد تا رسید به طرح من چشمش برق زد....
 بعداز اینکه طرحو چک کرد
 گفت: این معرکه ام که اینجاست.... فکر میکنم این بهترین شوسال من باشه....
 بعداز خوردن چای هامون راه افتادیم سمت بخش طراحی شرکت طوفان...
 طرح هارو تحويل دادیم و تا شب درگیر بودیم
 ساعتای ۷ شب ديگه خواستم پیام خونه که گوشيم زنگ خورد جواب که دادم مادر مهرداد بود و میگفت که من شب
 خونشون دعوتوم...
 میگفت حق رد کردن ندارم منم گفتم چشم میام!
 بعد از اینکه قطع کرد پراست رفتم اتاق مهرداد
 مهرداد: بله ساره کاری داشتی؟
 من: تو خبر داشتی از امشب نه؟
 مهرداد امشب؟ مگه امشب چی شده؟
 با خستگی تمام تن لشمو رو یکی از صندلیای جلوش پرت کردم و
 گفتم: وای مهرداد مادرت زنگ زد و گفت با تو برم خونه که شام اونجا دعوتم میگفت هیچ نه ای رو قبول
 نمیکنه.... مهرداد من از خستگی استخون درد دارم الان!
 مهرداد رفت تو فکر بعد

۶/۵ دقیقه گفت: من واقعا معذرت میخوام ساره ولی امشب باید بیایی شاد موضوع مهمی پیش اومده باشه!
 بیا بریم من بهت مسکن میدم و میکم میخوای لباساتو عوض کنی به همین هوا میریم تولتاق خودم اونجا لباس که
 داری په دوش اب گرم بگیری مسکنم که میخوری حالت بهتر میشه..
 مگه چیزی ام میتونستم بگم؟ به ناچار گفتم: باشه
 بعد نیم ساعت جمع کردیم و سوار ماشينامون شدیم راه افتادیم سمت خونه مهرداد اینا....
 رسیدیم و رفتیم داخل
 ستاره جون و بقیه دم در ورودی ایستاده بودن ولی وقتی چشم مهراڻه بهم خورد جيعی کشيد و دويد سمتم و بغلم
 کرد....
 بعداز روبوسی کلی ابراز دلتنگی کرد... رفتیم داخل و شرمنده از اینکه چند وقت نديدمشون سلامو علیک میکردم...
 محسن اقا همه رو به داخل خونه دعوت کرد رفتیم نشستیم رو میلا که خدمتکار واسمون چای آورد
 وقتی خوردم مهرداد درحالی که دستشو مینداخت دورم تا بغلم بگیره گفت: با اجازه ما بریم بالا لباسامونو عوض کنیم
 میاییم پایین
 محسن اقا سری تگون داد و
 گفت: اختیار داری برین راحت باشین
 بچه ها
 و مام رفتیم بالا مهرداد سریع برای خودش لباس برداشت و رفت تو حموم منم دنبال کیف کولیم میگشتم تا برای خودم
 لباس بردارم کمی بعدمهرداد اومد بیرون رکابی و شلوارک ست قهوه ای تنش بود
 گفت: دنبال چیزی میگردی؟
 من: کیف کولیم رو پیدا نمیکنم میخوام لباس بردارم...
 که دیدم لباسای من اویزن!
 گفتم: اوه کی این کارو کرده؟
 مهرداد: مامان خانم دستورشو داد! بقیه چیزاتم تو کشو پيښي هست...
 من: باشه مرسی
 از بین لباسام حوله و مسواک و شامپومو با په دست لباس زیر مشکی یا بلوز سفید و شلوار مشکی برداشتم
 وچپیدم تو حموم په دوش اب گرم گرفتم که تمام خستگيامو گرفت....

لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون با حوله نم موهامو گرفتم و با سنشوار موهامو خشک کردم دم اسبی بستم و یکم مرم‌کننده و ریمل و رژ زدم... با عطرمم دوش گرفتم برگشتم برم بیرون که دیدم مهرداد رو تخت خوابه... رفتم کنارش نشستم و دستمو گذاشتم رو شونه اش و تکونش میدادم تا بیدار بشه... از خستگی بیهوش شده بود! بعدکلی تلاش و مهرداد مهرداد گفتن بیدار شد... من: مهرداد ۴۰ دقیقه است ما این بالاایم و تو خواب بودی زشته پاشو بریم پایین مهرداد سری تکون دادم و رفتیم پایین جای بقیه... بعد کلی از شرکت گفتیم که چقدر درگیریم تا درکمون کنند که وقت نمیکنم سر بزنم بهشون... بعد از چند دقیقه مامانجون گفت: شام حاضره و رفتیم قسمت نهار خوری... خورش مرغ و قومه سبزی، غذای داغ و آماده، جمع گرم خانواده همه اش خستگی این چند وقتو از تنم میشست... بعد از شام دوباره به پزیرایی برگشتیم باباجون گفت تا میوه بیارن و منم به اجبار کمی خوردم چون واقعا جا نداشتم! مهرداد کنارم نشسته ود و سرشو رو شونم گذاشته بود، کلا امشب خیلی کم حرف شده بود... فکر میکنم خیلی فشار روزه و خسته است... یواشکی گفتم: مهرداد اگه خسته ای میخوای بریم بالا بخوابی؟ مهرداد: نه تو بمون پیششون... عیب نداره حالا دیر نمیشه باهم میریم میخوایم من: هرچور راحتی مهرداد: مرسی که درک میکنی من: خواهش میکنم.... بحث‌ها گرم بودانگار خیال خوابیدن نداشتم بیست دقیقه بعد مهراکه خمیازه ای کشید و گفت: ساعت ۱۱ من که دارم هلاک میشم... با اجازه میرم بخوابم... شب همگی بخیر من: شبت بخیر کمی بعد هم باباجون پاشد و گفت: خب خانوم پاشو من و توام بریم بخوابیم... این دوتا جونم برن بخوابن که صبح میخوان برن شرکت سرحال باشن... مامانجون: باشه پس شبتون بخیر خوشگلای من من: شب شمام بخیر مهرداد: شبتون خوش خواستم پاشم ولی مهرداد سرشو از رو شونم بر نمیداشت گفتم: خب پاشو مام بریم بخوابیم دیگه... اینجور که معلومه خیلی خسته ای مهرداد اوهومی گفت و بلند شد... رفتیم بالا تو اتاق مهرداد مهرداد دستهاشو باز کرد و با صورت خودشو رو تخت پرت کرد منم به لباس خواب بلند و راحت سبز برداشتم و توحوموم لباسامو باهانش عوض کردم چراغارو خاموش کردم و رفتم رو تخت خریدم زیر پتو... کمی بعد مهرداد اومد نزدیکم و دستمو باز کرد و سرشو گذاشت روش مثل من که بغلم میکرد سرم میرفت رو بازوش حالا جامون عوض شده بود! تعجب کرده بودم ولی چیزی نگفتم کمی بعد دستمو بین موهانش حرکت میدادم که هیون فاصله بینمونم از بین برد و نزدیکتر شد و دستشو دورم حلقه کرد درست مثل یه بچه تو بغلم خوابیده بود بعداز کمی ناز کردن موهانش نفهمیدم چه جور خوابم برد... نیمه‌های شب با حس اینکه دستمو تیر زدن بیدار شدم که دیدم هنوز مهرداد سرش رو دستمه... دستم قرمز قرمز بود و حسش نمیکردم ساعت رو دیوار دو نیمه شب رو نشون میداد اروم اروم دستمو کشیدم بیرون که دوباره سرشو کشید جلو... گفتم: مهرداد جان... دستم خواب رفته... عزیزم؟ مهرداد: ها من: دستم خواب رفته مهرداد: بمنچه من: خب زیر سرته مهرداد بدون هیچ حرفی سرشو گذاشت رو بالشت و دستشو انداخت دور کمرم و مثل پر کاه چپوند تو بغلش انگار گوسفند سبک جا بجا میکنه: آ حالا سر من رو بازوش بود ولی من دیگه خوابم پریده بود مگه خوابم میرد؟ اصلا و ابدا... انقد خطای فرصی رو سینه مهرداد کشیدم و ستاره خیالی شمردم تا بلاخره خوابیدم... صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدیم... بعداز اینکه لباسامونو عوض کردیم دستشویی رفتیم و کارامونو انجام دادیم... کمی رژ و ریملو عطر زدم و بعد رفتیم طبقه پایین برای صبحونه غیراز باباجون کسی بیدار نبود... من: سلام صب بخیر بابا جون. باباجون: به به سلام صبح عالی متعالی مهرداد: صبح بخیر بابا باباجون: صبحت بخیر مرد بابا نشستیم و تو سکوت صبحونمونو خوردیم بعداز اینکه لیوان چای مو خوردم رفتم از طبقه بالا گوشه و کیفم رو آوردم پایین و گفتم: عزیزم من آماده ام. مهرداد: بیا خانومم این سویچارو بگیر توماشین منتظر باش منم میام الان رفتم جلو و سویچارو گرفتم ازش و از بابا جون خدافظی کردم من: خب پس من میرم دیگه... به بقیه سلام برسونید و از مامانجون تشکر کنید... خداحافظ بابا جون: باشه بزرگیتو میرسونم دختر عزیزم اینجا زیاد بیا باشه من: باشه چشم

باباجون: برو سلامت خدا حافظ

من: خدا حافظ

از در خونه زدم بیرون و رفتم جای ماشین مهرداد... کمی بعد مهرداد اومد رفتم نزدیکش تو بیست سانتیش بودم خواستم بهش بتویم که متوجه شدم باباجون از پشت پنجره داره ما رو می پاد... واسه اینکه طبیعی کنم گونه اشو بوسیدم و درحالی که کلیدای ماشینشو فرو میکردم تو دستش گفتم: ضایع نکن پدر عزیزت از پشت پنجره چشماش اینجاست... بیاسویچاتو بگیر اخه خینگ من که دیروز با ماشین خودم اومدم اونجوری میگی جلو باباجون دوسداشتم خفت کنم. مهرداد دستشو انداخت دورم و کشزدم جلو تر و گفت: اخه بابا که نمیدونه بعدشم توام بیا چفتم بشین دستمو بگیر مثل الان بیوسم چارتا عشقم عزیزم ببند به دمم چارتا لیخند بز خوب نقشتو بازی کن. من: اف از دست تو و کارات... باشه خب پس من برم شرکت کارا روهم ریخته اس چنتا جلسه دارم... کارنداری بامن؟ مهرداد: نه

خواستم جدا شم که گفت: راستی ساره

من: ها

مهرداد: ها نه بله

من: بله

مهرداد: عه عه چشم سفید به شوهرت به عشقت میگی بله؟ چشم محسن اقا روشن بله چیه بگو جانم

من: عه مهرداد ادیت نکن بگو دیگه... اصن چون دلم؟

مهرداد خندشو خورد وبه چشمام نگاه می کرد و گفت: مواظب خودت باش

من: باشه همچنین... فعلا

پیشونیمو بوسید و گفت "روزخوش"

ماشینو دور زد که سوار بشه... منم خندیدم وزیر لب گفتم: از دست تو خول و چل!

سوار ماشینم شدم و روندم سمت شرکت... تبلیغاتای شرکت خودم تموم شده بود و امروز جلسه داشتیم که

سفارش دوخت بگیرم...

خلاصه که بعداز ۳ تا جلسه کلی سفارش از مدلای مختلفم گرفتم و خداروشکر همه چی خوب پیش میرفت...

چند روز بعد

امروز پنجشنبه است و روز شو مهرداد شلوغ ترین روز کاری!

اونقدر تو شرکت همه چی به هم پیچیده بود که نمیتونستم ول کنم و برم شرکت مهرداد برای شو!

پس بنابراین همه رو سوار ون کردم و اوکی کردم و فرستادم اونجا خودم تا عصر موندم...

ساعتای ۴ که شد دبگه تعطیل کردم و روندم سمت شرکت مهرداد هنوز پیاده نشده بودم که دیدم مهرداد اینا دارن سوار

لیموزین میشن...

هنوز پیاده نشده بودم که دیدم مهرداد اینا دارن سوار لیموزین میشن

چنتا بوفی زدم که منو دیدن

سریع ماشینمو پارک کردم و رفتم داخل لیموزین... با مهرداد، ماهان، جیمز و دستیارش سلام و علیک کردم و خواستم

بشینم که جا نبود یعنی بود ولی من احساس خوبی نداشتم...

همه مرد بودن بجز من و حسابی معذب بودم ولی مهرداد تا دید دنبال جا میگردد

گفت: بیا خانومم کنار من بشین و بین اون و در نشستم و در گوشش گفتم مرسی مهرداری

مهرداد: خواهش سارهی

ادای منو درمیاورد!

خندیدم و رفتم سمت جایی که شوبرگزار میشد...

رسیدیم و پیاده شدیم رفتم داخل و تو جایی که برای مآقرار داشت نشستم...

همه دونه به دونه رد میشدند و عالی تراز عالی بودن تا اینکه رسید به کار من صداها قطع شد سکوت تو سالن حکم

فرما بود...

یهو یکی گفت: این محشره و نفس های حبس شده اشون رویرون فرستادند و شروع کردن به دست زدن...

مدلینگ هم بهترین ژست رو گرفت و بعد برگشت سرچاش...

بعداز اتمام شو بیشتر از ۸۰ درصد کسایی که اونجا بودن خواستار مدل لباسها بودن و میدونستیم که سفارش های

زیاد و فروش زیادی تحویل میگیریم...

راستش تو این قرار داد بین ما و مهرداد قرار بود به درصد از سود فروش هر لباس به شرکت طوفان قرار بگیره

دیگه...

ولی بعداز شو مهرداد منو کنار کشید و گفت: ساره این لباس مجلسیه که خودش کشیدیش اسم نداره! چیکارش

میخواه بکنی؟

(برای هر لباس اسمی متناسب برایش میزارن مثلا لباس مجلسی پروانه یا مجلسی شاهدخت با...)

کمی فکر کردم و گفتم: الماس تک چطوره؟

مهرداد: عالییه و خواستم به چیز دیگه بگم...

من: بگو

مهرداد: راستش چون استقبال زیادی از طرح شده و خواهد شد و اینکه چون خودت کنشیدیش میخوام همه سهمشو به خودت بدم....

راستش هیچ درصدی ازش جدا نمیکنم ولی کسی نباید خبردار بشه، باشه؟

من: باشه ممنون ولی چرا اینکارو میکنی؟

مهرداد: گفتم که...قراره استقبال زیادی بشه حیفه به اسم مارک من تموم بشه...باید بقیه بفهمند که کار تو بوده نه من. با مهربونی نگاهش کردم نمیدونم چجوری جواب همچین محبت بزرگی رو بدم....

گفتم: واقعا مچکرم

مهرداد: خواهش میکنم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خداروشکر اینم تموم شد...دیگه کاری نمونده..

مهرداد: وای واقعا تموم شد.... خداروشکر

دستهاشو از هم باز کرد و درحالی که منو به بغلش دعوت میکرد گفت: حالا بدو بیا بغلم...

ارومتر گفت: شاید اینجوری یکم خستگیامو در کنم

ولی من شنیدم...

بغلش کردم و کمی بعد خواستیم جدا بشیم که محکم و کوتاه لبمو بوسید و دستمو گرفت باهم از پیچ ته راهرو گذشتیم و رفتیم تا سوار ماشین بشیم...

میگفت: میدونی آلان چی میچسبه؟

من: چی؟

مهرداد: به استخر و سونا جکوزی گرم و داغ و دونفر که ماساژت بدن و بعدشم یا دوش آب داغ بعدشم تخت و خواب طولانی طولانی که خستگیات ادمو میپوشه میبره!

چیزی نگفتم و خندیدم خدایی راست میگفت! نشستیم تو ماشین تا بقیه بیان و راه بیوفتیم

گفتم: تورو نمیدونم ولی من همین الان این کارایی یکه گفتمی رو انجام میدم

خندید و گفت: منم همینطور

کمی بعد بقیه هم یکی کی اومدند و روندیم سمت شرکت طوفان...

بین راه متوجه شدم میکائیل هی میخواست چیزک بگه و هی حرفشو میخورد...

آخرش طاقت نیاوردم گفتم: چیزی شده جناب؟ انگار هی میخوایین چیزی بگین؟ راحت باشین

مهرداد: اره منم فهمیدم...راحت باش بگو همه خودی ایم

میکائیل: راستش چیزی نیست...اون طرح لباس مجلسی که زیرش ژفن میخورد...کی طراحی کردی بود؟

من: من.

میکائیل چشمهاش گرد شد فکر کنم ابروهاش چسبید به سقف بقیه اقایونم بجز ماهان و مهرداد همینجور بودن!

میکائیل: اون کار به طراح حرفه ایه...شوخی میکنید خانم هنرمند؟

من: نه والا من چه شوخی ای دارم با شما بکنم جناب؟

میکائیل: درسته...خیلی کارتون عالی و محشر بود بهرحال فکر میکنم پرفروش بشه...

من: اها بله مچکرم...انشالله

کمی بعد رسیدیمو حرفش نیمه موند و پیاده شدیم بعداز خداحافظی رفتیم سمت ماشینم که سوار شدم.

مستقیم رفتم اولین استخر و سونا جکوزی نزدیک خونه...

بعداز همه اونکارهای سخت سخت و درعین حال پراز لذتی که مهرداد بهم معرفی کرده بود، دوشی گرفتم و جنازه امو رسوندم خونه...

ساعتی ۱۲ بود که رسیدم بعداز چند قاشق غذا اونم بزور زیبا خوشگله...رفتم تو اتاقم و براست افتادم روتخت تا بخوابم....روز بعد با سرو صداک مادرجون بیدار شدم....

ساعت ۲ ظهر رو نشون میداد و مادرجونم

میگفت: حتما ما منتظرتونیم....خونه خودتونه.... سلام برسونید.....خدانگهدار

با هرکلمه ام په لنگ دمپایی خیس ابری رو دم یاسن من میزد البته اروم...

تا گوشیه قطع کرد و چشمای باز منو دید

گفت: پاشو خودتو جم و جور کن دختر خانواده نامزدت اینارو شام دعوت کردم میان پاشو برو حموم به ارایشگاهم برو این پشم و پشولای صورتتو بزنی یکم بخودت برس بعدشم مخشونو بزنی که عروسیتو بندازین عقب تا آماده بشین پاشو دختر نازم پاشو

من: باشه چشم: /

تخریب شخصیتی به این میگن!

پاشدم رفتم به دوش گرفتم و بعدش اومدم لباسامو با زه تاپ و شلوارک قرمز جیغ عوض کردم و رفتم ایشیزخونه تا نهار بخورم...

بعداز نهار مادرجون گفت: ساعت ۴ به ارایشگاهم برو قرص(....) منم تموم شده سر راحت بگیر بیا بدو

من: بازم چشم

مادرجون: چشمت بی بلا

حاضر شدم و رفتم سر کوچه ارایشگاه صورتم خیلی کم دراومده بود اصلاح کرد

و بعدش گفتم موهامو درست کنه

اتو کرد و دم اسبی برام بست بعد از اون ناخونامو درست کرد و لاک کرمی برام ساده و عادی برام زد

کمی بعدگفت: ارایشتم میخواید؟

من: نه دیگه ممنون همینا خوبه... خب چقدر تقدیم کنم؟

ارایشگر: قابل شما رو نداره

من: نه بفرمایید لطفا

ارایشگر: صدو هفتاد

پول رو حساب کردم و زدم بیرون

بین راه اون قرصی که مادرجون لازم داشتتم رو هم گرفتم و روندم خونه ساعت ۷ شب بودرسیدم

سریع رفتم طبقه بالا به شلوار دمپای قهوه ای با یه بلوز استین سه ربع کرمی پوشیدم که دور مچ هاش و دور یقه اش قهوه ای بود و خوشگل بود....

برای ارایش یکم کرم پودر زدم و رژ قهوه ای و ریمل و رژگونه با عطرمد دوش گرفتم

و مشغول ادامس جوییدن شدم...
تا خواستم یکم بشینم صدای زنگ در اومد!
جوراب های روفرشیمو پوشیدم و رفتم طبقه پایین...
روی آخرین پله بودم که در باز شد با خوشرویی و خونگرمی و پراز انرژی باهاشون سلام و احوال پرسوی کردم
میدونستم چون خیلی خوابیدم اینجوری سرحالم تقریبا هیچ خستگی ای تو تنم نمونده بود...
یکی یکی اومدند داخل تا رسید به مهرداد واپی به تیپ زده بود ساره کنش!
موهاشو داده بود بالا و شیش تیغ کرده بود و بوی عطرش هوش از سر آدم میرد شلوار مشکی و کت مشکی تنش
بود که از جیب به بالاش سفید بود، پیرهنش سفید بود با کفش های کالج براق مشکی...
تا منو دید دستشو انداخت دور کمرم و لپمو بوسید و گفت: سلام خانومم خوبی؟

ازشوک دراومدم و لبخندی زدم و گفتم: سلام عزیزم اگه تو خوب باشی منم خوبم...
مهرداد تک رز سرخی که دستش بود رو داد بهم و گفت: اینم برای خانوم خوشگل
اونقد ذوق کرده بودم ک دوسداشتم همونجا بپریم ماچش کنم با ذوق رو پام پریدم و دستامو به هم کوبیدم عین بچه
ها ذوق کردم و
گفتم: واپی عاشقتم تو از کجا میدونستی رز سرخ دوسدارم؟
مهرداد مردونه خندید و گفت: دیگه دیگه
رز و گرفتم و دوباره ازش تشکر کردم
که مادر جان گفت: بسه فعلا بیایید داخل برای این کارا وقت زیاده دختر جان میخوای تا آخر شب آفتو رو پا نگهداری؟
خندیدیم و گفتم: بفرما تو اقامون!
مهرداد تو گلو خندید و رفت داخل منم بعد بستن درب ورودی رفتم گلو گذاشتم رو میز پاتختی اتاقم تا بعد برای جاش یه
فکری بکنم...
برگشتم جاشون و نشستم کنار مهرداد... بقیه گرم صحبت بودن که
دم گوش مهرداد گفتم: باز یگر خیلی خوبی هستیا کلک... فضا گل چی بود این وسط؟
مهرداد: هیچی بابا... بابام واسه مامانم رز گرفته بود مامانم گیر داد واسه توام باید از این کارا بکنم...
خندیدیم و گفتم: اها
مهرداد دم گوشم گفت: ساره؟
من: جان؟
مهرداد: جان سلامت خواستم بگم اینا اومدن تا عروسی هفته دیگه رو اوکی کنن... تومیتونی تو یه هفته آماده بشی؟
من: واپی نه مهرداد راستش میخواستم در همین مورد باهات صحبت کنم...
مهرداد گفت: نظرت چیه بریم اتاق صحبت کنیم؟
من: اوهوم بریم بلند شدیم و عذر خواهی کردیم و رفتیم بالا چیدیم تو اتاق من،
نشستیم رو تخت که گفت: خب؟
من: راستش مهرداد خرید عروس خیلی طول میکشه ما نمیتونیم تو یه هفته بریم خریدمونو بکنیم تازشم پادته به همه
دروغ گفتی؟ ما حتی از مایشم نرفتیم ولی تو گفتی رفتیم!!
مهرداد پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه خیلی جدی گرفتی این ازدواجو؟ مثل اینکه فراموش کردی؟ باو همه چی الکیه
دیگه نیازی به این همه جزعیات نیست...
یه لحظه دلم گرفت چون با بدترین و مسخره ترین لحن ممکن این حرفو زد... بهم برخورد ولی وقتی یکم فکر کردم و با
چیزی که یادم اومد منم پوزخندی زدم و
گفتم: نه خیر فراموش نکردم... ولی آقای زرنگ باید بگم ما باید زودتر کاغذ آزمایشمونو تحویل بدیم یادت که نرفته؟
آخماش توهم رفت گفت: چی؟ چیو باید تحویل بدیم؟ به کی؟
متعجب گفتم: مگه باباجون به تو نگفت؟
مهرداد با تعجب گفت: چیو؟!
من: بابا اونروزی که عاقد اومد... روز عقدمونو میگم یک ماه پیش...
وقتی عاقد اومد میگفت کاغذ آزمایشو بدیم میگفت بدون کاغذ آزمایش عقدمون رسمی نمیکنه نمیدونم دقیق یادم
نیست...
بعدش بابامحسن یه عالمه باهات صحبت کرد قرار شد ما تا اخر ماه بهش کاغذو تحویل بدیم
یهو کوبید تو پیشونیش و گفت: اها چرا چرا... یادم اومد... وای چرا تو این چند وقت یادم نبود؟ تو چرا زودتر نگفتی؟
پوزخندمو پرنگ تر کردم و گفتم: فصل تبلیغات بود... بعدشم من یادم نبود... الان یهو یادم افتاد
سری تکون داد و گفت: فردا ۶ صبح میام دنبالت ناشتا باشی که بتونیم آزمایش بدیم... بعدش میریم کاغذ آزمایشو به
پارو تحویل میدیم بعدشم میریم دنبال خریدمون نظرت چیه؟
من: خب خوبه ولی مهرداد منکه گفتم... نمیتونیم تو یه هفته حاضر بشیم من حتی آرایشگاهم وقت نکر فتم... حتی
لباس عروسم نکر فتم چه برسه به چیزی دیگه!
مهرداد پوفی کشید و سیگاری روشن کرد داشت فکر میکرد
از جا بلند شدم و گفتم: آ آ... اینجا سیگار ممنوعه جناب و سیگارو از بین انگشتاش کشیدم بیرون و فوری تو لیوان
آبی که رو میز کنار تختم بود انداختمش که خاموش شد
اخمی کرد و چیزی نگفت... میدونست من مخالف سیگارم... تو فکر بود بعد چند دقیقه گفت: خب بیا بریم پایین فعلا
چیزی نگو به روت نیار اگه حرفش شد من خودم با بابا صحبت میکنم بینم چی میشه...
من: باشه...
داشت میرفت سمت در که بازوشو گرفتم برگشت سمت بی صدا بغلش کردم و گفتم: ممنون

میدونم بهونه خوبی نبود ولی خب گاهی دلت یهووی هوس میکنه یکيو بغل کنی و بهش بگی ممنون که تکیه گاهم شدی...ممنون که پیشمی... ممنون که پشتمی

ممنون که درکم میکنی...ممنون که هستی هرچند برای مدت کم....
ولی بجای همه ی اینا به ممنون کوچیک گفتم....
مهراذ که از شوک دراومد دستهاشو دورم حلقه کرد و روی سرمو بوسید خواست حرفی بزنه که یهو در باز شد و دستگیرش تو پهلوام فرو رفت و درد یهووی و کوتایی پهلوامو دربر گرفت و دوتاایمون فرود اومدیم رو زمین و من روش بودم....
از ترس چشمام بسته بودم که مهراذ گفت: پس شما دوتا کجا موند....هین وای ببخشید تروخدا اصلا حواسم نبود من نمیدونستم پشت درین وای ببخشید من.....
دیگه چیزی نشنیدم چون چشمهام غرق دوتا تیله ی خوشرنگ جلوم بود... همیشه چشمهای لغنتیش منو غرق خودش میکرد و مثل آهنربا و مکش منو سمت خودش میکشید....لغنت به این قلب بی صحاب بی جنبه! که انقد گومب گومب نکنه و ابرومو نبره....
لغنت به این چشمام که انقد زود غرق خاکستری های جلوش نشه...
یهو دیدم چند تا خط گوشه چشمهامش افتاد و چشمهامش خندون شد... به خودم اومدم و دیدم که پوزخند زد... پوزخنداش رو مخم بود سریع از جام پاشدم و گفتم: اشکالی نداره عزیزم ما پشت در بودیم داشتیم میومدیم پایین دستمو سمت مهراذ دراز کردم و گفتم: پاشو بدون اینکه دستمو بگیره پوزخندشو پررنگ تر کرد و از جاش بلند شد صدایی گفت: مهراذ گوشیت زنگ میخوره و مهراذ دوباره عذر خواهی کرد و دوید پایین مهراذ بلند شدو گفت: یکم مواظب خودت باش نزدیک بود با ایزد تعالی دیدار کنیم من: خب من چه میدونستم اون درو باز میکنه! چیزی نگفت و اومدیم پایین پیش بقیه مثل اغلب اوقات مهراذ رو به میل دونفره نشست و منم رفتم کنارش نشستیم دستشو انداخت دورم که یهو ضعف کردم از درد و گفتم: آخ! نفسم رفته بود! مهراذ ترسید و سریع دستشو برداشت و گفت: چی شدی یهو؟ از دردی که یهووی تو پهلوام پیچیده بود ضعف کرده بودم و نمیتونستم حرفی بزنم.... فقط سری تکون دادم هیچکی جز مامان ستاره (تصمیم گرفتم مامان ستاره و بابامحسن صداشون کنم اینجوری بهتره) یهو مامان ستاره گفت: خوبی عزیزم؟ فقط سرمو به معنی اره تکون دادم که مهراذ رفت و با یه لیوان آب برگشت و داد دستم...خوردم و نفسم اومد سر جاش...
مامان ستاره گفت: مهراذ دخترم رنگش پریده چیشد یهو؟ مهراذ با صدایی که ترس و نگرانی توش موج میزد گفت: نمیدونم والا! من: نه نه چیزی نیست...راستش پهلوام به در خورده یه لحظه دردم گرفت ضعف کردم مامان ستاره گفت: اها بمیرم برات من: خدانکنه از مهراذ صدایی در نمیومد پاشدم و با اجازه ای گفتم و سریع چپیدم تو آشپزخونه از بین لوازم جعبه کمک های اولیه گرم پیروکسیکام رو پیدا کردم و نشستم رو میز نهارخوری که تو آشپزخونه بود... جایی که من نشسته بودم به مهمونا دید نداشتم لیاسمو بالا زدم که با چیزی که دیدم پنجاه تا شاخ دراوردم... یه گردالی بزرگ اندازه دوتا کف دست رو پهلوامی راستم کیودینفش و آبی شده بود... یکم از پماد رو روش ریختم و شروع کردم به مالیدن...اونقدر درد داشت که لیامو تند تند گاز میگرفتم مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم نفسم رفته بود... داشت گرم میگرفت! چشمام اشکی شده بود و دیدم تار بود ولی اروم اروم میمالیدم که یهو صدای مهراذ اومد که گفت: چرا هرچی صدای میزنم جواب نمیدی؟ واز پشت سرم اومد جلوم و رو دوزانو نشستم...پهلوامو که دید چشمهامش گرد شده بود گفت: این کی اینجوری شده؟؟ من: همین الان مهراذ: چی!!! چطور ممکنه؟ من: وقتی مهراذ درو باز کرد... دستگیره اش تو پهلوام فرو شد... درو محکم باز کرده بود... پهلوام اینجوری شد... مهراذ اخماشو توهم کشید و گفت: متاسفم...خیلی درد داری بریمت درمونگاه هان؟ من: نه نه اصلا... بقیه نفهمن امنشب خراب نشه....خوب میشه خودش مهراذ چیزی نگفت و پمادو از دستم گرفت و بقیه اشو خودش مالید و فقط یک جمله گفت: یک قطره از اون اشکا بریزه چنان دستمو رو پهلوام فشار میدم که دیگه هوس گریه کردن به سرت نزنه... چون اخماش توهم بود و درکمال حدیث این حرفو زدخفه خون گرفتم و محکم چشمهامو بستم فقط تند تند نفس میکشیدم و پدر لیامو دراوردم.... بعداز دو سه دقیقه گفت: خوب...تموم شد و رفت دستهاشو شست منم پاشدم دستامو و لیمو شستم و یه لیوان آب خوردم داشتیم میومدیم از آشپزخونه بیرون که مهراذ گفت: بین چه بلایی سر لبات اوردی... ورم کرده و قرمز شده تازه اینجاش هنوزم خون میاد و بلافاصله بعداز این حرفش دستمال سفیدی از جیبش دراورد و رو لب پایینم گذاشت و فشار داد... بعد برداشت و گفت: دوسه بار فشار بدم خونس وای میسته... بعد پنج شیش دقیقه رفتیم جای بقیه و نشستم... کمی بعد حمیرا و سارای از حیاط اومدن داخل میدونستم داشتن استخر رو میشستن... رفتن تو آشپزخونه و وسایل پزیرایی میوه رو آوردند... بحث ها گرم شده بود که حرف ازدواج ما دوتا شد... بابامحسن میگفت: خب حالا غرض از

باید روزی صدباز بهت یادآوری کنم؟
 بعدشم من به اندازه کافی پول دارم که بخوای پول جهیزیه بدی اینکارها یعنی چی؟
 نمیدونم چرا ولی بغض کردم خیلی بهم برخورد خیلی! منم جدی شدم و
 گفتم: خوبه خوبه مالتو به رخ من نکش هرچی داری واسه خودت داری اقا اگه نمیدونی بدون جهیزیه یک رسمه وقتی
 خانواده داماد قبول نمیکنه هزینه اش باید به خانواده داماد پرداخت بشه این یک رسمه و خانواده منم سنتی و پابند به
 رسم و رسومات اند. توام لازم نیست بهم یادآوری بکنی چیکار کنم چیکار نکنم اگه دلت نمیکواد زیبا خانم کل لوازم
 اون عمارتو بندازه اشغالی و با لوازم من پر کنه په نظر دادم راجب اتاق خواب اونم شاید شاید راضی بشه
 در ضمن این ازدواج لعنتی ام به خواست من که نبوده من فقط میخواستم به تو کمک کنم اگر با پیشنهاد اتاق خواب
 و آوردن جهیزیه راضی نیستی مجبوری کارت پول رو قبول کنی اگر فکر میکنی به تیریش قبات برمیکوره
 میتونی اون کارت عابر بانک لعنتی وقتی از زیبا گرفتی بعداً به من پسش بدی تا انقد سوری بودن این ازدواج لعنتی
 رو به رخ من نکشی باشه؟
 با این سن و سالت و پولداری و غرورت یکم منطقی نیستی عقل نداری فکر کنی؟ بشینی دودوتا چارتا کنی؟
 بعدشم درو باز کردم و از ماشینش پیاده شدم و تو پیاده رو قدم زنون راهم رو ادامه دادم...
 برخلاف تصور دنیالم نیومد و منم به راهم ادامه دادم وقتی ام که خسته شدم از آنس گرفتم و رفتم خونه...
 درکمال تعجب دیدم مهراد توخونه زیرباد کولر نشسته و داره شربت میخوره و با اخم حرف های مادرچانم رو تایید
 میکنه!
 بدون هیچ جلب توجه ای خودمو به اشپزخونه رسوندم تا ببینم چه خبره؟
 من: سارای؟
 سارای ترسیده دستشو رو قلبش گذاشت و گفت: ترسیدم خانم... توکی اومدی؟
 من: هیس بقیه نفهمیدن اروم اومدم اینور... این یارو کی اومد؟ دارن چی میگن به هم؟
 سارای: یارو؟ کدوم یارو خانوم؟
 وای خدا اچه خنگی و ایکیوی پایین درچه حد؟!
 یدونه رو پیشونیم کوبیدم و گفتم: سارای مهرادو میگم!
 سارای: اهان... خدانکشت ساره بیچاره زو باید عشقم و عزیزم صدا کنی یارو چیه؟
 وای تازه فهمیدم چه سوتی آک دادم! با و اینا که نمیدونن همه چی سوریه!
 گفتم: ازه میدونم ولی خب بچنمون شده واسه همون اونچوری گفتم
 سارای: اهان... هیچی والا یک ساعتی هست اومده دارن درمورد جهیزیه و اینچور چیزا صحبت میکنن...
 با تعجب ساعتو نگاه کردم که دو و نیم بود! یعنی ۱ ساعت و نیمه دارم ول راه میروم!
 لیوان شربتیی از تو سینی برداشتم و گفتم: مرسی
 و رفتم تو پزیرایی....

مزاحمت اومده بودم برای این دوتاجوون حرف بزنم زیبا خانم
 مادرچان: نزنید این حرفو اقا محسن شما مراحمید... بله بفرمایید
 بابامحسن: اختیار دارید... راستش همون چند هفته قبل که این دوتا جوون رو عقد کردیم قرار شد یکماه بعدش
 عروسی رو بگیریم... الان یک هفته است که این دوتا جوون درگیر کارای شرکتشون هستن گفتم عیب نداره دوهفته
 میندازیم عقب قرتز شد جمعه آینده عروسی رو برگزار کنیم دیگه.... خواستم ببینم شما نظری، مشکلی ندارید دراین
 مورد؟
 مادرچانم گفت: والا نظر من نظر ساره است دخترم امدگیشو داشته باشه من چه حرفی میتونم داشته باشم؟
 الحمدوالل... پسرم مهراد عاقل و بالغ خیالم راحته دخترمو در گوهرمو به دست بد کسی نمی سپارم... میدونم به
 اهلیش میدم و میدونم مهراد اقا میتونه مراقبتش باشه...
 مهراد گفت: شما اختیار داری ممنون نظر لطفه زیبا خانوم
 مادرچانم لیخندی زد و چیزی نگفت که مهراد دستمو گرفت و لیخندی زد و
 رو به جمع گفت: راستشو بخواید منو خانومم حرف زدیم راجب این موضوع... خب میدونید خرید و شرکت درگیری
 های زیادی برامون بوجود میاره...
 راستش ما نمیتونیم تو یک هفته به کارامون برسیم و برای مجلس آماده بشیم... من هنوز وقت تالار یا باغ رزرو
 نکردم... لباسهامونو نگرفتیم خرید عروس و داماد رو انجام ندادیم... حتی خانومم ارایشگاه هم وقت نگرفته...
 کلی کار ریخته روسرمون که درموردش باهم صحبت کردیم... خب نمیتونیم تو یک هفته بهشون رسیدگی کنیم تازه
 سرکار هم میریم...
 مگه نه ساره جان؟
 من: خب راستش مهراد راست میگه... مانمیتونیم تو یک هفته خیلی سخته...
 جمع تو سکوت بدی رفته بود و فاز خیلی سنگینی بود... صدای نفس از کسی درنمیومد...
 بابامحسن اخمهاش توی هم بود و سخت تو فکر بود... ازاونطرفم بقیه ساکت به لبای به هم دوخته شده
 بابامحسن چشم دوخته بودن...
 دل توی دلم نبود ما یجورایی رو حرف مهرجوی بزرگ حرف زده بودیم...
 فکر میکنم توی این ۷ دقیقه و ۲۵ ثانیه ای که گذشت هفت صدو سی و پنج بار مردم و زنده شدیم!
 که بلاخره بابامحسن نفس عمیقی کشید و گفت: خب من فکر کردم... بهتون حق میدم... ولی فقط ۱۵ روز بهتون وقت
 میدم... امروز جمعه است و یکم... من ۱۶ ام یعنی ۱۵ روز بعد میخوام توی مجلس مهراد و ساره باشم. وقتی میگم ۱۵
 روز فرصت دارید یعنی شب ۱۶ ام من باید تو مجلس عروسی باشم خوبه؟
 ما بلاخره نفس هامونو ازاد کردیم و مهرا دستمو فشرد و گفت: واقعا ممنونم بابا چشم چشم... بدون حرف پیش شما
 ۱۶ ام تو مجلس مایی البته اگه اونروز بتونیم جایی رزرو گیر بیاریم....

مادر جان گفت: خب الحمدولل... ختم به خیر شد... ان شالله سفید بخت بشید!
بعد از چند دقیقه سارای اومد و دم گوشم گفت که شام آماده اس و میز رو چیده و رفت پاشدم و
گفتم: خب عزیزان خونه ی خودتونه شام حاضر شده بغرمایید نوش جان کنید
بقیه ام با لبخند پاشدن تا بریم سمت میز... بعد از خوردن شام خوشمزه که دستپخت سارای بود همگی برای صرف
قهوه رفتیم توپزیرایی...
کمی بعد سارای با یه سینی که توش هم چای بود و هم قهوه اومد و به همه تعارف کرد... بعد از صرف نوشیدنی گرم
نیم ساعتی نشستن که
بابا محسن گفت: خب دیگه ساعت نزدیکای ۱۲ نیمه شب... خانوم باشو ما دیگه کم کم رفع زحمت کنیم...
به دنبال این حرفش همه بلندشدن و یکی یکی خداحافظی کردیم و موقع رفتن مهراد خم شد و
دم گوشم گفت: فردا ساعت ۶ دم درخونتونم دفتزچه بیمه اتو برداری ایفونم نمیزنم که بیدار نشن به خودت زنگ میزنم
و کنار گوشمو بوسید...
و عقب کشید
باهم خداحافظی کردیم و اونا رفتند... بعد از رفتنشون رفتیم به اتاقم و مثل جنازه از خستگی بیهوش شدم...
صبح روز بعد با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم... سریع دستشویی رفتم و صورتمو که آرایش دیشب روش
ماسیده بود رو پاک کردم و شستم...
بعد اومدم و لباسمو با یه مانتو و شلوار مشکی عوض کردم و روسری بلند زرد رنگی سرم کردم، کفشهای اسپرت زرد
رنگمو برداشتم و بندای زردو از توش دراوردم و بجاش بند سیاه ورزشی توش انداختم و کیفم که مشکی بود و بندها
و زیپ و آویز زرد داشت برداشتم...
سریع نشستم جلو ایینه بعد از پرایمر و کرم پودر، رژ یاسی ماتم و ریمل کشیدم ، کیف پول و گوشیه و چنتا خرت و
پزت دیگه رو چپوندم تو کیفم که یهو گوشیم زنگ خورد "گرگ خاکستری"
برداشتم مهراد بود!
جواب دادم: سلام بله
مهراد: سلام من دم درم... بیا پایین.
من: اها اومدم
گوشیو قطع کردم و انداختم تو کیفم دوش کوتاهی با عطرم گرفتم وعینک دودی مو تو کیفم انداختم.
رفتم پایین و درو باز کردم و داخل ماشینش شدم...
من: صبح بخیر.مهراد:صبح توام بخیر...خوبی؟ من: مرسی توجطوری؟
مهراد: شکر منم بد نیستم تا زه نگاهم به تپیش افتاد

نا خودآگاه ست کرده بودیم اچه اونم تیشرت زرد رنگی با کفش و شلوارپارچه ای مشکی پوشیده بود...
۵/۶ بودرسیدیم به آزمایشگاه و این بین فقط صدای ظبط و حنجره ی مهراب بود که سکوت بینمون رو میشکست...
وقتی رسیدیم خلوت بود و بجز مادوتا زوج دیگه ام بودن و ما به اصطلاح "سومین زوج" بودیم...
ساعت نزدیکای ۸ شد که نوبت ما شد و رفتیم داخل ازهردومون آزمایش ادرار و خون گرفتن و گفتن منتظر بمونیم تا
جوابش بیاد...
ساعتای ۱۱ که شد اسم: خانم و آقای مهرجو رو پیچ کردند و ما رفتیم تا بلاخره جوابای آزمایشو بگیریم که مثبت
بود...
مهراد کاغذ هارو گرفت و پولشو حساب کرد و اومدیم بیرون و سوار ماشینش شدیم که
گفت: پیش به سوی یه صبحانه تا این معدم سوراخ نشده... خندیدم و چیزی نگفتم
که پرسید: تو چرا چیزی نمیگی خیلی کم حرف شدی امروز؟ من: من؟ نه بابا فقط کمی خوابم میاد...
مهرادم پوزخندی زد وچه عجب _ساسی رو زیاد کرد...
نگران من شدی؟ چه عجب!
ماکه اب از سرمون گذشت یه وجب...
چه عجب!
چه عجب! یادت افتاد دلی هست کسی هست؟
چی شده راضی شدی امشبو نشی مست!
چشم بسته بری تو بغل هرکسی هست؟

چیشده که برگشتی؟
چیشده که دوباره اومدی؟
چیه خوب دوراتو زدی؟

ازت بیزارم شدید...بی تايم ولی...
چیشده که پیگیری؟
تکست میدی؟
عیبی نیست...

مشکل اینه فردا صبح بازم غیب میشی.... غیب میشی!

قلیم عاشق نشد، نشد بین عاشق کی شد...
کی واسم همه چی شد؟ کی تموم زندگیم شد...؟
قلیم عاشق نشد، نشد بین عاشق کی شد...؟
کی واسم همه چی شد کی تموم زندگیم شد...؟

اهنگ فشنگ و پر معنایی بود...
نمیدونم چرا ولی به گوشه ای از ضمیر ناخوداگاه قلیم زمزمه میکرد "قلیم عاشق نشد، نشد بین عاشق کی شد؟!"
پفی کشیدم و تارسیدن به مقصد گذاشتم اهنگ های دیسلاو و رپ ظبط مهادو از جاش بکنه... فقط چنتا ساسی و
اشوان نمیدونم از کجا بینشون پیدا میشدن!
فشارم حسایی افتاده بود و از یخ زدگی انگشتام فهمیدم!
چیزی نگفتم تا به کافی شاپ مورد نظر مهاد رسیدیم جای دنج و جالبی بود کل فضاش رو، رنگهای مشکی
خاکستری و کمی سفید تشکیل میداد...
همه چیز هم چوبی بود واقعا جالب بود... مهاد به سمت یه میز دونفره رفت و منم مثل جوجه اردک خوشگل که
نشستم و گفتم: چی میخوری؟ خواستم حرفی بزنی که گفتم: بدون تعارف بگو اینجا همه چی هست... منم زدم به در
پرویی و گفتم نیمرو عسلی و چای شیرین (=)
مهادم با لیخند گارسون رو صدا کرد و دوتا نیمرو عسلی و دولیوان چای یکی شیرین و یکی عادی سفارش داد...
کمی بعد درحال خوردنشون بودیم احساس میکردم بعد چنتال فحطی بهش رسیدم! والا آخه لامتب کل انرژیم رفته
بود... بعداز صیونه که ساعت ۱۲ خورده شد
مهاد حساب کرد و رفتیم توماشین نشستم منتظر که مهادم پیاد ولی دیدم که داشت با تلفن صحبت میکرد
کمی بعد اومد نشست و گفتم: خب محضر داره هست زنگ زد هماهنگ کردم بریم جاش کاغذارو بهش بدیم راستی
یه چیزی...
مامانم مثل اینکه با زیبا خانم تماس گرفته باهم صحبت کردند برای مجلس ما که قرار گذاشتن عقد و عروسی باهم بعد
حرف زده بودن برای خرید ها...
ساره عمارت به اندازه کافی وسیله داره ولی زیبا خانم میگه حتما باید جهاز بخره ببریم!
تو فکر رفتن... آخه عمارت به اون بزرگی؟ راست میگه جهاز نمیتونیم ببریم که! هرچی فکر کردم به هیچ نتیجه ای
نرسیدم...
وقتی ماشین ایستاد به خودم اومدم مهاد گفت: من برم کاغذ بازیارو بکنم با سند ازدواج برمیدرم. میایی بالا یا
توماشین میمونی؟
من: کولرو روشن بزار من اینجا منتظرت میمونم
کولرو روشن گذاشت و رفت...
بعداز ۴۰ دقیقه اومد با یک پوشه نقره ای رنگ گذاشتش رو پام و ماشین و روشن کرد...
گفتم: مهاد من درموزد جهاز با مادر جانم صحبت میکنم میدونم حرفش دوتا همیشه عین بابا محسن! ولی سعیمو
میکنم اگه نتیجه ای گرفتم بهت میگم
مهاد: باشه عیبی نداره... خب نظرت چیه بریم خریدامونو بکنیم؟
من: بریم
با فکری که درمورد خرید لباسهام و تم تاریک اتاق مهاد به ذهنم رسید
گفتم: مهاد؟
مهاد: هوم
اقا مهادی؟
مهاد: ها
من: مهاد جان؟
مهاد: بله خب بگو دیگه؟
نه این ادم نیست! با این همه هیبت و غرور شیطنت تو چشمهاتو دیدم مطمئنم فهمیده یه چیزی میخوام!
گفتم: خب همیشه دکوراسیون اتاقتو وسیله هاشو اینارو عوض کنیم؟
اخمهاتو توهم کشید و گفت چرا؟
من خب بین مادر جانم گیر داده جهاز ببریم توام که راضی نیستی من میگم راضیش کنیم فقط لوازم اتاق تورو عوض
کنیم بعد پول چهیزه رو تو یک کارت بهت بده چطوره؟
اخمهات پرنگ تر شد و گفت: ساره این یه ازدواج سوریه میفهمی؟ مثل اینکه واقعا باورت شده که ما داریم ازدواج
میکنیم؟ یعنی من

مهاد و مادر جان با دیدنم از جا پاشدن و سلام کردن
منم سرسنگین حوابشونو دادم و نشستم شربتمو خوردم درهمون حین یه حرفاشون گوش میدادم...
اونطور که متوجه شدم مهاد راضی نشده اتاق تحفه اشو درست کنه داشت میگفت اتاق دیوار به دیوار اتاق
خودش(اتاق بغلیه اتاق خودشو)
میده به یک دیزاینر که واسه ما ردیفش کنن و مادر جانم میگفت: وسیله هاشو خودمون باید بگیریم
خلاص که بلاخره قبول کرد و وقتی دید مادر جان رو بحث کارت پول مضممه هیچی نگفت فقط نفس عمیقی کشید و

گفت "منکه هرچی میگم شما حرف خودتونو میزنید چشم دستتون درد نکنه" قرار شد از فردا من و مهرداد بریم تا اگه چیزی میخوایم بگیریم بعدش من با مهرانه و مامان ستاره و مادر جان بریم دنبالش خرید عروس بعد هر وقت تموم شد مهرداد و مادر جان و بابامحسن و برن خرید داماد بعدشم مادر جان گفت تا آخر هفته اتاق خوابمونو تکمیل میکنه و از این حرف ها منم هیچی نمیگفتم فقط گوش میدادم حرف هاشون که تموم شد سارای اومد هممونو به ناهار دعوت کرد داشتیم میرفتم بالا که لباسام عوض کنم احساس کردم یکی ام پشت سرم میاد به هوای اینکه مادر جانم هیچی نگفتم رفتن تواتاق که درگمال تعجب دیدم مهرداد! نشست رو تخت و نگام میکرد! منم طبق عادت شونه هامو انداختم بالا و رفتم سمت کمد به دست تاپ و شلوارک بنفش دراوردم تا بپوشم برگشتم سمتش و گفتم: من میخام لباسمو عوض کنم مهرداد شونه اشو بالا انداخت و گفت: خب بکن ما که محرمیم با عصبانیت رفتم تو حموم و لباسمو عوض کردم وقتی برگشتم دیدم با بالا تنه لخت رو تختم دراز کشیده گفتم: بیا بریم پایین نهار بخوریم زشته اومدیم بالا. مهرداد: من سردردم تو برو بخور من: باشو بهت مسکن میدم. زشته جلو مادر جان خوردن نهار بهش مسکن سردرد ادم و گفت: دستتون درد نکنه.. عزیزم من یکم خستم میخوام استراحت کنم کجا بخوابیم؟ بهومادر جان بانعجب گفت: وا خب تو اتاق ساره جا هم زیاده دیگه! برید برید به چرت بزیند از صبح بیرون بودین من خودم بعدا بیدارتون میکنم! من و مهرداد درحالی که از تعجب شاخامون زدع بود بیرون و دهنامون وامونده بود چشمی گفتیم و رفتیم بالا... مهرداد سریع کمر بندشو درآورد و تیشترتشم درآورد و گفت: ساره زیر شلواری شلواری چیز راحتی نداری؟ من هنوزم کمی ازش خجالت میکشیدم که لخت جلوم ایستاده درحالی که به چشمه‌هاش نگاه میکردم گفتم: نه پوفی کشید و رفت رو تخت مونده بودم کجا بخوابم شب که دیروقت خوابیدم صبحم که زود بیدار شدم خیلی خسته بودم... یهو صدای مهرداد شنیدم که میگفت: ساره بیا روتخت بخاب... من که لولوخوره نیستم کاربتم ندارم بچه نشو بیا یکم بخوابیم باز بیدار میشیم بریم دنبالش کارامون... چیزی نکفتم هنوزم دلخور بودم چراغارو خاموش کردم و درو بستم رفتم رو تخت و پشت بهش خوابیدم کمی بعد از پشت بغلم کرد به دست و به پاشو انداخت روم و گفت: من صبح یکم عصبی شدم ولی جفتمون تند رفتیم... مرسی که کمکم میکنی تا گند کتی رو پاک کنم. قول میدم وقتی همه چی تموم شد واست جبران کنم... سرمو بوسید و کمی بعدم خوابید... منم سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و چشمهامو بستم و کمی بعد خوابیدم... با احساس انگشتهایی لای موهام بیدار شدم.. چشمهامو که باز کردم متوجه شدم مهرداد داره موهامو ناز میکنه هنوزم پشتم بهش بود... مهرداد: بیدار شدی... دوساعتی هست خوابیدیم... اگه میخوای بریم یکم خریدامونو بکنیم پاشو حاضر شو تا آخر شب بریم به کارامون برسیم... اگرم خیلی خسته ای بخواب منم میرم خونه کاردارم... گفتم: نه بریم یکم از کارامون کمتر میشه... مهرداد از جاش بلند شد و درحالی که به سمت دستشویی میرفت گفت: پس بالا حاضر شو باکرتی از جام بلندشدم و همون لباسای صبح رو پوشیدم و ارایشمو تجدید کردم... کمی بعد هر دو حاضر اوماده از مادر جان خداحافظی کردیم وسوار ماشین مهرداد رفتیم سمت پاساژ... داشتیم توپاساژ راه میرفتیم که مهرداد با یکی تماس گرفت و مشغول حرف زدن شد و با اشاره بهم فهموند که از جام جم نخورم! منم با سر گفتم "باشه" داشتم ویتترین مغازه کناریم رونگاه میکردم که با دیدن لباسی رقص مخصوص عربی چشمم برق زد! بدون توجه به مهرداد پریدم داخل مغازه و اول از مدلیش عکس گرفتم بعد گفتم سایز ۲۸ رو برام بیاره مدلیش خیلی محشر بود و قرمز از هند وارد شده بود و واقعا جذاب بود! طوری که بین اونهمه مدل لباس رقص های متفاوتی که داخل بوتیک بود فقط اون مدل چشممو گرفته بود... رفتم داخل پرو و تن زدم که عالی بود تو تنم نه گشاد بود نه تنگ بود، اندازم بود با رضایت اومدم بیرون و ۲۴۰ تومن پولشو حساب کردم... بیرون اومدن من از بوتیک مصادف شد با تموم شدن تماس مهرداد! چون تانمو دید بلافاصله تماسو قطع کرد و سعی کرد عصبانیتشو کنترل کنه... اومد سمتم خواست چیزی بگه که گفتم: وای مهرداد ترو خدا هیچی نگویک

لباس رقص مخصوص دیدم واقعا محشر بود نتونستم نخرمش ... مهرداد بعد این حرفم نفس عمیقی کشید و بعد نگاهش به پشت سرم و ویتترین اون مغازه افتاد... برگشت سمتم و با پوزخند گفت: لباس رقص عربی و هندی؟ آخه مگه توام از این کارا بلدی؟ بانکنه فقط لباسو واسه تزئین کمدت خریدی؟ و پوزخندش و پرنک تر کرد... با عصبانیت گفتم: من رقص عربیمو خیلی محشر میرقصم جناب نمیدونستی بدون... لباسم براک این گرفتم چون مهرداد با همون پوزخند کمی صورتشو جلوتر آورد و گفت: نوچ نه تنها تو این رقص محشر نیستی... بلکه شرط میدم یادماننداری! من: هستم خوبشم یاد دارم. شرطم میندم

مهراد: شرط؟

من: اره چه شرطی

مهراد: خب نظرت چیه که تو تو یک ضیافت عربی برقصی... تا ببینیم یاد داری یا نه اگه بلد بودی که من شام میبرمت

فرحزاد اگر بلد نبودی.... اگر بلد نبودی هرچی من بگم رو باید انجام بدی!

من: نه این عادلانه نیست!

مهراد: خب نظر تو چیه

من: تو داری میگی اگه بلد بودم میبریم به رستوران خشک و خالی؟ نه خیرم اگه بلد بودم هرچی من بخوامو انجام میدی اگر بلد نبودم هرچی تو بگی و بخوای رو انجام میدم. خوبه؟ مهراد: باشه

خندیدم و چیزی نگفتم...

من از ۱۲ سالگی تا همین چندماهه پیش انقدر رقصیده و رقصیده بودم که برای خودم یک رقاصه عربی ماهر بودم بدون اینکه حتی کلاسی ثبت نام کنم و شک نداشتم شرطو میبرم...

ولی اون چی؟

هه

برای اینکه بیشتر از اینا فکرمو درگیر نکنم

گفتم: خب کی بود تمایس گرفتگی؟

مهراد: دوستم بود اینجا بوتیک داره طلا فروشی برای سرویس سر عروسیت باید یک سرویس طلا بگیرم برات...

دیروز زنگ زده بود که امروز مدل‌های فرانسوی و امریکاییش میرسه دستش باخودم گفتم حالا که ما اومدیم این پاساژ

که خرید کنیم به سرم به اونجا بزنی

پوزخندک زدم و

گفتم: مگه یادت رفته این ازدواج سوریه دیگه ایهمه خرج برای چیه مهراد: داری حرفهای خودمو به خودم تحویل میدی؟

خب اینم به رسمه!

بدون اینکه جای هیچ حرفی بزاره منو کشوند تو یک بوتیک بسیار شیکو مدرن بود بعد از سلام و اینا مهراد

گفت: میخوام احمد و بینم

و مردی ک پشت پیشخان بود مارو سمت یه در راهنمایی کرد...

رفتیم داخل و بعد از سلام و علیک نشستیم بعد چند دقیقه جلوم چند دست سرویس طلا سفید و طلازرد و نگین دار

و بدون نگین چیشده شده بود ۱۱ مدل بود که واقعا خوشگل بودن...

ولی یک کدوم از بین همشون بم چشمک میزد اونی که نگین های سفید داشت و وسطش یه نگین بیضی سرخ...

خیلی خوشگل و جذاب بود... وقتی دیدمش دست و دلم ازش کنده نمیشد ولی خجالت میکشیدم چون یاقوت سرخ

بود میدونستم خیلی گرون قیمت میشه برای همون چیزی نگفتم که

مهراد گفت: همین سرویسو میخوایم و بدون توجه به مخالفت و تعارف های الکیه من، خریدش...

کمی بعد از دراون بوتیک زدیم بیرون و یکم چیز میزدیم ام خریدیم...

بعد از یک شام خوشمزه برگشتیم. و مهراد من رو گذاشت خونه و خودش رفت...

وقتی رفتم داخل و مادر جان و حمیرا و سارای خریدها و سرویس طلامو دیدن خیلی خوششون اومد بود... سارای که

واسم اسپند دود کرد!

بعد از یکم صحبت کردم هرکدوم رفتیم اتاقمون تا بخوایم وسارای و شوهرش رفتند...

صبح روز بعد با الارم گوشیم بیدار شدم و به حاضر شدن رفتم شرکت و به کارهای عقب مونده دیروز رسیدگی کردم و

بعد خسته و کوفته به خونه برگشتم...

میشه گفت الان چند وقته همین وضعمونه....

[۱۰ روز بعد]

امروز ۱۱ روز از فرصتمون میگذره خوشبختانه تو این ۱۱ روز همه چی به خوبی در حال گذشتن...

خرید های لازم رو انجام دادیم کارهامون رو کردیم... اتاق بغل اتاق مهراد رو وسیله هاش رو خالی کردیم و به سلیقه

خودم با رنگهای سفید و ابی و کمی تفره آبی وسیله هاش رو تهیه کردیم و به دست یک دیزاینر به مدل اروپایی

دیزاینش کردیم...

خرید لباس عروس و لباس داماد و کمی لباس های خونه ای و غیره رو از هردو تا کارگاه برداشتم هم کارگاه شرکت

خودم هم شرکت مهراد،

لباس عروس و داماد رو هم از ترکیه و یک سایت معتبر خریدیم و سفارش دادیم که بعد متوجه شدم شعبه اصلی

میکائیل بوده....

خوشبختانه مهرانه برام وقت ارایشگاه گرفت و مهراد امروز صبح بعد از تلفن و تلفن بازی های زیاد تونست باغ تالاری رو

برای آوز دیگه رزرو بگیره...

الان من و مادر جان از صبح اومده بودیم خونه مهراد اینا تا درمورد اینجور چیزها صحبت کنیم....

تو پزیرایی نشسته بودیم که حرف از مراسم ها شدو برخلاف میل من و مهراد

برخلاف اخم و بحث هامون...

مادر جان و مامان ستاره طبق رسم و رسومات میگفتند چون همه چی هول هولکی شده نمیشه از باقی مراسم ها

به همین زودی گذشت

من اما با تعجب زیاد گفتم: چه مراسم هایی؟

مامان ستاره گفت: فردا نه پس فردا شب حنا بندونته بعد عروسی و بعدش مراسم پاتختی

تا اومدیم چیزی بگیریم کلی دلیل و حرف و بحث آوردند و گفتن ما "نه" قبول نمیکنیم

خیلی کلم داغ کرده بود اما وقتی دیدم که مهراد چشمهاشو رو هم گذاشت و هیچی نگفت باز هم مجبور شدم قبول

کنم...

اجبار... تنها کلمه ای که این روزا به زندگیم تحمیل شده!

کمی بعد به بهونه ای به اتاق مهراد رفتم که اونهم اومد تا خواستم حرفی بزنم و گلگی کنم

گفت : ساره میدونم خیلی اذیت میشی ولی ببخشید بخدا برات جبران میکنم فقط چند روز دیگه مونده یکم صبر کن.... قول میدم زودتر تمومش کنم.... من فقط منتظرم اینا از ایران برم بعدش ازاد میشی قول میدم...یکم دیگه تحمل کن.... خواهش میکنم باشه؟ منم نفس عمیقی کشیدم و برخلاف همه چیزو گفتم: روزی که کمک بهت رو قبول کردم فکر نمیکردم انقدر قضیه جدی بشه... ولی الان هم که شده دیگه همیشه کاریش کرد... باشه من تا آخرش میمونم وقتی گفتم حاضرم کمکت کنم یعنی میکنم.

مهرداد لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید "ممنونی" گفت و اتاق رو ترک کرد.... صبح روز بعدش برای مجلس مزخرف حنابندون از تو سایت شرکت خودم یک پیراهن ماکسی بلند و کاملاً ساده و از جنس ساتن که جیگری رنگ بودرو تو نظر گرفتم و فرار شد بامهرانه بریم شرکت تا پرورش کنم و مهرانه هم به چیزی برای حنابندون و پاختی از شرکت برداره! لباس ساده و راحت بود و تا کمر جذب بود و بعد ول میشد و ساده تا پایین مچ پا ادامه داشت و درعین زیبایی ساده و شیک بود... فقط چنتا مروارید سفید دور یقه اش و پایین های دامنش کار شده بودن... مهرانه ام به پیراهن دکلمه ابی انتخاب کرد برای پاختی ام به سلیقه مهرانه یک لباس عروسکی ساده برداشتم که سفید بود و قلب های ریز ریز قرمز و مشکی داشت و خیلی خوشگل بود!

و برای خودشم ی پیراهن و شلوار برای تیپ اسپرت گرفتم... خلاصه بعد کارهامون مهرانه به همون ارایشگاهی که برای عروسیم باهاش هماهنگ کرده بود زنگ زد و گفت ۳ روز لازمست داره یک روز برای حنا بندون و یک روز عروسی و یک روز هم برای پاختی! ارایشگرهم برخلاف میل من چیزی نگفت و اتفاقاً استقبال هم کرد.... بعداز تلفن مهرانه و هماهنگ کردن ارایشگر؛

سوارماشین من راه افتادیم بریم سمت خونه ما که تو راه گفت گشنشه بین راه جلو یک کافی شاپ نگه داشتیم و رفتیم داخل تا دلی از غذا دربیاریم داشتیم کیک و قهوه امونو میخوردیم که گوشیم زنگ خورد و "گرگ خاکستری" مهرداد بود جواب دادم من: +سلام؟

مهرداد_سلام کجایی

+کافی شاپ

_چی؟ اونجا چیکار میکنی؟

+هیچی با مهرانه نشستیم قهوه و کیک میخوریم.

_اهان...میخواستم بگم جای ماهانم مثل اینکه از یک مدل ست جلیقه و شلوار ازتو سایت لباسات خوشش اومدع میخواستم ببینم اگه شرکتی که ما یک سربیاپی جات ک دیدم نیستی

+اها اگه میخوای به زنگ میزنم به رنجبر فکر میکنم هنوز داخل شرکته شما برین اونجا هرچی میخواین بردارین. خوبه؟

با تردد _باشه لطف میکنی...

+ ن بابا این چه حرفیه...پس اس میکنم برات اگه اوکی شد

_باشه بابا

+بابا

بعداز کافه پراست رفتیم خونه ما و تو اتاق خودم تا نیمه های شب با مهرانه صحبت کردیم... خیلی حرف ها زدیم دراصل مهرانه خیلی دلش گرفته بود از سرنوشتش گلگی میکرد و میگفت و گاهی میخندید گاهی گریه میکرد... از دوستی صمیمیش با ترنم و اینکه از دستش داد و ضربه روحی بدی خورد....

از اینکه با تمام وجودش عاشق ارسلان بود...از اینکه ارسلان به ترنم تجاوز کرد از اینکه ارسلان هم به سمر هم به ترنم و هم به مهرانه ابراز عشق کرده بود! گفت و گفت و گفت....

گفت مهرداد با بند بند وجودش ترنم رو عاشقانه می پرستیده

و وقتی ارسلان بهش تجاوز کرده جنون بهش دست داده...

از این گفت که مهرداد انداختنش زندان تا انتقام ترنم رو ازش بگیره ولی ارسلان کینه به دل میگیره و تمام تلاش خودشو میکنه تا کارمهرداد رو تلافی کنه....

مهرانه میگفت چندمدت که ارسلان تو زندان بوده نقشه کشیده که بیاد و به مهرانه تجاوز کنه!

مهرانه گریه میکرد و میگفت به روز پنهونی رفته دیدنش و باهاش صحبت کرده میگفت گولش زده و اشک تمساح ریخته و بهش گفته که خیلی میخوادش بهش گفته تا باهم فرار بکنن...

مهرانه ام خامش شده بوده و قبول کرده به روز بارونی ارسلان زنگ میزنه به مهرانه و میگه که برن کلبه بیلافی ارسلان تا حرف هاشونو بزبن اونروز ارسلان با به ماده مهرانه رو مسموم کرده به جواری هوشیار بوده ولی اختیار کاراشو نداشته و اونروز به زور بهش تجاوز میکنه...

اثرماده ۲۰ دقیقه بعد مییره و بعدش مهرانه تو هوشیاری میفهمه که ارسلان داره بهش تجاوز میکنه... از اونجا به بعد

بوده که مهرانه دیوونه میشه چون یک هفته تو اون کلبه بودن و هر دقیقه مورد آزار جنسی قرار میگرفته...

گاهی هم عکس و فیلمشو میفرستاده تا مهرداد ببینه و داغون بشه که یک روز بلاخره موفق میشن ردیابش کنن و

حاشونو میدا میکنن و ارسلان رو دستگیر میکنن البته قبلش درحد مرگ از دست مهرداد کتک میخوره...

بعد از اون مهرانه تو تیمارستان بستری میشه... ۳ سال عمر کمی نیست برای به دختر نوجوون!

من ازاین چیزا خبر نداشتم که اونشب مهرانه همه چی

و برام روشن کرد... من سعی میکردم باحرف هام ارومشم کنم از علاقه ی شدید ماهان به مهرانه خبرداشتم پس از خوبی ها و علاقه ماهان حرف زدم که فهمیدم علف به دهن بزی شیرین میاد!

یعنی مهرانه همچین بدش نمیومد! وقتی فهمیدم با شیطنت گفتم نکنه عاشقش شدی؟ که اونم میگفت دوستش نداره عاشقشم نیست ولی به احساساتی داره بوجود میاد... بهش گفتم ماهان پسر خوبی به خودشو زندگیش یک فرصت بده....

خلاصه ساعت ۴ صبح بود که بلاخره نونستیم بخوابیم!

صبح که نه ولی ساعت ۲ ظهر از خواب بیدار شدیم!

بعد از خوردن ناهار خوشمزه به دستپخت مادر جانم بیکار نشسته بودیم که به پیشنهاد مهرانه از توسایت های مختلف مدل مو و لباس و اینچور چیزا نگاه کردیم همدیگرو ارایش کردیم واسه همدیگه لاک زدیم موهامونو درست کردیم بعدش لباس باز و تنگ و کوتا پوشیدیم و اهنگ لبتاپمو زیاد کردیمو زدیم و رقصیدیم... خندیدیم خیلی کیف داد وقتی حسابی انرژیامونو تخلیه کردیم ساعت ۱۰ شب شده بود! حموم رفتیم و بعد هرکدمو به گوشه ای افتادیم ک مهرانه تلفنش زنگ خورد و رفت بیرون تا صحبت کنه چند دقیقه بعداومد و گفت: واییی ساره پاشو پاشو بدووو من: واع چیشده؟

مهرانه: ماهان بود زنگ زد گفت بامهراد بیرون توخیابونا دارن دورمیزنن منم گفتم ما تنها و بیکار دراز کشیدیم گفت میاد دنبالمون پاشو تا بام بریم هم به ابو هوایی عوض کنیم هم به شام مهمونشون بشیم! و چشمکی زد باخنده از جام پاشدم و رفتم تا حاضر شم صحنه جالبی بود من و مهرانه جلو کمد لباسای من ایستاده بودیم و به انواع و اقسام لباسها نگاه میکردیم و یهوپی باهم گفتیم: حالا چی بیوشم؟ یهوپی باهم گفتیم: حالا چی بیوشم؟ بعدش خودمون از خنده ترکیدیم! داشتیم توکمد دنبال لباس میگشتم ک مهرانه گوشیش صدا دادرفت جاشو سرش بند شد بعد یهد حیغ کشید و گفت: حیغ یوهووو ساره گفتیم: مرض چیه؟ مهرانه: وای بیا اینو بین! با تعجب رفتیم که دیدم عکس ماهان و مهراد کنارهم تو لامبرگینی سرباز ماهان که به تازگی خریده بودش نشستن و خنده رولباشونه با غیض گفتم: بیشعور خو این تحفه ها چی بود که واسیشون حیغ کشیدی؟ مهرانه: وای نه خرهه زیرشو بخون متوجه شدم این به پسته که ماهان داده تواینستا گرام و زیرشم زده بود (یک یهوپی خوشتیپ) گفتم: خب ک چی؟ مهرانه: وای خره میتونیم لباسامونو باهاشون ست کنیم دیگه! یکم چپ چپ نگاش کردم... من میگم این خیلی خله مغزش داره اتصالی میده پوفی زدم و ازجا بلند شدم تا نزم دهنشو بیارم پایین!

از شانس مهرانه، ماهان شلوار و کفش مشکی با تیشرت جذب گلبهی تنش بود اونم به راحتی یکدست لباس گلبهی مشکی منو برداشت تنش کرد ولی مهراد ست سفید و مشکی زده بود و منم مانتو شلوار نخه مشکی با به شال و کفش سفید پوشیدم جفتمون ریمل و رژ سرخ اتشین زدیم و تو ادکلن خودمون خفه کردیم بعد ۵ مین صدای پوف ماشین ماهان اومد و دوتایی رفتیم بیرون و باهم سلام کردیم و نشستیم توماشین دوتا پسرا جلو بودن ما دخترام عقب، تا بام رفتیم و اونجا بستنی زدیم بریدن...

کمی بعد ماهان دست مهرانه رو گرفت و رفتن راه برن من و مهرادم روضندلی نشسته بودیم و من با لذت بستنی قیفیمو لیس میزدم و با ولع میخوردم خیلی وقت بود هوسشو کرده بودم! مهراد: میگم ساره... بابت اتفاقات اخیر یک عذرخواهی و یک تشکر بهت بدهکارم... بابت مراسم های مزخرف و اینکه اذیت میشی... و واسه اینکه کمک میکنی مرسی من: عیب نداره فدا سرت... خواهش میکنم وظیفمه مهراد: نه وظیفتم نیست لطف کردی بمن... چیزی نگفتم و شونه هامو بالا انداختم... کمی بعد مهراد گفت: اینجوری نخور من: چجور؟ مهراد: همینجوری دیگه من: واع مگه چیه دارم بستنی میخورم دیگه خیلی خوشمزس! بعدشم کسی نیست ببینه گیر نده دیگه مهراد: بحث اینا نیست من نخورده داره دهنم آب میوفته متوجه منظورش نبودم بستنیو گرفتم سمتش و تعارف زدم: خب اگه دهنه اب افتاده بیا بخور... چرا همه که گرفتن تو برای خودت نگرفتی مهراد: نمیدونم...

بعدش مکی به بستنی زد دوباره شروع کردم به خوردن که مهراد گفت: نکن من: کاری نمیکنم که! مهراد: پوف خب چرا اینجوری میخوری دلم خواست من: وا خب برو بخر بخور دیگه مهراد: نه لیسیت دوست دارم! من: خب بخر لیس بز! مهراد: نه دوست دارم تو برام لیسش بزنی خواستم بازم جوابشو بدم که تازه متوجه منظورش شدم گوشه چشمی نگاهی به شلوارش کردم خداروشکر کردم که شهوتی نشده و بعد خودمو لعنت کردم بابت این شکلی خوردن بعدشم داغ شدم و صورتمو پایین انداختم که مطمئنم سرخ شدم... مهرادم خندید و چیزی نگفت بقیه اون بستنی لعنتی رو با گاز و مک خوردم که وجودم یخ زد بعدشم رفتم از یک جای نزدیک دستامو شستم... برگشتم و روضندلیم نشستم که مهراد لم داد و سرشو اروم رو شونم گذاشت با تعجب نگاهی بهش کردم که اونم نگام میکرد

چشمهای یخ و سرد نبودن اروم بودن خیلی اروم... تا حالا اینجوری ندیده بودمش... چیزی نگفتم و کاری نکردم که این رابطه چشمی از بین بره چون اصلاً دلم نمیخواست از این خاکسترها چشم بردارم... کمی بعد با داغ شدن چونه ام به خودم اومدم مهرداد بود که بوسیده بودش... کمی بعد گوشه لبم... تو چشمم نگاه کرد و بعد نگاهی سرخورد رو لبای سرخم و آب دهنش قورت داد اینواز بالا و سرشو جلوتر آورد و میخواست لباشو رو لبام بزاره که یهو صدایی مارو از جا پروند... یک خانم چادری و یک آقای ک تهری ریش داشت و معلوم بود از گشت ارشادان اقا گفت: چشمم روشن تو مکان عمومی جای این کاراست؟ رو کرد سمت مهرداد و گفت: خانم کی باشن؟ مهرداد سینه سپر کرد و گفت: زنه! دستم که حلقه های ستمون توش بود رو بالا آورد و نشون داد از لفظ "زنمه" یجوری شدم مرده با اخم گفت: کارت ملی؟ جفتمون نشونش دادیم که گفت: خانم گوشت؟ و دستشو دراز کرد... منم دادم رمز گوشه رو میخواست گفتم و وارد کرد بعد به جایی رو داشت میگشت بعد به مدت اخمهاش توکی هم بود و گوشیمو داد به خانم بغلیش و گفت: هرچی میگردم مادر پدرشو پیدانمکنم تماس بگیر بگو سریع بیان منطقه اینارم سوار ون کن ببریم مهرداد که این حرف رو شنید رفت جلو و گفت: اقای محترم شما فامیلیت چیه؟ مرده: قیاسی هستم مهرداد: جناب قیاسی خانم من پدر و مادرشو از دست داده فقط مادر بزرگش در قید حیات الان بهش زنگ میزنم... بعد گوشه از دست اون خانم گرفت و از تو مخاطبینم به مادر جان تماس گرفت و درهمون حال گفت: کارتون خیلی غلط به گیر میدین عوض اینکه برید دوست دختر دوست پسرارو بگیرید هر چند اونم کار اشتباهیه... بلاخره هردختری یا هر بازمو کردم تو پهلوش یکم دیگه ادامه میداد این برادر خوب میگرد تو استیش! مهرداد خیلی عصبی بود... کمی بعد صدای مادر جان که روی بلندگو بود پخش شد: الو سلام ساره خوبی مهرداد: سلام مادر جان خوبی؟ مهرداد: وای سلام مهرداد جان خوبم شما خوبی؟ گوشه ساره دست شما چیکار میکنه؟ مهرداد: راستش مادر جان ما بیرونیم برادران ارشادی مارو گرفتن زنگ زدیم شما بگید ما زن و شوهریم اشتباه گرفتن مارو مادر جان زد زیر خنده و بعد گفت: وای مهرداد از دست شما خب جایی نرید که اینا بگیرتون... گوشه بده دستتون بهشون بگم مهرداد: مادر جان گوشه رو اسپیکر شما بفرماید قیاسی: الو سلام خانم مهرداد: سلام پسر خوب این زن و شوهرن مادر یکی دوز دیگه ام عروسیشونه برو پسر اینارو ول کن قیاحت داره این کارتون بخدا قیاسی: بله مادر جان باشه شما کاری ندارین بامن مهرداد: چرا اینو بگم اینکه جوونا چیکار میکنن هیچ ربطی به شماها نداره مادر سرتو بکن تو کار خودت انقدر فضول مردم نباش خالام بدو برو دنبال کارت بدو قیاسی: کاری از دستم برنمیاد بنده مامورم و معذور شرمندمه مادر جان خدافظ مادر جان: خدانگهدار من و مهرداد خیلی جلوی خودمونو گرفتیم که نخندیم ماموراهم که حسابی ضایع شده بودن عذر خواهی کردن و ارزوی خوشبختی کردن بعدم راشونو کشیدن و رفتن... تا رفتن ما زدیم زیر خنده کمی بعد ماهان و مهراوه از پشت درختی اومدن سمت ما و گفتن مارو دیدن از ترس اینکه نگیرنشون نیومدن اینور... خلاصه بعد کلی شوخی و خنده رفتیم رستوران و پیرونی خوردیم و ساعت یک نیمه شب بود که مهرداد خواست منو برسونه خونمون جلو در خونه ما که رسیدیم ماهان ایستاد که مهراوه یهو گفت: ساره فردا که ارایشگر میاد خونه ما تا ارایشگر کنه بنظرم بیا بریم بالا لباسامون و لوازمونو برداریم منم لباسای خودمو تم کنم بعد بریم خونه ما بخوابیم فردا ک ارایشگر میاد کارمونو بکنیم نظرت چیه؟ ماهان: بنظرم مهراوه راست میگه دوباره کاری نکنیم دیگه براس برین عمارت مهرداد: اره بدنست من: رای با اکثریت باشه! منو مهراوه رفتیم توخونه به نایلون بزرگ برداشتیم و دودست لباسمونو و چندتا وسیله رو چپوندیم توش مهراوه ام لباسای منو درآورد و لباسای خودشو تنش کرد هرچی ام گفتم نکن دستت باشه حرف گوش نکرد... یک نامه نوشتیم "سلام مادر جان من ساره ام ساعت ۱ نیمه شب به پیشنهاد مهراوه لباسا و لوازمونو برداشتیم امشب میزیم عمارت مهرداد میمونیم اخی ارایشگر فردا میره اونجا شمام تا کسی بگیرد بیاین همونجا... دوستون دارم پای" بعد نامه رو رو پاتختی اتاق مادر جان گذاشتم و رفتیم توماشین ماهان و براس رفتیم عمارت... ماهان همه رو پیاده کرد و رفت خونشون مام رفتیم تو... هرکی رفت تو اتاق خودش و منم با اون پلاستیک بزرگ وسط سالن وایساده بودم! یهو در اتاق مهرداد باز شد و مهرداد با بالا تنه س لخت و شلوارک اومد بیرون و پلاستیک برداشت و برد تواتاق و گفت من واقعا خوابم میاد دختر ساعت ۲ بیا بگیر بخواب دیگه! منم پشت سرش رفتم داخل

اتاق لباسامو عوض کردم و رو تخت مشمت به مهرداد دراز کشیدم و خوابیدم....

صبح روز بعد با جیغ جیغ های مهرانه بیدار شدم و حمام رفتم بعد موهامو لای حوله پیچیدم و به صبحانه مشتی خوردم
 کمی بعد صدای زنگ ایفون خونه نشون از اومدن ارایشگر میداد ساعت ۱ ظهر بود که رسیدن سه تا خانم بودند و ما دخترا رفتیم تو اتاق مهرانه دوتاشون رو من و یکیشونم رو سر مهرانه بودن...
 بعداز دوساعت داشتم ضعف میکردم از گرسنگی که مامان ستاره با دوتا خدمتکار و سه تا سینی بزرگ پراز غذا اومد و هممونو به نهار خوردن دعوت کرد... بعداز نهار ارایشگر دوباره کاراشونو شروع کردند ساعت ۷ شب بود که بلاخره دست از سرمون برداشتن البته مهرانه دوساعتی میشد گارش تموم شده بود و لباساشو پوشید و رفت بیرون... ساعت ۷ شب بود که کار منم تموم شد و با کمک ارایشگر لباسامو پوشیدم و زیمپو که بست تازه خودمو توی اینه دیدم...
 واو خدای من واقعا تغییر کرده بودم...
 موهام لخت شلاقی دورمو گرفته بودن و تاج گل سفید که مروارید های سفیدی ازش اویز بود رو دور سرم و روی پیشونیم تنظیم کرد...
 ارایشم کرم و پنکیک سایه چشم زرشکی_مشکی و ابروهای مداد کشیده با رز حجم دهنده قرمز براق بود... بوی عطرم هوش از سر ادم میبرد و لاکای دستم قرمز بود لباسم که فیت تم بود اندام س.سکی و کمر باریکمو به رخ میکشید...
 بدون اغراق واقعا خوب شده بودم.
 کمی بعد مادر جان با چندتا تور زرشکی هم رنگ لباسم اومد داخل و گفت که وقتی حنا بزنی لازمه...
 ارایشگر تور بزرگ رو روی سرم تنظیم کرد و تور های دیگه روهم مثل استین به استین های لباسم اویز کرد لباسم استین سه ربع بود و استیناش حریر بود؛ کمی بعد ارایشگر با مامان ستاره تسویه کردن و رفتن مامان ستاره گفت: من میرم بیرون وقتی کل کشیدم درو باز کن و بیا من: چشم
 مامان ستاره: چشمت بی بلا فرشته ی من خندیدم و چیزی نگفتم...
 کمی بعد با هلهله ی چندتا زن درو با دستهای سرد و لرزون و پراز استرس باز کردم و رفتم که جمع ۱۰ نفره از دخترای جوون که هلهله میکشیدن دورمو گرفتن به سریام روم نقل و پول میباشیدن و تا پایین اونا دورمو گرفته بودن پایین پله ها که رسیدیم سکوت یهوپی سالن رو دربر گرفت و دورم خالی شد... با تعجب و سری که پایین بود اطرافمو چک کردم که هیچکیو ندیدم کمی بعد حریر تورم بالا رفت و بوی عطر تند مهرانه زیر بنیم پیچید...
 دستامو گرفت و سرمو اروم بالا اوردم هیچ تغییری تو نگاهش نبود همونقدر سرد و محکم و جدی...
 دستهای سردمو گرفت و کنار هم راه افتادیم سمت صندلی هایی که جایگاهمون بود...
 مهرانه شلوار و حلیقه مشکی براق تنش کرده بود با پیرهن زرشکی که استین هاشو تا آرنج تا زده بود و به پایون مشکی براق زده بود... موهاشو بالا داده بود و جیگری شده بود لامب!
 بعداز نشستمون چند دقیقه بعد مامان ستاره اومد و گفت: خب باید مراسمو شروع کنیم مهرانه و من بلند شدیم و کاسه حنای هندی آوردن که من بزارم کف دستهای مهرانه اونم بزاره کف دستهای من...
 مهرانه اخمهاش توی هم بود میدونستم بدش میاد چون ردش کف دستش میمونه ولی خب دیگه مراسم بود و اگه وسطش قطع میشد شگون نداشت...
 مهرانه دوتا دایره ی کوچیک کف دستهام گذاشت و مادر جان گفت: خب حالا اول حرفتو بزنی کف دست راست ساره

کف دست راستم خودنمایی میکرد... منم دوتا **M** مهرانه قرمز شده بود از عصبانیت و استرس! کمی بعد حرف

رو کف دست راستش گذاشتم... **S** دایره ی کوچیک کف دستهای مهرانه گذاشتم و حرف

کمی بعد مهرانه با دستمال دستشو پاک کرد و دوتا خانوم اومدند و منو نشوندن روی صندلی یکی رو این دستم یکی رو اون دستم شروع کردن به طرح کشیدن باحنا...
 بعد نیم ساعت با اون حریر هایی که به استینام متصل بود دستهامو بستن و رفتن مهرانه کنارم نشست بود و باهم صحبت میکردیم...
 بعد بیست دقیقه مامان ستاره اومد و گفت باید بریم دستهامو بشوریم... حنای دستهام ریخت و طرحش روی دستام موند... داشتم میسستمشون که بوی جنگل سوخته و سیگار برگ مهرانه اومد...
 کمی بعد صدای خودش اومد: پاک همیشه نسابشون.
 من: اوهوم میدونم اما باید میسستمشون...
 مهرانه چیزی نگفت و نشست، سنگینی نگاهش روم بود کمی بعد منم روبروش نشستم دستهامو خشک کردم و حریر هارو دراوردم و تور روی سرم رو هم دراوردم مهرانه سومین سیگارش رو میخواست روشن کنه که ازش گرفتم و توی سینک انداختم!
 مهرانه: امشب حالم اصلا خوب نیست گیر نده لطفا
 من: خب اینکه حالت خوب نیست به کنار دلم نمیخواد بوی خوش عطر با الکل و جنگل سوخته ازبین بره...
 مهرانه: بوی خوش عطرم؟
 او او او فکر کنم بازم سوتی دادم!
 من: اممم خب اره منظورم اینه که عطر خوش بوچه... خب اممم معمولا عطرای اقایون خوش

بوچه
 مهرانه با تک خندی گفت: عطر های اقایون؟ یعنی عطر من خوش بو نیست؟
 من: خب امممم چرا هست! و سقف رو نگاه میکردم

و از جاش پاشد و دستشو سمتم دراز کرد و گفت: خب چطوره بریم چند دور برقصیم تا ببینم ما عاشق همیم! و زد زیر خنده...
 نمیدونم چرا ولی یهویی دلم گرفت... یه چیزی اون ته مه های دلم میگفت چی میشد اگه همه ی اینا واقعی بود؟
 اما خب اون راست میگفت بین ما هیچی نیست! فقط به ازدواج سوری همین!
 اما خب انگاری دلم نمیخواست اینو قبول کنه... لاجباز و سرکش شده بود! احساساتی درونم باهام سر جنگ داشتن
 که اسمشونو نمیدونستم؟! با چرخى که توسط دست های ماهر مهرداد که دور کمرم بود، زدم؛ حواسم اومد سر جاش... ما وسط پیست رقص بودیم و من آنقدر تو فکر بودم نمیدونستم!
 بعد از سه تا رقص ایرونی و یه دنس سالسا رفتیم نشستیم... بعد از ۱۰ دقیقه دی حی اعلام کرد که شام میخوان بدن و همه رفتن سالن نهارخوری... بعد از شام که سلف سرویس بود و من کمی لازانیا خورده بودم، دوباره مجلسی حالت عادی شو دست گرفت...
 کمی بعد دیجی اعلام کرد اقایون برن سالن بغل چون عروس خانم میخواد به رقص برای اقا داماد انجام بده! البته با کلی احترام و پاچه خواری گفت! من و مهرداد چشمهامون گرد شده بود و به همدیگه نگاه میکردیم
 گفتم: مهرداد این یارو چی میگه؟
 مهرداد: چی میگه؟ تو میخوای واسه من برقصی؟ یعنی چی؟
 من: چی؟ فکرشم نکن! من اصلا خبر نداشتم
 یهو من و مهرداد باهم گفتیم: پس کار کیه؟
 مهرانه: خب از این نمایش جذاب رازی هستین عشقولیای من؟
 منو مهرداد نگاهش کردیم فکر کنیم قیافه هامون شکل علامت سوال شده بود!
 مهرانه: خب زن داداش گلم نظرت چیه بری اون لباس رقص عربی قرمز که تو اتاق من انتظار رو میکشه رو تنت کنی و من و دیجی و مهمونها که چشمشون به توعه و منتظریم برامون عربی برقصی رومنتظر نزاری؟

عصبی؟

نگران؟

ناراحت؟

خجالت زده؟

خشمگین؟

تمامی اینا واسه احساسی که اون لحظه داشتم کم بود!

فکر میکنم به مرز انفجار رسیده بودم فقط یک جمله گفتم: این حماقت محضو جبران میکنم مهرانه و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق مهرانه البته متوجه شده بودم که مهرداد داشت دعواش میکرد و باهاش صحبت میزد...

تو اتاق راه میرفتم و مهرانه رو فحش میدادم میشستم و روی بند پهنش میکردم... بعد ۱۰ دقیقه فکر کردم که زشته بیشتر از این مهمونارو منتظر بزارم پس لباسمو با اون لباس رقص عوض کردم و اویز گل رو از روی سرم برداشتم و رفتم بیرون

تقریباً روی پله های اخربودم که سکوتی سالن رو دربرگرفت... یهو دیجی گفت: ماشالله به این عروس خوشگل لطفاً با صدای دستهاتون اونو سمت پیست رقص تشویق کنید و صدای دست ها و هلهله ها...

رفتم رو پیست رقص که مهرداد روپروم ایستاده بود و صندلی ای پشت سرش بود... مطمئناً تا آخر ۷ دقیقه رقص عربیم باید دست میزد! مهرانه با لبخندی که فکر کنم ۲۲ تا دندون هاش رو به نمایش میزاشت اومد سمتم و اسم اهنگی که یاد داشتم برقصم و پرسید که اسم اهنگی ک بلد بودم رو گفتم کمی بعد از باندها صدای ریز ضرب میومدم... با مهارت دستهامو گرد دور شکم نگه داشتم و همراه ضرب اهنگ دستامو میاوردم بالا و بالاتر تا اینکه به بالای سرم میرسیدم که یهو دستامو ول کردم پارچه ای که بهش اویزون بود رو هوا شناور شد و اهنگ و ضرب های اصلی هم شروع شد

محکم ضرب میزدم از پایین تنه تا بالا تنه بعد بازو ها و دستهام کمی بعد موهام همونطور که سینه هامو میلرزوندم دستهامو کنار بدنم تگون میدادم و قدم به قدم به مهرداد نزدیک تر میشدم... مهرانه که چند دقیقه ای بود دست زدنش متوقف شده بود و محو من بود... شکه بود انگار... وقتی حسابی نزدیکش شدم با ضربه ای که زده شد چشمکی زدم و سریع برگشتم که موهام به صورتش خورد و قدم به قدم برگشتم سرجام و بعد دور زدم که دوباره رو بروی هم ایستادیم...

کل سالن ساکت شده بو و من با پارچه های شناور دورم و موها و حرکات باسن و سینه هام دل میبرد... دل کسی که "گرگ" نام داشت کسی که ۶ سال بود دلش سنگ شده بود! اره خبر نداشتم که داشتم دل مهردادو به تاراج میبرد...

اخرای اهنگ بود دستهام مثل موج به اطرافم اوردم و بعد از سه تا ضرب با سن پارچه دست راستمو چرخوندم و همرا با ضرب خم شدم و اهنگ تموم شد... بعد راست شدم... اهنگ تموم شده بود و هنوز همه ساکت بودند و بین اونهمه آدم فقط صدای نفس های بلند من بود که سکوت سالن رو میشکوند...

بعد از ۳۰ ثانیه مهرداد شروع به دست زدن کرد و بقیه هم از شوک دراومدن و حالا همه برام دست میزدن از این رقص عالیم احساس غرور بهم دست میداد... کمی بعد مهرداد جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و کلی شاباش بهم داد و بقیه کسانی که میخواستن تو طول رقص هم بهم شاباش بدن نزدیک اومدن... بعد از چند مین رفتم تو

اتاق مهرانه و چند لیوان آب یخ خوردم و نفسی تازه کردم و ارایشم که کمی ماسیده بودرو تجدید کردم لباسامو عوض کردم و موهامو شونه کشیدم کمی بعد مهرانه وارد اتاق شد و دور سری رو روی سرم تنظیم کرد و گفت: عالی تراز عالی بودی و محشر رقصیدی! من هنوزم از دستش دلخور بودم به یک " نظر لطفته" ی کوتا پسنده کردم و از اتاق زدم بیرون..مهرانه که میدونست همه چی فرمالیته است چرا اینجوری کرد؟ اگر من عاشق داداشش بشم بعدش چه گوهی میخوام بخورم؟ مهرانه هی سعی داشت مارو به هم نزدیک تر بکنه! این چشم قشنگی که اسمش مهراد بود دلش دست ترنم بود مطمئنم عاشقم نمیشه حتی همین الانم هیچ احساسی هم بهم نداره بعد با این کارای مهرانه آگه من دلم پسره و عاشق مهراد بشم.... کی میخواد جواب بده؟ احساسات پاک و دست نخورده ام این روزا داشت دستمالی میشد! دلم گرفته بود کلی! من دنبال یه تکیه گاه همیشگی ام پس نباید به مهراد دل ببندم.... اول و آخر مهراد مهمون امروز و فردای منه تا آخر عمر که زنش نمی مونم. پس باید فاصله بینمونو بیشتر کنم نه اینکه براش عربی برقصم و دلی که نداره رو بخوام ببرم! تلاش های مهرانه مضحک و مسخرست!

[اونشب من به این چیز ها فکر میکردم غافل ازاینکه تو سینه ی مهراد قلب لرزه بوجود اومده بودغافل از اینکه با رقصم دل برده بودم....اونقدر ریشتراین قلب لرزه زیاد بود که.....]

ساعت نزدیکهای ۲ صبح بود که سالن خالی از مهمان و پراز خدمتکار شد.... منم خیلی خسته بودم زودتر از اینکه مهراد از کنار ماهان بلند بشه ، به همه شب بخیری گفتم و رفتم داخل اتاق مهراد و پراست رفتم حموم.... حسابی خستگیمو درکردم و اومدم بیرون یه لباس خواب که ساتن بود و ساده تم کردم و لباسهامو جمع کردم ... مهراد اومد و مشغول عوض کردن لباساش شد که منم پشتمو بهش کردم... پسره بی حیا! اونقدر خسته بودم که قبل از مهراد رفتم روی تخت و دراز کشیدم...تا سرمو روی بالشت گذاشتم خوابم برد....

#دانای_کل

اونشب ساره با بیخیالی تمام روح و جسمش رو به دست خواب سپرد غافل ازاینکه مردی به نام مهراد درست پشت سر اون دراز کشیده بود وخواب به چشمهای خمارش نمیومد.... مردی که با احساسات غلیان درونش سر جنگ داشت.... مردی که امشب بدجور قلب لرزه گرفته بود و یاد ترنم عذاب وجدان رو به جانش میداخت.... مردی که تا گرگ و میش صبح با وجودش جنگ داشت و دراخترغلتی زد و غرق در عطر موهای دخترک دلبر روبرویش به خواب عمیقی فرو رفت....

مهراد راس ساعت ۷ بود که بلاخره کار موهای ماهان هم تموم شد و بلافاصله پرید جای من هر دو مون امشب قرار بود یه مدل لباس بپوشیم منظورم پیرهن شلوار و جلیقه است جفتمون روبروی کمد دیواری اتاق من ایستاده بودیم و لباسامونو می پوشیدیم ارایشگر مدل موهامو جالب و البته عالی درست کرده بود ادکلنمو برداشتم و روی خودم خالی کردم ادامسی هم انداختم بالا و ساعت مچیمو بستم کفش های پرافمو پام کردم و دستم رفتم سمت دسبند همیشگیم که ماهان برش داشت و انداخت تو کمد دیواری شلوغ پلوغ ! با اخم نگاهی بهش انداختم که با بیخیالی و لیخند شونه هاشو بالا انداخت و گفت: امشب شب ساره است، نه ترنم! این مجلسم حنا بندون مهراد و ساره است و مطعلق به همین دونفره اصلا جالب نیست که نفر سومی به اسم ترنم روی امشب سایه بندازه! اخمهام بیشتر توی هم رفت و قفل فکم محکم تر شد.... اون دستبند در اصل جفت بود جفتش دست ترنم بود که اون

M&T

حک شده بود.... روز تو دریا گم شد... دستبند چرم ساده ای بود با ارم مخصوص ولی زیرش اسم: مشتامو محکم کردم و خودمو پرت کردم رو تخت و گوشه ی لعنتیمو گرفتم دستم کمی بعد ماهان از در اتاق رفت بیرون و من خیره به صفحه ی سیاه گوشیم بازهم غرق درافکار بی مورد و بی سر و تهتم شدم.... با امروز ده روزه که حالم فراتر از داغون.... همش عذاب وجدان میاد سمتم و مثل خوره میچسبه به وجودم و ذره ذره از ابهت "مهرجو" بودنم رو به تاراج میبره.... نمیدونم چرا ولی ۱۰ روزه تو خودم درحال مرگم! همش فکر به ترنم عذابم میده فکر به اینکه تمامی این مجلس ها میتونست برای ترنم باشه نه برای ساره! میتونست برای کسی باشه که هنوزم که هنوزم که هنوزم اسمشو صدا میزنه! همش صدایی میگه تمامی این اتفاقات باید با شادی و عشق بین من و ترنم می افتاد نه با عصبانیت و اجبار بین من و ساره! این افکار زمزمه ها و فشار های عصبی تمام روح و روانمو تحت تاثیر قرار داده بود... طوری که تواین ده روز ده برابر مهراد وحشی و گرگ صفت قلبی، پرخاشگر شده بودم.... عصبانی از این افکار بی مورد گوشیمو پرت کردم روی تخت و خواستم پایونم رو از کلافکی دربارم که ماهان اومد داخل اتاق و گفت: عروس تا ۲ دقیقه دیگه میاد بیرون بدو که تو باید پایین پله ها بری پیشوازش.... دستمو کشید و باخودش برد طبقه پایین.... چه

مراسم مسخره و مزخرفی اخه! با بی حوصلگی رفته پایین و اخمهای مزخرفم رو کم رنگ تر کردم... مهمونها چه گناهی داشتن!!!
 پوفی کشیدم و بعداز دوسه تا سلام و علیک با صدای هلهله و کل کشیدنی که از بالای پله ها میومد ساکت شدم... نه تنها من بلکه کل جمعیت اون عمارت ساکت خیره به پله ها بودیم... کمی بعد ساره در محاصره دخترای جوون فامیل ، از پله ها پایین میومد...
 به آخرین پله ها که رسیدن همه متوقف شدن و سرتاپا چشم شدن و من رو نگاه میکردن! هیچی از اینجور مراسم ها نمیدونستم اما سعی کردم مثل ادم رفتار کنم!
 رفته جلو و به ارومی تور روی سرش رو عقب زدم... سرشو کم کم بابا آورد و نگاهم تو سیاهچاله های فضایی و گیراش، گره خورد...
 کار ارایشگر حرفه ای و عالی بود! (یعنی میمیری بگی این دختر شرقی خوشگل شده بود؟)
 چیزی که بین ارایش زرشکی و مشکبیش جلب توجه میکرد لبای برجسته و برافش بود... اینکه هردومون لباسهاتون سیت شده بود ، و چرا این اتفاق افتاده بود، فهمیدنش کار سختی نبود! وقتی دوتا جاسوس زبل به اسم ماهان و مهران توی خریدها همراهمون بودند معلومه که همه چی رو اوکی کردن...
 نفسی تازه کردم و خاکستری نگاهم رو از سگ وحشی و گیرای سیاه چشمهات گرفتم، دستهاشو گرفتم و راه افتادم که بریم سمت جایگاهمون...
 بعد از چند دقیقه قسمتی که سرش تو خونه دعوا بود و من ازش متنفر بودم شروع شد! منظورم مراسم حناست! بعد از اینکه حناهامون رو زدم و ماهان فرض ازمون عکس گرفت که مطمئنم هیچکی جز من نفهمید! سریع وطوری که

S به رنگ قهوه ای کف دستم خودنمایی میکرد... جلب توجه نکنم دستموپاک کردم که اخرشم ردی از حرف بعداز اون مراسم مزخرف! متوجه شدم که ساره رفت تا دستهاشو بشوره و منم رفتم پشت سرش ولی میدونستم حنا چیزی نیست که پاک بشه...
 بهش هم گفتم اما میگفت باید پاک کنه درکمال تعجب میدیدم که حناهای خشک شده از رو دستش پاک میشد! هنوزم فشار عصبی زیادی روم بود علاوه براون افکار و کلافگی و خستگی امشیم بهش اضافه شده بود، راستش ساره بهانه بود دراصل اومده بودم سیگار بکشم...
 سومین سیگارم رو که روشن کردم بعداز دو سه پُک انگشتهای لاک زده ای اونو از بین لبام کشیدم و انداخت توی سینک! خب معلومه که ساره با سیگار مخالفه!
 پوفی کشیدم و گفتم: امشب اصلا خالم خوب نیست گیر نده لطفا میخواستم بعدی رو روشن کنم که ساره گفت: خب اینکه حالت خوب نیست به کنار(یعنی بمنچه؟؟؟) دلم نمی

خواد بوی خوش عطرت با بوی تند الکل و جنگل سوخته از بین بره...
 اوه این ازکجا فهمید من الکل خوردم یعنی انقدر ضایع بود؟ من فقط ۲_۴ پیک خورده بودم همین!
 واستا بیستم این چی گفت؟ یعنی الان اعتراف کرد که عطر من خوش بوعه دیگه؟ هومم...
 بنظرم یکم اذیت کردنش کار بدی نباشه؟ بازم با جمله ها بازی کردم و فهمیدم که کمی حالش گرفته شد دستشو تو دستم گذاشت و رفتیم بیرون که برقصیم ولی دخترا تا دیدنش کل کشیدن و دورشو گرفتن، دورش کردن و یه اهنگ ایرونی رو باهاتش رقصیدن و بعداز اون دوتا دست قوی منو سمت ساره هل داد و چشم غره ای به ماهان زدم... دستای ساره که فوق العاده تو فکر بود رو گرفتم و شروع به رقص کردم...
 بعد ۲_۴ تا رقص رفتیم نشستیم تا شام بخوریم...
 مراسم خیلی عادی داشت پیش میرفت که دوساعت بعد مهرانه با چشمهایی که ازش شیطنت مبارک رفت سمت دیچی و شروع به صحبت کردن شدن...
 ماهان هم با پدرش حرف میزد و من و ساره نشستیم بودیم و بقیه رو نگاه میکردیم... کمی بعد دیچی اعلام کرد که اقایون برن سالن دیگه! تعجب کردم ولی چیزی نگفتم تا اینکه گفت ساره میخواد برای من برقصه! فکر کنم همزمان ۵۰ تا شاخ دراوردم! برگشتم سمت ساره که دیدم اونم چشمهات اندازه نالکی شده و جلوشو نگاه میکنه مسیر نگاهش!
 ختم میشد به مهرانه و ماهان که با چشمهای پراز شیطنت و لیخندی که ۳۲ تا دندوناشونو به نمایش میزاشت مارو نگاه میکردن! کمی بعد ماهان دستشو به نشان خدا حافظی کنار سرش تکان داد و با اشاره ای به مهرانه سالن رو ترک کرد و مهرانه مثل یک جلاد با لیخن میومد سمت ما!
 این دیگه اخرش بود این دوتا خیلی بیشعورن واقعا! یعنی چی اینکارا اونم تو مجلسی که میدونستن همه چیزش فرمالیته است! ساره ام باهام هم نظر بود کم مونده بود گریش بگیره حتی چشمهاتش براق شد!
 دلخوری و ناراحتی و بغض رو میشد از نگاهش و لحن حرف زدنش با مهرانه برداشت کرد... و سالن رو ترک کرد...
 اونجور که از حرف هاشون فهمیدم قرار بود عربی برقصه باهمون لباس رقص...؟
 همونی که سرش شرط بسته بودیم؟ اونم ساره؟ ساره ای که امشب زیادی خوشگل شده بود! چیزی نگفتم و اجازه دادم امشب و وقایعش بیشتر از اینا بره رو اعصابم...
 چند دقیقه بعد صدای جیلینگ سکه های لباس ساره میومد که همه مثل سرشبت ساکت شدن و به پله ها خیره شدن... تنها ارزویی که میتونستم اون لحظه بکنم این بود که ساره رقص بلد نباشه تا شرطو نیازم!!
 ولی چیزی نگفتم کمی بعد مامان اومد و بهم گفت که باید وایسم و تشویقش کنم یا شتابش کنم و یک صندلی هم پشتم گذاشت که اگه خواستم بشینم ...

چند دقیقه بعد من خیره به ساره بودم که اندامش خیلی از مدلینگ هایی که به عمرم دیدم بهتر بود و بدن سفیدش که توی اون لباس بدجور چشمک میزد... چشمهایش که با رنگ موهای سیاهش هماهنگ بود... سیاه قرمز تو سفیدی تنش بدجور خودشو میکند ... شروع به رقص کرد و کل سالن چشم شده بودیم... خداروشکر میکردم که مردهای دیگه از سالن بیرون رفته بودن! فقط یک کلمه میتونم بگم محشر رقصید... با هر ضربه ای که میزد و رقصی که میکرد میتونم اعتراف کنم منو بیشتر به خودش جذب میکرد... وقتی تو سه سانتی از صورت من نفس های گرمش روی صورتم مینشست... وقتی به راحتی کوبش های قلبش و میشنیدم و چشمکی زد و چرخید تا چرخید و موهایش و عطرش روم نشست... تمام وجودم پرشد از احساسی که تابحال تجربش نکرده بودم... من تو این سن که بودم تابحال کسی برام نرقصیده بود اما به حد موهای سرم رقص دیدم بقول معروف نخوردم نون گندم ولی دیدم دست مردم هیچ رقصی مثل امشب منو به خودش مجذوب نکرد.. قلبم برای چندمین بار لرزش گرفت و من میزاشتم به حساب بیماری قلبیم... ولی خب از خدا که پنهنون نیست از شما چه پنهنون بدجور دلمو برده بود! هزار حرفمو تصحیح کنم بدجور هوشم رو برده بود...

ازاون لحظه تا ساعت ۴ صبح هیچ دریافت واضحی از اطرافم نداشتم! همش توی فکر بودم و البته جنگ! با خودم سر دعوا داشتم که نکنه دلم بره! میترسیدم ساره دلمو بیره و ترنم رو فراموش کنم و از اونطرفم با تمام وجود دلم میخواست طعم لبای ساره رو که زیر زبونم بدجور مزه داده بود رو دوباره بچشم! از به طرف روی این تخت با خودم دعوا داشتم و از به طرف دیگه بوی موهای ساره عقل ادم رو میدزدید! از به طرف بادلم و عقلم میجنگیدم عقلی که از ساره میگفت و دلی که یاد ترنم رو میکرد! ساعت از ۴ صبح که گذشت روی دل و عقلم خط کشیدم دستمو دور کمر باریک دختر روبروم کشیدم و سرمو بین عطر موهایش مخفی کردم بیخیال با سردرد عمیقی به خواب رفتم...

ساره
با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم... انگار وزنه ۱۰۰ کیلویی روم انداخته بودن نمیتونستم نفس بکشم! حتی چشمهامو که باز کردم هیچی نمیدیدم!
صدای گوشی قطع شد دستمو رو سینه ی لخت مهرداد گذاشتم و خودمو تا صورتش کشیدم بالا... با خیال راحت خوابیده بود و من از دستشویی داشتم میترکیدم و از طرفی گوشیم داشت خودشو جرمیداد!
ولی نفس های عمیق مهرداد میون چهره ی خسته و نوهای ژولیدش چشمهامو درگیر خودش کرد... تقریباً به هم قفل بودیم! پاهاش پاهامو و دستهایش خودمو بین بازوهایش زندانی کرده بود... من میگم این غوله شما میگین نه! زورم نمیرسه از بینش در برم!
درحالی که دستامو بین موهایش میکشیدم لبمو به گوشش چسبوندم و گفتم: مهرداد پاشو صبح شده... من: مهرداد؟ پاشو عزیزم داری خفم میکنی زلیل مرده! پوف عشقم؟ عزیزم؟ پسرمن؟ اوی آقا غوله؟
ای خدا!!!!
+مهرداد قربون اون چشمای خوشگلش بشم؟ گوساله جان؟ ن این بیدار بشو نیست!
ناخاسته زیر گوشیشو بوسیدم و گفتم: مهرداری؟
صدای گرفته و خسته ی مهرداد گفت: جونم چه عجیبیب
گفتم: پاشو داری لهم میکنی!
_میخوام بخابم.
+مهرداد جان گوشیم زنگ میخوره
_به جنم
+عزیزم؟
_جونم؟
تو گلو خندیدم اینو فقط با زبون چاخان باید باهش حرف زد!
+مهرداری؟
_همیشه بگو مهرداری
+اره میگم حالا ولم کن باور کن دارم له میشم بوسی به گردنم زد و گفت: بهت گفتم میخوام بخوابم مهرداد: جانم
+گوشی زنگ میخوره امروز عروسیمونه باید برم زیر دست ارایشگر! دستشویم نرفتم صبحونم نخوردم، حموم نرفتم بخدا کلی کار دارم ولم کن برم عزیزم از اول تا آخر نه تکون خورده بود نه چشمهایش باز کرده بود فقط لباس جم میخورد!
بوس کوتاهی رو لبام زد و گفت: ترنم خواب نمیبینم؟ بلاخره روز عروسیمونه؟
یه لحظه فکر کردم اشتباهی شنیدم! گفتم: چی؟
گفت: میگم امروز عروسیمونه؟
من: مهرداری؟ من کی ام؟
مهرداد: خب معلومه ترنم منی

محکمتر از قبل بغلم کرد استخوانم صدا داد فکر کنم اون بین قلبم صدا داد....
بغضو قورت دادم و گلوشو گاز گرفتم مثل مکیدن، و خیلی محکم طوری که خوشو کشید عقب و چشمهاشو باز کرد
بدنم آزاد بود و فقط پاهام اسیر بود...
چشمهام پر اشک بود با مشت هام رو روون های پاش میزد
با گیجی نگاهی به اطرافش کرد و چشمهاشو مالوند و گفت: جت شده باز ساره
من: پاهاتو بردار گوساله
مهراد: گوساله؟
من: هه صد رحمت به گوساله اون حداقل زنشو میشناسه میفهمه اطرافش چخبره... توکه همونم نمیفهمی
مهراد: باز چیشده اول صبحی ساره
صدای زنگ موبایل، صدای مهراد، صدای ترنم منی، صدای مغزم که با دلم دعوا داشت باعث صد جیغ بنفشی بزم
طوری که مهراد

از ترس جفت کرده بود حالا جفتمون رو زانو روبروی هم بودیم....
روی صفحه موبایل ساعت ۹:۳۰ دقیقه ۱۵ تماس بی پاسخ از مهرانه دیده میشد.... سرمو گرفتم بالاچشمهای
خاکستریش روبروی چشمم بود ولی تاره تاره... پلکی زدم یک قطره... دوقطره... سه قطره... با بغض اشکاری گفتم:
خوب بمن نگاه کن؟ من کی ام؟
مهراد درحالی که اشکامو پاک میکرد گفت: خب معلومه ساره ای
دستشو پس زدم... انگشت اشارمو اوردم بالا
گفتم: درسته که عاشق ترنمی درسته که همه چی برای تو حرمت داره درسته که منو نمیخوای درسته که همه چی
سوریه اشکای بعدیم ریخت و حالا صاف چشماشو نگاه میکردم انگشتمو تکون دادم و
گفتم: همه ی اینا درسته ولی بار آخرت باشه که منو ترنم صدا میکنی! حتی تو خواب هم باشی چنان سیلی ای
بهت میزنم که برق از چشمات بپره و بفهمی که منو تو بغلت گرفتی با عشق میبوسی و جونم و عزیزم راه میندازی
بعد میگی تو ترنم خودمی؟ منم به دخترم که به دنیا احساس دارم احساساتی که دست نخورده ان ولی تو داری
توشون نفوذ میکنی!
منم به دخترم با کلی احساساتی که متعلق به همسر ایندمه و الان که تو، توی این نقش ایستادی حق نداری
احساسای پاکمو بازی بگیری... بار آخرت باشه مهراد!
و دویدم تو دستشویی فکر کنم دلخوری این چند وقت رو در آوردم! خوب گریه که کردم دوش گرفتم و اومدم بیرون
مهراد تو اتاق نبود کمی بعد به تاب و شلوارک پوشیدم و کمی بعد مهرانه اومد تو...
کلی دلم گرفته بود و ازش دلخور بودم ولی بهش نیاز داشتم... سینی صبحونه رو گرفتم و گذاشتم کنار و بغلش
کردم....
پریسا به صورت ظاهری قلم های مختلف رو جاهای مختلف صورتم میذاشت و تظاهر میکرد که داره ارایش میکنه و
عکاس هم ژست های مختلف میداد وقتی اون کارش تموم شد چند مدل عکس هم از خودم گرفت و
ساعت ۶ یک خانم دیگه که بنظر میرسید رئیس بقیشون باشه اومد داخل با دسته گلم! جالبیش اینجاست که وسط
دسته گلم گل های رز جیگری به شکل قلب بود و دورشم رز های سفید قرار داشت و روی دسته اش هم پر و نگین
و مروارید های سفید کارشده بود واقعا خوشگل بود!
گل رو داد بهم و گفت که فیلم ها و کارای داماد هم تموم شده و بهم توضیح داد باید برم جای مهراد چیکار کنم چیکار
نکنم... شنلم که کنی بود رو تنم کردم؛
ساعت ۶ بود که از در اتاق زدم بیرون مهراد دم در منتظر بود با ادا اطراف های ارایشگر نزدیکم شد و شنلم رو از روی
سرم عقب کشید کمی نگاهم کرد لبخندی زد که چال گونه هاش دلمو برای هزارمین بار برد...
هرچند که ازش دلخور بودم... پیشونیم رو بوسید و دستهامو گرفت و کنارهم رفتیم تا دم مانشین تا خود اتلیه فیلم
بردارا و عکاسا که یک اقا و سه تاخانم بودن حسابی پدرمونو دراوردن و تو اتلیه عمارت، جنگل، کلیه چوبی، ایشار
مصنوعی، اتاق خواب، تاب همه ی این صحنه هارو رفتیم و عکس و فیلم گرفتیم...
نمیدونستم که کلیپ میخوان درست کنن! و بعد فهمیدیم که بجز فیلم عروسی و بجز عکس ها یک میکس عاشقونه
میخوان ازطرف اتلیه شون بهمون هدیه کنن...
خلاصه بعداز ژست های خوب و بد ساعت ۸ بود که با عکس رو شاستیمون که من به شخصه عاشقش شده بودم
راه افتادیم سمت سالن جشن...
توی عکس رو شاستی ما جای ایشار توی جنگل بودیم من روی تخته سنگ بزرگی نشسته بودم و نگاهم خیره به
چشمهای مهراد بود مهراد کنارم ایستاده بود دستمو گرفته بود طوری که انگار میخواد پشت دستمو بیوسه و نگاهش
به من بود و هر دو مون عاشقونه به همدیگه نگاه میکردیم و لبخند داشتیم با یک دست دامنمو گرفته بودم و یک
دستم تو دستهای مهراد بود لبخند هامون توی اون فضا فوق العاده واقعی افتاده بود و نور روی سر من که دستهای
داد به بازی گرفته بودش...
بلاخره رسیدیم و از فکر ژست های مزخرفمون دراومدم خصوصا اون ژستی که توی اتاق خواب مهراد از پشت بغلم
کرده بود و من کمی گردنم به سمتش کج بود و دستهامون روی شکم من به هم دیگه قفل بود و مهراد سر شونه
لختم رو بوسید البته اول تظاهر کرد اما بعداز عکسی که گرفته شد شونمو بوسید...
پوفی کشیدم و درو باز کردم دامنمو جمع کردم و با کمک مهراد رفتیم داخل... با همه سلام و علیک کردیم و
نشستیم تو جایگاهمون کمی بعد، رقص ها، شاپاش ها و کادو ها شروع شد...
مادرجان به جفتمون ست ساعت مچی مارک رولکس داد و به هر دو مون دوتا گوشه ایفون ۵هدیه داد، مامان ستاره
یک سرویس طلا به من و یک عدد سکه به مهراد داد باها محسن یک کلید به من داد و گفت ویلای چوبی تو
استاراست که خیلی جالب و دیدنییه و به مهراد هم سوچ داد و گفت همون چیزیه که میخواستی...
روی همشونو بوسیدیم و ازش تشکر کردیم، مهرانه یک دستبند طلای سفید خوشگل داد و به مهراد هم یک سکه و
ماهان هم گردن بند و گوشواره ست همون دستبند رو بمن کادو داد و ست زنجیر و دستبندی هم به مهراد
داد... حسام به هر دو مون ادکلن داد حوریه

نفری ۵۰۰ تومان پول و زینب خانم که حکم مادر برام داشت به هر دو مون یک شمش طلا داد و تو بغلم کمی گریه کرد...

سارای و حمیرا هم نفری ۵۰۰ تومان هدیه دادن و هدایای کوچک و بزرگ بقیه..... بعد از اون رقص والس عروس و داماد بود و بعد فیلمبردار اومد و گفت: برای رقص تک عروس خانم حاضر بشیم که من بگفم: خانم صادقی؟ خانم صادقی: بله؟

من: راستش ما رقص تک عروس نداریم تمام مدت نگاه سنگین مهران رو حس میکردم صادقی از تعجب شاخ و دم درآورده بود گفت: خب ندارین یعنی چی؟ آگه منظورت اینه که کلاس نرفتن و تمرین نداشتین باید بگم مشکلی نیست چون رقص والستون هم بدون تمرین قبلی عالی بود پریدم وسط حرفش: حرفتون درست ولی ما اصلا همچین برنامه ای نداریم! صادقی: یه لحظه صبر کن... و رفت و کمی بعد با یک لبتاب برگشت و کنارم رو کاناپه بزرگ نشست و رفت توی فایل "خانم مهرجو" پوشه "خام نامزدی" رو باز کرد عکس ها و فیلم های نامزدیم بود پوشه بعدی "خام حنا بندان" رو باز کرد و با تعجب رقص سالسا و عربی من و رقص حنام و قسمت حنا بندونم و قسمت ورودم... همه چیو دیدم که میگفت یک فیلم بردار همه ی اینکارارو کرده به دستور مهرانه و گفت چون تو حنا بندان رقص تک عروس داشتیم زشته تو عروسی نباشه خلاصه کلی حرف زد دیگه داشتیم سردرد میگرفتم که گفتم: باشه باشه، هرچی شما میگی.... فقط برو اهنگ مهرانم رو بزار... با خوشحالی گفت: یوهو و رفت! دستم گرم شد و مهران بود نگاهش کردم که با لبخند گفت: ساره واقعا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم... بابت این همه مدت در حق من لطف و محبت زیادی کردی ساره..... هیچ کسی اینطور کمکم نمیکرد... دستمو بوسید و گفت:

بابت اتفاق صبح واقعا متاسفم و ازت معذرت میخوام اصلا دست خودم نبودو خوابهای بدی دیده بودم... واقعا ازت ممنونم

همون لحظه فلش های زیادی رومون افتاد که صادقی با شیطنت با دوربینش شکار لحظه ها میکرد که با چشم غره ی مهران لبخند از رو لیش پاک شد و رفت کنار... خندیدم و گفتم: قابل تورو نداشت... اینا روهم بزار به حساب اینکه همکار بودیم و خواستم کمکت کنم بزار به حساب اینکه از شخصیت خوشم میومد هوم؟ بابت صبحم باشه میبخشمت... یکم فشار روم بود اونطور گفتم... مهران: نه بابا عیب نداره درکت میکنم.... چشمکی به لبخندم اضافه کردم که مهران گفت: ساره میدونستی هیچکی از گرگ خوشش نمیداد؟ نمیدونم چرا ولی گفتم: اما من عاشق گرگم!

اگه وحشی نباشه از جام بلند شدم و رفتم جای صادقی که داشت خودشو میکشید تا برم جاش... چشمم به قیافه مهران خورد که همچنان تو شوک به جای خالیم نگاه میکرد و کمی بعد لبخند عمیقی زد و سرشو تکون داد و بلند شد و اومد کنارم دم گوشم گفت: عه؟ که عاشق گرگی؟ نکنه منظورت من بودم؟. هول کردم و گفتم: چی؟ نه نه اصلا... منظورم گرگ بود توکه ادمی! شونه هاشو بالا انداخت و گفت: خب حداقل لقبم که هست؟ من: ایشیش بخودت نگیر اصلا نمظورم تونبودی صادقی: خب صحبت بسه نوبت رقصه.... و دست منو کشید وسط پیس رقص و حرفم نصفه موند... رقصمو شروع کردم و سعی کردم بهترین رقص رو انجام بدم با این اهنگ قیلهلها زیاد رقصیده بودم و باهانش خوب میرقصیدم... در پایان اهنگ مهران تشویقم کرد و اومد نزدیک و بغلم کرد که دیجی اعلام کرد: کادوی اقا داماد به عروس خانم یک عدد بلیط سفر به دبی و یک سکه شمش طلا بوده به افتخارش دست بزینب که من با شگفتی از مهران تشکر کردم و اون پیشونیم رو بوسید و دوباره بغلم کرد که باعث جیغ و داد و هورای جمعیت شد....

بعد از اون هم وقت بریدن کیک شد که مهرانه و ماهان برامون رقص چاقو رو با ولی دلفک بازی انجام دادن و ما کیک رو بریدیم.... کمی بعد وقت شام شد و باز هم ادا اطوار های فیلم بردار.... بعد از شام تقریبا سالن خالی شد و ما موندیم و مادر جان و مادر و پدر و مهرانه و ماهان.... کمی بعد رفتیم سمت خونه که چندتا ماشین بین راه واسمون بوق و جیغ راه انداختن... ساعت ۲:۴۵ مین بود که رسیدیم خونه به جرات میتونم بگم هممون جنازه شده بودیم! هرکی با شب بخیری رفت توی اتاقش و من موندم جلوی آینه با سنجاق سرآم... مهران رفت حمام و اومد شلوارکی ماش بود و بالا تنه اش لخت بود منو که دید گفت: تو هنوز درگیر موهات؟!!! کمکم کرد و موهامو ازاد کرد وقتی تمام موهام باز شد و تور و گوشواره و تاج رو با یه عالمه پنس و کش از موهام کندیم جفتمون کلی خندیدیم آخه موهام سیخ سیخ شده بود! پاشدم و با دستم جلوی لباس، سینه هام رو محکم گرفتم و به مهران گفتم از پشت زیپ و بند های لباسم رو باز کنه... اونم کارشو انجام داد هرچند انگشت داغش روی تن سردم چهارستون تنم رو میلرزوند.... ازش تشکر کردم و گفتم: مرسی حالا یا پشتتو بهم بکن یا چشمهاتو ببند مهران خندید و گفت: چرا؟ من: میخوام لباسو ول کنم و برم حمام

مهران: خب بکن

من: مهران من شوخی ندارم که باهات

مهران: بابا زنمی لخت و غیر لختت فرقی نداره که! خلالتی

و خندید با حرص مشتتی به سینه اش زدم لباس سنگین بود و با دستهام نگش داشتم هر لحظه ممکن بود بیوفته و ابروم بره گفتم: زود باش مهراذپشتتو بکن بهم مهراذم با خنده پشتشو کرد بهم فوری لباسو ول کردم و پریدم تو حمام اما صدای فقهه اش رو شنیدم... تاجایی که ممکن بود لفت دادم که بخوابه... راستش کمی ترس توی دلم بود هر چند میدونستم کاری نمیکنه خب تعهد داده بود...

بعداز حمام اودم بیرون و حرارت نکردم لباس خواب بپوشم! پس شورتک نخى ای(مثل شورت کوتاه لی) به رنگ سفید با په تاپ رکابی مشکی موشیدم و نم موهامو با حوله گرفتم و بعداز زدن مرطوب کننده رفتم روی تخت... مهراذ خواب بود پس با خیال راحت کنارش خوابیدم که یهو دیدم چرخى زد و دستشو انداخت روم میخواست دوباره قفلم کنه

من: مهراذ بیداری؟

مهراذ: اوهوم

من: باز نیوفتی روم من صبح نفسم میگیره

مهراذ: حواسم هست... و سرشو تو موهام فرو کرد

من: من خیلی خوابم میاد

مهراذ: خب بخواب

من: خب تو... نفس هات نمیزارن بخوابم!

بوسی به گردنم زد و گفت: بوی تن و موهای توام نمیزارن من بخوابم!

نگاهمو با چشمهای غافل گیر کرد... نمیدونستم چی بگم! و چشمامو بستم و تصمیم گرفتم بخوابم!

مهراذ: میخوای بخوابی؟

من: اره اگه بذاری

مهراذ: ولی من هرکار میکنم خوابم نمیره!

چشمهامو باز کردم: چرا؟

مهراذ: فکرم درگیره

من: درگیر چی؟

مهراذ نگاهش رو روی صورتم چرخوند و روی لبام ایستاد... سیبک گلوش بالا و پایین شد و اب دهنشو قورت داد...

چشمهامو نگاه کرد و دستشو از روی موهام به پشت گردنم سوق داد و گفت: درگیر اینا و بعد لباسو روی لبام گذاشت...

با ولع میوسید انگار چن ساله منتظرشونه! بعد سه تا بوسه نفسم داشت میگرفت که دیگه ول کرد... به نفس نفس افتاده بود... چشمهای خمارش و نفس های تندش نشونه ی خوبی نبود... گفت: فکرم درگیر طعم لبات بود که زیر زبونم بد جور مزه دادن!

چیزی نگفتم و سرمو تو سینش پنهون کردم... غرایزش اگه بیشتر از این بیدار میشدن

بدبخت میشدم!

توگلو خندید از اینکه خجالت کشیدم!

من: بهتره بخوابیم

مهراذ: اگه بتونیم چشم!

من: بخواب مهراذ... فکرتو درگیر نکن...

با دستش کمرمو نوازش میکرد

گفت: فکرشو بکن په زن داری که واست رژ قرمز میزنه دلبری میکنه برات عربی میرقصه... یا اینکه تو لباس عروسش

برات عشوه میاد... به کارش کارنداری حتی وقتی میخوای بخوابی تن و بدنش حتی موهاش بوی خاصی میدن...

هوش از سرت میبرونه... تو بغلت خودشو قایم میکنه و طعم لباسو میچشوی و با اینکه زن قانونینه و دلت خیلی چیزا

میخواد هیچ کاری نمیتونی بکنی و باید بگی شیخیر!

تو گلو خندید و روی سرمو بوسید و گفت: شب بخیر

بیشتر خجالت کشیدم و خواستم عقب بکشم که دستش که رو کمر و باسنم بودرو محکمتر کرد و اغوششو تنگ تر و

گفت: نه دیگه نشد توکه نمیداری ما هیچکار بکنیم حداقل مته آدم تو بغلم بخواب! گفتم: ولی خب...

مهراذ: ولی و اما اگر نداره من از خستگی رو به مونم

چشمهای دوباره سر خورد روی لبم و بازم سیبک گلوش بالا و پایین شد و

گفت: اگه میخوای بلا ملایی سرت نیارم بگیر بخواب!

خندیدم و دوباره تو بغلم محو شدم... ناخواسته بوسه ای خیس رو سیبک گلوش زدم که صدای جدی و گرمش

هشدار گونه بیخ گوشم گفت: فقط بخواب!

چشمامو بستم و با آرامش عجیبی خوابیدم...

صبح روز بعد با دستی که بین موهام بازی میکرد بیدار شدم...

چشمهامو که باز کردم په جفت چشم خاکستری خندون جلوی چشمم دیدم...

لبخندی زدم و گفتم: صبح بخیر

مهراذ: صبح توام بخیر

صدای دراومد و پشت بندش صدای مامان ستاره: چیشد مادر بیدارش کردی؟

مهراذ سرخ شد از خنده و گفت: اره اره

مامان ستاره: من ۵ مین دیگه میام

مهراذ پقی زد زیر خنده و چون روی من بود سرش توی گردنم فرو رفته بود...

گفتم: چیه چیشده اول صبحی؟

مهراذ سرفه ای کرد و گفت: ساعت ۱۲ ظهر خوشگله زد رو دماغمو وادامه داد: مامان نیم ساعتی پشت در کچلم

کرده... وای خدا و دوباره ترکید!

من: چیه چقد میخندی؟ چیشده مگه؟

مهراذ: هیچی همش میگه عروس گلمو بیدارش کن پیام بهش کاجی بدم... میگه عروسم حتما خیلی خسته شده که

تا این موقع خوابیده انرژیش رفته بجم... میگه چیکارش کردی که هرکار میکنی بیدار نمیشه... وای ساره فکرشو بکن!

من و تو؟

و دوباره خندید

منومیگی اول تعجب کردم بعد که فهمیدم مامان ستاره فکرش تا کجاها رفته صورتم داغ شد و از خجالت سرخ شدم و مهراد دوباره از خنده پوکید.... کمی بعد دوباره صدای در اومد و پشت بندش مامان ستاره درو باز کرد که همزمان سر مهراد از گردنم اومد بیرون و پتو رو تا زیر سینه هلم کشید بالا و بدنشو از روم جمع کرد.... مامان ستاره: چه خنده ای میکنی مهراد باورت میشه دلم واسه فقهه های اینچوریت تنگ شده بود؟ معلومه حسابی بهت خوش میگذره ها! و من دوباره سرخ شدم و سرمو انداختم پایین و مهرادم باز خندید.... مامان ستاره: سلام به روی

سفید نشستت ظهرت بخیر عروس گلم باخجالت مشهودی گفتم: سلام مامان ستاره صبح شمام بخیر.... مامان ستاره با چشمش همه جارو میکاوید خیلی ضایع میشد فهمید دنبال نشونه ای از رابطه ی دیشبه رابطه ای که هیچوقت شکل نگرفت! نمیدونم چی گوشه میز اینه دید که ابروهاشو انداخت بالا و به کارش ادامه داد... داشت سینی بزرگی که توش پراز خوراکی بود رو میچید روی میز که من برم بخورم! با تعجب نگاهشو دنبال کردم که نگاهم به تیشرت مهراد افتاد که چیه افتاده بود جلو اینه روی زمین.... و روی میز اینه دستمال کاغذی هایی بود که من دیشب باهاشون رژمو پاک کرده بودم... و این صحنه ی بدی رو تو ذهن مامان ستاره میساخت! دوباره سرخ شدم و سرمو کردم تو گردنم که باز صدای خنده ی مهراد اومد... کمی بعد مامان ستاره لیخندی زد و سینی خالی رو برداشت و درحالی که از اتاق میرفت بیرون گفت: خب مزاحمتون نباشم رفت و درم پشت سرش بست... دوباره صدای خنده های مهراد که ایندفعه کفریم کرد و بالشت های روی تخت رو یکی یکی و محکم زدم به صورتش وقتی دیدم خندش شدید تر شد دمپایمو انداختم طرفش همزمان الفاظ خوشگل خوشگلم بهش میدادم مثل: ای مرض _ کوفت_ بیبشعور_ نخند _باتاقان بگیری_ نخند دیوت_ مهراد نخنددد _جیغ_ کوفت_ حیوان با تواما! و.... خلاصه که اونم با خنده جلوتر میومد تا اینکه رسید بهم و روی سرمو بوسید منم مشت میزدم به سینش! مهراد تو به حرکت دستهامو با به دستش گرفت و به دستش گذاشت پشت گردنمو سرمو کشید جلو و لیمو محکم بوسید! اونقدر کارش بهویی و محکم بود که هیچ کاری نمیتومستم بکنم و تو تعجب مونده بودم! اونقدرم محکم لیمو بوسید که حس میکردم خون تولیام جریان داره! و بهویی هم ولم کرد و درحالی که میرفت سمت حمام گفت: وقتی خجالت میکشی خیلی باهال و خوردنی میشیو من مونده بودم و تعجب! من مونده بودم و رفتارای ضد و نقیض مهراد! من مونده بودم و به دنیا پرسش و پاسخ و به دنیا احساس! از حرصی که بهم وارد شد دستامو مشت کردم و جیغی کشیدم و مشتامو کوبیدم سر زانو هام و گفتم: لعنتی! از جام بلند شدم و اتاقو مرتب کردم دستشویی رفتم و صورتمو شستم به این فکر میکردم که دیروز چطور با ناراحتی بیدار شدم و امروز چطور با بوسه هوشیار! سرمو تکون دادم و موهامو شونه زدم و دم اسبی بستم و بافتم کمی بعد لباسمو با یه شلوار جین سرمه ای و به تیشرت سفید استین کوتاه که خیلی ناز بود عوض کردم، یکم کرم و ریمل و رژ زدم رژ سرخ گلی! از اون خوش رنگااا خخخ اما انگار به چیزی کم بود و با این فکر خط چشم باریکی هم پشت چشم کشیدم و کمی ادکلن زدم و سرویس طلاک سفیدی که مهرانه و ماهان داده بودند رو انداختم ویا جلینگ جلینگ النگوهام چشمم بهشون افتاد که دیشب بابا محسن بهم داد... با فکرش لیخندی روی لبام نشست...

.....دیشب اخر شب، عمارت مهراد....

داشتم با کمک مهراد از ماشین پیاده میشدم که بابا محسن از دم خونه صدامون کرد باهم رفتیم داخل که همه مثل جنازه رو یک کاناپه افتاده بودند اما بابا محسن با همون افتادارش سرپا ایستاده بود و جعبه سرخی دستش بوداومد سمتم و جعبه رو داد به من و گفت: وای ساره این رو داشت یادم میرفت... برای توچه دختر فشنگم من: چی؟ نه بابا محسن ممنون شما هدیتونو دادید لازم نیست... بابا محسن اخمی کرد و در جعبه رو باز کرد و داد دست مهراد و مچ دست چپمو کشید جلو و گفت: این چهار النگو بابت رو لحافتی و پاگشای عروسه هرچند خیلی رسم قدیمی هست اما باید انجام میشد... بعدشم اینا که قابل تورو ندارن! و چهار النگو رو دستم کرد! من و مهرادم با حرص به هم دیگه نگاه میکردیم... آخه این کارا نیازک نبود وقتی همه چی سورک بود....

.....زمان حال.....

با لیخند نگاهم به انگشترهام افتاد... کاش هیچی سوری نبود...مهراد و خانوادش بهترسن هستن....

شونه ای بالا انداختم و صدای شکمم دوباره بلند شد تا الان منتظر مهرداد بودم که بیاد و باهم صبحونه بخوریم ولی بیشتر از این دیگه نمیشد منتظر بمونم ساعت ۱ بود و گشتم بودو خواستم برم دم حموم صداس کنم که خودش اومد و پشتمو کردم بهش و نشستم پشت میز که اونم لباساشو پوشید و اومد...
 مهرداد: تو چرا چیزی نخوردی؟
 من: منتظر جناب عالی بودم
 مهرداد: چرا؟
 من: اخیه گفتم باهم بخوریم و باهم بریم پایین ببینم واسه شب چیکار میکنن
 مهرداد درحالی که لبخند میزد گفت: مگه شب چخیره؟
 من: پاتختیه دیگه
 یهو یکی کوید توپیشونیش و گفت: بخدا اگه میدونستم زن گرفتن انقدر دنگ و فنگ داره به گور ۷ جدم میخندیدم
 بخوام زن بگیرم! البته بی منظور میکم بهت برنخوره ها
 خندیدم و گفتم: اره واقعا باهات موافقم همچین
 مهرداد نگاهی به جز به جز صورت کرد و در آخر گفت: میدونستی ابروهاتو برداشتی خیلی فرق کردی؟
 من: خوشگل شدم یا زشت؟
 مهرداد: خوشگل
 من: خوشگل بودم
 مهرداد خندید و گفت: برمنکرش لعنت...
 بعد صبحونه لاکچریمون و کاجی خوشمزه ای که خوردم مهرداد رکابی و شلوارکشو با شلوار اسلش مشکی و تیشرت سفید

عوض کرد و موهاشو کمی رو به راه کرد و درحین این مدت من توگویشیم بودم
 کمی بعد باهم رفتیم پایین و نشستیم به حرف زدن و هیچکی حرفی از دیشب نمیزد ساعت ۳ بود که نهار خوردیم و من چون دیر صبحونه خوردم یکم بیشتر نخوردم بقیه رفتن بخوابن و مادر جان صدام کرد توی اتاقش....
 برام حرف میزد از قدیما از رسم و رسومات ازدواج از ازدواج خودش برام گفت... از شب زفاف از سیاست زن... تا ساعت ۵ برام حرف زد و الحق که حر کلمه اش طلا بود!
 با بعضی از حرفاش گریه میکرد با بعضیاش میخندید... از رفتارای عاقلانه و احمقانه ی زن با شوهرش... حرف هایی که شاید سحر که اسم مادر رو به یدک میکشه، باید برام میزد...
 حرفهایی که هر مادری شب قبل یواشکی دم گوش دخترش میگه... یا خجالت میکشه و از ساقدوش ها خواهش میکنه... اره کل وظیفه ساقدوش ها زمرمه ی کارهای شب زفاف دم گوش عروس و داماده اونم توشب عروسی...
 مادر جان در آخر حرفهای پیامکی بهم نشون داد به این ضمیمه
 " سلام ساره مادرم خواستم بهت ازدواجتو تبریک بگم وقتی شنیدم میخوای ازدواج کنی و تصمیمت جدیه اول خندیدم و فکرشو نمیکردم که بخوای مسیر زندگیتو تغییر بدی... ولی وقتی زیبا خانم برام کارت دعوت عروسیتو فرستاد همه چی برام واضح شد...
 راستشو بخوای خیلی دلم میخواست که تو جشن عروسیت باشم اما بلیط گیر نیاوردم ولی کادوت رو برات پست میکنم و امیدوارم به دست برسه... هیچوقت برات مادری نکردم و از این بابت متاسفم و عذر میخوام... با اینکه از وجود دل خوشی نداشتم از ته دل برات آرزوی خوشبختی میکنم. از طرف: سحر سالاری."
 همین! این وظیفه مادر بود؟ هوم؟ این واقعا رسمش بود؟ نه بخدا درست نیست... بخدا این حرفهایی که مادر جان برام زد این نصیحت هایی که کرد راه و چاه زندگی ای رو که برام نشون داد... اینارو باید مادرم شب قبل از ازدواجم بهم میگفت...
 نه مادربزرگم روز بعد از ازدواج!
 بخدا بجای اینکه الان بشنیم و گریه کنم و مادربزرگ بغلم کنه و رو سرم دست نوازش بکشه، مادرم باید اینکارو برام میکرد...
 دلم بحال خودم و دلم سوخت... دلم هوای بابامو کرد خدا رحمت کنه بابا احمد.
 با چشم های پوف کرده و دلی پراز غم و فکری درگیر، با عقلی که خیلی چیزهارو فهمید و یاد گرفت... راهی اتاق روی تخت داشت کتاب میخوند و منم با حال خرابم نشیتم روی میبل توی اتاق... کمی بعد مهراکه در اتاق رو نیم باز کرد و داد زد: ساره بدو بیا اتاق من ارایشگرا اومدن و تی...
 درو بست و رفت...
 مهرداد: ساره چیزی شده؟
 نگاهی بهش کردم: نه...
 مهرداد با تعجب کتابو گذاشت کنار و اومد جلوم روی زمین رو دوزانو نشست و با اخم و جدیت گفت: چرا گریه کردی؟
 کسی ادبنت کرده؟
 خواستم برآش درد و دل کنم و خودمو خالی کنم میخوام یکم بهش تکیه کنم تا خستگیامو کمتر کنم چون شوهرم بود اما وقتی حقیقت مثل سیلی به گوشم زد و گفت اون فقط به شوهر سوریه... پشتتم لرزید! من به دختر بیست و یک ساله تو ای دنیا پر از گرگ پدری نداشتم...
 مادرم برام مادر نبود و شوهرمم یکی از همون گرگهای جامعه است که برای منافع خودش منو به همسری اونم برای مدت کوتاهی گرفت... و مادربزرگی که همه کسم بود... پشتتم لرزید ازاینکه میدیدم هیچ پشت و پناهی ندارم که بهش تکیه کنم! با بیحالی لبخند ظاهری زدم و گفتم: نگران من نباش چیزی نیست!
 دستی به گونه اش کشیدم و از جام بلند شدم و چپیدم
 توحموم و تو ۱۰ دقیقه خودمو گریه شور کردم بعد لباس زیرام رو و بعد حوله امو تنم کردم و کلاهشو انداختم روی سرم اومدم بیرون مهرداد روی همون کاناپه نشسته بود و توی فکر بود کاروری که توش لباس عروسکی امشیم بود رو همراه بقیه لوازمی که لازم داشتم برداشتم
 گفتم: من میرم اتاق مهراکه... کاری باهام نداری؟

ازتوی فکر اومد بیرون و گفت: نه... منم کم کم حاضر میشم با ماهان میریم بیرون. بابا و بقیه کارگرهای مرد عمارت هم بجز مشتکی که از حیاط داخل نمیداد همه گی میرن بیرون...

من: چرا؟

مهراد: خب این یک مجلس زنونه است با صحبت های زنونه مامان دستور پاکسازی مردارو داده...

من: آهان پس اگه ندیدمت بای

مهراد: بای

فوری رفتم تو اتاق مهرانه که دوتا ارایشگرای قبلی بودن که رو سر مهرانه بودن خیلی سریع به پیرهن نازک و نخعی دوبند که تا روی زانو بود رو تنم کردم و نشستم روی صندلی ای که کنار مهرانه بود و ارایشگر کارشونو شروع کردن... کمی بعد هردو حاضر و آماده بودیم واقعا خوشگل شده بودیم و ارایشگر بعد از تصویب حساب رفتن... مام رفتیم پایین مهمونا اومده بودن و با رسیدن من جیغ و هورا و دست کشیدن... همه خانم بودن و دورهم میگفتن و میخندیدن حرفهای بی شرمانه و یا سوالهای چرتو پرت یا شوخی های زیر نافی ای که میکردن دور از حد انتظار من و مهرانه بود و کلی خجالت میکشیدیم و سرخ میشدیم که اونا بهمون میخندیدن و دستمون مینداختن... کمی بعد مادر ماهان که قبلا باهاش آشنا شده بودم که خیلی تواین مدت مشکوک دور مهرانه میچرخید

از جاش پاشد و با انگشتر یاقوتش زد به لیوان آب پرتغالی که دستش بود و خانم هارو دعوت به سکوت میکرد... مادرمهان: خب خب خانم ها گوش بدید... ستاره دوست عزیزم بیا اینجا مامان ستاره رفت جاش و ادامه داد: خب حالا که همه مجلس های مهراد بچه ارشدت تموم شد من میخواستم در کمال احترام و عشق و عزتی که به خانوادت دارم، دخترتو برای پسرم خاستگاری کنم! صدای هووو جمعیت بالا رفت و منو مهرانه شاخامون از تعجب دراومد! مامان ستاره ام دست کمی از ما نداشت... این سوال در ذهن من زنگ میخورد که "مگه مادرمهان نمیگفت مهرانه دیوانست و مخالف این ازدواج نبود؟ چطور حالا راضی شده؟ ایولا به ماهان که تونست نظر خانواده اش رو عوض کنه... بلاخره هرطوری که بود مادرمهان مخ مامان ستاره رو زد و قول و قرار خاستگاری رو برای دوهفته ی بعد جمعه از مامان ستاره گرفت...

تو طول ادامه ی مجلس کلی مهرانه رو اذیت کردم و کرم ریختم که عقده ی اذیت های این چند وقتشو دربارم و اونم حرص میخورد و من روحم از خنده شاد میشد... بعد از اون مراسم شام بود و بعدش هم مهمونها یکی یکی میرفتند خونه ی خودشون... ساعت ۱۲ نیمه شب بود که بابامحسن و مهراد و ماهان اومدن خونه و ماهان که با لبخند مرموزی مهرانه رو زیر نظر داشت عذرخواهی کرد و گفت میره خونه ی خودشون تا بخوابه... بقیه ام هرکدوم با شب بخیری پراکنده شدن من مونده بودم و مهرادی که بوی الکل دهنش میومد... همون اولی که از در وارد شدن فهمیدم با ماهان هردو مست بودن!

گفتم: خب پاشو مام بریم بخوابیم...

مهراد: اوهومم بیا بریم خانووومم

تعجب کردم... الان که دیگه کسی نیست که منو خانومم خطاب میکنه؟ گفتم: مهراد اینجا که کسی نیست... فاصله یک قدمی بینمون رو مر کرد و جفت دستشو پشت کمرم قفل کرد و با لباش لبامو اسیر کرد و حرفم توکلوم خفه شد! وقتی ازم جدا شد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت: امشب خیلی خوشگل شدیا توله... چشمم گرد شده بود خم شد تو گردنم و دم گوشم گفت: بابا رویاگرد پله ها بود... نزدیک بود لومون بدی... یه کاری کن مثل چوب خشک وای نستا... بوسه ای زیر گوشم زد... دستامو اروم پشت گردنش قفل کردم و گونیشو بوسیدم و گفتم: من خوشگل بودم آقای

مهراد: عه؟ باز تو هوس شیطونی کردی؟ یه آقای نشونت بدم و یهو به دستشو زیر زانوم گذاشت و از پله ها بردم بالا و من ازاین کار بهوییش جیغی زدم و خندیدم تا تو راهرو رسیدیم صدای بسته شدن دراتاق مامانش اینا نشون از این دادکه بابامحسن رفته تو اتاقش مهرادم رفت تو اتاقشو منو پرت کرد رو تخت و خواستم دستامو باز کنم؛ داشتم دستامو عقب میکشیدم که دستشو رو بازمو گذاشت و جلوی این کارمو گرفت که دستهام توهمون حالت موند

گفت: بیارم نشد تو همراهی کنی! و چونمو کشید جلو و دوباره لبامو بوسید... نمیدونم چه نیرویی بود اما حلقه دستهامو تنگ تر کردم و انگشتمو لای موهاش کشیدم و همراهیش کردم... این سومین باری بود که میبوسیدمش... با این کارم جری تر شد و گازم گرفت... اونقدر همدیگرو بوسیدیم که هردو نفس کم آوردیم...

مهراد عقب کشید و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند... من روی تخت دراز بودم اما مهراد روی من نیم خیز بود... خواست دوباره شروع کنه که انگشتمو گذاشتم رو لبش... عقب کشید و باچشمهای خمارو سرخش متعجب نگام کرد... گفتم: کارمون... درست نیست!

مهراد: اما تونمی...

من: زن سوریتم! یادت که نرفته این یه ازدواج کوتاس که تواز دست کنی خلاص بشی و شدی... ما یه تعهدی بین هم داشتیم...

مهراد درحالی که سرشو تو گردنم پنهون میکرد با عجز نالید: اخه وقتی تو اینجوری هستی چطور ازم میخوای به تعهدم پای بند باشم... وقتی انقدر بهم نزدیکی و درعین نزدیکی ازم دوری... نفس عمیقی کشید و گفت: چطوری میگی بگذرم ازت!

هیچی نگفتم... چیزی نداشتم که بگم این راه هرچند غلط راهی بود که هردومون عاقلانه انتخابش کرده بودیم... بوسی روی گردنم زد و از جا بلند شد منم پاشدم و بدون هیچ حرفی رفتیم حموم... خوابیدن بااین موهای تافتی و این ارایش سنگین اقتضاح بود!!

وقتی برگشتم مهران روی تخت خواب بود لباسامو با یه لباس خواب بلند عوض کردم و نم موهامو گرفتم و رفتم تا بخوابم... پشتم رو به مهران کردم و خوابیدم... کمی بعد مهران از پشت بغلم کرد درحالی که زمزمه میکرد: جشن زنانگی برای زخم گرفتن درحالی که هنوز خانم نشده! چه جالب! خجالت کشیدم چقد بی حیا بود! نفسی بین موهام کشید و گفت: لعنتی! پشتشو بهم کرد و دیگه برنگشت... این خوددرگیری داره بینین کی گفتم! چشمامو بستم و خوابیدم... صبح روز بعد با صدای مهرانه بیدار شدم... مثل همیشه مهران پیشم نبود ساعت ۱۰ رو نشون میداد... از دستشویی بیرون اومدم و داشتم به این چند مدت که خوردم و خوابیدم فکر میکردم... به این فکر میکردم که مهران راست میگفت! ما خیلی به هم نزدیکیم و اون برای خودش غریزی داره پس باید دراین مورد باهاش حرف بزیم ااره تصمیمم رو گرفته

بودم امروز میرم خونه تمامی لوازمی که لازمشون دارم جمع میکنم و میارم و تواتاق مشترکمون میچینم و ازامشب اونجا میخوابم و به مهران هم میگم باید جاهامون جداازهم بشه... اینجوری زیاد پیشم نیست که هوس به سرش بزنه و ازاین به بعدم باید تپوشیدن لباسم دقت کنم... تمام طول مدتی که صبحونه میخوردم رو به اینجور چیزافکر میکردم و درآخر عاقلانه تصمیم گرفتم... من: مهرانه؟ مهرانه: ها من: ها و هلاهل! مهرانه: جووونم من: من دارم میرم خونه میخوام لوازممو بیارم از امشب اتاق خودمونو فتح کنم مهرانه: اهوم کارخوبی میکنی... میخوای منم باهات بیام؟ من: ازه باشو که کلی کار رو سرم ریخته! اون اب پرتغالشو با خونسردی میخورد و من رفتم تواتاق مهران تا حاضر بشم... اطرافو جمع کردم و ماتنو شلوار ست سرمه ای با شال و کیف و کفش سفید برداشتم رژ صورتی و کمی ریمبل هم زدم خب... عالی شد درحالی که میرفتم پایین به این فکر میکردم که مامان ستاره و مادر جان تواین مدت کلی باهم اخت شدن! اخه صدای خنده هاشون از اتاق مامان ستاره شنیده میشد رفتم داخل و گفتم: سلام به خانومای خوونه مامان ستاره: سلام عزیزم مادر جان: سلام خوشگل خانوم کجا؟ من: راستش میرم خونه وسیله هامو جمع کنم و بیارم اینجا تا اتاق مشترکمونو بچینم... از امروز میخوام فتحش کنم مامان ستاره: خلیم عالی کارخوبی میکنی مادر جان: خوبه ساره مادر من امروز عصر باید برم دکتروم برای چکاب بعدشم امروز فرداس که وسایلامو جمع میکنم میرم خونه ی خودم مامان ستاره: کجا به این زودی؟ اصلا لازم نیست برید همینجا پیش خودمون بمونید... اصلا الان با ساره برید وسایلاتونم بیارید همینجا بمونید پیشمون ما بهتون عادت کردیم مادر جان: نه عزیزم این چند وقت کلی بهتون زحمت دادم... دیگه وقتشه برم سرخونه زندگیم خلاصه هرچی مامان ستاره گفت توعمارم مهران بمونه و هرچی من گفتم توخونه ی من بمونه قبول نکرد که نکردد... مادر جان: ساره جان مادر رفتی خونه به حمیرا بیگم هم بگو لوازم خودشو و خودمو جمع بکنه و دوتا بلیط هواپیما بگیره برای امشب یا فردا شب فرق نداره... میخواستم دیروز اینارو بهت بگم گفتم ناراحت میشی جشنت خراب میشه... من: باشه منکه حریف شما نمیشم باشه! کمی بعد با صدای داد و فریاد های مهرانه رفتم پایین چون خیلی وقت بود حاضر منتظر بود... خواست ماشین برداره که... گفتم: نه لازم نیست یکم پیاده روی میکنیم از اونطرف هم با یکی از ماشین های من برمیدریم... پیاده کنارهم راه افتادیم سمت خونه خیلی احساس خوبی بود... قدم زدن همیشه بهم آرامش میداد... کمی بعد رسیدیم و سارای و حمیرا و مهرانه گرم صحبت کردن شدن و منم به اتاقم رفتم و دوتا ساک و یک جعبه بزرگ یکی بزرگ و یکی متوسط وسیله برای خودم جمع کردم! تازه به اتاقم که نگاه میکردم میدیدم این نصف لوازمم بوده! با خستگی رفتم طبقه پایین که با دیدن ساعت چشمم چارتا شد ساعت ۲ ظهر بود! بدی قرمه سبزی کل خونه رو گرفته بود و منم که گرسنه... جهش زدم تو آشپزخونه و بقیه ام میخندیدن... پیام مادر جان رو به حمیرا رساندم و نشستیم به نهار خوردن... متوجه این شدم که سارای همش توی فکره یا ناراحته... چیزی بروش نیاوردم که سر فرصت ازش بپرسم کمی بعد منش حسن شوهر سارای رو صدا کردم که لوازممو برد توک ماشین سوپچارو دادم به مهرانه: برو توک ماشین بشین منم الان میام مهرانه: چشم من: حمیرا؟ حمیرا: بله خانم؟ من: برو لوازمرو جمع کن و دنبال بلیط باش حمیرا: چشم خانوم وقتی جفتشونو فرستادم دنبال نخود سیاه رفتم تو آشپزخونه و سارای رو از پشت بغل کردم و یه بوس آبدار رو لپش زدم سارای خندیدو گفت: خانم شما شوهر کردین باز دست ازین کاراتون برنمیدارین؟

ازش جداشدم و نشوندمش رو یکی از صندلی های میزناهارخوری و خودمم نشستم و گفتم: میشنوم سارای: چیو؟
من: نپههههه خب
من: اینکه چی باعث ناراحتیت شده... چته؟
سارای: آهان... خب راستش ساره... داشتم باخودم فکر میکردم که از فردا برم دنبال کار
من: کار؟ برای چی؟ مگه اینجا بده؟ چیزی شده؟

رفتارش و حتی چشمهانش درست مثل روز اول سرد یخ شده بودند! یعنی از دقیقه ای که اومده بود داخل متوجه این تغییر شده بودم و میترسیدم! نمیدونم چرا یا ازچی ولی از این سردی میترسیدم!
توچشمای بیفتاوتش نگاه کردم و گفتم: نه!
کمی بعد وقت شام رسید همه رفتیم تا شام بخوریم و من متوجه این بودم که مهرداد اخمهانش توی همه و شدید توفکره...
بعداز ماکارونی خوشمزه هرکی مشغول به کاری شد منم تصمیم گرفتم مهردادو درجریان بزارم که اتاقمونو اوکی کردم... پس گفتم: مهرداد؟



من: مهردادجانم؟
مهرداد: جونم؟
من: جونت سلامت باشه یه دقیقه بیا بالا عزیزم.
مهرداد: باشه گلگم
ادامه پله هایی که روشن ایستاده بودمو بالا رفتم و داخل اتاق مهرداد شدم و بعضی از لوازم مثل مسواک شامپووی مخصوص، برس ادکلنم و... داشتم برمیداشتم و یکی یکی روی تخت میزاشتم که مهرداد اومد تو و درو بست: بله بامن کاری داشتی؟
من: اره... راستش میخواستم بگم که یه تصمیمایی گرفتم... خب ...
مهرداد: بگو دیگه انقد من من نداره که خب... راستش... چجوری بگم... مهرداد سیگاری روشن کرد و گذاشت گوشه لبش با هصبانیت از لبش کشیدم بیرون و تو لیوان ابی که روی میز بود انداختمش...
مهرداد: این چه کاری بود کردی؟
من: مگه من نگفتم کمتر سیگار بکش؟
خم شدم تو صورتش و یقه اشو بو کردم و گفتم: پیرهنت بو جنگل سوخته گرفتم فک میکنی من خرم نمیفهمم از صبح چند نخ کشیدی؟
مهرداد: به توجه شوکه شدم... خب راست میگفت... بمن هیچ ربطی نداشت... حتی اگه الان میگفتم توشوهرمی حرفهای دیشبو تحویل میداد پس خودمو عقب کشیدم و کنارش نشستم و گفتم: واسه سلامتیت ضرر داره مهرداد: مهم نیست من: مهمه
مهرداد نگاهم کرد سنگین...
من: خب این چیزارو ولش... میخواستم بگم من امروز رفتم خونه لوازمی که لازم داشتمو آوردم اتاق مشترکمون یا بهتره بگم اتاقمو چیدم... چند دست از لباسا و لوازم تورم بردم اونور... خب راستش فکر کردم اینکه اتاقمون جدا باشه ولی خب باهم میریم تاوان اتاقمون برای خواب بعدش توبرو تواتاق خودت... ولی باید هرشب در اتاقمونو قفل کنیم چون اگه یکی اتفاقی بره تو اتاق اونیکی بیینه جداخوابیدیم دردسر همیشه بعد بھو دیدم دستمو گرفت سرمواوردم بالا نگاش کردم
مهرداد: من کاری کردم یا اتفاقی افتاده که این تصمیمو گرفتی؟
من: خب... راستشو بخوای... واسه خودت میگم... وقتی من کنارتم اذیتی... معذبی خب اینچوری واسه جفتمون بهتره مهرداد: خب میتونی کاری بکنی که اذیت نشم هوم؟
من: خب منم دارم همین کارو میکنم... جدا بخوایم اتاقمون جدا باشه یا اینکه تو رفتارم و پوششتم رعایت کنم... اینچوری راحت میشی و اذیت نمیشی...
کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت: نمیدونم هرکارمیخوای بکن... فقط بقیه نفهمن... نمیخوام دردسر درست بشه
من: باشه توفقط به حرفای من گوش کن... رفتارت که جلوهه عاشقانس شبام بیا تواتاق من بقیه که رفتن بیروتواتاق خودت درم از داخل قفل کن که کسی نفهمه... اینچوری بقیه ام نمیفهمن...
مهرداد: باشه...
من: خب بریم پایین زشته خیلی وقته اومدیم بالا مهرداد رفت پایین منم لوازمارو جابجا کردم بعدم رفتم پایین و توفهوه و میوه خوردن شریکشون شدم ساعت از دوازده گذشته بود که فرتو فرتو خمیازه میکشیدم ولی روم نمیشد برم بخوابم اخه همه گرم صحبت بودن و گل از گلشون شکفته بود!
کمی بعدمهرداد گفت: عزیز دلم اگه خیلی خوابت میاد برو بالا بخواب منم یکم دیگه میام
من: نه عشقم... خمیازه... هستم
مامان ستاره: برو عروس گلگم برو بخواب خودتو خسته نکن
مهرداد: راست میگن برو قرونت برم

من: پس شب بخیر همگی ببخشید دیگه... من میرم بخوابم
بقیمم جوابمو دادن مهرادم پیشونیمو بوسید و گفت: خوب بخوابی
داشتم میرفتم ولی حواسم به بابامحسن بودکه با چشم و ابرو بامهراد حرف میزد بهش میگفت برو بالاتوام بگیر بخواب
دختره
و دیگه دورشدم و حرفاشو نشنیدم...
کمی بعد تواتاق خودم سریع شلوارمو دراوردم و بلوز استین سه ربع رو با یه تاب دوپند عوض کردم و پردم تو تخت...
گوشیمو برای ۶ صبح تنظیم کردم و اس ام اس حسام رو که میگفت فردا از شرکت میکائیل برای بازدید میان رو خوند
و جواب دادم که فردا میرم سرکار...
گوشیو کنار گذاشتمو رو تخت گرم و نرم خوابیدم...
صبح روز بعد به حالت عادی بیدارشدم و بعداز خوردن صبحونه بامهراد دوتایی سوارماشینامون شدیم و هرکی رفت
سوی شرکت خودش...
روزها به طور عادی میگذشت مادر جان فردای اون روز به خونش و شهرش برگشت تو عمارت انگار مادرو پدر مهراد خیال
برگشت نداشتن و لنگر انداخته بودن وشبها دیر ترین موقع و آخرین افرادی بودیم که میرفتیم بخوابیم و عادی میرفتیم
تواتاقای خودمون گاهی ام مهراد مجبور میشد بیاد تواتاق من و بعداز خوابیدن بقیه میرفت تواتاق خودش... روزا عادی
و متوالی میگذشت تا اینکه روز خواستگاری مهرانه رسید...
صبح روز جمعه با نوازش های دست مامان ستاره بیدار شدم و حموم کردم و خودمو ساییدم پوست انداختمااا
بعد رفتم صبحونه و بعداز صبحونه یکم دورخودم چرخیدم و فیلم

سارای: خب شماکه شوهر کردین و رفتین اونجا دارین زندگی میکنین... زیبا خانم هم که ماه به ماه با هرچندماه
بهتون سرمیزنن که حتما میان عمارت...پس با این حساب اینجا خالی میمونه و شما به من نیازی ندارین...
با حرف هاش توی فکر فرو رفتم... موندن من توی اون خونه شاید کمتر از یکماه طول بکشه... آخه پدرموادر مهرادکه
میرن ما بلافاصله طلاق میگیریم طوری که فقط خودی ها باخبر بشن و نه اقوام دیگه...
خب مسلما من بدون سارای نمیتونم زندگیمو پیش ببرم اون همدردمه...هم صحبتمه...مثل مادر میمونه
برام...بعدچجوری اخراجش کنم؟ حالا غیرازاون بعداز یکماه که دوباره برمیگردم کی اینجا بهم کمک میکنه؟ هیچکی!
همونطورتوفکر بودم که گوشیم زنگ خورد مهرانه بودکه باجیغ و داد میگفت برم؛ باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم
روبه سارای گفتم: سارای شما و مش حسن از الان به مدت یکماه...نه نه...دوماه استراحت با حقوق بگیرین!
چشمای سارای فد نلیکی شد و گفت: یعنی چی! چرا؟
من: چرا نداره من دوستت دارم و بهت عادت کردم و برام عزیز و نمیخام اخراجت کنم تواین دوماه مثل هرروز میای و
سر میزنی اگر دیدی من هستم که کارتو میکنی اگر نبودم میتونی هرجا بخوای بری اگر بخوام برگردم زنگ میزنم که
روز قبل خونه رو تمیزکنی یا هرکاره دیگه ای اما توبه کارت ادامه میدی
سارای: ولی اینجوری که نمیشه...حقوق بگیرم و کارکنم؟ ولی
من: نمیخوام اینجوری صحبت کنم اما داری مجبورم میکنی که بهت بگم از دستورم سرپیچی نکن
لحنم جدی بود چند لحظه باجدیت همدیگرو نگاه کردیم و بعد مقفی زدیم زیرخنده... با شادی سرشو بوسیدم و با
خداحافظی تند از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم تا مهرانه با این بوق زدن هاش بیشترابرومو نبره!
بلاخره رسیدیم عمارت مهراد و ماشینو پارک کردم و با کمک یکی از خدمه لوازامو بردیم بالا و تواتاق مشترکم...
باکمک مهرانه همه رو سرچاهاشون چیدیم و کتابها و لوازم و لوازم ارایشیمم رو میز و جاهای مختلف چیدیم...کمی
بعدمهرانه گفت: خب حالا نوبت لوازم مهراد...
من:خب دستت درد نکنه تااینجا کافیه خودش میاد انتخاب کنه لوازشو بعد بچینیم الان اگه به لوازش دست برنیم
شاکمی میشه...
مهرانه دستشو گذاشت روشونم و گفت: نمیخوادازمن مخفی کنی!
من: چیه؟
مهرانه: میدونم میخوای اتافاتونو ازهم جداکنی...نیازی به دروغ گفتن نیست... دهن بازکردم تاچیزی بگم که گفت: آام
و این تصمیمت پیش خودم میمونه اوکی؟
من: ممنون از درکت...
مهرانه: خواهش میکنم...خب پسکاردیکه ای نداری من برم؟
من: قربونت بشم دستت دردکنه
مهرانه ام سری تکون دادورفت
رفتم تواتاق مهرادو ۴/۵ تا تیشرت و رکابی و پیرهن و شلوارو شلوارک با دوسه دست کت شلوار با لباس زیر و چنتا از
عطر و ساعت هاش و لوازشو بردم تواتاق مشترک که اسمشو اتاق خودم صدامیکردم چیدم!
ساعت ۷ بودکه کارام تموم شد و رفتم حمام ازحمام که برگشتم لباسمو عوض کردم و باحواله نم موهاموگرفتم و رفتم
طبقه پایین که باماهان ومهرادی روبرو شدم که از شرکت میومدن...
من: سلام اقایونه کار خسته نباشین
ماهان: سلام ساره خانوم مرسی
مهراد جلو اومد و گفت: سلام مرسی خانومم چطوره؟
گونه امو بوسید به صحنه تعجب کردم که با به یادآوردن موقعیت که جلوی مامان ستاره و بقیه بودیم لبخند تظاهری
زدم و گفتم:خوبم تو چطوری عزیزم؟
مهراد: خسته ی خستم!
من:خسته نباشی
مهراد: سلامت باشی کلم
مهراد رفت بالاتا لباساشو عوض کنه و بقیه ام دورهم تو پذیرایی نشسته بودن باخودم گفتم بعداز کار یا قهوه میچسبیه
یا چای پس رفتم تواسپزخونه و به تعداد برای همه چای ریختم سه تا قهوم گذاشتم خدمه کلی گلگی کردن چون
میخواستن خودشون بیارن

اما من گفتم: عه بابا اقامون از سرکاراومده خستس یه چاک میخوام ببرم واسش حالا بقیه روزارو شما ببرید این یه بار بامن تروخدا!!!
خندیدن و اونوی که بیشتراز همه گیرمیدادگفت: اچه خانم دعوامون میکنه من: من بهش میگم حالا میزارین ببرم یا نه؟
یکی دیگه از دخترا که ازهمه شیطون تربودگفت: این چه حرفیه ببرین واسه "افاتون" تا سرد نشده و همگی خندیدن...
خدمه ی باحالی بودن!
رفتم تو پزیرایی و به همه تعارف کردم و برداشتن و کلی به به و چه چه کردن که من واسشون بردم! تا نشستم دوباره ایفون به صدا دراومد و ایندفعه بابامحسن بود
پریدم تواشپزخونه و تا دهن باز کردم همون دختر شیطونه اومد جلو یک لیوان چای دستش بود و گفت: یفرما خانوم بدو ببر واسه پدرشوهرت خستگیش دربره
لپشو کشیدم و گفتم: اسمت چیه شیطون؟ بقیه به خل بازی ما میخندیدن
دختره: محدنه
من: منم ساره ام خوشبختم محدنه: من بیشتر
لبخندی زدم و با سینی چای رفتم توپزیرایی کمی بعد بابامحسن اومد و بعداز سلام و احوالپرسیش گفت: میبینم عروسمون به فکر خستگیمون شده یادبگیر خانم بین چه عروس گلی داریم چای میده دستم اصلا کل خستگی از تنم رفت!
خندیدیم و مهاد فشاردستشو دورکمرم بیشترکردم گوشم گفتم: میشه انقد خوب نباشی؟
لحن صداس، لحن حرف زدنش

دیدم تانهار بعداز نهار پریدم تواتاق مهرانه برخلاف فکرم اصلا استرس نداشت و نشسته بود و باماهان چت میکرد و لبخند مرموز گوشه لبش خیلی چیزارو نشون میداد....
نشستم کنارش که گفت: عه چه خوب شد اومدی...میخواستم باهات صحبت کنم...گوشیو کنار گذاشت و شروع کرد به صحبت کردن...
ناخن های دستو پاشو سوهان کشیدم و ردیف کردم و براش لاک کرمی اینه ای زدم که خیلی خوشگل شد تواین مدت مهرانه ام کلی حرف زد ا اینکه از فرصتی که به ماهان داده خوشحاله...
ازفرارای یواشکی شون از اینکه پسرخوبیه و میگفت خیلی دوستش داره...میگفت کل این ۶ /۷سال ماهان عاشقش بوده و خالص میخواستنش اما مهرانه چشمهانش کس دیگه ای رو میدیده....
میگفت خیلی احمق بوده که ماهان رو با این احساسات پاکش ندید... گاهی گریه میکرد گاهی میخندید... و میگفت اون میتونه خوشبختش کنه...ولی فکر میکرد لیافت اینهمه خوشی و عشق ماهان رونداره که چنتا پس کله ای زدمش که عقلش اومد سرچاش!
کلی باهانش حرف زدم کلی راه و چاه نشونش دادم گفتم چشمت رو مالش بگیره که باد میبره چشمت رو عشق و احساسات هم بگیره که دوری و نفرت میبره چشمت قیافه رو بگیره که پیری میبره چشمت فقط و فقط اخلاق و رفتارشو بگیره که تا ابد باهاته!
ادم اخلاق و رفتارش متین و درست باشه همه پیش درست میشه! که مگگفت اخلاقشم عالی...من خودمم ماهان رو خیلی تایید کردم و گفتم خوب فکرهاشو بکنه چون بحث یک عمره چون مغازه عروسک فروشی نیست که هروقت نخواد پس بده و پس بگیره...
تازشم حتی... عروسک فروشی ام اگه باشه عروسک رو میخرن اگر نخواستن تا ساعتی مشخص برمیگردونش...اما این عروسک حسابی فرق داره چون قبلا ارسالش استفادهش کرده و شانس فروخته شدنش خیلی کمه! اگرم گیرمید نباید از دستش بده....
البته این حرفها رو اصلا بهش نزدم چون نمیخواستم شرایطش رو بروش بیارم ولی بهش گفتم که زندگی بحث یک عمره و بایر فکرهاشو بکنه و با عقل و درکومنطق پیش بره...نه با احساسات!
اونم کلی گفت وگفت خلاصه حسابی خالی شد! موهاشو واسش اتو زدم و خیلی زیبا از دوطرف بردم پشت موهاش و بافتم و از توکمد یک دست کت و شلوار کرم که طرح های شکلاتی داشت گذاشتم کنارش روی تخت که بیوشه
حین اینکارا حرف هم میزدیم...
وقتی خوب خالی شد رفت دستشویی و صورتشو شست و اومد نشست براش پرایمر و کرم بودرزدم و ریمل زدم و خط چشم رو خیلی باریک و توی چشماش مداد سبز روشن کشیدم چون همرنگ چشماش بود خوشگلش دوبرابر شد!
رژشکلاتی و رژگونه اجری و اسپری فیکس کننده ارایش روهم زدم بعدازم تشکر کرد و حالا من نشستم زیر دستش موهامو دم اسبی بست و پایناشو فر کرد صورتمو اصلاح کرد و ابروهامو تمیز کرد و کلی بجونم غر زد!
بعد از پرایمر و کرم پدر ریمل و خط چشم برام کشید و ابروهامو درست کرد، رژگونه و رژ هلوپی ام برام زدو اخرشم اسپری فیکس کننده...
ازش تشکر کردم و رفتم تواتاق خودم یه ست لباس زیر مشکی موشیدم و شلوارمشکی دمپا رو هم پام کردم دنبال یک بلوز مجلسی قشنگ میگشتم که دراتاق باز شد فکر کردم مهرانه است
گفتم: چیشده عزیزم چیزی لازم داری؟ وقتی برگشتم با مهاد مواجه شدم! با شلوار و سوتین مشکی! گفتم: هین و مشتمو کردم بهش و اولین چیزی که دستم بهش رسیدو موشیدم که یکی از تیشرت های مهاد بود!
به ارومی برگشتم سمتش ازخجالت داغ و قرمز شده بودم و نگاش نمیکردم که دیدم زد زیر خنده...خوب که خنده هاشو کرد گفت: این کراواته رو برام میندی؟
من: خب قبلا مگه خودت نمیبستی!
مهاد: من اکثرا پایون میزدم یا کراواتامو مامان و مهرانه و ماهان واسم میبستن... اگه یادداری نذاشتم حرفش تموم بشه و کراواتو از دستش گرفتم و رفتم جلو شلوار و جلیقه مشکی تنش بود و کراوات مشکی سفید بود یقه لباسشو دادم بالا و کراواتو انداختم دور گردنش و شروع کردم به بستن کارم که تموم شد

کارم که تموم شد قد بلندی کردم تا یقه اشو صاف کنم که یهو دستشو انداخت دور کمرمو گونه امو بوسید! یقه اشو که صاف کردم هرکارش کردم ولم نکرد! عصبی چشماشو نگاه کردم که گفت: خوشگل شدی من: بودم حالا ولم کن نگام کرد عمیق و گیرا... اونیکی گونمم بوسید ولم کرد و درحالی که میرفت بیرون گفت: اون تیشرت خوشگل گشادروهم عوض کن بت نمباد رفتو درو بست تیشرتشو با یک لباس استین سه ریع که سفید بود و خطهای مژیکی داشت دقیقا عین کراوات مهرداد بود عوض کردم و با ادکلنم دوشی گرفتم و گوشیمو برداشتم و رفتم طبقه پایین هنوز روی پله ها بودم که صدای زنگ نشون از اومدن خواستگار یاهمون ماهان خودمون میداد... کمی بعدهمگی نشستم و بحث گرم شروع شد و بصورت رسمی مهراوه رو برای ماهان خاستگاری کردن... کمی بعدماهان و مهراوه بالاتواتاق مهراوه رفتن تا صحبت هاشونو بکنن و این پایین بین ما، تاریخ عقد وعروسیو مراسم هارو پیشا پیش تعیین میکردن! وقتی اومدن پایین مهراوه گفت نیاز به فکر کردن داره و اونا باز قراری برای ۳ روز دیگه گذاشتن که جواب رو بگیرن که من میدونستم "بله" است! ساعت

۹ شب، میزشام چیده شد و اونا بعداز شلم رفتن خونه خودشون... بعداز شب بخیر گفتیم رفتم تواتاق خودمو لباسامو با یه لباس خواب سرمه ای که تارواانو بود عوض کردم و رفتم دستشویی با شیرپاکن ارایشمو پاک کردم و صورتمو شستم مسواکمو زدم و برگشتم تواتاق که دیدم مهرداد رو تخت پشت بمن نشسته... لباسم خیلی باز بود همش تور بود و گیپور پس سریع چراغو خاموش کردم مهرداد: عه اومدی... چرا چراغو خاموش میکنی... روشنش کن. من: نه نه... خاموش باشه بهتره میخوام بخوابم مهرداد: خب صبرکن هروقت من رفتم تواتاق خودم بگیر بخواب فعلا روشنش کن... حین حرف زدنش نزدیکم میشد که رسید بهم بخاطر تاریکی اتاق نمیدید چی تنمه ولی این ازلباس خوابهای دیگه ام خیلی افتضاح تر بود... اگه میدید خیلی بدمیشد... روبروم رسیده بود و کلید های برق دقیقا پشت سرم بودن و گیر داده بود که روشنشون کنه... مغزم قفل کرده بود خدایا چیکارکنم... یهو فکری به ذهنم رسید بدون فکر کردن با عواقبش رو پاشنه هام بلندشدم تا هم قدش بشم و گونه اشو بوسیدم! مهرداد تعجب کرد خیلی! تواتاق تاریکی و فاصله برق چشمهای منعجش عالی بود! من: خب پسر خوبی باش... چراغم خاموش میمونه... افرین... مهرداد: یعنی الان چون پسر خوبی ام بوسم کردی؟ من: خب اره دیگه.. بوست کردم که پسر خوبی باشی! مهرداد: تو حالت خوبه؟ اصلا معلوم هست چی میکنی؟ من: امم نه یعنی فکر کنم بقیه رفتن بخوابن نظرت چیه توام بری بخوابی مهرداد سریع ترازاونچه فکر کنم دستاشو دورکمرم حلقه کرد و منو کشید کنار که نمیدونم چیشد از حرکت ایستاد... دستشو تا بالای کمرم کشید که رسید به موهام... خندیدوگفت: تاحالا صداتازاین لباس خوابا پوشیدی مگه من کاریت داشتم که الان خودت مخفی میکنی چراغو خاموش میکنی... بعدشم من شوهرتم محرم بهت خینگ و خندیدوبه ضرب چراغو روشن کرد... با دیدن لباسم خندش کم کم محوشد... زیر لباس هیچ لباس زیری نپوشیده بودم سینه هام و سفیدی تنم تواتاق لباس خواب خوشگل سرمه ای که اون لحظه دستمو دراز کردم تا لامپو خاموش کنم که چرخید و چون من بین دستاش اسیر بودم منم همراهش چرخیدم حالا کلید برق پشت اون بود... هول کرده بودم و نمیدونستم چیکارکنم... فشار دستهای زیاد شد و یه لحظه منو بغل کرد... خودمو محکم بهش فشار دادم که پشتش خورد به دیوار و کلید برق و برقای اتاق خاموش شد... کمی بعد ولم کرد که گفتم: مهرداد برو بخواب... برو چشماش چشمامو اسیر نگاهش کرده بود ولی نمیدونم چی توی نگاهم دید که دستاش شل شد و پیشونیمو بوسید و گفت: نمیخوام فکر کنی کنار من توخطری... حتی اگه این لباس تنم نبوده من کاری به نجابت نداشتم دستامو تو دستاش فشرد و گفت: دوستدارم بهم اعتماد کنی اگر به عنوان شوهر قبولم نداری حداقل به عنوان یه دوست صمیمی اینکارو بکن... اینو بفهم که من هزاردفعه تواین موقعیت بودم ولی کارت نداشتم... دستامو ول کرد که بره سریع رو پام بلند شدم و گونه شو بوسیدم و گفتم: مرسی بیشعور فرصت طلبم سریع کمرمو گرفتو کشید جلو و لبامو بوسید طولانی و با ولع... وقتی ولم کرد گفتم: دوهفته بودطعمشونو نجشیده بودم دلم خواست! باخجالت عقب کشیدم که با شب بخیری اتاقو ترک کرد و رفت... رفت و نفهمید چه ولوله ای به جون احساسات من انداخت! تو طول اتاق راه میرفتم و بین موهام چنگ مینداختم... سعی میکردم احساسات مزخرفم و وجدانم رو خفه کنم... انگار صدنفر تو وجودم باهام حرف میزدن... خیلی افتضاح بود همش قلب و مغزم باهم سرچنگ داشتن! تو مغزم پراز چرا بود... چراهایی که جوابهاشون رو قلم میدادو اون وسط من از جوابها میترسیدم... به هر سختی ای بود بلاخره خوابیدم...

صبح روز بعد با اشفتگی و خستگی و بدن درد شدیدکی بیدار شدم! تاجشمو باز کردم مهراود دیدم که بغلم کرده بود اونقدر محکم منو به خودش قفل کرده بود کل استخوانام از درد زق زق میکرد... با عصبانیت خواستم سرش دادبزدم که فهمیدم مثل یه بچه معصوم اروم خوابیده... دلم نیومد بیدارش کنم پس اروم از بین دستو پاش خیزدم بیرون و سریع رفتم حاضر شدم که برم شرکت... بعداز صبحونه مختصری که خوردم روندم سمت شرکت و کارارو روبراه کردم... این چند روز هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد بامهراد برخورد دیگه ای نداشتم همش سرکاربودیم من ۴ از شرکت میرفتم عمارت مهراوم ۷ یا ۸ میومد و جلوی بقیه خوش برخورد بودیم و بین خودمو فقط چشمامون باهم صحبت میکردن و بعدشام هم هرکی میرفت سوی خودش... لباسام همههمههه شلواری رنگو وارنگ و مدل به مدل با بلوزای استین بلند و استین سه ربع و کوتاه کوتاهش نیم استین! سعس مسکردم هسچ برخورد دیگه ایم نداشتم باشم باهاش.... امروزم روز خاستگاری مهرانه بود و به پیشنهاد مهرانه رفتم اتاقشارایشامون و مدل موهامونو یک مدل درست کردم و لباسامونم اون تیشرت سفید با شلواری صورتی چرک پوشید که خیلی شیک و فشنگ بود منم شلواری سفید با تیشرت صورتی! بعداز زدن ادکلنامون رفتم طبقه پایین

و هموز رویله هایبودیم که بابامحسن ازجلمون دراومد و تامارو دید یکم دست زد بعدم لیخند زد اندازه ایستگاه تهران کرج!!!
گفت: خانووم؟ مهراود...؟ بیاین دخترای دسته گل منو ببینین چقدر خوشگل شدن...میترا میترا!!!! بدو اسفند دود کن براشون چشم نخورن ماشالله...
کمی بعد مامان ستاره ام بهمون پیوست هردوشون پیشونیمونو بوسیدن و مهراوم مثل بز وایستاده بود نگامون میکرد نهالایش پدره لباسو کیش داد ک یعنی من لیخند زدم! بعدم با چشمو آبروهای بابامحسن گفت: اره اره خیلی خوشگل شدن جفتشون ماشالله... داشت میومد نزدیک که زنگ ایفون به صدا دراومد و خاستگاریبودن... اومدن و نشستن و بابامحسن جواب مثبت دخترشو بهشون دادکه مادرمهاان کیل کشید و شیرینی رو بین همه پخش کرد...
بعدازاینکه دهنمونو شیرین کردیم مادرمهاان جعبه ای رو به مسرش دادو گفت: به عنوان نشون دستش کنه... ماهانم رفت نشست کنار مهرانه و دستیند طلاپی رودستش کرد ظرافت و زیبایی خاصی داشت... کمی بعداز یکصدوچهارده عدد سکه طلا و و به تعداد سال تولد مهرانه یعنی هزارو سیصدوهفتادو یک عدد رز سرخ به عنوان مهریه نوشتن...
کاغد نویسیو تیکه خریدن و تجهیزیه ام نوشتن و هممون به عنوان شاهد امضاش کردیم... قرار عقد رو برای دوهفته ی دیگه و قرار مجلس ازدواج رو برای هفت ماه دیگه یعنی تو عید نوروز گذاشتن، قرار شد فردا شب سیغه محرمیت بینشون خونده بشه که پس فردا برن آزمایش و...این دوهفته ام برن دنبال خرید های مجلس و خوش بگذرون !!
ساعت ۹ هم رفع زحمت کردن و رفتن.... بعداز رفتنشون مام شاممونو خوردیم و هرکی به اتاق خودش رفت طبق این چند وقت مهراود به اتاق من اومد داخل اتاق که رفتم رفتم، یه شرتک کوتاه و تاپ دوبند برداشتم ورفتم دستشویی و بعدکارای مربوطه تو سالنش لباسامو عوض کردم و صورتمو با شیرپاک کن پاک کردم بعدش با صابون مخصوص صورتم شستم و مسواک زدم بعدم به کل بدنم لوسیون بدن بچه زدم کاری بود که جدیداً میکردم باعث نرمی و سفیدی پوست میشد... وقتی با لباسام اومدم بیرون مهراود هنوز هم پشت به من روی تخت نشسته بو و توکی گوشیش بود بیخیال لباسامو پرت کردم روتخت و نشستم جلوی میز آینه ونشستم موهاموباز کردم و شونه زدم... کارم که تموم شدمنچ نگاه مهراود رو گرفتم و چیزی نگفتم بلند شدم چراغو خاموش کردم و رفتم رو تخت و دراز کشیدم...
باکمال تعجب مهراود هم دراز کشید و رو پهلو و دستشو زد زیر سرش و بمن نگاه میکرد...گفتم: آممم...نمیری تواناق خودت بخوابی؟
مهراود: خب میدونی این تخته دونفرس جا واسه منم پیدا میشه!
منم که صاف دراز کشیده بودم چرخیدم سمتش و توچشمهاش نگاه کردم و گفتم: اما من اینکارو کردم که توآذیت نشی...
مهراود: میدونم
من: پس برو توانافت بگیر بخواب
مهراود: بدعادت شدم...از وقتی توبودی تورو بغل میکردم میخواستیدم حالا دقیقاً چپو بگیرم بخوابم؟
هیچی نگفتم
نمیدونم چش شده بود اما با کمال آرامش ودرموندگی این حرفارو میزد...
انگار واقعا عادت کرده بود! حالا یک هفته که دیگه این حرفارو نداره؟ شایدم میخواستنه بهونه کنه؟ به هرحال من این چیزا سرم نمیشه بره تواناق خودش بخوابه!
اینجوری که پیشم باشه یا لبامو میچلونه باخودمو! والا بخدا!
چیزی نگفتم و مثل این چند روز بازهم نگاهامون بود که باهم حرف میزدن...
یاد حرف امروز مهرانه افتادم وقتی داشتم موهاشو درست میکردم... جمعه این هفته تولد ۳۰ سالگی مهراود! امروز با حساب من دوشنبه بود... باید فکری هم بحال این میکردم...توهمین فکرابودم درحالی که روبروی هم دراز کشیده بودیمو چشمامون درگیره هم بود...
کمی بعد دیدم مهراود با ناامیدی از جاش بلند شد و گفت: شب بخیر...
داشت میرفت که نمیدونم چه نیرویی باعث شد از جام بلند بشم...
خب دروغ چرا دلم برآش سوخت دیگه به در رسید که من دقیقاً پشتش رسیدم آگه میخواستم جلوشو بگیرم وقت نبود چون درو باز میکرد پس سریع از پشت بغلش کردم... دستش روی هوا خشک شد و ایستاد... فکر کنم از تعجب خشکش زده بود! کمی بعد چرخید و بغلم کرد...
تو گردن و موهام نفس میکشید و گفتم: مرسی!

میدونستم ازین تشکر میکنه که گذاشتم امشب اینجا بخوابه! کمی بعد دوتایی رفتیم روی تخت و مهرداد دستاشو از هم باز کرد و منم خزیدم تو بغلش و سرمو گذاشتم رو سینش و کوبش قلبشو گوش دادم... درحالی که اون روی سرمو بوسید و منو تو بغلش قفل کرد...
گفتم: مهرداد اینجوری خفه میشم یکم کشیدم بالا تر حالا دقیقا روی بازوش بودم و تو گردنش نفس میکشیدم و چه کار خطرناکی بود که خودم نمیدونستم!
یکم بعد مهرداد گفت: نکن
من: چی؟
مهرداد: نفس نکش
من: وا خل شدی اینجوری میمیرم که!
مهرداد با په جهش خزید روم و حالا من زیرش بودم چشماش سرخ شده بود و
گفت: اگه میخوای کار به کارت نداشته باشم باید مراعات منم بکنی خب! نه اینکه زیر گوشم نفس بکشی و تخریکم کنی!
من: چی؟ ولی... ولی من ... خب ببخشید از دستی که نکردم نمیدونستم!
مهرداد روی موهامو بوسید و گفت: میدونم... عیب نداره بگیریم

بخوابیم...
این دفعه ام بغلم کرد و بازم قفلم کرد ولی میتونستم نفس بکشم... چیزی نگذشت که با آرامش خوابیدم! آرامشی که برام تعجب اور بود...
صبح با نوازش دستی بین موهام بیدار شدم و اولین چیزیکه دیدم په جفت چشم خاکستری از مهربون ترین گرگ بدجنس بود!
مهرداد: ساعت خواب خانوم ۹ صبحه... صبحت بخیر
یهو مثل فتر نشستیم تو جام و گفتم: شرکت؟
مهرداد دستمو کشید و افتادم تو بغلش و گفت: امروز نمیروم... اچه میخوام بیرمت بازار بعدشم بری ارایشگا...
من: چی؟ چرا مگه چخیره؟
مهرداد: ساره؟ امشب یجورایی نامزدی مهرانه است دیگه!
من: اهااا... راستی سلام صبحت بخیر
مهرداد خندید و زد رو دماغم و گفت: اگه دیگه خوابت نمیره بریم صبحونه بعدشم بریم پاساژ؟
من: نه... فکر نکنم دیگه بتونم بخوابم...
مهرداد: پس یالا بریم پایین
من: باشه
دستشو انداخت روم
من: والا خب دستتو وردار بزار برم دیگه!
مهرداد: نه همیشه!
من: چرا؟
مهرداد چون سه ساعته منتظرم بیدار شی تا بتونم بیوسمت بعدالان مفتی ولت کنم بری؟
خواستم چیزی بگم که صورتشو نزدیکم آورد و برخلاف تصورم لپمو بوسید و از جاش پاشد منم بلند شدم و مهرداد بعداز دستشویی رفت اتاق خودش تا حاضر بشه منم رفتم دستشویی و بعدم مانتو و شلوار طوسی تیره با شال نقره ای و کیف و کفش مشکی پوشیدم ریمل و رژ و خط چشم زدم و کمی ادکلن... ساعتمو به مچم بستم و جهیدم طبقه پایین...
مهرداد که از پله ها پایین میومد تیشرت خاکستری با شلوار مشکی پوشیده بود و این باعث تعجبم شد که باهم ست کردیم!! بعداز عرض صبح بخیر په همه نشستیم صبحونه خوردیمو بعدشم رفتیم پاساژ...
مهرداد میگفت امشب په دورهمی کوچیک و بعدشم شامه و یجورایی مجلسی و کم سرو صداست... پس دنبال په لباس سرسنگین خوب میگشتم ولی هرچی میگشتم پیدا نمیکردم! اخرشم گفتم: مهرداد اینارو وللش بیا بریم په کافه ای چیزی با گوشه بریم توسایت شرکتهامون بینم چیزی پیدا میکنیم یا نه... اینا همه یا خیلی زنانه است یا خیلی سلوفونه...
مهردادم باخنده گفت: باشه...
رفتم تو کافه ای که داخل همون پاساژ بود و نشستیم و تو سایت شرکتهما دنبال لباس بودیم... تو سایت شرکت خودم دوتا میراهن و یک کت تک پسند کردم که مهرداد گفت زشتن و با غر غر تو سایت شرکت خودشو نگاه کردم که سه چهارتا پیراهن چشممو گرفت و بهش نشون دادم... یکی از مدلا سفید بود و عروسکی تا روی زانو بود و ساده ی ساده و روی سینش دایره ای داشت و استیناش بصورت بندی دور دستامو میکرفت و استین مدل بعدی یک دکلمه ی نسکافه ای بود که دوتا بند بصورت ضربدری از روی سینه به پشت کمر میخورد و به دل ادم منبشست...
مدل سومی اونقدر خوشگل بود که یهو هردومون دستمونو گذاشتیم روعکس و یکصدا گفتیم: این عالیه!
و بعداز این هماهنگی خندمون گرفت... پیراهن ماکسی بلندی بود که از روز انو به پایین چاک میخورد و یقه اش هم دکلمه بود ولی چهارتا بند ضربدری په پشت داشت و ساده ی ساده ولی خوشل بود...
پسندش کردم و رنگشم گفتم بادمجونی خوشرنگ... مهرداد گوشیشو دراورد و با دختری صحبت کرد و کد و رنگ رو گفت و ازم سایزمو پرسید
و ۲۶ رو بهش اعلام کرد و گفت ساعت ۲ برسه دم در عمارت ...
کمی بعد از پاساژ کفش سفید خوشگل برداشتم و خود مهرداد هم پیراهن فشنکی به رنگ گلیهی برداشت که واقعا توتن بهش میومد... رفتم لاگ سفید طراحی بگیرم و وقتی از بوتیکش بیرون اومدم مهرداد رو دیدم که جلوی ساعت فروشی ها ایستاده بود
و از یک ساعت رولکس 4.500 میلیون تومانی که سه متوره بود خوشش اومده بود... گفتم: اگه خیلی دوست داری بریم بخریمش؟

مهرداد: نه باشه به وقت ديگه... الان گرسنمه توچيز ديگه اى لازم ندارى؟ برىم رستوران؟
من: نه برىم... توفكرم اون ساعت رو به عنوان كادوى تولد براش درنظر گرفتم... رفتيم رستوران و نهار خورديم و ساعت ۲۰/۲ دقيقه بود كه رسيديم عمارت... رفتيم بالا و زودى دست به دامن مهرانه شدم كه ديدم نيست و از مامان ستاره شنيدم رفته ارايشگاه... زنگ زد همون ارايشگاه و گفتم يكىو بفرستن براى من و خودمم جهيدم توحموم... وقتى اوموم بيرون حوله کوتاهمو دور تنم بستم و موهامو ريختم دورم خيس بود حوله ي كوچيكي برداشتم و داشتم خشكشون ميكردم كه دراتاق باز شد... مهرداد ميگفت لباسمو ميده يكى از خدمه بياره بافكر به اينه يكى از اوناست گفتم: بزارش روى تخت ممنون و به كارم ادامه دادم كه يهو حوله از رو صورتمو سرم برداشته شد... مهرداد رو ديدم كه با ركابى و شلوارك جلوم ايستاده بود و با شگفتى بهم نگاه ميكرد انگار چيز جديدي كشف كرده! كه يهو نگاهم به خودم افتاد و ديدم به حوله نيم متری دورم پيچيدم سريع خواستم در برم كه مهرداد دوتا مچهاى دستمو تو دستهاش اسير كرد و نكه خيره اشو از صورتم به بقيه بدنم داد... يجا ايستادو اخم كرد رد نگاهشو گرفتم كه ديدم به ماه گرفتگيم نگاه ميكنه... روى سينه ي سمت راستم ماه گرفتگى كوچيكي داره و حوله خيلى پايين اومده

بودكه اون علامت ديده ميشد البته نصفش، خواستم دستمو ازاد كنم كه حولمو بكنشم بالا كه نداشت ازتقلاى زيادم جفت دستامو ول كرد و كمرمو چسبيد منم هي ميگفتم: ولم كن ولم كن... اخرش خسته شدم و هيچى نگفتم... مهرداد دست داغشو رو بدن سردم گذاشت و كشيده روى رد ماهگرفتگى و گفت: اين چيه؟ سوختگيه؟ من: نه ماه گرفتگيه... ميشه انقد نگاهم كنى و برى بيرون؟ اينجورى معذم... نگاهشو از سينم به چشمام سوفا داد و اروم دوسانت بينمونم پر كرد و دم گوشم گفت: ما به هم محرميم ساره! لازم نيست انقدر بترسى يا معذب باشى... من: ولى اخه... مهرداد: چيزى نيست الان نميدونم چرا انقدر ترسيدى! يا اينكه انقدر تقلا ميكنى كه برى! من: خب... خجالت ميكشم! مهرداد گوشمو بوسيد و گفت: خجالت نداره... اونقدر ادمو جذب ميكنى كه... يكم شيطونى كه بدنيست... هست؟ موهامو داد پشت گوشمو بوسه هاى ريزشو داغ و خيس ادمه داد... تا رسيد به سينم و روى ماهگرفتگى رو كه بوسيد كل وجودم بي حس شد... لرزش كوچيكي كردم و قليمو نگم كه توش زلزله پيش اومده بود... فهميد و دستشو رو بدنم تكون ميداد و به بوسه هاش ادمه ميداد ولى راهشو به طرف ليام تعبير داد و محكم لياموبوسيد... كل تنم شل و بى حس شد انگار نه اينكه بدم ميومد بلكه دلمم ميخواست! نميدونم چه احساس مزخرفى داشتم با بوسه هاش منو سمت تخت كشوند و حالا روم خيمه زده بود... كمى بعد دست مهرداد به لبه ي حولم رسيد و خواست بازش كنه كه با ته مونده ي زورم دستمو گذاشتم روى دستش... تحريك شدگى و بزرگيشو حس ميكردم و ميدونستم كارمون اشتباهه... با چشمام خمار و سرخس درمونده و با عجز نگاهم كرد... براى اينكه حواسشو پرت كنم جفت دستمو دور گردنش گذاشتمو كشوندمش سمت خودمو لباسو بوسيدم... اونم همراهيم ميكرد تااينكه هردومون به نفس نفس افتاديم... دستش سمت حوله رفت و رگاي بادكردش معلوم ميشد حال خودمم دگرگون شده بود خواستم چيزى بگم كه گفت: فول ميدم زياده روى نكنم... فقط يكم... با صداى در حرفاش نصفه موند و با عجز و بيحال افتاد روم و نفس ميكشيد... گفتم: كيه؟ +ارايشگرم عزيزم بيام داخل؟ من: چند لحظه لطفا... با دستم مهادو از رو خودم بلند ميكردم كه ميگفت: برخمكس معرکه لعنت... ليمو بوسيد و بلند شد نگاهم به شلواركش كه افتاد تعجب كردم و نگاهش كردم كه دستى بين موهاى اشفتش و كشيده و گفت: ميبينى چقد نا آرومه؟ اين همينجا تموم نميشه... و زد بيرون و كمى بعد ارايشگراومد داخل... با اون حال بدم لباس پوشيدم و نشستم زير دستش و ساعت ۵ حاضر و آماده رفتم پايين و كمك بقيه كردم كه يكساعت بعد مهرانه اومد كه دكلته ي طوسى اى تنش بود و عالى تراز عالى شده بود... بلاخره ساعت ۷ شد و مهمونها كم كم اومدند... مهرداد هم از کنار من جم نميخورد... مجلس عادى و به خوبى پيش ميرفت... وقتى عاقد رسيد بزن و بكوب هاى براى لحظه اى قطع شد و اقاى عاقدسيغه عقدى خوند و هر دو قيلت شون رو دادند و بقيه بعداز صلوات، كل كشيده... كمى بعد مهرانه و ماهان رفتن تو پيست رقص و بيرون هم نميومدن! قطعاً ديوونه ان خخخخ والا خب داشتم با لبخند نگاهشون ميكردم ك مامان ستاره گفت: مهرداد جان مادر كى ميخواى از زندگيت چيزى ياد بگيرى؟ وقتى ميبينى زنت اينجورى محو پيست رقص شده بايد دستشو بگيرى ببريش وسط پيست! نه اينكه كنارش وايستى چشم چرونى كنى! خنديدم و مهرداد دستشو انداخت دوركمرم و گفت: بله عاليجناب چشم! خانومم برىم وسط برقصيم؟ من: نيكى و پرسش؟ خنديدم و رفتيم وسط به رقصيدن! بعداز دوتا اهنگ ايرونى قشنگ رقص دونفره شروع شد...

مهراد با لبخندی که خیلی عجیب بود دستاشو دور کمرم تنظیم کرد و بعد دم گوشم گفت: از این قشمت رقص خوشم میاد...

من: چطور؟

مهراد: چون میتونم هر کار دلم میخواد بکنم!

چیزی نگفتم... وسطای رقص هم هی بهم نزدیک میشد و گردنم و یا زیر گوشم رو میبوسید گاهی ام گونم رومیوسید....

ترسی تو دلم نشسته بود امشب تواتاق مهردو جیکارش کنم دقیقا!!!
خلاصه بعد از رقص که همش حواس من پرت مهراد شد دیجی همه رو به شام دعوت کرد و مام رفتیم سالن دیگه برای شام سلف سرویس

کمی لازانیای داغ برای خودم ریختم و نشستم به گوشه که مهرادم بهت ملحق شد و کنار هم غدامونو خوردیم...
بعد از شام مهمونهام یکی یکی میرفتند که ماهان مونده بود بمونه یا بره اون رگ من باد کردو میخواستم یکم اذیتش کنم ولی باز گفتم گناه دارن
پس هیچی نگفتم ولی وقتی همگی خسته روی میل های پزیرایی نشسته بودیم و خدمتکارا شروع به کار کرده بودند گفتم: خب من واقعا خسته و خوابم میاد... مهرانه جان پاشو برو اقاماهانم راهنمایی کن اتاق مامان و بابا شبتون بخیر.

ماهان چشمکی زد و لب زد "ممنون" و همه شب بخیر دادن و منو مهرادم رفتیم تواتاق من....
یه تیشرتو شلوارک سیٹ برداشتم و رفتم حمام و خودمو شستم لباسارو پوشیدم و اوادم بیرون که دیدم مهراد با یه شلوارک پشت به درحوموم ک من وایساده بودم، خوابیده!
منم کارش نگرفتم بعد مرتب کردن جای

لباسا خزیدم روی تخت و خیلی ارووم خوابیدم چون خسته بودم به ثانیه نکشید که خوابم برد....

دانای کل

روزها، پشت سرهم میگذشت....

هرروز اوضاع بدتر از دیروز میشد! بله بدتر!

دخترک ما که اوایل بره ام دانش میکردیم حسابی دلش سریده بود! اما چه فایده؟ هنوز خودش نفهمیده بود...

مغزش پراز سوالهای جور و واجور بود... درمورد مهراد یا همون گرگ چشم خاکستری قصه...

میدونید

از قلبش حسابی دلخور بود...

آخه چند روزی میشد که بی جنبه شده بود مهراد رو که میدید دمای بدنش زیاد میشد و ضربان قلبش از ۶۰ تا توهرتانیه تبدیل به ۲۲۰ میشد! شایدم بیشتر!

بله گفته بودم که حسابی دلش سریده بود... میدونید بچورایی خیرداشت اما میترسید... حسابی میترسید که عاشق بشه آخه میدونست عشق اونجا نه شروعی داره و نه سرانجامی...

میترسید به سوالها پاسخ بده و یا پاسخ سوالها رو بشنوه و پیش خودش اعتراف بکنه که عاشق این پسر شده... اما مهراد!

هنوزم همونقدر سرد و بی روح و بی تفاوت با فرق اینکه، سد محکم و اهیننش داشت ترک میخورد!

قلب ساره شیطان بود نمیتونست دووم بیاره که شاید به احتمال یک درصد قلب مهراد عاشقش بشه پس تصمیم

گرفت خودش با شیطنت هاش وارد عمل بشه...

اینجوری بود که کم کن داشت به سد اهنی رسوخ میکرد... اما خب اگر به این رمان به چشم یک پازل نگاه کنیم

میبینیم که چند تکه هنوز چیده نشده!

پس

میریم ادامه رمان رو از خودشخصیت ها بشنویم...

مهراد

روزهای متوالی میگذشتند و میگذشتند...

چند روز پیش به دکتر قلم مراجعه کردم و قضیه تپش و تیر کشیدن های سریع و جدید قلم رو بهش گفتم، چکاب، آزمایش، خون، دارو و... خلاصه باید بگم، هیچ فایده ای نداشت! حتی دکتر به این نتیجه رسید که قلم خیلی بهتر کارکرد داره!

تازگی متوجه میشدم که اخلاق و رفتارهای ساره عوض شده... شبها بعد از اون زیاده روی ای که کرده بودم، ساره ام

کنار من مینشست و وقتی بقیه میخوابیدند اون در اتاقش رو قفل میکرد و بعد به کارهاش میرسید...

اونطور که من متوجه شدم قضیه اینجوریه که حسابی ازم فرار میکنه و من واقعا نمیدونم چرا؟

تا باهم برخوردی داریم خیلی زود تمومش میکنه و از دستم فرار میکنه مگر اینکه توجع خانواده باشیم اونوقت عشقم و جونم به دم مپینده و نمتونه از بغل دستم فرارکنه... تازگی رفتاراش عجیب و غریب شده مثلا مدت زیادی رو بهم خیره میشه و وقتی مچشو میگم یا بهتره بگم وقتی بروش میارم هول میشه و مپیچونه... اگر برخوردی داشته باشیم سرخ میشه و خجالت میکشه و سریع صحنه رو ترک میکنه! کلا همه چیز بهم ریخته حتی معادلات ذهنی من درمورد شخصیت ساره! حتی درمورد خودم؟ زمان زیادی رو به فکر کردن به ساره میگذرونم... و باخودم این فکر میکنم که پدرومادرم چرا نمیرن که کلکشو بکنم و از دستش راحت بشم! از به طرفم میگم خب ساره که اصلا واری به کارم نداره چرا انقدر اصراربه رفتنش دارم؟ از به طرفم باخودم میگم امروز جمعه است یک هفته اس که اون مثل آدم بامن برخوردنمیکنه! و گرمی که کخ نداره الانم که بیکار نشستم و لنگامو انداختم روی لنگ بیکارم دارم به این فکر میکنم که امروز ۲۹ سالگیم تموم شد! یکسال از قبل، پیرتر شدم! بعداز اتمام ساعت کاری ازجام بلندشدم ولوازمومجمع کردم ساعت ۷ بود که از شرکت رفتم بیرون ماهان هم خوب این روزها مپیچوند و نمیومد شرکت و با مهرانه دوران خوشیشون بود! دوران نامزدی ای که همه از عشق و خوشی توش حرف میزنن برای من و ساره از نوع اجبار و شوری بود! پوزخندی زدم و گاز دادم سمت عمارت خب طبق توقعم چندین تا پیامک تبریک تولد از شرکا و بانکها برام اومده بود همین! وقتی رسیدم خونه برخلاف تصورم همه چی اروم بود؟ وقتی در ورودی رو باز کردم و داخل شدم یه گله آدم ریختن دورم و تولدم رو بهم تبریک گفتن.... از تعجب شاخام دراومده بود بعد ۶/۵ سال بلاخره جشن تولد؟ اونم خانواده؟ دوستام؟ این یه شوخی بی مزه اس یا واقعا تولد گرفتن برام؟ ساره با تیپ خوشگلش که پیراهن دکلته، طرح ماهی و چسب تنش بود که پشتش بند بندی بود اطاونچایی که اولین کسی بود که جلوی بقیه ایستاده بود خب متقابلا باید میرفتم جلو و بغلش میکردم و ازغضا پیدا بود که تولد؛ کارساره است.... رفتم جلو و بغلش کردم و بوسیدمش و لبامو چسبوندم به گوشش و گفتم: بابت این همه شادی یهویی مجکم واقعا بهش نیازداشتم و بوسیدمش ساره ام گونه هامو بوسید و تولدمو بهم تبریک گفت و بابت تشکرمم گفت: وظیفمه! درحالی که طبقه هارو بالا میرفتم تا لباسامو عوض کنم دست ساره روهم به دنبال خودم میکشیدم که اونم انتخاب کنه و هر دورفتم تواتاق من... درو بست و رفت جلوی کمد لباسام... شلوار کرم با پیراهن قهوه ای هم رنگ لباس تنش گذاشت روی تخت و گفت: همینارو ببوش من: ممنون... تولد کاره کی بود؟ ساره: خب آگه بگم کارمن بود تعجب داره؟ من: چرا سالروز تولد من باید اونقدری برات مهم باشه که بخوای جشن بگیری؟ ساره کمی من من

کردوگفت:

خب اینجوریا هم که فکر میکنی نیست.... خب یروز مامان ستاره و مهرانه داشتند درمورد امروز صحبت میکردند منم شنیدم خب تومنکنه قرار گرفتم بخاطرهمون گفتم من میخوام برانش جشن بگیرم باز معادلات ذهنیم بهم ریخت و با احساس تنهایی بیشتری که تو مغزم بوجود اومده بود، گفتم: به هر حال ممنونم اصلا توقع نداشتم و سوپرایز شدم! ساره لبخند دلنشینی زدوگفت: خواهش میکنم روی تخت نشست تا من لباسامو عوض کنم برای اینکه اذیت نشه رفتم داخل حموم لباساموکه پوشیدم اومدم بیرون بعدشم دست در دست ساره رفتم طبقه پایین پیش بقیه... خب بخاطر ظاهر قضیه ساره اصلا از کنارم جم نمخورد و ماهمچنان ادعای عاشق بدون رو در میاوردیم! مجلس به طور داغونی خیلی کسل کننده و عادی پیش میرفت تا اینکه ماهان اومد و همه رو به یه پارتی دعوت کرد! منظورم اینه که چراغارو خاموش کرد و دی جی هم آهنگ هاشو تغییر داد و فضا عین پارتی شده بود! بقیه ام با جیغ و دست هاشون از قضیه استقبال میکردند... منم به ذهنم و افکار مزخرفم گفتم گور بابای همه چی! دست ساره رو گرفتم و رفتم وسط کلی رفصیدیم... از اول جشن چشمهای سنگینی اذیتم میکرد با عصبانیت دنبالشون میگشتم که بلاخره مچ چشمهای کتی رو گرفتم! باید اعتراف کنم یک لحظه نفسم رفت! دست ساره رو محکم بین انگشتام گرفتم که ساره عصبانی گفت: چیه مهرباد؟ من: کتابون! ساره: چی؟ کتی اینجاست؟ ولی من اصلا اونو دعوتش نکردم! کتی با لبخند شیطانی و نگاه مرموز همیشگیش میومد سمتمون و وقتی رسید با لبخند هردومونو بوسید و ازدواج رو بهمون تبریک گفت بعدشم تولد من و به من.... من: مرسی دستت دردکنه کتابون کتی: خواهش میکنم.... این کادوی تولدتون و جعبه ای روی میز گذاشت و ادامه داد: اینم کادوی تولدتو مهرباد جونی

کم کم از لحنش داشت عقم میگرفت!
 تشکر کردیم و کمی بعدهم سروکله ی خانواده اش پیدا شد...خودش و مادرش عین هم بودند گاهی فکر میکردم شیطان اینارو تعلیم داده!
 اما برادر و پدرش دقیقا برعکس اینا ادم و مهریون!
 خلاصه جو سنگینی بینمون بود خلاصه حسابی حالم بد شده بود که دیگه کلافه از جام بلند شدم و دست ساره هم که از اول تو دستم بود عرف کرده بود از جامون بلند شدیم و با عذرخواهی کوچیکی ازشون جدا شدیم و رفتیم تو آشپزخونه دستامونو شستیم ساده لیوان ابی خورد و منم په لیوان شراب سرخ...
 خلاصه کل مجلس رو یا نوشیدنی میخوردیم و یا میرقصیدیم و یا جای دوستان ایستاده بودیم و حرف میزدیم... رسیدیم به کیک بریدن و کادو ها...
 ماهان با مسخره بازی کیک رو آورد و خواستم شمعارو فوت کنم که ساره جلومو گرفت و گفت: نه نه...مهرادی اول آرزو کن بعد شمع هارو فوت کن...
 لفظ "مهرادی" منو یاد اون روز و گندی که زدم انداخت...اما لبخندی رو لبم نشست یادش مونده بود که مهرادی صدام کنه...هرچند ظاهری!
 اما مونده بودم چه آرزویی بکنم؟ من بعداز ترنم آرزویی هم داشتیم؟ نه!
 اما خب چشمهامو بستم و آرزو کردم "خدایا قضیه ساره و جدایی ما...به خیر و خوشی تموم بشه، و ساره مشکلی دراینده بوجود نیاد و خوشبخت بشه... فکرو خیال ترنم رو از ذهنم دورکن! خیلی خسته شدم...آمین"
 چشمهامو باز کردم و شمع هارو فوت کردم...
 تو فکر فرو رفتیم...چرا ترنم رو از ذهنم پاک بکنه؟ چرا همچین آرزویی کردم؟ نمیدونم!
 اما حسابی تعجب کرده بودم! موقع بریدن کیک مهرانه چاقو رو از ماهان و کسخل بازپاش گرفت و دادبه ساره و گفت: ساره با خجالتی که حسابی خوشگلش میکرد و من کیف میکردم از جاش بلند شد و چاقوی تزیین شده رو از مهرانه گرفت و رفت وسط...
 اهنگ رقص چاقو پلی شد:
 رقص چاقوی تورو هیچکی تا حالا ندیده...
 ساره ام به ارومی میرقصید و اندامش تواون لباس محشر و فشننگ شده بود...با ناز میرقصید و من عصبانی ازاینکه این همه مرد به این رقص فشننگش نگاه میکنند هرچند جلوی من و برای من میرقصید!
 می رقصیو می چرخو همه چی ارومه همه میکن اون که میرقصه چقدر خانومه همه میکن اونکه میرقصه، چقدر خانومه رقص چاقوی تورو هیچکی تا حالا ندیده
 ساره ام با نازی که تو رقصش بود به قر دادنش ادامه میداد و من مثل خنگا منتظر بودم که بیاد چاقوروبهم بده تا اینکه مهرانه زد با بازوم و گفت باید بهش شایاش بدم تا چاقو رو بده! از جام پاشدم و ۲۰۰ هزارتومان بهش دادم که اونم چاقورو داد پیشونیشو بوسیدم و کنارهم نشستیم و با چاقو کیک رو بریدم بعدش هم نوبت بازکردن کادوها شد....

مهراد

بعداز بریدن کیک سیل عکس ها روونه شد سمتم!
 بعداز اون نوبت به کادوها رسید...
 اکثرا پول آورده بودند و بعضی ها ست کمر بند و/ ست پایون و دکمه مچی /کراوات/ پیراهن/ تیشرت /شلوار/ کت تک/ کتاب/ کت شلوار ست /عطر/ ادکلن /کفش/ کیف پول و... از اینجور چیزها ولی وقتی کادوی ساره رو باز کردم تعجب کردم... ساعت مچی بود!همون ساعت مچی که تو پاساژ بود... قیمتش برای من که نه ولی برای افرادعادی زیاد بود اما... واقعا خوشم اومد و لبخندی روی لب

م نشست و دوباره پیشونیشو بوسیدم و ازش تشکر کردم...
 کادوی کتی برای من ست کیف پول و کمر بند چرم بود و جعبه بزرگ هم چراغ خواب برای اتاق عروس وداماد! چقدر مزخرف بود سلیفیش خدا داند!
 خلاصه جشن به خوبی و خوشی تموم شد...چیزی که سبب تعجب میشد این بود که خانواده کتابون نرفتن! خب مطمئنا یک هفته یا شاید بیشتر اینا اومده بودن که مارو زنده زنده سیخ کنن و بسوزونن!
 والا خب! به هرحال کمی مست بودم و حالم همچین خوش نبود پس دست ساره رو گرفتم و ازهمه اشون عذرخواهی کردم و گفتم خوابم میاد
 و رفتیم تواتاق ساره تا بقیه برن که منم طبق معمول برم تو اتاق خودم بخوابم که ساره گفت: مهراد بنظرم از الان تا وقتی خانواده کتی برن اینجا بخواب... ممکنه دردسر بشه برات...
 با تعجب به ساره نگاه می کردم و وقتی بقول معروف دودوتا چارتا کردم دیدم حق با ساره است... من: اره درست میگویی...
 ازجام بلند شدم و رفتم تواتاق خودم چندتا لباس و وسیله هایی که لازم بود رو برداشتم و کردم تو پلاستیک و در اتاق رو قفل کردم و رفتم تواتاق ساره اونم از داخل قفل کردم و لوازممو جابجا کردم...

صدای شیر آب نشون میداد که ساره حمومه منم رفتم تو دستشویی و سرمو زیر شیر آب سرد گرفتم که حال یکم بهتر بنشه
بعدم لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم...
تصمیم گرفتم بخوابم
تو ۹۰ درصد از بیدار بودن هام ساره اذیت میشد!
پوزخندی زدم و خودمو با سردرد هام به دست خواب سپردم....

ساره

تولد مهراد هم به خوبی و خوشی گذشت...
ساعت از ۱ گذشته بود که مهراد خسته دست منو گرفت و باهم روونه ی اتاق خودم شدیم...
مهراد طبق معمول میخواست بره اتاق خودش که با فکر به کتابون و بدجنسی هاش بهش گفتم نره اونور و اونور از
خدا خواسته قبول کرد،
وقتی رفت اتاق خودش برای آوردن لوازمش زودی پریدم حمام و داشتم به این فکر میکردم که مهراد خیلی خوشحال
شد... انگار اصلا توقع و انتظار تولد رونداشت!
لبخندی رو لبام جاخوش کرد که تونستم مهراد رو خوشحال کنم...
یکی هم نیست بگه اچه بتوجه! والا خب اصلا تو و مهراد جز به محرمیت کوتاه چه چیز دیگه ای بینتون هست خب!
الکی میشینی باخودت فکرو خیال میکنی میشینی رویا میبافی، همش با فکر کردن بهش لبخند میزنی! توخل شدی
جانان!
پوفی کشیدم و به کارم ادامه دادم، بعد از تموم شدن حمام لباسهام که باخودم آورده بودم اینجارو تتم کردم بعد از
ست لباس زیر سفیدم، یک ست تاب و شلوار بود بنفش بود که قلب های سفید داشت رفتم تواتاق و بعد مرتب کردن
اطراف رفتم روی تخت و خوابیدم...
صبح روز بعد با صدای مهراد بیدار شدم که میگفت: ساره؟ ساره خانم؟ نمیخوای پاشی؟ دیگه داره دیر میشه ها باید
بعد از صبحونه به شرکت هامون برسیم ساره؟ ساره پاشو دیگه مکه باتون نیستیم!
اه اه خاک توسرت چقد بی احساسی اچه تو! واقعا من از چیه تو خوشم میاد؟
ضمیر ناخوداگاه: خوشت نمیداد عاشقشی خانوم عاشق!
من: ببنده دهنتمو تانبستمش ها
بیدار شدم و سریع نشستم جلوی اینه موهامو شونه کردم و بستم،
پرایمروکرم بودر ورپمل و رژ لب زدم و ادکلن، بعدشم سریع بکدست مانتو شلوار اداری بادمجونی خوشرنگ برداشتم
و توحموم لباسامو عوض کردم مقنعه و کیف و کفش مشکی برداشتم و همراه مهراد که شلوارو جلیقه مشکی با
پیراهن سفید، جذابش کرده بود
ازبله هارفتیم پایین...
نشستیم پشت میز بزرگ و به همگی صبح بخیر گفتیم... خداروشکر کتی خواب بود و نبود اما خب اعضای دیگه
خانواده بودن، بعد از خوردن صبحونه روندم سمت شرکت و مگس می پروندم! والا خب!
امروز مهراد از صبح که رفته بود هنوز برنگشته بود و ساعت یک نیمه شب رو نشون میداد که نشسته روی تخت خوابم
بردم...
به ماهها گفته بود با ماهان میرن بیرون اما نگفته بود میره
خلاصه ساعت از ۲ نیمه شب هم گذشته بود که بیدار شدم و رفتم اشیپزخونه که اب بخورم تا ساعت ۱
منتظر مهراد بودم آخرشم از فکر و خیال زیاد و بیخود خوابم برد...
رفتم دستشویی و بعدش رفتم اشیپزخونه تاب بخورم و وقتی داشتم پله ها رو بالا میرفتم متوجه شدم مهراد اومد داخل
و حال درست و درمونی ام نداشت و تلو تلو میخورد... مست و پاتیل بوداااا
حدس زدم که باید خیلی خورده باشه پس رفتم و زیر بازوشو گرفتم تا بالا و تواناف هدایتش کردم...
تا انداختمش روی تخت چشماشو بست و لبخند میزد انگار تو خواب و خیالهاش فرو رفته بود... قیافه شلخته اش که
موهانش بهم ریخته بود و بقه اش باز بود با اون لبخندش بنظرم خیلی بانمک و خوشگل شده بود!
به افکار بی مورد م خندیدم و اروم کتشف دراوردم با این لباسها که نمیتونست بخوابه! پیراهنش دراوردم چون خیلی
سنگین بود کارامو به زور پیش میبرد از خستگی نفس نفس میزد اما دستهام
نگاهم به شلوار پارچه ایش و کمر بند سفتش خورد... کمرش داغون میشد تا صبح! اما دستهام
میلرزید... نمیتونستم...
بعد یکم من من کردن کمر بندشو به ارومی باز کردم و بعدشم دکمه شلوارش، اونقدر خورده بود فکر مسکردم بیهوش
شده باشه...
شلوارشو به ارومی از پاش کشوندم بیرون و چشمامو بسته بودم... یکی از چشمامو ب

از کردم دیدم لباس زیر پاشه نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم لباسهاش که بوی الکل و جنگل سوخته میداد
رو داخل چوب لباسی کردم و توکمد جا دادم، شلوارک و رکابی سفیدی از داخل کمدمش دراوردم به ارومی شلوارکشو
پاش کردم داشتم رکابی رو تنش میکردم که بهو چشمهاشو باز کرد!
ترسیدم اچه رو شکمش نشسته بودم و رکابی دستم بود! اونم با لباس خواب ساتن بلند مشکی دوبند
ساده... موهامم دورم ریخته بود! با ترس از جام بلند شدم و نشستم کنارش
گفتم: خب... میدونی... چیزه... خب تو مست بودی... بعد من... لباساتو... عوض کردم واست...
مهراد کشیده و نامفهوم صحبت میکرد...

میگفت: عیب نداره ساره... من خیلی گرممه... دارم اتیش میگیرم...
با تعجب از جام بلند شدم و گولر رو زیاد تر کردم... اونم لبخند میزد و چرتو پرت میگفت!
گفتم: بیا رکابیتو تنت کن سرما میخوری ها
مهرداد: بیا اینجا
به ارومی رفتم جای تخت و روش نشستم واقعا داشت سردم میشد! پاشدم و چراغهارو خاموش کردم و رفتم
تو جام دراز کشیدم و رفتم زیر پتو واقعا سردم شده بود کمی بعد مهرداد دستمو مثل وحشیا کشید تو بغلش و از داغی
بدنش تعجب کردم...

ساره

چرتوپرت میگفت: تو دختر خیلی بدی هستی که پیشنهاد منو قبول کردی!
همه معادلات ذهنی منو درمورد خودت بهم میریزی... همش متعجبم میکنی... خیلی مرموزی و نمیتونم هیچوقت
کاراتو پیش بینی کنم... ولی دختر خوشمزّه ای هم هستی طعم لباتو خیلی دوست دارم... تازه خوشبو هم هستی!
وقتیم میخندی خوشگل میشی... از وقتی اومدی خیلی کمتر به ترنم فکر میکنم... نکنه دزدی؟ آگه دزد باشی تکه تکه
ات میکنم! هیچوقت نمیتونی جای ترنمو بگیری و قلبمو بزدی!ااا بهت گفته باشم...
خندم گرفته بود تو اون وضعیت... فکرشو بکن منو محکم تو بغلش گرفته از ترنم حرف میزنه چقدر تلخ!
خندیدم که گفت: چیه قیافم خنده داره؟
سرمو تگون دادم به معنی آره
یهو دیدم پوزخند زد و بعدم لبخند بعدم فقهه میزد! این خل شده بخدا
گفتم: بگری بخواب مستی نمیفهمی داری چیکار میکنی...
از جام بلند شدم و از تخت اومدم پایین که برم اون سمت تخت بخوابم یهو نمیدنم چپشده محکم کشیدم سمت تخت
و تو به حرکت روم خیمه زد ترسیده و با تعجب و قلبی که گرومب گرومب صداسش به فلک رسیده بود، نگاهش
میکردم...
گفت: هیچوقت حق نداری از تو بغلم بری میفهمی؟ محکم لیمو بوسید
هیچوقت حق نداری یگی نبوسمت میفهمی؟ دوباره کارشو تکرار کرد
دستامو اوردم بالا که جلوشو بگیرم محکم جفت دستامو تو به دستش گرفت و
گفت: هیچوقت حق نداری یگی نزدیکت نشم چون تو ماله منی میفهمی؟
دوباره محکم بوسیدم طعم شور خون رو احساس کردم... من از این روی گرگ منش مهرداد خیلی میترسیدم...
بوسه ها و مک زنداشو به سمت سینم سوق میداد وحشی شده بود انگار خیلی محکم کارشو میکرد و میدونستم
اگر جیغ و داد راه بندازم برامون بد میشه پس فقط اروم
میگفتم: ولم کن تروخدا مهرداد چرا اینجوری میکنی مهرداد نکن من میترسم... مهرداد ما باهم قرارداد داریم نباید بلاپی
سرم بیاری مهرداد من باید سالم ازت جدا بشم... مهرداد نکن من برای خودم آینده دارم... نکن تروخدا...
مهرداد یهو دست از کارش کشید و دادزد: چه گهی خوردی؟ تو غلط میکنی بخوای از من جدا بشی! آینده تو فقط و
فقط بامنه میفهمی؟ گوه میخوری میگی سالم باید بری بیجا میکنی میگی باید کارت بگیرم تو زمنی من حق دارم
هرکاردارم بخواد میکنم...
میفهمی؟
آگه نزاری کارمو انجام بدم به جرم تمکین کردن ازت شکایت میکنم! اصلا اینا به کنار قرارداد چیه؟ دوباره به کارش ادامه
داد و من متعجب از حرفهایی که شنیده بودم! با ترس و لرز و من من
گفتم: مهرداد تروخدا نکن این چه حرفهایی که میزنی؟ مهرداد ازدواج ما که سوری بود... مهرداد یه دقیقه گوش کن مهرداد
باتوام...
اما مهرداد با بی رحمی تمام لباسامو میکند و وحشیانه به کارش ادامه میداد به لباس زیرم که رسید یگه به گریه و هق
هق افتاده بودم
گفتم: مهرداد تروخدا نکن مهرداد چرا اینجوری میکنی... یهو دیدم چشمه‌هاش توی چشمهام قف شد و مات شد... گفتم:
تروخدا مهرداد... برو کنار... مهرداد خیلی درد دارم...
واقعا تمام بدنم گرفته و درد میکرد جاهایی که بوسید و مکیده بود میسوخت و لبامم درد میکرد... مزه خون هنوز تو
دهنم بود... مهرداد سرشو تگون دادو اشکامو پاک کرد و اروم لیمو بوسید و
گفت: میدونی چیه فکر کنم داره ازت خوشم میاد شایدم دوستت دارم! به هر حال من هرکار بخوام میکنم... چرتو پرت
هاس کشیده و اروم ترمیشد و بعد چند ثانیه بهوش شد و افتاد روم...
از تعجب اشکام خشک شده بود! یه چیزی ته دلم یهو ریخت! یهو احساساتم تهی شد... انگار برای چند ثانیه قلبم
کارنمیگردد... با شنیدن صدای کشیده و بم مهرداد که میگفت: دوستت دارم... از داخل مغزم...
یهو قلبم به کار افتاد و تند تند ضربان میزد... یه چیزی ته مه های قلبم گفت: منم دوستت دارم! میخواستم بگم نه
این واقعیت نداره اما...
خب درسته من حسابی دلم سریده بود و الان که مهرداد این حرفو زد پیش خودم اعتراف کردم که دوستش دارم...
و اشکهایی که میریختم...
مهرداد تعجب کرده بود و چشمه‌هاش گرد شده بود و هیچی نمیگفت... اونقدر زدم و گریه کردم تا جایی که خالی شدم و
بی حال چشمهام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

مهرداد

یعنی چی مگه میشه... ای وای بر تو مهرا! مرگ بر تو مرگ!!!
 یعنی واقعا... واقعا من به ساره...ت...تج...تجاوز کردم؟
 نه نه باورم نمیشه این ممکن نیست... نه خدای من... هنوز تو شک بودم... درکی از اطرافم نداشتی و همش حرف
 های ساره تو گوشم زنگ میخورد...
 درد جزئی رو قفسه سینم از مشت های ساره بوجود اومده بود اما درمقابل درد وحشتناکی که تو قلبم پیچیده بود
 هیچ بود...
 دوباره حمله بهم دست داده بود و نمیدونستم چیکار کنم که یهو هق هق های ساره قطع شد... با تعجب نگاهش
 کردم که متوجه شدم بیهوش افتاده ...
 اودم بلندش کنم که درد قلبم به کمرم زد بعد از اون به دست چیم و دردش وحشتناک بود...
 مثل این میموند که یکی مشتهاشو روی شاهرگت فشار بده و تو هیچکاری نتونی بکنی!
 اما باهمون درد سریع خوابوندمش روی تخت هرچی اب پاچیدم و یا زدم تو صورتش بیهوش نیومد... ترسیدم خیلی هم
 ترسیدم... نکنه یکی دیگه رو توندگیم از دست بدم؟
 عه چشمم روشن از کی تا حالا ساره اومده تو زندگیت ک از دست دادش بترسی؟ یکی دوماه دیگه رومیخوای
 چیکار کنی؟
 تو فعلاً خفه شو!
 از جا بلند شدم و فوری مانتویی تنش کردم و شلواری هم پاش کردم شالی دورش پیچیدم و پیراهن خودم تنم کردم و
 دکمه هاشو حتی نیستم...
 ساره رو بغل کردم برای این همه تحرک درد دست و کمرم خیلی زیاد شده بود همچین قلبم... برای لحظه ای سرم
 گیج رفت که سریع ساره رو روی زمین رها کردم و رفتم تو اتاقش و از بین لوازم قرصای قلبمو دراوردم و به بستشو
 گذاشتم تو جیمم خداروشکر کردم که دیشب اینارو آوردمشون تو این اتاق...
 خیلی سریع دوباره ساره رو بغل کردم و از پله هاپایین اودم برای لحظه ای چهره سرخ از درد خودمو تو آینه حال
 دیدم و سرمو پایین انداختم
 مامانم که داشت از اتاق غذاخوری میومد بیرون تامنو دید لیوان از دستش افتاد شیکست و کوبید تو صورتش هینی
 کشید و گفت: خدامرگم بده چیشده؟
 من: هیچی نگو مامان فقط فوراً درارو باز کن برام بعداً زنگ میزنم بهت میگم
 مامان درحالی که میرفت سمت در ورودی همش سوالهای بی مورد و رو اعصابشو تکرار میکرد که فریادی کشیدم و
 گفتم: بسه دیگه...
 مشتت تامنو دید دوید تو پارکینگ ماشینا و فوری شناستی بلندمو آورد بیرون و ازش پیاده شد و رفت تا درو باز کنه
 منم ساره رو روی صندلی عقب ماشین دراز کردم و سریع از در زدم بیرون و روندم سمت اولین بیمارستان در
 دسترس...
 تا رسیدم ساره رو بغل گرفتم و رفتم داخل فریاد زدم: یکی برانکارد بیاره
 که فوراً یک پرستار برانکاری آورد ساره رو روش که گذاشتم حمله شدیدتر شد و رگ قلبم وحشتناک گرفت و من رو با
 اونهمه ابهت روی زانو نشوند...
 سریع بسته قرص رو دراوردم و دوسه تاشو باهم خوردم و قورت دادم یکی از خانم ها ساره رو برده بود و اونیکی بالای
 سر من حالمو میپرسید بعد چند ثانیه لیوان آبی خوردم و از جام پاشدم و گفتم: ساره کجاست؟
 پرستار: افا لطفا آرامش خودتونو حفظ کنید... بگید اون خانم کی بود و چش شده... حال خودتون خوبه اصلاً؟
 من نفس های عمیقی کشیدم و گفتم: خانمم فکر کنم از فشار عصبی زیاد بیهوش شده... خودم مشکل قلبی دارم
 و هر لحظه ممکنه حمله بهم دست بده البته الان قرصمو خوردم بهترم... باید چیکار کنم؟
 پرستاره منو به پذیرش برد و همون لحظه دکتری از اتاق اومد سمت ما و گفت: این خانمی که شال سفید سرشبه
 و تازه آوردنش اورژانس کیه همراهیش؟
 فوری گفتم: من
 دکتره اخمهاشو توهم کرد و گفت: فشارش افتاده بوده همچین فشار عصبی خیلی زیادی روش بوده... این حجم از
 فشار روی مغز یک خانم جوان اصلاً عادی نیست... چکاب زنانه اش نکردم اما اگر رابطه پر دردسار داشته بهتره تکرارش
 نکنه چون براش بده دوشب اینجا بستری بشه و حالش که نرمال شد میتونید ببریدش خونه...
 تعجب کردم...
 دکتر حرفهایی به پرستاره زد و اون خانم هم
 فرم بستری شدن ساره و هزینه و کلی چرتو پرت داد پر کردم...
 بعد از مدتی دیدم حالم بهترنش و همونطور مونده بودم که تعجب کردم...
 پرستاره گفت: دارن خانومتونو میبرنش تواتاق بستریش کنن اگر بخواید میتونید الان بینینش وگرنه فقط وقت های
 ملاقات بیاین با عصبانیت گفتم: یعنی چه چرا اینجوری؟ من هروقت دلم بخواد خانوممو میبینم
 پرستاره: صداتونو تو بیمارستان نبرید بالا افا... خب شما اتاق عمومی گرفتید خصوصی که نگرفتید طلبم دارین!
 با خشم رفتم سمت پذیرش و اتاق خصوصی براش گرفتم و کمی بعد که بردنش خودمم رفتم تواتاقش...
 لباساشو با لباسهای صورتی بیمارستان عوض کرده بودند و موهای داخل شالش پیچیده بود و همچنان بی هوش
 بود...
 پاشدم که باخونه تماس بگیرم که متوجه شدم گوشیم همراه نیست از پذیرش زنگ زدم خونه و گفتم فقط فشارش
 افتاده و زود خوب میشه... اوناهم خیالشون راحت شد و منم ساره رو سپردم به همون پرستار که فهمیدم

■

به سختی و درد از زیرش خودمو کشیدم بیرون و رفتم حمام... وقتی نگاهم تو آینه به بدنم خورد برای لحظه ای مهردادو لعنت کردم اما بعدش سریع حرفمو پس گرفتم و گفتم: خدانکنه! تمام بدنم کیود شده بود! نزدیک سینه راستم از کیودی زخم شده بود و گردنم سه تا جای زخم داشت... خونی شده بود... ولی بقیه اش همه کیودی بود... لب پایینم پاره شده بود و خون میومد... تمام استخوانای تنم درد میکرد و میچ دوتا دستهام کمی آبی شده بود... با اون حال و روز جسمیم و فکروذکر های روحیم بهو به گریه افتادم... اونقدر گریه کردم که احساس کردم چشمم داره از کاسه درمیاد و حسایبی خالی شدم... کلی دلگیر بودم مهرداد اگر ملی لعنتی اونقدری امشب خورده بود که مثل وحشیا شده بود... بلاخره حموم کردم و وقتی اومدم ست لباس زیر بنفش با یه پیراهن نخ یقه هفت پوشیدم که زخمام نسوزن... با درد رفتم طبقه پایین تا آب بخورم که دوباره در باز شد و این بار کنی اومد داخل... همونقدر مست و پاتیل و بهم ریخته بالباسهای پاره و خرابی که نشون از رابطه داشتنش میداد!

با تعجب نگاهش کردم که محکم خورد به میل! ای خدا چرا امشب هرچی مست و پاتیله میخوره به پست من؟ ترسیدم و رفتم زیر بازوشو گرفتم تا خود اتافش هدایتش کردم... با همه ک بدیاش این حقش نبود به درو دیوار بخوره که... شایدم من خیلی حس انسان دوستانه ام گل کرده بود... اما با هر زوری که بود بردمش تو اتاق خودش و خوابوندمش روی تخت

تمام لباسهاشو جز لباس زیراش دراوردم و انداختم به کنار که بهو بین هزیون هاش اسم مهرداد رو شنیدم! با تعجب رفتم نزدیکش که فهمیدم میگفت: من این پارتی رو ترتیب داده بودم که بامهرداد رابطه داشته باشم و ارزش مدرک جمع کنم که بتونم دوباره به دستش بیارم... ولی با حسن خوابیدم آخه چقد خری تو کنی... وایبی... اخرشم فرصهای تحریک کننده زیادی که بهش دادی کارنکرد ایسا خانم... آخه خرم رفتی با اون خوابیدی؟ کسیدم! انگار دیوانه شده بودم ولی پازل امشب حل شد... اونجوری که من فهمیدم و یا برداشت کردم میخواست امشب مهردادو مست کنه که باهانش بخوابه ولی اشتباهی با کس دیگه آخه خوابیده... پس بازم نقشه داشته؟ آخه یه زن چقدر میتونه وقیح باشه؟ بهو دیدم زد زیر گریه و همش میگفت: مهرداد من خیلی وقته عاشقت شدم... لعنت بهت مغرور بدجنس... لعنت به چشمهات... پس عاشق بود؟ یعنی دروغ میگفت؟ یا واقعا عاشق بود؟ وای خدای من دیگه دارم از این حجم فکرو خیال دیوونه میشم...

از اتافش زدم بیرون و درو بیستم ساعت ۴:۲۰ صبح بود... داخل اتاق شدم و چراغهارو خاموش کردم و اروم خزیدم روی تخت و پست به مهرداد روی گوشه ترین جزء تخت دراز کشیدم و به چشمهام که از زور اشک میسوخت اجازه ک ریختن ندادم و خوابیدم... صبح روز بعد با داد مهرداد بیدار شدم که میگفت: ساره چه اتفاقی افتاده تو چرا زخمی ای... ساده بلند شو خبر مرگت بیاد دارم با تو حرف میزنم... با تعجب و ترس ناشناخته ای از جام بلند شدم و سریع نشستم... به مهرداری نگاه کردم که شلوارکش پاش بود و حوله روی شونه هاش بود و آب از موهای خیسش چکه میکرد و میشد فهمیده که از حمام اومده... دستشو آروم طرفم که گفتم: انگشتت به من بخوره جیغ میزنم! مهرداد: یعنی چی این ادا اطوارا... اینجا همه چی عایق و ضد صداست صدات از این چهارجوب خارج نمیشه... این چه وضع و اوضاع اسفناک باریه که داری... چرا همه جات زخم و کیوده... لباس خوابت چرا پاره اینجا افتاده؟ چخبر شده لعنتی نمیخوای حرف بزنی؟ چونم از بغض لرزید و زدم زیر گریه... لعنت به خودم این بیشعور مست بود پس بایدم هیچی یادش نباشه... میخواست بیاد نزدیک که گفتم: ترو به خاک ترنمت قسمت میدم دست به من زن! با عصبانیت اخمهاشو توهم کرد و اروم نشست روی تخت و گفت: یا مثل بچه ک ادم میگی چت شده و اینکارات برای جیه یا به ولای علی قسم چشممو رو خاک ترنم میبندم میزنم لهت میکنم!!! به زور جلوی اشکهامو گرفتم و گفتم: ادمی که مست باشه... هیچی هم نباید یادش بیاد... تو دیشب مست بودی... مثل وحشیا افتادی به جونم... بین چه بلایی سرم اوردی؟ لباسمو پاره کردی تمام تن و بدنم رو کیود و زخم کردی... (به گردنم اشاره کردم) لیمو ببین؟ پاره اش کردی... دیشب هر گهی دلت خواست خوردی هر زری که میخواستی زدی بعد برگشتی میگی چه اتفاقی افتاده؟ به همین راحتی میخوای بگی هیچی یادت نیست؟ با زانو هام رفتم نزدیک ترش و با مشت هام پی در پی میزدم تو سینش و گریه هم میکردم میگفتم: تمام غرورمو خورد کردی احساساتمو با کارات داغون کردی بعد میگی چخبر شده؟ لعنت به تو و چشمهات زدی ناکارم کردی بعد میگی چخبر شده؟ دستامو نشونش دادم و گفتم: بین وحشی انقدر محکم دستامو گرفتی کیود شدن یکه از این کارو کردی؟ یادته لعنتی؟ ببین چه بلایی سرم اوردی تمام بدنم و روحم درد میکنه مغزم درد میکنه بعد تو میگی چخبر شده؟ و مشت هایی که به سینش میزدم

فامیلیش اسحاقی هست خودمم سوار ماشین شدم و رفتم سمت مطب دکترم... وضع قلمم اذینم میکرد... رسیدم و سلام و علیک کردم و شرایطم رو توضیح دادم برایش که اخمهاش توکی هم رفت و گفت دراز بکشم تا معاینم بکنه و نوار قلب هم ازم گرفت بعد از مدتی سرمی برام وصل کرد و یکی دوتا امپول توش تزریق کرد و نسخه ای نوشت و گفت: مهرداد من دیگه حریف تونمیشم... هرچی میگم مراقب باش انگار نه انگار! چهارنوع دارو داشتی خداروشکر بهتر شدی یکیش رو کم کردم اما اون سه تای دیگه رو بیشتر کردم... این یعنی از یه جهت خوب از یه جهت زنگ خطرا!

یکی از رگات وضعیت خوبی داره الحمدولله اما دوتای دیگه رو درجه های بالایی قلیت هستند امروز فشرده تر شدن و این پمپاژ کردن خون رو برای قلب مشکل کرده بخاطر همین امروز حالت خیلی بدشده... الان برات آرامبخش و دارویی که حالتو بهتر میکنه تزریق کردم... یکساعتی زیر سرم باش بعد میتونی بری... داروهاتم میدم منشی بگیره بیاره... ازاین به بعد بیشتر مراقب خودت باش... قرصها و داروهاتو مرتب بخوری انشاءالله رگای دیگه ات هم باز میشه... فعلا چشمهاتو ببند یکم بخواب... استراحت کن. من: باشه ممنون دکتر

دکتر: وظیفه... خواهش میکنم بعداز یکساعت با داروهای جدید از مطب زدم بیرون و روند سمت بیمارستان ساره... وقتی رسیدم به دستور دکتورش رفتم داروهاشو گرفتم که آرامبخش و مسکن درد بود و رفتم داخل اتاقش که دیدم بیداره و بی صدا داره اشک میریزه... بادیدن حالتش یاده مهرانه افتادم... اونم روزای اول همینطوری بود... برای چندمین بار تو امروز خودمو لعنت کردم... نشستم کنارش و دستشو گرفتم تو دستم میخواست بکشنه ببرد که محکم تر گرفتم و پشت دستشو بوسیدم... خیلی از دست خودم شاک و دلخور بودم... من همیشه فکر میکردم ادماهای متجاوز که اینده دخترهارو سیاه میکنن ادماهای کثیفی اند که فقط مرگ برایشون خوبه... بعدالان خودم شده بودم یکی از اونا... شاید مثل ارسلان؟

وای خدای من دارم میترکم از این خوددرگیری های روحی و ذهنی... از اینهمه فشار بیهوشی... اشکهای ساره رو با دستم پاک کردم و با صدای بم و گرفته ای گفتم: ساره... من یک معذرت خواهی بهت بدهکارم... میدونم معذرت خواهی ام اصلا بدردت نمیخوره... اما باور کن ساره من اونقدر اهم که فکر میکنی لاشی و بی همه چیز نیستم... ساره من مست بودم هیچی حالیم نبود... از صبح هرچی فکر میکنم هیچی یادم نمیداد... ولی بخدا من نامرد نیستم... اگر بخوای طلاقتم میدم بخدا باور کن... تا اخر عمر باهات میمونم... اگر بخوای بری... اگر دلت جای دیگه ای هم گیره... خب میتونیم... میتونیم به کاریش کنیم... دکتر زنان مادرم... میتونه همه چیو مثل روز اولش بکنه... اینجوری میتونی دوباره ازدواج کنی... باور کن هرکاری بخوای انجام میدم... بخدا هرچی بگی پاش هستم... فقط ترو به خاک پدرت قسمت میدم منو ببخش...

ساره کاری که من باهات کردم اصلا... اصلا درست نبود... ولی واقعا بخدانمیخواستم چنین کاری بکنم... دست خودم نبود... باور کن راست میگم... ساره با اخم و گنگ نگاهم میکرد... هیچی نمیگفت... فقط پرسید: برای چی به اون پارتی لعنتی رفتی؟ میدونستی... میدونستی کتی برات نقشه ریخته بود؟ میخواست باهات بخوابه و مدرک جمع کنه؟ میدونستی بخاطر قرصهای تحریک کننده ی اون بود که تو اونچور وحشیانه به جون من افتادی؟ میدونستی داشتی باکله میرفتی ته چاه؟ آره لعنتی؟

باتعجب نگاهش میکردم... شک زده گفتم: نه... این ممکن نیست... یعنی... واقعا کتی این کارارو انجام داده؟ تو... تو از کجا میدونی... ساره سرشو برگردوند سمت سقف و گفت: ۴ صبح اومده بود... بوی گند رابطه و الکل میداد... هزیون میگفت... شنیدم... چشمهامو روی هم بستم... چقدر وفیح و پرو... چقدر کثیف! ساره: من چرا اینجام؟ من: فشارت افتاده بود... ساره: اذیتم... میخوام برگردم خونه سالم خوبه... چیزیم نیست... من: اما دکتر گفته دوشب باید اینجا بمونی وضعیت که نرمال شد میتونی برگردی خونه... هیچی نگفت و دست سردشو از بین گرمی دستهام کشید بیرون و گذاشت روی چشمهامش... گفت: میخوام تنها باشم... من: اما من اینجام که تنهات نذارم... که مواظبت باشم... پوزخندی زد... جگرم سوخت! اعماق وجودم سوخت!

خب ازه بایدم پوزخند بزنه... مردی که روزی مثل چشمهامش بهش اعتماد داشت... مردی که دوسه بار از زیر مزاحم ها نجاتش داده بود... مردی که از روی انسانیت داشت بهش کمک میکرد... همون مرد نمک خورد و نمکدون شکست... تجاوز کرد بهش... از اعتماد و خوبی و کمکهای سوء استفاده کرد... حق داره پوزخندم بزنه... سرمو تکون دادم و روی میل دونفره ی گوشه اتاق پیچیدم توی خودم... اون سرم لعنتی حسابی گیجم کرده بود... چشمهام گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم... لیوان بعدی مشروبو دادم بالا... ساقی که پیک میریخت گفت: اقا با این یکی میشه یک لیتر! خیلی زیاده روی بکنید از پا میندازتون ها... میگفتم خفه شو پیکتو بریز... کمی بعد کتی با اون لباس س

ک.س. یش اومد سمتمو جامی داد دستم تا ته شو سرکشیدم شور بود و غیر عادی... پیک بعدی رو زدم بالا... ساقی ترسید واسم از آنس گرفت... یکم بعد رو تخت بودم و ساره کنارم نشست بود... میگفت سرده... بعد روی ساره خیمه زده بودم و سرش داد میزد... لباس خوابشو با دست از تو تنش کندم که باعث شد پاره بشه... ساره گریه میکرد و میگفت کارش نداشته باشم اما من سرش داد زدم و گفتم گوه نخوره... رو تن و بدنش میلغزیدم و میپیچیدم... میبوسیدم و میمکیدم... گازش میگرفتم... چرت و پرت میگفتم...

و ساره هق هق میکرد و اخرشم با جیغ ساره و فریاد خودم از خواب پریدم... ساره با فریاد من بیدار شد و نشست روی تخت و هردومون نشستند بودیم همدیگرو نگاه میکردیم... عرق از سرو کلم میبارید... ساره نگران گفت: مهرداد حالت خوبه؟ شرمنده این دختر شدم و سرمو انداختم پایین که چشمم به چشمهای نیوفته... ضربان قلبم رو هزار بود و تصویر های تامفهومی که یادم اومد... نشونم داد که دیشب چه غلطی کردم... چشمهام از زور اشک میسوخت... اما غرورم رو نشکستم... رفتم سرویس بهداشتی ابی به سرو کلم زدم و برگشتم داخل اتاق هنوزم ساره همونطور نگران روی تخت نشستند بود و نگاهش به من بود... با شرمندگی رفتم سمتش و درازش کردم روی تخت... نگاه دلگیر و دلخورش و حرف نزدنش نشون میداد که قهره... اما چشمهای نگرانش من رو میکاوید... شرمنده شدم که این دختر مهربون رو اینقدر اذیت کردم... پیشونیشو بوسیدم و گفتم: خواب بدی دیدم حالم خوبه... تونگران نباش... نفس راحتی کشید و گفت: نگران نبوده! تصمیم گرفتم با ملایمت باهاش رفتار کنم... از این به بعد هیچی براش کم نمیزارم... میخوام جبران کنم... بجای ترنم... بجای مهرانه... و بجای خودم... میخوام برای ساره جبران کنم... گناه ساره چیه که من مست بودم؟ اهی کشیدم و با شونه های افتاده از بیمارستان زدم بیرون... رفتم رستوران و براش سوپ و جگر خریدم و پردم میدونستم از دست من باشه نمیخوره دادم به اون پرستاره و بهش گفتم بپاره داخل اتاق که انگار غذای بیمارستانه هرچند هیچ بیمارستانی جگر سرو نمیکنه! خودم زودتر از پرستاره رفتم داخل و اونم غذاها رو آورد نشستم رو صندلی نزدیک تختش و غذا رو براش راحت تر کردم که بخوره تخت رو هم تنظیم کردم... چند فاشق سوپ خورد و تمام! بزور چند تکه جگر دادم به خوردش و لوازمو جمع کردم قرصهاشو دادم خورد و بعددوساعت گفت میخواد بخوابه چراغای اتاقشو خاموش کردم و گفتم: به سر میرم خونه لباسامو عوض کنم... برمیدرم جات... ساره: میخوام برنگردی! درو بستم و راه افتادم سمت عمارت... بعداز پاسخ کامل به تمامی سوالات نگاه خشمگینم نصیب نگاه کتی شد که از حرص ناخن های مانیکور شده اش رو گاز میگرفت... بابا اخر توضیحاتم خندید و گفت: چقدر این دختری اذیت میکنی اخه! بابا این جون تو تنش نداره کمتر باهاش کشتی بگیر! و دمپایی مامان به سمتش پرتاب شد و همه از این خوشمزگیش خندیدن جز کتی که داشت از حرص میترکید! مادر کتی نگاهش به کتی کرد و بعد گفت: وا محسن جان زنشه دیگه هر بلایی سرش بیاد و نیاد حقشه والا اختیارشو داره! بابا گفت: اصلانم اینطور نیست مهرداد خنثی روی ساره بنده به سیاهی میکشونمش! بحثشون میخواست بالا بگیره که با خستگی اونچارو ترک کردم و رفتم تواتاق و دوش گرفتم و وقتی برگشتم ناخودآگاه روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چیشد که خوابم برد... با احساس دست خنکی که روی کمرم کشیده میشد و تا گودی کمرم ادامه داشت از خواب پریدم و حس کردم ساره است که عطر تندو سردی زیر بینیم پیچیدو یهو از جام بلند شدم حوله دور کمرم که داشت میوفتاد رو سفت کردم که نگاهم به کتی افتاد با یه نیم تنه و شرک لی که همه جای اندامش مشخص بود لوند و فریبنده دراز کشیده بود روی تخت مشترک ما و خندید و گفت: عیب نداره بزار بیوفته... اینجوری جذاب تر میشی... لباس خواب ساره رو گرفت بالا و گفت: اینقدر خنثی که زدی لباسشو پاره کردی؟ خودشو راهی بیمارستان؟ عیب نداره عزیزم... از جاش پاشد و اومد سمت من و دستهاشو سوق میداد سمت حوله دور کمرم و میگفت: حالا که اون بیمارستانه من با زوری که نمیدونم از کجا ده برابر شده بود جفت دستهاشو پیچیدم به هم و سیلی محکمی روی گونش زدم که از متعجب نگام میکرد که وحشیانه موهاشو چنگ زدم و همونطور که از موهاش مسکشیدمش مثل سنگ میکشوندمش سمت اتاق خودش اونم فقط دست و پا میزد و میگفت ولس کنم تو این بینم میگفتم: هرزه ی هرجایی به بار دیگه اطراف من و زن و زندگیم پیدات بشه الله وکیلی گردنتو میزمن دیگه الان تو اتاق خودش بودیم... دستهامو ول کردم و محکم دور گردنش پیچیدم و درجالی که فشار میدادم گفتم: الله وکیلی بد میکشمت بد از زندان رفتنم آبابی ندارم... داشت خفه میشد که ولس کردم و رفتم تو اتاق شلوار و جلیقه قهوه ای با پیراهن کرمی پوشیدم و موهامو درست کردم و ادکلن زدم ساعت مچیمو بستم و گوشه خودم و ساره رو ب

میتونی بری... اومدم تو لباس پوشیدنت کمکت کنم... برده دورشو کشید و پرسید: لباسهات کجاست؟ من: توهمون کمدم کنار تخت کمی بعد هم مرده رو باز کرد و رفت و ساره حاضر روی تخت بود... زیربازوشد گفتم و تاداخل ماشین هدایتش کردم... سوارشدم و روندم خونه... با رفتار ساره که همچینم عاشقانه نبودو کاملاً معلوم بود دلخوره بقیه فهمیدن به بوهایی میاد بنابراین رفتم شیرینی و گل خریدم به یک دستبند ساده و خوشگل طلاسفید و برگشتم توخونه و با واسطه اطرافیا و دلک بازی های ماهان بهصورت تظاهری ماآشتی کردیم! تو جمع خوب بودیم اما بین خودمون ساره سرد رفتارمیکرد وهمش ازم دوری میکرد... دوسه روز بعدشم جشن مجلس عقد مهرانه بود که به خوبی و خوشی شروع شد...

از صبح زودش منوساره و مهرانه و ماهان باهم زدیم بیرون خانومارو تو آرایشگاه پیاده کردیم و ماهان رفت پی اتلیه و گل ماشین و این چیزها منم رفتم پی میوه و شام و تدارکات.... بعد از اون هم ناهار رفتم یک رستوران ماهانم اومد بعد از نهار خوردن پراست رفتم اتوشویی و لباسهای نو رو که داده بودیم اتو کنن رو تحول گرفتیم و رفتیم آرایشگاه....

داشتم....

گفتم شاید نیاز به لباس داشته باشه مانتو و شلوار کرمی با شال و کفش قهوه ای اسپرت براش داخل نابلونی گذاشتم و رفتم طبقه پایین و

گفتم که میرم بیمارستان همه اشون هم گفتن میخوان بیان و اینجوری شد که دوماشینه راه افتادیم سمت بیمارستان....

رفتیم ملاقات ساره با اینکه اجازه نمیدادن اونهمه ادم ساعت ۸ شب بره تو اتاق با یکم زیرمیزی (رشوه) حلتش کردم و همگی رفتن دیدنش و براش ارزوی خوب شدن کردن... جز مادر کتی که فقط گفت: زودتر خوب شی! همین! / بلاخره بعد از یکساعت اتاق رو خالی کردند و منم پلاستیکو تو کمد گوشه تختش گذاشتم و اونهمه خوراکی که واسه عیادتش آورده بودن رو داخل یخچال گذاشتم و

دسته گل هارو هم داخل گلدون داخل اتاق... پرده هارو کنار زدیم و پنجره رو باز کردم که هوا ازاد اومد تو اتاق... دوتا ظرف موز و هلو رو پوست گرفتم و قاچ قاچ کردم چندتا گیلاس هم داخلش گذاشتم با چنگال روی میز جلوی ساره

یکیشیم برای خودم رو میز جلوی کاناپه، تلوزیون روهم براش روشن کردم و کنتروشلو دادم دست خودش... نشستم و گوشیشم بهش دادم... اون هیچی نمیگفت اما من میگفتم: بفرما بخور زودتر خوب شی و از اینجور حرفها...

بعد از مدتی دیدم تلوزیون رو خاموش کرد ظرف جلوش خالی بود ایندقه براش ایمیوه و کمپوت باز کردن و دادم بهش و ظرفهامونو شستم هرچند یاد نداشتم ولی خب گرفتم زیر شیر آب و گذاشتم یه گوشه که باعث خنده ی ساره شد!

کمی بعد رفتم سرچام و جلیقه ام رو درآوردم و دراز کشیدم روی کاناپه و سری به گوشی و اینترنتم زدم... بعد چندمین پرستار اومد داخل برای معاینه نگاهم به ساعت افتاد ۱۰ بود! از جام پاشیدم و جلیقه ام رو تنم کردم و دکمه اش رو بستم نزدیک تخت شدم که پرستاره دست از کارش کشید و نگاهم میکرد...

اگه بگم چشمهایش شکل قلب شده بود دروغ نگفتم! رفتم نزدیک ساره و روی سرشو بوسیدم و گفتم: میرم شام بگیرم عزیزم برخلاف تصورم ساره سرشو نکشید عقب یا نزد زیر دستم یا جوابمو نداد فقط گفت: باشه!

تعجب کردم و از اتاق زدم بیرون دوپرس کباب برگ گرفتم و برگشتم داخل اتاق که خبری از کسی نبود غذاشو گذاشتم جلوش و خودمم از غدام خوردم...

بعد ساره زنگ کنار تختشو زد که اسحاقی اومد تو و گفت: جانم خانم مهرجو؟

ساره گفت: خانوم اسحاقی این ظرفها کثیف اند راستش اون طرف های اونجا و اشاره ای به شیر آب کرد و ادامه داد اونم هم کثیف اند مهر... همسرمد بلد نیست بشورتشون گفتم صداتون کنم چاره ای واسش پیدا کنید...

اسحاقی لبخندی زد و گفت: مستخدم رو میگم بیاد گلم... شما راحت بگیر بخواب... آقای مهرجو شمام اذیتش نمیکنید و میزارید تا بخوابه...

یکم بهش رسید و رفت بیرون یکم بعد دوتا خانم اومدن یکی کف اتاق و دستشویی رو تمیز کرد اون یکی ام ظرفها و بقیه چیزها به هرکدوم دوتا دهی انعام دادم

و رفتن خودمم چراغارو خاموش کردم و جلیقه و پیراهنم رو درآوردم کمربندم درآوردم و رفتم رو کاناپه دراز کشیدم تا بخوابم داشتم به لفظ همسرمد ساره فکر میکردم...

ساره که از اول نظاره گر بود تحمل نکرد و بلاخره گفت: مهرداد پاشو برو خونه این مسخره بازی چیه... نمیخواه بالا سرم وایسی من خالم خوبه... پاشو برو...

من: یه شوهر همیشه باید کنار همسرش باشه مگه نه خانوم مهرجو؟ ساره خندیدو

گفت: بی مزه پاشو برو بهت میگم اینجا اذیت میشی...

ساره

ساره

ساره... منو بزنی له کن خورد کن بکش بندازم زندان دارایی و اسم و رسممو به تاراج ببر ولی انقدر با مهربونیا منو نسوزون...

این تنبیه ات از همه سخت تره... اینکه اینجوری بفکر ادمی مثل منی منو شرمنده میکنه... اینها نه توی مغزم بودن اما نفس عمیقی کشیدم و باشرمندگی

گفتم: دلم رضا نیست برم خونه... بگیر بخواب و یکم بعد از درگیری هام خودمم خوابیدم... صبح روز بعد با دمپایی که به سرم خور دیدار شدم و فهمیدم کار ساره بوده!

با تعجب گفتم: چته سر صبحی؟ سادیس می بدیخت!

ساره: سادیس می اون عمتمو کتی ان... میخواستم بیدارت کنم هم یه سر برو شرکت من بین همه چی روبراه باشه هم برو شرکت خودت یه کارهات برس ... به مهرانه خیر دادم میاد جام نگران من نباش... برو...

مهرداد

بعد از کلی اصرار و داد و بیداد بلاخره رفتم و کارایی که گفت رو انجام دادم ساعت ۹ شب با سه پرس جوجه، خسته و کوفته رفتم بیمارستان اونجور که حدس میزدم مهرا نه ام بود... دورهم شام رو خوردیم و بعد مهرا نه رو راضی کردم که بره و بعدشم ساره خوابید... بعد من...
صبح فردا با صدای خانوم اسحاقی بیدار شدم که یواش بیدارم کرد از اتاق زدم بیرون که گفت: صبح بخیر آقای مهرجو دکتر خانومتون گفتن توصیه کنید میتونید ایشونو ببرید تا قبل از ساعت ۲ خالی کنید که ساعت ۲ بیمار میارن...
من: باشه ممنون...
رفتم از داخل اتاق کارت بانکی مو برداشتم و درحالی که بیرون میرفتم دکمه های پیراهنم رو بستم...
شرمنده شدم که اسحاقی منو با پیراهن باز دیده! توصیه کردم و برگشتم توی اتاق که دیدم بیدار شده...
پرستار اومد سرم خالی رو کند وگفت: عزیزم مرخص شدی

ساره

امروز بلاخره مرخص میشدم... این دوروز خیلی برام عذاب آور بود اینکه همش په جا بشینم و به اطرافم و اتفاقهای درحال وقوع فکر کنم وقتی میشینم و فکر میکنم که چقدر ادم احمقی هستم...
اره احمق!
این په فحش یا په طیف خنده نیست... این اسم ادمیه که حماقت میکنه... اشتباه میکنه...
میدونی از وقتی به پیشنهاد کمک مهرا د جوابه بله دادم... کل زندگیم از این رو به اون رو شد... فکر میکردم خیلی راحت...
فکر میکردم میگم بله و کنی میذاره میره... مادریش خیالشون از بابت پسرشون راحت میشه و میرن خارج دنبال زندگیشون و من و مهرا دم جدامیشیم و به همکاریمون ادامه میدیم به همین راحتی... ولی اصلا اینقدر راحت نبود... برعکس! دقیقا برعکس بود... هر بار که مهرا دو میدیدم... هر بار که با مهرا د حرف میزدیم... هر دفعه بیشتر از قبل احساس میکردم تو قلبم یک قدم بهش نزدیک شدم...
احساس میکردم توی قلبم فعل و انفعالاتی میشه میاد سوالاتی بوجود میاد که جواباشون رو با اطمینان میدونستم اما چون ازشون میترسیدم هیچوقت باهاشون روبرو نمیشدم...
ترس؟
خب آره ترس... میترسیدم دل بدم...
نه اینکه دوست نداشتم باشم ها
نه...
من دل دادو دوست دارم... از جدایی میترسم... عاشقی رو دوست دارم... از تنهایی میترسم...
عشق رو دوست دارم... از خیانت میترسم...
همین ترسم باعث میشه هیچوقت هیچی رو نبینم و جواب هیچی روندم... وقتی فهمیدم قضیه خیلی واقعی تر و جدی تر از این حرف هاست دیگه دیر شده بود...
سر سفره عقد بودیم... وقتی "بله" دادم هیچ چیز انگار توی ذهنم نبود... انگار مرده بودم و دوباره متولد شدم... په احساسی سرتاسر بدنم رو گرفت... په خنکی خاص... په چیزی که قلبمو لرزوند...
هر وقت مهرا دو میدیدم... هر وقت بیشتر از قبل نزدیکش میشدم...
تپش قلب هام...
چشمهام...
لبخندها و حرف هام...
همه و همه اینو نشون میداد که ساره تو دلت رو دادی!
اما خب میترسیدم به خودم اعتراف کنم... میترسیدم که نکنه بفهمه... اول و آخر این راه جداییه و من با عقل خودم قبولش کردم...
اما خیلی میترسیدم... خیلی... شبی که مهرا د تا لب مرز جنون من رو رسوند... شبی که نزدیک بود تواج مستی بهم تجاوز کنه... شانص باهام یار بود و بیهوش شد... قلبش یک حرف زد... دوستت دارم...
همین...
همین یک حرف تمام وجودم رو لرزوند... اونجا بود که من به خودم اعتراف کردم که ساره توام دوستش داری... توام عاشقش... دلم برای هزارمین بار لرزید...
مهرا د غریبه بود... خودم اجازه دادم آشنا بشه...
مهرا د گرگ بود... خودم اجازه دادم اهلی بشه...
نمیدونستم توبه ی گرگ مرگه... نمیدونستم اهلی شدن مهرا د ممکنه په روز برگرده... نمیدونستم په روز اینجوری بهم حمله میکنه که تا سرحد مرگ برم و برگردم...
میدونی احساسات من پاک و دست نخورده بود... با اینکه بخاطر مالم پسر زیاد دورم بود اما به هیچکدومشون نزدیک نبودم...
اما مهرا د په ادم کاربلد بود... عاشقی و یاد داشت... مهرا د بدی کرد... په احساسات پاک من دست درازی کرد... اگر اون لعنتی وارد احساساتم نمیشد حالا من تا این حد درمونده نبودم...
اگر فقط تو زندگیم بود و جلوتر نمیومد این اتفاقا نمی افتاد... هیچوقت دل نمیدادم...
بدترین قسمتش اونجا بود که به خودم اعتراف کردم که دوستش دارم... میترسم از این به بعد تونم جلوی دلم رو بگیرم...

خیلی ازش دلخور بودم... پس مسلماً نمیتونستم نقش یک بازیگر عاشق خوب رو دربیارم به خاطر همین بقیه فهمیدن دلخوری و مهراد یک کادوی توپ افتاد...
تو بیمارستان، از رفتار هول مهراد یک چیزی روفهمیدم... مهراد فکر کرد بهم تجاوز کرده...
بخاطر عذاب وجدانم بود که باهام خیلی خوب رفتار میکرد...
اون روز خیلی از دستش ناراحت بودم... بخاطر همین بهش نگفتم که بینمون چه اتفاقی افتاده... خب اونکه بهم تجاوز نکرده بود...
صبح روز بعدش که با داد و فریادش بیدار شدم... فهمیدم ممکنه یه چیزایی یادش اومده باشه... با خودم فکر کردم... فکر کردم... و فکر کردم...
تصمیم گرفتم هیچوقت بهش واقعیت رو نکم...
اره!
بدجنسم؟ اره هستم...
ولی من نمیخواستم از دستش بدم... نمیتونستم از دستش بدم... تمام اولین های زندگیم رو با اون تجربه کرده بودم...
توتمام احساسات پاکم رد پای اون بود... به همین دلیل هم تصمیم گرفتم هیچی بهش نگم... بزار فکر کنه بهم تجاوز کنه... اینجوری هیچوقت ولم نمیکنه... هرچند با دروغ...
اما خب نباید از دستش بدم... نمیتونم!
من یه دختر تک و تنها بدون هیچ پشت و پناهی با یک مادربزرگ پیر درگیر اتفاقای مهراد افتادم...
حالام که دوستش دارم آگه از دستش بدم...
هرچی فکر میکنم میبینم همیشه...
تو این چند روز مهراد از این رو به اون رو شده بود... بدخلقی نمیکرد و خیلی سعی میکرد باهام خوب باشه اما خب دلخور بودم...
ولی وقتی هدیه برام گرفت و عذرخواهی کرد... دلم نیومد ردش کنم اما یکم ناز کردن بد نبود بود...
خلاصه این چند روز بدون افتادن اتفاق خاصی با مهربونی های زیر پوستی مهراد گذشت...
اما یه خوبی

ش این بود که اصلاً نزدیکم نمیشد سعی نمیکرد بیوسم یا هرکار دیگه ای... فقط شب به شب پیش هم میخوابیدیم تا کتی اینا برن خونشون...
اونطور که من فهمیدم تا بعداز مجلس عقدی مهرانه اینجا میمونند...
گاهی اوقات یا نیش و کنایه های کتی و مادرش میسوختم...
اما احترامشونو نگه میداشتم و هیچی نمیگفتم... فقط سعی میکردم مکان رو ترک کنم...
بلاخره امروز روز موعود عقد کنون مهرانه بود...
صبح زود ماهان و مهراد مادوتارو رسوندن آرایشگاه و خودشون هم رفتن پی کاراشون...
آرایشگر با دیدن من کمی جا خورد آخه تو این یک هفته سختی که درپیش داشتم یکم لاغر شده بودم و آرایشگر بعداز مجلس پاتختی تا الان که منو ندیده بود الانم ک دید انقدر لاغرشدم جاخورده بود...
نشستم زیر دستشون و بلاخره ساعت ۴ بود که کارمن تموم شد و ساعت ۶ هم کار مهرانه... لباس من یک ماکسی بلند مشکی بود که بالا تنه اش تا کمر کرمی براق بود و از کمر به پایین مشکی بود...
تم کردم و کفش های طلاپی و کیفم رو هم برداشتم مانتوی بلند مشکیمو تم کردم و شال طلاپییم ازادانه روی سرم انداختم مهرانه ام داخل اون لباس دکلته ی فیروزه ایش مثل ملکه ها زیبا شده بود...
دستشو گرفتم بیرمش بیرون که دوتا خانم اومدند داخل و گفتند عکاس و فیلم بردارن و میگفتن من برم اون خودش میدادو کارداره و اینا...
منم با خداحافظی ای ازش جدا شدم و اومدم بیرون آرایشگاه که ماهان رو دیدم چقدر توانون کت و شلوار مشکی مرد تر شده بود...
بعداز سلام و احوال پرسبی گفتم: ماهان من باچی باید برگردم... تاکسی بگیرم؟
ماهان: چی؟ تاکسی؟ نه مهراد اومده دنبالت... یکم اطرافو نگاه کرد و گفت: دقیقاً پشت سرت به ماشینش تکیه داده و داره تلفن صحبت میکنه...
من: عه؟ خوبه ممنون
ماهان: خب برو دیگه چرا نمیری؟
من: معلومه که نمیرم بزار اون بیاد دنبالم
ماهان مردونه خندید و سری به تاسف تکون داد... گفت: از دست تو...
کمی بعد مهراد اومد سمت من
مهراد: سلام خوبی
من: مرسی خوبم توجطوری
مهراد خوبم چرا نیومدی توماشین بشینی...
من: داشتیم صحبت میکردیم آخه...
مهراد: اهان خب داداش بازم مبارکت باشه ما میریم توتالار میبینمت...
ماهان: باشه مرسی فعلاً
منم خداحافظی کردم و رفتیم توماشین نشستیم که حرکت کنیم مهراد گفت: بینمت ساره؟
توخیابون تاریک بود و هیچکدوم چهره امو ندیده بودن با تعجب سرمو بالا آوردم مهراد چراغ بالای سرشو روشن کرد و شالمو داد عقب تر...
تمام عکس العملش این بود:
خوشگل تر شدی
همین!
همینقدر بی ذوق و بی احساس!!!
پوفی کشیدم و برگشتم و گفتم: خب ممنون توام خیلی خوشتیپ شدی... بهترینیست راه بیوفتی؟
مهراد: چرا

ماشینو روشن کرد و دیدم که مهرانه اومد بیرون و رفت سمت ماهان
گفتم: وایسا وایسا
مهراد ایستادو مادیدم که نشستند داخل ماشین و بعد یکی از دوتا خانوما اومدند سمت ما شیشه ماشینو کمی پایین
کشیدم و گفتم: بله؟
خانوم: عروس خانم گفتند شمام بیایید اتلیه تا چندتا عکس دوتایی داشته باشین... این کارت آتلیه است
میبنمتون
و رفت!
گفتم: مهراد شنیدی دیگه.. چیکار کنیم؟
لیخندی زد و کارتو ازم گرفت و گفت: میریم چندتا عکس بگیریم!
لیخند روی لبای منم جا خوش کرد...
ایندفعه اهنگ های ساسی شباد بود... ایندفعه ساسی "چه عجب" نمیخوند...
رسیدیم اتلیه و رفتیم داخل تا عکس بگیریم... سه تا چهارنفره گرفتیم و چارنا دونفره...
عکسهامون خیلی قشنگ شده بود... بعداز اون عروس و دامادو بردند برای انجام بقیه کاراشون که ماهم تصمیم
گرفتیم بریم سمت باغ تالاری که بابامحسن برای مهرانه عقدی گرفته بود...
وقتی رسیدیم مهمونها زیادی نیومده بودند لباسامو دراوردم و همراه با مهراد به سالن رفتیم... دوساعت بعد سالن
از مهمون ها غلغله شده بود...
کمی بعد اعلام کردند عروس و داماد میخوان بیان... موزیک لایت پلی شد و ماهان و مهرانه دست در دست هم
اومدند داخل...
مجلس به خوبی پیش میرفت و من و مهراد نشسته بودیم و به بقیه نگاه میکردیم که چشمم به دیجی افتاد... با
فکری که به ذهنم رسید لیخند شیطانی روی لبام نقش بست...
فوری درگوش مهراد گفتم: مهرادی؟
مهراد: بله؟
من: یادته ماهان و مهرانه کلی اذیتمون کردند و قرار شد مام تلافی کنیم؟
مهراد لیخندی روی لبش نشست و گفت: راستشو بگو چی تو ذهنته؟
چیزی که تو فکرم بود رو بهش گفتم...
کمی بعد لیخندی زد و چشمکی زد دستمو گرفت و باهم رفتیم سمت دیجی و بهش گفتم
اولش ترش کرد و نه آورد ولی وقتی بلاهایی که مهرانه سرم آورد رو بهش ک

فتم قبول کرد و زدیم زیر خنده...
قرار شد وقتی مهرانه و ماهان میرن وسط تا سالسا برقصدن وقتی تو اوج رقص و حبششون فرو رفتن یهواهنگ خز و
بی ریخت "آهای دختر چوپون" رو پلی کنه
خلاصه
به فیلم بردار هاهم گفتم که ازاین رقصشون فیلم بگیرن از رقص سالسا ی دیگشون فیلم بگیرن که خراب نشه...
اهنگ پلی شد و ماهان دست مهرانه رو گرفت و رفتن وسط...
وسطای آهنگ مهرانه و ماهان تقریبا تو حلق هم بودن و چشماشون بسته بود که یهواهنگی از بلند گوها پخش شد:
"آهای دختر چوپون
آهای دختر چوپون دله دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون از این سو؟ به اون سو...
یهو کل سالن تریکیدن و زدن زیرخنده و حس ماهان و مهرانه پرید...
دیجی عذرخواهی شو اعلام کرد و اهنگ رو دوباره پخش کرد و ایندفعه چراغا خاموش شد فضا رمانتیک شد و از بخار
پخش کن ها بخار پخش شد و فیلم بردار ها شروع به فیلم گرفتن کردن...
درسته زیاد نه ولی بلاخره کرممو ریخته بودم! وقت شام که شد بعداز مدتی عروس و داماد غیب شدند عجیب اینجا
بود که مهراد هم نبود!
کمی بعد دیدم مهراد دوان دوان با سیگار بین انگشتاش داره میاد سمت ورودی تالار رفتیم دم در دیدم داره میخنده
پک محکمی پراز لذت از سیگاراش گرفت جوری که فکر کردم چقدر میتونه خوشمزه باشه که اینجوری ازش کام بگیره!
شاید هوس هم کردم! بعدشم سیگارو انداخت و بین پاهاش لهش کرد دکمه اول یقه اش باز بود و یکم موهانش کج
شده بود و نور چراغ افتاد تو صورتش خیلی جذاب شده بود...
شاید من اینجوری فکر میکردم؟
مهراد گفت: ساره قرار بود کارای این دوتا اسکل رو تلافی کنیم مگه نه؟
گفتم: ااره
گفت: پس بیا
دستمو تو دستش گرفت گرم گرم بود... من شاید دوپیک خورده بودم ولی مهراد ۱۴/۱۵ تا خورده بود سیگارشم که
کشید احتمالا کیفش کوک شده که اینجوری خوش خنده شده!
داشتیم تو باغ قدم میزدیم که
گفتم: کجا میریم؟
مهراد: ماهان و مهرانه فیس تو فیس همین بریم یکم اذیتشون کنیم!
خندیدم و گفتم: بریم!
رسیدیم سمتی که مهراد نشونم داد ماهان مهرانه رو بیخ دیوار گیر آورده بود رفت جلو تا لباسو برآره رو لبای مهرانه
که یهو مهراد شرف زد پس کله اش! و صورتش خورد به سمت دیگه...
منم زدم زیر خنده...
مهراد گفت: بیشعور شما مجلس عقدیتونه اینجوری میکیند عروسی کنید چیکار میخوای بکنی؟ عه عه پرو جلو روی
من ایچیمو میخوای بیوسی هوم؟ خجالت نمیکشی؟
مهرانه که سرش تو یقه اش بود و سرخ شده بود منم که اروم میخندیدم و جو بین ماهان و مهراد سنگین بود که یهو
ماهان همینجور که دستش پشت گردنش بود گفت: عه داداش زنده دیگه دوستش دارم خب
یهو بلندتر خندیدم که بقیه ام با دیدن چهره سرخ من زدن زیر خنده...
...

خلاصه کمی بعد دیدم مهرانه تو فکرة منم سردم شده بود دست مهادو گرفتم و دم گوشش گفتم: بهتره یکم تنهاشون بزاریم... نگام کرد سرشو تکون داد دست در دست هم داشتیم میرفتیم سمت تالارو بلند داددم: غیبتتون طولانی بشه باید به بقیه جواب بدید... رفتیم داخل و اهنگ پلی شده بود که مهاد دستمو گرفت و رفتیم وسط... با ناز قر میدادم و می رقصیدم و می چرخیدم بعد یکی دوتا اهنگ فارسی اهنگ عربی پلی شد که ماها رفتیم نشستیم سرچامون و یکی دوتا خانوم وسط بودند... مهاد دستمو گرفت تو دشتشو با ناخونام و لاکام و انگشترام بازی میکرد گفت: چرا نرقصیدی؟ من: خب عربی بود مهاد: توکه عربی بلدی... تازه خیلیم قشنگ تر از این رقصنده ها میرقصیدی؟ من: راست میگي؟ مهاد: دروغم چیه... ولی خوب کردی نرقصیدی... سالن پر از مرده! چه معنی میده اصلا! دستمم فشار میداد گفت: خواستی عربی برقصی فقط واسه خانوما... من من میکردم... میدونم غرورش نمیداشت بگه فقط برای من برقص! تو همین فکرا خیره نیم رخش بودم سرمست شده بودم و سرمو بردم جلو و یهو یی گونه اشو بوسیدم بعدم به حالت عادی برگشتم! مهاد با تعجب نگاهم میکرد و از گوشه چشمم میدیدمش... گفتم: خب این دومین باره چیه تراش کردی! بدون ریش خیلی بهتری بعدشم... اه وللش... اصلا دوست داشتیم! مهاد خندید و سری تکون داد کمی بعد با اهنگ لایتهی که پلی شد رفتیم وسط و داشتیم فکر میکردم... به اینکه هرلحظه ممکنه مادر پدرش برن... ممکنه جدا بشیم... ۷ ماه دیگه عروسی مهرانه است... پس مطمئنا اینا میرن خارج و بلافاصلش مهاد منو طلاق میده... خب من دوستش دارم... پس نباید بزارم جدا بشیم... اره نباید ولی چجوری...؟ توهمین فکر ها بودم که اهنگ میگفت:

اره باید عاشقش بشم...
این دیگه سرنوشته

اره من دوستش دارم
این واسه زندگی کمه

اره باید عاشقش بشم من...
وقتی این تیکه شعر رو شنیدم فکری به ذهنم رسید... تو چشمهای مهاد نگاه کردم... ته دلم قنچ رفت...
من واقعا نمیتونم از این چشمها دل بکنم... پس تنها راهی که میمونه اینه که عاشقش کنم...
اگه مهادو عاشق خودم کنم... اگه یه کاری بکنم فکر و ذکر ترنم از ذهنش بره... اینجوری هیچوقت ولم نمیکنه... اگر هیچوقت بهش واقعیت رو نگم که بهم تجاوز نکرده اگر بهش نگم... ولم نمیکنه..

مگه نه؟

وای دیگه دارم دیوونه میشم... سرمو تکون دادم و بیخیال شدم که همون لحظه اهنگ تموم شد...
خواستم برم بشینم که اهنگ بعدی پلی شدو مهاد نداشت برم...
شروع کردیم به رقص دستهاشو دور کمرم گذاشت و دستهامو دور گردنش گذاشتم چشمهاشو تو چشمهام خیره کرده بود و دل نمیکند... سنگین نگاه میکرد و مات... عجیب بود!
یه صحنه خیلی نزدیک شده بود و میخواست بیوستم که نذاشتم و حرکت بعدی رو چرخیدم که لیخندی رو لبش جا خوش کرد و هیچی نگفت به رقصمون ادامه دادیم
اما بلاخره گونه امو بوسید و گفت: حق گله کردن نداری بقول خودت دوست داشتیم! خندیدیم و بعداز رقص نشستیم سرچام مهمون ها کم کم سالن رو خالی میکردند و منم همچنان توفکر این بودم که دقیقا چجوری باید این مردوحشی رو رام کنم؟ خخخ منظورم اینه که چجوری میتونم عاشق خودم بکنمش...؟ مهموناکه رفتند مام حرکت کردیم سمت خونه ماهان و مهرانه سریع رفتن تو اتاق مهرانه و مامان ستاره و بابا محسن هم بعداز شب بخیر گفتن رفتن تا خوابند...
کتی و پدرو مادرش هنوز نرسیده بودند و مامان ستاره گفته بود ما بیدار بمونیم تا اونا بیان چون مهمون بعد بریم اتاق هامون که مام از روی ناچاری قبول کردیم

با مهران رو کاناپه بزرگ پزیرایی نشسته بودیم که روبروی در ورودی بود خیلی خسته بودم و خوابم میومد ساعت از ۱:۳۰ مین هم گذشته بود که فاصله بینمون رو کمتر کردم و سرمو گذاشتم رو شونه مهران...
 چیزی نگفت و سرشو تکیه داد به من... بعد چند دقیقه مهران گفت: ساره... کی این لباسو خریدی؟
 سرمو از رو شونش عقب کشیدم روی تکیه گاه میل فیس تو فیس بودیم! گفتم: دیروز شرکت بودم عصر مهرانه اومد جام و گفت بریم خرید منم گفتم از همینجا برداره حوصله خرید نداشتم اونم برام اینو پسندید... چطور؟
 مهران: اهان.. هیچی اخی خیلی بهت میاد واسه همین پرسیدم... من: نظر لطفه
 مهران چیزی نگفت و جز به جز صورتمو نگاه میکرد... کلا امشب عجیب شده بود گفتم: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی...
 مهران: هیچی همینجوری! کمی بعد صدای باز شدن درب عمارت اومد گفتم: اومدن؟
 مهران: اره فکر کنم... من: پا نشیم از جامون؟
 مهران: پا میشیم ولی یه چیزی اضافه... من: چی؟
 مهران لباسو روی لبای سرخم گذاشت و اروم بوسید... حالا لبای اونم قرمز شده بود از رو میز دستمال برداشت لبای خودشو پاک کرد دور لبای منم پاک کرد و همه کاراشو باجدیت انجام میداد...
 گفتم: رزت خیلی سرخ بود... داداش کنی حسابی مست کرده دوست نداشتم اونجوری میدیدت... هیچی نگفتم که صدایی گفتم: اهم اهم
 و دیدم کتی اول و ورودی ایستاده و مارو تماشا میکنه... هرکی میدید فکر میکرد داشتیم همو میبوسیدیم مهران از جاش بلند شد و دست منم گرفت پاشدیم و ایستاده بودیم دستشو دور کمرم انداخت و گفت: سلام کنی بلاخره رسیدید... در باز شد و بقیه هم یکی یکی اومدن داخل... سلام کردیمو شب بخیر گفتیم یکی یکی میرفتند توی اتاقهاشون و پدر کتی هم زیر بغل داداششو گرفته بود انگار لاشه جمع میکرد! یعنی اینقدر مست بود واقعا!؟
 کمی بعد مام رفتیم تواتاق خودمون و نشستم به باز کردن موهام مهران روی تخت نشسته بود گفت: ساره بیا اینجا رفتم جاش گفت: روزمین بشین رو دو زانو پشت به من تا موهاتو باز کنم برات... بدون هیچ حرفی کاری که گفت رو کردم دونه دونهپنس هارو باز کرد و در آخر روی سرمو بوسید و گفت: تموم شد من: مرسی
 از جام بلند شدم و همه پنس مویی هارو از روی تخت جمع کردم و روی میز آینه گذاشتم مهران جلو کمد داشت لباس برمیداشت منم رفتم و یک لباس خواب زرد توری برداشتم با ست لباس زیر زرد ملهم برداشتم سرمو که اوردم بالا دیدم مهران یه چیزی گرفت جلو پایین تنش فکر کنم لخت بود داشت لباس عوض میکرد! فوری سرمو پایین انداختم و کمی بعد گفت: تموم شد زحمت کشیده بود کت و شلوارشو با شلوارک عوض کرده بود! خخخ رفتم سمتش و گفتم: بی زحمت همین زیپ لباسمو باز کن که برم حمام زیپو پایین کشید و رفت سمت تخت و گفت: زود بیا منم میخوام برم حمام موهام رو آرایشگر تافت زده... نمیتونم اینجوری بخوابم... من: باشه
 رفتم حموم و بعد از نیم ساعت کارم تموم شد تو رخت عوض کن حمام لباسمو پوشیدم و دستشویی هم رفتم مسواکم زدم برگشتم تو رختکن و پیراهن رو با حوله برداشتم و رفتم بیرون داشتم با حوله موهامو خشک میکردم که گفتم: مهران میخوای حمام بری برو... نم موهامو که گرفتم حوله امو انداختم یه گوشه تا خشک بشه و داشتم لباسمو میداشتم تو چوب که یهو یکی از پشت بغلم کرد یکه خوردم که مهران گفت: منم! گفتم: دارم لباسمو جمع میکنم مهران: خب بکن سرشو توموهای نیمه خیس فرو کرد و هیچی نگفت منم لباسمو گذاشتم تو کمد بعدم درشو بستم دستمو گذاشتم رو دستپاش که رو شکمم فقل کرده بود و گفتم: برو حموم مهران... خیلی خستم میخوام بخوابم مهران: باشه بوسی زیر گوشم زد که مور مورم شد و رفت سمت حموم منم چراغارو خاموش کردم و رفتم رو تخت... چشمامو بستم و سه سوت خوابم برد...

نیمه

های شب با تکنونهای شدید تخت بیدار شدم ولی برو نیاوردم...
 پشتم به مهراد بود و نمیدیدم چیکار میکنه به ارومی دور زدم که بچرخم سمتش تا بتونم زیر چشمی بینم
 چیکار میکنه که اینقدر تخت تگون میخوره؟
 دیدم زمزمه میکنه: نه لعنتی نچرخ اه!
 وقتی برگشتم بازم بروم نیاوردم که بیدارم و فهمیدم مهراد کلافه داشت رو تخت خرغلت میزد!
 عصبی زیر لب غریدم: مهراد بگیر بکپ بابا ... خسته ام خوابم میاد هی این تخت رو تگون میدی!
 مهراد: اوه متاسفم... باشه
 و دیگه تگون نخورد فقط با اینکه خودش دور بود ولی پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم...
 شنیدم که زمزمه کرد: چجوری بخوابم خب!
 بروم نیاوردم و دوباره تسلیم خواب شدم...
 صبح روز بعد با نوازش دستی بین موهام بیدار شدم فکر کردم مهراد
 گفتم: مهرادی بزار یکم بیشتر بخوابم بخدا دیشب دیر خوابیدم...
 بهو صدای مامان ستاره اومد که گفت: ساره جونم ساعت از ۱۱ گذشته گلم...
 بهو چشمامو باز کردم و رو تخت نشستم که پتو از روم کنار رفت و مامان ستاره لباس خوابمو دید...
 مغزم لوذ شد و فهمیدم که خوب حرف زدم کسبشعر نگفتم... نفس عمیقی کشیدم و
 گفتم: عه شما مید مامان ستاره... من فکر کردم مهراده... سلام صبحوتون بخیر
 مامان ستاره درحالی که ازجاش پامیشد تا بره سمت در
 گفت: سلام دخترکم صبح ظهر شدت به خیر بیا پایین دورهم صبحونه بخوریم...
 و رفت و درم بست...
 باهم صبحونه بخوریم؟ یعنی بقیه ام دیر بیدار شدن؟
 لبخندی زدم و ازجام پاشدم بعداز دستشویی و لنجام کارهای معمول؛ رفتم داخل اتاق و لباسامو با یک بلوز آستین
 بلند سفید و شلوار لی آبی نفتی عوض کردم
 موهامو شونه کشیدم و دم اسبی ساده بستم یکم ریمل و رژ کالباسی زدم و کمی هم عطر
 جاهارو مرتب کردم و رفتم طبقه پایین
 توسالن غذاخوری همه نشسته بودند و صبحونه میخوردند
 خجالت کشیدم ولی به عنوان آخرین نفر رفتم و جای مهراد نشستم... کتی هم اونطرفش بود به همه صبح بخیر
 گفتم
 سر سفره صبحونه مادر کتی پوزخندی زد و گفت: خوبی ساره جان
 من: مرسی شما خوبی؟
 +اره... راستی دیشب چرا مادرت نیومد؟ اوه ببخشید مادر بزرگت رومیگم؟
 _خب میدونید... از شمال تا اینجا کمی راه طولانیه و اینشونم مریض هستن... عذر خواهی کردند و دعوت رو رد کردن
 اما گادوشون رو پست کردند که فکر میکنم رسید به دست بچه ها
 +اهان اخه میدونی چیه تو مراسم همش از فامیلاک تومیبرسیدن هی میخواستن مادرو پدر تورو ببینن که عروس
 جدیدشون هستی منم که نمیتونستم به مردم بگم این دختره پی کس و کاره... دیگه اخرش مجبور شوم گفتم مادرو
 پدرش مردن فک و فامیلنداره یه مادر بزرگ داره اونم شهر دیگست این دختره ام تک و تنهاست دیگه فعلاهم ازدواج
 کردید دیگه
 و لبخند زد...
 _ببین عزیزم من درسته پدرمو ازدست دادم اما ماددم هنوز زندست و درقید حیات اما شهر دیگه ای داره برای خودش
 زندگی میکنه و تمام فامیل های مادریم هم همونجا هستن از فامیل مدری فقط مادر بزرگم مونده یه عمو داشتم و یه
 مادر بزرگ پدر بزرگ عموم که سالها پیش شهید جنگ شد مدر بزرگم چند وقت پیش فوت کرد
 هیچ دلیلی نمی بینم اما اینارو براتون توضیح دادم که دفعه ی دیگه اگر کسی پرسید گزارشتون رو تکمیل تر بدید
 +میدونستی خیلی گستاخی دخترجون؟ زبان سرخ سرسبز میدهد بریاد بین کی گفتم بهت... بعدشم اینهمه خودتو
 خسته کردی که چی بقیه اخرشم میگن یتیم وی کس و کاره دیگه اول و اخر همینی که هستی بختکی شدی
 افتادی به زندگی مهراد که چی واسه خاطر پول و مال و منالاش؟
 حالم خیلی خراب شده بود بدیش سکوت عذاب اور بقیه بود گلوم میسوخت ولی دست مهراد
 و گرفتم و گفتم: داری اشتباه میکنی... من هیچ کسو ندارم درسته ولی مهراد رو که دارم... شوهرم رو که دارم الان
 اون تمام زندگی منه... من پدر ندارم؟ مادر ندارم؟ فک و فامیل ندارم؟ درسته درست میکنی...
 اما من مهراد رو دارم من یک مرد دارم که هم مادرمه هم پدرمه هم فامیلمه هم دوستمه... من هیچکسو ندارم ولی
 شوهرمو که دارم... من مهرادو برای پولش نمیخوام... ممکنه ندونی ولی شرکت بزرگ زیبا باتمام دفتر و دستکش برای
 منه...
 خونه چند صد متری پدرم و تمام ملک و املاک و ارث و مسراثش برای منه پس بقدری دارم که چشم و دلم سیر
 باشه که دنبال مال و منال مهراد نباشم...
 ازجام پاشدم و ایستادم و گفتم: من درسته پول دارم و هیچکسو ندارم ولی عوض همه ی اینا یک نفر دارم که همه
 زندگیمه... من خدا روهم دارم مهراد روهم دارم... من عشق دارم محبت دارم...
 اگر میبینی از بچگی دست مادر روی سرم نبوده پدرم برام مادری کرده... اگر میبینی الان پدرم نیست مهراد تمام این
 کارارو برام میکنه به تنهایی...
 میبینی خانوم؟ میبینی؟
 اشکام داشت میریخت و میگفتم... : ولی به چیزی رو خوب میدونم آه و اشک دختر ازش خدارو میلرزونه دل شکستن
 هم هنر نیست که تو همیشه انجام میدی... اینو میدونم که یه روز تقاص کارای که تو و دخترت درحقم کردینو پس
 میدید...
 دوان دوان رفتم طبقه بالا تواناقتم مانو و شال مشکی رو سریع تم کردم سویچ

برداشتم و بدو اومدم پایین

صدای دادو بیداد و دعوای مهرداد باهاشون از پزیرایی شنیده میشد فقط میخواستم فرارکنم سوار ماشین شدم و راندم بام تهران

یه گوشه دنجش هیچکس هیچوقت نمیرفت و خودم کشفش کرده بودم... رفتم همونجا نشستم و گریه کردم و گله کردم...

دردو دل کردم با خودم باخدا... هرروز صبح یا با خود کتی یا با مادرش این جرو بحث هارو دارم اما این بار خیلی جدی شد...

خیلی دلم شکست... این بار اشکمو دیدم... اوج قدرت رو تو چشمات دیدم... دیوار کاهی غرور دورم شکست جلوی اون همه ادم...

ولی راست میگفت من تنهای تنهام... هیچکسو ندارم... حتی مهرداد ممکنه هر لحظه تنهام بزاره... ممکنه خدا زیباچانم رو ازم بگیره... اونوقت تنهاترین ادم روی کره زمین میشم... ااره من تنهام... تقریبا ساعت ۷ شب بود که به خودم اومدم...

از جام بلند شدم و خودمو تکوندم اونقدر گریه کرده بودم که چشمام پف کرده بود و تار میدیدم... روندم عمارت و پکراست رفتم تواناق و مهرداد روی تخت نشسته بود درو که باز کردم اومد طرفم و هولزده با کلی نگرانی گفت: وای ساره خوبی؟ سالمی؟ کجا بودی تو؟ خدای من ماکلی نگرانت شدیم کلی جاهارو رفتیم کشتیم تا مرز سخته کردن پیش رفتم... چرا بی خبر رفتی خب؟... محکم بغلم کرد بعدش جدا شد و گفت: چرا چیزی... نگاهش که به چهرم افتاد جا خورد و حرفشو اذامه نداد...

چهره رنگ و رو پریده و زرد یا چشماک پف کرده و بینی فرمز با رفتار سرد... با دستم کنارش زدم و با صدایی که خودمم نمیشناختمش گفتم: میخوام حمام کنم... درد دارم و خوابم میاد شال و مانتومو درآوردم و انداختم همونجا و رفتم داخل حموم لباسامو درآوردم و دوش گرفتم... وقتی اومدم بیرون مهرداد تواناق نبود

یه تیشرت با دامن بلند پوشیدم و نشستم جلوی ایینه با حوله نم موهامو گرفتم کمی هم سشوار کامل موهامو خشک کردم...

سرم سنگین شده بود و درد میکرد از جام بلند شدم و رفتم روی تخت تا کمی بخوابم که مهرداد اومد تو یه سینی دستش بود که یه لیوان آب و آب پرتغال و دوپسته فرص توش بود گذاشت روی پام و گفت: اینا آرام بخش و مسکن درد هستن بخورشون و دراز بکش... برای شام بیدارت میکنم من: بیدارم نکن... گشتم نیست

قرصارو خوردم و دراز کشیدم: آگه میشه چراغارو خاموش کن مهرداد: باشه...

چشمهامو بستم و به ذهنم اجازه پیشروی نادم و خوابیدم... صبح روز بعد با بوسه های یکی از خواب بیدار شدم که مهراوه رو دیدم یا میبوسیدم یا نازم میکرد با تعجب بیدار شدم و گفتم: صبح بخیر... چیه؟ چته؟ روانی شدی؟ یکی زد پس کلم و گفت: بچه کونی دیروز از نگرانی مردم تالان بعد خیلی راحت برگشتی میگی روانی شدی؟ این از تو اینم ازمهرداد خدا خوب درو تخته و اسکل و شنقل رو باهم جور کرده... من: وایا خب چرا؟ حالا که نمردم زنده! بعدشم مگه مهرداد چیکار کرده؟

مهراوه: خدانکنه بمیری زلیل شده... (اره اره میدونم منظورش ایینه که خدانکنه بمیری گلم قربونت برم عزیزدلم فقط لحنش یکم فرق داره /)

مهراوه: دیشب که برگشتی مهردادگفت اومدی همه خیالشون راحت شدولی اجازه نمیداد کسی بیاد داخل اتاق میگفت حالت بده و میخوایی بخوابی منم مجبور شدم واستم تا امروز صبح زود باماهان رفتن شرکت منم اومدم بیام اذیت کنم بیدار شی دیدم خوابی تا الان واستادم دیگه الانم هرکارکردم بیدارنشدمی باماج و بوس بیدار شدی!

خندیدم و از جام پاشدم تختو مرتب کردم و گفتم: فداتیشم چیزیم نیست رفتم دستشویی و بعدانجام کارای مربوطه برگشتم اتاق، یه شلوارک مشکی پوشیدم که به تاب ابی تنم میومد بعدم رفتم طبقه پایین

گفتم: دیروز یکم دلم گرفت رفتم بیرون یکم تنهاتشتم... خوب شدم برگشتم ببخشید آگه ناراحت شدی و پیشونیشو بوسیدم

رفتیم تو سالن غذاخوری که بامامانجون مواجه شدم سلام و صبح بخیر کردیم و نشستیم صبحونه خوردیم... تعجبم از این بود که خانواده کتی چرا نیومدن ساعت ۱۰ بود یعنی هنوز خوابن؟

با چشمم دنبالشون میگشتم که مامان ستاره آخماشو توهم کشید و گفت: دنبال اون شمر و خانوادش نباش... دیروز وقتی باتودعوا کردن بعدش محسن و مهرداد هم به طرفداری از تو باهاشون دعوا کردند بعدهم شوهرش عذرخواهی کرد بلیطاشونو گرفتن و رفتن که ایشالا برنگرن!

من: من واقعا شرمندم مامان جان... ببخشید اگر مسیب دعوا شدم... مامان ستاره: نه گلم این چه حرفیه فدا سرت... عیب نداره اتفاقا خوب کردی زنیکه ببشعور دیگه نمیفهمه منو محسن مامان و باباتیم که مارو مادرو پدر صدامیزنی ماهان و مهراوه و مادربزرگت خانواده اتن مهرداد شوهرته... هی دست از پا دراز میکنه چزتوپرت میگه... الانم دیگه فکروخیالشونو نکن... بشین صبحونه اتو بخور

من: والا نمیدونم چی بگم... باشه ممنونم... صبحونه ام رو خوردم و بعدشم نهار بعداز نهار مهراوه گفت: ساره؟ پاشو حاضر شو خوشگل مشکل کن بریم بیرون

من: حوصله ندارم بابا... چخبره بریم بیرون مهراوه: آخه مهرداد بهم پیام داده میگه اوناهم میان... جمع کن بریم برای روحیتم خوبه یکم فکرکردم راست میگه... این

چند وقت فشار روحی زیادی روم بودشاید برام خوب باشه برم بیرون یگم حال و هوام عوض بشه...

گفتم: باشه

رفتم تواتاق به تیپ سرتاسر مشکی زدم
و به روسری ابی بستم که مهرانه اومد داخل بوی عطرش جلوتر از خودش بود!
تیپ زده بود چه تیپی محشر!
شلوار و زیر سرافانی سفید با مانتو طرح لش ابی جلو باز، شال ایشم ازاد انداخته بود و کیف و کفشش سفید بود
آرایش تکمیلی هم روی صورتش بود و رژ صورتش دلبر بود...
قیافه منوکه دید وارفت!
اومد نزدیک و یکی زد پس کلموگفت: این چه وضعشه اسکل مگه گدایی اینجوری لباس پوشیدی...
بعدشم با کلی تهدید و غرغر مجبورم کرد
به تیپ خوب بزنم از جام پاشدم و شلوار پارچه ای مشکی با مانتوی مشکی پوشیدم سر استین ها و جلوی مانتو
همش برگهای سفید کار شده بود
و روسری مشکی که اونم طرح سفید داشت رو سرم کردم تیمم انگار مجلسی شده بود...
نشستم جلوی اینه فرقمو از وسط باز کردم و اومد جلوم و یکی زد رو دستم و ارایشم کرد!
پرایمر و کرم و ریمل و سایه چشم سیاه و خط چشم و رژگونه و رژ قرمز آتیشی
بعدم روسریمو به مدل جذاب درست کرد و کیف و کفش سفید هم برداشت و توش لوازم تواریخت و داد دستم
ادکلنم برداشت برام زد و

گفت: خب حالا لعبتی شدی واسه خودت...

رفتیم بیرون و مهرانه روند سمت یک کافی شاپ دستمو گرفت اخر کافی شاپ سمت پله هاش

گفتم: خب بیا ماهمینجامیشینیم دیگه چه کاریه باز بریم بالا

مهرانه: آخه اونا بالا منتظرمانشستن...

وقتی رسیدیم بالا خواستم برگردم که مهرانه گفت: برنگرد!

من: واچرا

مهرانه: چشمهاتو ببند و دستمو بگیر

من: این مسخره بازی چیه چخبره

مهرانه: یا کاری که میگم رو یکن یا دست میکنم چشاتو کور میکنم!

من: باشه دیوانه

چشممامو بستم و دستشو گرفتم تایه جایی رفتیم مهرانه با یکی پچ پچ کرد و گفت تا ۲ میشمرم بعد چشمتمو باز کن:

۲ ۲ ۱

چشممامو باز کردم که دیدم به عالمه شمع وارمری قرمز و سفید روی میزه و گل برگ های رز سرخ و چندتا بادکنهای

سفید و قرمز کنار همه و رو دست مهرانه یک کیک تولد قرار داده که روش عدد ۲۲ خودنمایی میکرد...

امروز روز تولدم بود!

با شگفتی جلوی دهنمو گرفته بودم که جیغ نکشم!

اشک توچشمم جمع شد...

ساره اونقدرهاهم که فکر میکردی تنهانیستی!

مهرانه: تولدت مبارک ساره

من: مرسی... من... واقعا نمیدونم چی بگم ممنون ازهمتون...

مهرانه و مهرانه رو بغل کردم و تشکر کردم همه اشون بهم تبریک گفتن

نشستم دورمیز که گفتن بهتره شمعارو فوت کنم چون داشتن اب میشدن

مهرانه فوری گفت: نه نه نه... اول به ارزو کن بعد...

خندیدیم و چشمهامو بستم از خدا مهرانه و خوشبختی و آرامش خواستم چشممامو باز کردم و شمع هارو فوت کردم...

امروز ۲۱ سالم تموم میشد...

مهرانه میگفت که این طبقه رو امشب کرایه کرده که ماراحت تولدمونو بگیریم...

نوبت کادوهاشد

با لبخند کادوهاشونو باز میکردم

ماهان برام ساعت ورساچ گرفته بود مهرانه یک گردنبند که اسم الله روش بود و طلا بود واقعا عاشقش شده بودم

مهرانه گفت کادوش فرق داره... و چند مرد دوتا جعبه بزرگ رو آوردند یکی ساده بود و کارتین بود بازش که کردم یک

خرس دومتری کرمی بود که واقعا دوشتمش داشتم پشمی و نرم بود!

جعبه دوم اما... کادو پیچ شده و باکلاس بود درشو باز کردم یه شاخه رز سرخ بود و زیرشم یک جعبه

بازم یک رز سرخ و یک جعبه بازم جعبه رو دراوردم و همینجوری تکرار کردم که ۷ تا رز سرخ دراوردم از ۷ تا جعبه...

X

بود و خدامیدونه چقدر خوشحال شدم... جعبه اخرو که باز کردم ایفون

اصلا حواسم به مهرانه و ماهان نبود ازجا پاشدم و مهرانه رو که ایستاده بود بغل کردم محکم محکم...

خیلی خوشحال شده بودم... سرمو اوردم عقب و خواستم لپشو ببوسم که با لباس سوپرایزم کرد و کوتاه بوسیدم...

مهرانه: تولدت مبارک

از بغلش دراوردم و جعبه هارو باکمک مهرانه توهم گذاشتیم بالای جعبه اخری ۷ رز سرخ و جعبه گوشیمو گذاشتیم و

کادو های اون دوتارو هم گذاشتیم

بعدم سرشو گذاشتیم روش کمی بعد سه تامرد اومدند و سویچ ماشین مهرانه گرفتن و جعبه هارو بردن بزارن

نوماشین...

به جرات میتونم بگم امشب یکی از بهترین شب های عمرم بود... بعد از چندین وقت یک تولد...

بعد از ۱۸ تا تولد دونفره ای که با پدرم میگرفتم...

بعد از این ۳ سالی که تنهابودم... بلاخره یک تولد کنار کسی که واقعا دوستشون دارم...

دیشب بعد از خوردن کیک و قهوه هامون رفتیم بام تهران وقدم میزدیم... مهرانه و ماهان رابطه اشون خیلی بهتر و

صمیمی تر شده بود...

ماهان تو رام کردن مهرانه موفق بود و حالا که دقت میکنم میبینم احساس بینشون از دوست داشتن خیلی فراتره...
گاهی بهشون حسادت میکنم و خندم میگیره...
دست سردم بین دستای بزرگ و گرم مهرداد بود و یک دستم تو جیم بین سکوت و صدای جیرجیرک و عابراهایی که
رد میشدن منو مهرداد قدم میزدیم...
ماهان و مهرانه کمی جلوتر از ما عاشقانه راه میرفتن و گاهی شوخی میکردن میگفتن و میخندیدن اما چیزی که بین
من و مهر

ادب بود فقط و فقط سکوت بود و تپش های تند قلب من وقتی به نیم رخ مهرداد نگاه میکردم!
گاهی اونقدر تپ و تپ صدا ی قلبم بلند میشد که میترسیدم مهرداد هم بشنوه پس سریع رومو برمیگردوندم... سکوت
بین شلوغی اینجا از ارم میداد...
باخودم فکر میکردم این همه زن و شوهر، دوست دختر و دوست پسر، نامزدها و دوستا با یه دنیا محبت و عشق بین
هم راه میرن حرف میزنن و میخندن... اما مادوتا ساکتیم! میخواستیم به جوری سر حرف رو باز کنیم نمیدونم چی انقدر
مهرداد رو غرق در فکر کرده بود... مطمئنم ماته دنیا ی افکارش شده بود... دستشو فشردم و گفتم: اممم
مهرداری... امشب واقعا شب خیلی خوبی بود... میدونی اصلا انتظار نداشتم حتی تولدم یادم رفته بود و کلی سوپرایز
شدم... واقعا ممنونم ازت... و همچنین دیروز صبح... شنیدم بخاطر من با عمه و دختر عمه ات دعوا کردی... واقعا ازت
مچکرم...
مهرداد لبخندی زد و گفت: من کار خاصی نکردم... وظایفمو انجام دادم... اما امانت دار خوبی نیستم... ادم بدقول
و بد ذاتی ام هستم... که نتونستم ازت مراقبت کنم... نتونستم... اهی کشید و گفت: یه بزرگی میگفت مردی مرده که
یه دختر کنارش دختر بمونه... حتی اگر تا ابد انتظار بکشه...
ولی من نامردم... بلایی رو که ازت میترسیدم سرت اوردم... حالا عذاب وجدان داره خفه ام میکنه... میدونم این حرفها
به من نمیدانم... میدونم کلی تغییر کردم... اما میخوام امشب که تولدته منو ببخشی... میخوام حلالم کنی... من واقعا
ادم خوبی نبودم... ولی تو دختر خوبی هستی... خیلی خوب! حتی اونقدر خوبی که خودمو لایق نونمیبینم...
نم اشک تو چشمم جمع شده بود... من بهش نگفته بودم... درسته دروغ نگفتم اما واقعیت نگفتم... خوب نرسید
هیچوقت نرسید که بگم...
گفتم: مهرداری... این حرفا چیه میزنی... بس کن... من روزی که عذرخواهی کردی و برام شیرینی آوردی... همونروز
همه چیو دفن کردم... بخشیدمت... چون میدونم مردی...
از حرکت ایستاد و پیشونیم رو بوسید
گفت: این بدترین مجازات عمرم بود! که به کسی که بدی کردم بهم خوبی کنه! ساره میخواستیم به جیرو بهت بگم...
مادرم اینا... آخر هفته دارن میرن استانبول... تا ۶ ماهه دیگه که عروسی مهرانه باشه... برنمیکردن...
دستمو کشید سمت نیمکت تا بنشینم
ادامه داد: بین... اینا وقتی برن میتونی خیلی راحت ازم جدا بشی و به زندگی معمولیت ادامه بدی... ولی چون
اتفاقیه که نباید میوفتاد افتاده... بهت حق انتخاب میدم... میدونی امشب درست نیست که این حرف هارو بزنی... اما
دیگه وقتشم نمیکنم... ساره، یک حقیقت تلخ یا شیرین خوب یا بد درمورد من، اینه که هیچ احساسی ندارم!
حتی این چند ماهی که باهاش آشنا شدم هم هیچ حسی نسبت به توندارم و نداشتم... بین فقط درمورد تونیست
ها... کلا اینجوریم... تقریبا ۶/۵ ساله اینجوریم... از وقتی ترنم مرد انگار روح منم باهاش رفت... بگذریم... میخواستیم بهت
بگم...
دوتا راه انتخاب بهت میدم... هرچی تو بگی من انجامش میدم هرکاری که بگی میکنم... چون نسبت بهت مسئولم...
راه اول اینه که اگر تو بخوای ازم جدانشی منو با تمام این بد اخلاقیا و بد مزاجیا و بی احساس بودن باید بپذیری و تا آخر
عمر همینجوری باهام زندگی کنی... راه دوم اینه که با دکتر زنان مادرم صحبت کنم بری برای ترمیم...
بعدهش طلاق بگیریم و راحت به زندگی ادامه بدی بعدا هم بایکی ازدواج بکنی و راحت بشی... به هر حال تصمیم با
توئه... یک هفته وقت داری... یک هفته دیگه مامان اینا میرن... بعد هر تصمیمی تو بگیر برایش احترام قائل
میشم... و به چیزی روهم بگم...
به پای ذرات مردونگیم قسم میخورم... اگر تو نخوای هیچوقت بهت دست نمیزنم حتی اگه بخوام با بوسه هام از ارن
بدم هم! نمیدم... این قسم رو خوردم که اتمام حجت کرده باشم... که ترسی و بهم اعتماد کنی... حالا انتخاب با تو...
بدنم... سیر شده بود... سرد سرد... توشهریور این سرما بعیده... شاید من خیلی سردمه؟
قطره اشکی مزاحم و لجوج از چشم سمت راستم پایین میچکه و انگشت مهرداد اونو روی گونه ام متوقف میکنه...
مهرداد: ساره ترو خدا گریه نکن... عصبی میشم...
نمیدونه چی بگه... من من میکنه... تا حالا تو این موقعیت گیر نکرده... مردی که دوستش دارم بی رحم ترین کلمه هارو
بازی دادو باهاشون جمله هایی ساخت که منواز درون خوردمیکنن... اونوقت خودش...
هی بیخیال... لبخندی زدم که از تلخیش نزدیک بود بزمنم زیر گریه... نگاهی به مهرانه و نامزدش کردم...
سرس رو شونه ی ماهان بود... چشمهاشون باهم حرف میزد و بعید نبود کمی بعد لبهاشون درگیر بازی بشن...
حسرتی به دلم میشینه که هیچوقت کسیو ثابت نوزندگیم نداشتم...
حسادتی وجودمو پرمیکنه که مهرانه علاوه بر پدر و مادر برادری داره که برایش جونشو میده... نامزدی داره که محنون و
فرهاد و خسرو و تمامی عاشقای جهان رو با عشقش روسفید کرده...
اون چندین تکیه گاه ثابت داره و من...
پدری که زیر خروارها خاک دفن... مادری که چندین ساله ندیدمش...
و شوهری که سوریه و هر لحظه ممکنه پشتمو خالی کنه... با یه مادر بزرگ پیر

گفت: من باید بالشتم بغلم باشه الان نیست نمیتونم بخوابم
لبخندی زدم و از جام پاشدم از کمد دیواری یک بالشت برداشتم رفتم بالا سرش و تصور تنش بالشتو ول کردم برگشتم
که تخت رو دور بزمن و برم بخوابم که یهودستم کشیده شد و افتادم رو تخت

و مهرادم افتادروم و با شوخی و خنده درحالی که قفلکم میداد گفت: عوض اینکه بیایی بغلم میری بالشت میاری؟ هان؟ الان حفته انقد قفلکت بدم که دفعه دیگه بدونی چیکار کنی... انقد قفلکم دادو قهقه زدم و خندیدم که اشک از چشمام میومد... لباسم بالا رفته بود و شکمم حسابی فرمز شده بود دستاشو گرفتم و گفتم :
واهای...مهراد بسه... دلم درد گرفت...
یکم بعد دیدم دیگه قفلکم نمیده و خیره مات چشمام شده... روی شکمم کلی فرمز شده اشک گوشه چشممو پاک کردم مهرادم روی دلمو بوسیدو تیشرتمو صاف کرد و ازروم بلندشد شدید به دستشویی نیاز داشتتم رفتم سرویس و برگشتم روتخت دراز کشیدم و خواستم بخوابم که خب یادم اومد من باید مهرادوعاشق خودم بکنم ولی هنوز هیچ نزدیکش شدم و بالشت رو از بین دستش کشیدم بیرون چشماشو بازکردو متعجب نگام کرد دستشو برداشتم و خزیدم تو بغلش سرم رو بازوی بزرگ و گرمش بود اونیکی دستش پچید دورم و منو بغل کرد...
روی قفسه سینه اشو بوسیدم و اونم روی سرمو بوسید شب بخیر گفتم و خوابیدیم...
صبح روزباصدای مهراد زیرگوشم بیدارشدم چشماموکه بازکردم دیدن اون دوتا گوی خاکستری روبروم واسه شارژ شدن تمام روزم کافی بود
لبخندی زدم و صبح بخیر گفتم جوابمو داد
چهرش اروم بود و هیچ نمگفت فقط چشمامو نگاه میکرد متعجب گفتم: چیه؟
مهراد: دیشب برای اولین بار بعداز این ۶ سال راحت خوابیدم، ساره آرامشی که تو خواب دیشب داشتتم رو هیچوقت نمیتونم فراموش کنم!
لبخندی زدم و چیزی نگفتم
ازجام بلند شدم که برم دستشویی
مهراد گفت: مرسی که بهم این حسو دادی... خیلی وقت بود تجربش نکرده بودم...
من: خواهش میکنم
رفتم دستشویی و بعداز انجام کارام لباسامو پوشیدم و رفتم سرکار...
این چند روز
به عادی ترین و کسل کننده ترین شکل ممکن میگذشت...
مهراد کم حرف شده بود و بیشتر توفکر بود... آرامش داشت و همش میگفت من بهش آرامش میدم...
خیلی توخودش بود و هیچ نمیگفت...
نمیدونستم دلیل این کاراش چیه اما مهرانه از تصمیمم باخبر شده بود و کلی خوشحال بود... میگفت باید جای خودمو تو قلب مهراد پیدا کنم میگفت باید جذبش کنم باید به کاری بکنم که ترنم رو فراموش کنه...
میگفت اگه عاشقمم نشد حداقل یکم دوستم داشته باشه که بتونم کنارش بمونم باهاش کناربیام... خلاصه که خیلی حرف زدیم...فکروخیال میزد به سرم...
آره خب باید به کاری بکنم دلش پیشم گیرکنه ولی چجوری؟ نمیدونم!
امروز چهارشنبه است... مامان ستاره و بابا محسنی ک کلی بهشون عادت کردم دارن میرن استانبول... تا ۶ ماه دیگه فکر نکنم برگردن...
خیلی ناراحت بودم بلاخره هرچی بود خیلی دوستشون داشتم و این دوری برم سخت میشد... از صبح زود قیافه منو مهرادو تک تک اعضای خونه شبیه پوکر گرفته و غمگین شده بود...
پروازشون امروز ساعت ۴ بود
صبح از خواب بیدارشدم و بعداز انجام کارام به بلوز استین بلند سفید با خط های مشکی تنم کردم و شلوار اسلش مشکیمم پام کردم موهامو دم آسبی بستم
دستو دلم به آرایش و خوشگلی نمیرفت رفتم پایین و ۱ بج بخیر گفتم صبحونه رو کنارهم خوردیم و بعد به پیشنهاد بابا محسن چندتا عکس دست جمعی گرفتیم
که دارن میرن یادگاری داشته باشند و بعد دوربین رو داد یکی از خدمه ها تا بره و عکسهارو چاپشون کنه...
دورهم داشتیم فیلم میدیدم که اون خدمه با یک پاکت برگشت و به بابامحسن دادبابا محسنم رفت تواناقش و بعداز چند دقیقه برگشت
سه تا قاب عکس توش بود یکیش عروسی ما بود که همه امون توش لبخند به لب داشتیم و عکس دسته جمعی خوبی بود،
یکی دومیش عقد کنون مهرانه بود که بازهم همگی خنده داشتیم و سومیش هم عکس امروزمون بود... گفت این سه تا قاب رو باخودش میبره به عنوان خاطره هایی که تواین چند مدت اتفاق افتاده... از اون عکس دسته جمعی امروزمون به هرکی یه نسخه اشو داد که یادگاری داشته باشیم...
نهارمون رو هم به همون کسلی و بی روحی خوردیم و بعد همگی حاضر شدیم که بریم فرودگاه...
حالم خیلی گرفته بود و توماشین هیچ حرفی نمیزدم و هرلحظه ممکن بود بزتم زیر گریه!
وقتی رسیدیم فرودگاه بعداز اعلام شماره پروازشون یکی یکی ماهارو بغل میکردن به من که رسیدن بلاخره بغض سنگینم که از صبح به گلوم چسبیده بود تو بغل مامان ستاره ترکید...
خیلی حس بدی بود که بعدچند وقت کسای رو که مامان و بابا صدامیکردم از پیشم برن... مامان ستاره ام گریه کرد و خپسی چشمای بابا محسن چیزی نبودکه از چشمای تارم دوربمونه...
اونم بغل کردم و ازهردوشون خداحافظی کردم که اونا گفتن مهراد بره جاشون... نمیدونم چی ولی هر دوشون با بغض باهاش حرف میزدن مامان ستاره هم که اشکارا گریه میکرد... کمی بعد مهراد دست جفتشونو بوسید و اونا هم بعد

و دوست داشتنی که دورادور هوموداره...
دوباره یکی از همون لبخند تلخ هامیزنم... من تقریباً هیچکسو ندارم... فاصله بینم رو با مهرادکه اسم همسرمر رو بدک میکنه ، پرمیکنم و بازوی گرمشو بین دستهای سردم میکشم...
سرمو میزارم روی شونه های پهن و بزرگش... بهش تکیه میکنم... برای گریه نکردن و خوردن بغضم ستاره هارو میشمرم و سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم... که شیرینی تکیه گاه بودن مهراداز زیر مزاجم نبره...
مهراد اه عمیقی میکشه و منی که لب میزنم: خوش به حال ترنم!

بلاخره دستش کارمیکنه و کمرمو تو بغلش میگیره... نشنیده چی گفتم.... نشنیده...

میگم: مهرداد؟

مهرداد: بله؟

انتظار "جانم" شنیدن بی فایدست دختر خودتو گول زن...

گفتم: اگر تو جای من بودی چیکار میکردی...

ساکت میشه... من من میکنه و میکه: فعدا که جای تونیستم... نمیدونم

گیر سه پیچ میدم که بگه چه تصمیمی درسته چه تصمیمی اشتباهه...

گفتم: مهرداد باورکن مغزم نمیکشه...

نمیدونم چیکار درسته چیکار غلط... توبگو

مهرداد: خب من اگر جای توبودم... چون از مهردادو کاراش متنفرم درهرشرایطی میشد ازش طلاق میگرفتم تا ایندمو

بسازم... میگم: آگه ازش متنفر نباشی چی؟ اونموقع چه تصمیمی میگیری؟

چنان برمیگرده سمتم که صدای ترفی ترفی استخوان های گردنش رو زیرگوשמ میشنوم اما تکون نمیخورم سرم

بالانمیارم... جام راحته...

مهرداد بعداز نگاه سنگینی که بهم کرد گفت: یعنی تو از من متنفر نیستی؟

سرمواز شونش برمیدارم و تکیه امو ازش میگیرم صاف میشینم و توچشمه‌هاش نگاه میکنم... میگم: نه! متنفر

نیستم... هیچوقت نبودم... هیچوقت نمیشم!

چشمه‌های گرد جلوم شیشه‌ای میشه... باورم نمیشه که اشک تو چشمه‌های مهرداد جمع شده باشه! دستاشو باز

میکنه و منو تو بغلش میگیره و

میگه: تو خیلی خوبی ساره... با این همه بدی ای که درحقت کردم هنوزم میکی ازم متنفر نیستی....

من: اره! چون تو بدی ای نکردی... شخصیت اینجوری بود... از بغلش میام بیرون

میگم: مهرداد... من... من... میخوام اعتراف بکنم میخوام بهش بگم دوستش دارم اما نمیشه... به چیزی این وسط

مانع بزرگی برای بیان احساساتمه...

مهرداد: توجی؟

من: من... نمیخوام ازت جداشم! نمیتونم... خب میدونی بهت... بهت عادت کردم نمیتونم ولت کنم و برم...

مهرداد گفت: خیل خب... پس قضیه طلاق بسته شد... به زندگی بدعنی مهرداد خوش اومدی!

میخندم و زیرلب میگم: بدعنی شما دوست دارم... اروم گفتم میدونم... اما لیخندمهرداد محوشد... نگاهش مثل

کسایبی بود که مچ میگیرن و میگن: خر خودتی من شنیدم!

منم طبیعی میکنم و از جام بلند میشم و میگم: بریم این دوتا مرغ و خروس رو برداریم بریم شام... حسابی گرسنمه...

تا برمیگردیم سمتشون لباسونومیپنیم که درگیرهمن... جای پرتی نشسته بودیم و اینام سو استفاده کرد... فوری سرمو

انداختم پایین و

مهرداد گفت: من توماشین منتظر تونم... بیاین بریم شام بقیه اشو توخونه ادامه بدید منو ساره حسابی گرسنه ایم...

میخنده و خجالتم بیشتر میشه میشینم توماشین منتظر اونا...

گفتم: بهشون ضد حال زدی... هیچی نمیگفتی میومدیم من خودم به مهرانه اس ام اس میزدم... اینجوری زشت شد...

مهرداد خندید و گفت: نه بابا چه زشتی... چیه خوشتر اومده که اینجوری میگی... درحالی که باشوخی میومد جلو

گفت: خیلی دوست داری امتحانش کنم

خندیدم و جیغ توگلوپی کشیدم و خودمو هی عقب تر کشیدم مهرداد هم داشت آذینم میکرد عقب کشید و زد زیر

خنده...

کمی بعداون مرغ و خروسم اومدند و رفتیم رستوران برای شام... من طبق معمول لازانیای داغ سفارش دادم و بقیه

ام شامه‌اشون رو سفارش دادن... گارسون کمی بعد غذاها رو آورد و خوردیم...

بعداز شام سوار ماشینها شدیم و سمت خونه راه افتادیم...

بعداز رسیدن مشتی و یکی دیگه باکمکم کادو هامو میبردن بالا و ماهم رفتیم داخل که مامان ستاره و بابا محسن

هم روموبوسیدن و بهم تبریک گفتن و هر دو بهم ساعت رولکس سه موتوره ای دادن که خیلی برام اشنا بود...

نگاهم لحظه ای به مچ مهرداد افتاد و فهمیدم سیت ساعت مهراده... همونی که برای تولدش خریده بودم...

لیخندی زدم و از شون تشکر کردم... کمی بعد مامان ستاره یک بسته برام آورد و گفت پست آورده...

بازش کردم که داخلش یک جعبه کادو و نامه بود... از طرف مادر بزرگم بود تولد رو بهم تبریک گفته بود... لیخند روی

صورت عمیقتر شد... با خوشی جعبه رو باز کردم که داخلش یک ادکلن بود...

با لیخند و خوشحالی قهوه ام روهم خوردم و بعد رفتم طبقه بالا تا بخوابم... خیلی خسته شده بودم... رفتم بالا لباسامو با

ناپ و شلوار عوض کردم و دستشویی رفتم و مسواکم زدم کمی بعد هم مهرداد اومد داخل و لباساشو داشت

در میاورد پشتم بهش بود ولی داشتم فکر میکردم چرانمیره تواناق خودش...

یهومهرداد گفت: تا اخر این هفته من مهمون تو و اتافتم... آخر هفته اینا برن منم میرم... نگران نباش...

گفتم: مزاحمتی نیست تومراحی...

هیج عیبی نداره... بعداز اینکه لباساشو پوشید اعلام کرد که تموم شده... پاشدم چراغارو خاموش کردم و رفتم توجا...

مهرداد یکم غلط میزد منم نگاهش میکردم که

از یه خدا حافظی دیگه، سوار هواپیما شدن و رفتن....

مهرداد اومد سمتم و اشکام و با سرانگشتاش گرفت و پیشونیمو بوسید محکم بغلم کرد... خیلی محکم....

اونقدری که واقعا حس کردم میتونم بهش تکیه کنم اما باز هم میترسیدم که نکنه جنس این تکیه گاه از شیشه و دیوار

باشه و روزی پشتمو خالی کنه... به پیراهنش چنگ زدم و گریه هام بیشتر شد...

درحالی که سرمو نوازش میکردم گوشم گفت: هیش... چیزی نیست ساره... اونا برمیگردن... بهت قول میدم! دوباره

میبینیشون... گریه نکن مکه من مردم... من اینجا پیشتم... بین کنارتم... هنوز منو داری... گریه نکن... هیش...

ارومتر که شدم دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین اصلا حواسم نبود و نفهمیدم مهرانه و ماهان کجارتن؟!!!

آخه مهرانه ام گریه میکرد و حالش خوب نبود...

نشستم توماشین

دینگ دینگ گوشه مهراد بلندشد و با یکی اس ام اس بازی میکرد بعدش کیفش کوک شد و شیرین کاریش گل کرد گفت: خب ساره خانوووم کجا بریم؟

من: خونه

مهراد: عه انقدر ضد حال نباش دیگه.... بگو کجا بریم یکم بگردیم و بگیم و بخندیم از این اوضاع و حالو هوادریبایی....

اینچوری ناراحتی که بده...

باخودم میگفتم نه که خیلی حال بدم واست؟

همینوبه زیون آوردم: نه که واست مهمه

مهراد: مهمه!

متعجب برگشتم سمتش که تمام هواسش به رانندگیش بود....

مسیرمون مسیر خونه نبود....

من: مهراد

مهراد: جان مهراد

دوباره متعجب نگاش کردم.... این ترشی نخوره به چیزیش میشه ها!

مهراد: بگو دیگه

لیخند؟؟!!!! اونم مهراد؟ گیج شده بودم این چه وضعش بود....

من: آگه چندتا سوال پرسم، صادق جواب میدی؟

مهراد: آگه سوالات سوال باشه، اره!

چرا دوبله حرف میزنه اخه!

من: مهراد از اینکه بامن ازدواج کردی چه احساسی داری؟

مهراد: احساس خاصی نداشتم... خوشحال بودم که میایی کمکم میکنی...

من: الان دقیقا احساست نسبت به من و کارام و رفتارزندگیم چیه؟

مهراد: خب... شخصیت خوب و عادی و صادقی داری که خوشم میاد.

کل منظورش یعنی ازت خوشم میاد همین چقد بی احساسی توآخه؟؟!!

من: خب بنظرت من چه شخصیتی دارم؟ خوبی بدی؟ هرچی هست بگو!

مهراد: تو دختر خیلی خوبی هستی... چون بهترینی لایق بهترینا هم هستی؛ هوش و ذکاوت زیادی

داری، خوشگل و خوشتیپی، خیلی قلب پاک و مهربونی داری وگرنه هیچوقت پاتواین راه نمیذاشتی که بخوای کمکم

کنی با اینکه میدونستی ممکنه زخم بیشتری ...

زود رنجی، زود عصبی میشی و احساساتتو بروز میدی، زودباور و ساده و بی ریایی، ازهمه مهم تر اینه که "آدمی" و

تمامی کارهاتو با قصد انجام میدی... مثلا آگه به کسی محبت کنی انتظارمحبت داری آگه کمک کنی انتظارکمک

داری... خلاق و باهنری، خیلی دوست داشتنی هستی

به چیزی بگم ساره خردوق نشی جو هم نگریت

باورکن اگر ترنمی وجود نداشت هیچوقت وجودتواز دست نمیدادم! چون مثل به الماس گرون قیمت میمونی که آگه از

دستش بدی باختی! هرچند ایناحرفهای ماهانه ولی راست میگه!

من: واقعا اینایی که گفتی جدی بود!!!! راستی کدوم حرف رو ماهان گفته؟

مهراد: بله جدی بود! قضیه الماس و قیمت و اینارو ماهان بمن میگفت... تازه بعد۵ماه الان منظورشو درک میکنم!

با احساس شیرینی که سرتاسر وجودمو گرفته بود لیخندی زدم... حدود دوساعت توراہ بودیم که بلاخره مهراد به

جایی نکه داشت که همه اش خاک و بیابون بود!!!! متعجب گفتم: اینجا کجاست مهراد؟

مهراد: کلیه ی ماهان! اینجا خلوت گاهشه... گاهی میاد اینجا کلیه اش پشت اون تپه است وقتی ببینیش فکر میکنی

به تیکه بهشت روی زمینه!

خندیدم و مهراد دور زد و اونطرف تپه ایستاد ماشینو قفل زد و درحالی ک پیاده میشدیم گفت: الان برداشت منو از

خودت و ازدواج باهات شنیدی... بعدا هم باید نظرتو درمورد من بگی یادت نشه ها!

لیخندی زدم و گفتم: باشه

دستم گرفت و باهم رفتیم سمت کلیه، حقا که راست میگفت... همه جا سرسبز بود و بوی گل میومد شب بود و

تاریک زیاد دیده نمیشد... به حوض خیلی قشنگ و بزرگ سمت چپ کلیه بود و بقیه ام دارو درخت بود...

درزدیم و مهرانه باز کرد، داخل شدیم کلیه اش چوبی بود ولی همه ی لوازمش لوکس و تجهیزات درخت یک خونه یا

یک سوویت کامل بود... از درکه داخل میشدی بعد یک سالن کوتاه سمت چپت تلوزیون بود یک کاناپه سه نفره جلوش

بود دوتا یک نفره ام اینور و اونورش، و یک قالی هم وست بود

سمت راست هم به عالمه بالشت روی زمین بود جلوی شومینه ی خاموش و پشتش هم این و اشپزخونه بود و روبروت

هم یک میز و دراور و گنجه بود سمت چپش پله های چوبی گرد و دایره دایره ای که به طبقه بالا ختم میشد و

نمیدیدم....

کل کلیه با رنگ های قهوه ای از کاکائو بگیر تا چوب سوخته! و کرمی و طلایی ترین شده بود که خیلی خوشگل بود!

وقتی رسیدیم مانتو و شالمو دراوردم و رو جالباسی سرپایی که کنار شومسینه بود و ندیده بودمش گذاشتم و جلوی

اینه یکم موهامو درست کردم شلوار منسکی و بلوز راه راه سفید سیاه صبحی تنم بود

ماهان و مهراد خیلی سریع رکابی و شلوارک تنشون کرده بودن و رو بالشتک ها نشسته بودند که منم رف

تم جاشون کمی بعدهم مهرانه به ظرف میوه و پیش دستی و به سینی قهوه آورد و مشغول شدیم....

با اینکه به جورایی حال همه گرفته بود ولی دورهم لحظه های خیلی خوبی بود! نشسته بودیم و از هر دری حرف

میزدیم که

مهرانه گفت: بچه ها نظرتون با دیدن فیلم چیه؟

همه جواب مثبت بهش دادیم و فیلم کمدی و طنزی رو داخل دستگاہ گذاشت مهراد رو کاناپه سه نفره نشسته بود و

ماهان چندتا بالشت رو آورد روی زمین جلوی کانامه گذاشت نشست و مهرانه روهم صدا کرد

جفتشون پایین نشستن منم رفتم کنارمهراد رو کاناپه، داشتیم فیلم میدیدیم و میخندیدیم وگاهی نظر هم میدادیم که

به لحظه چشمم به این مرغ و خروس عاشق افتاد...

ماهان تکیه اشو به کانابه داده بود نشسته بود و مهرانه کنارش بهش تکیه داد بود و سرش رو شونه و بازوی ماهان بود گاهی ماهان یا دست نوازش میکشید روش یا با موهاش بازی میکرد یا پیشونی و بالای موهاشو میوسید. داشتیم بهشون نگاه میکردم و خیلی خندم گرفته بود هرچی عشق و عاشقی بود رو خز کردن دیگه شورشو درآوردن ادم عفش میگیره! لیخندی روی لبهام نشست و دوباره هواسمو دادم به فیلم...

اصلا به صدای درونم توجه نکردم که میگفت کسخل توام خودتو تو بغل مهراد جا بده شوخی و خوبی و شیطونی کن دلبری کن!

اخره فکر میکردم اگه اینکارا رو بکنم مهراد باخودش میگه دختره داره حسودیش میکنه به اینا بخاطر همین کاری نکردم و بیخیال به فیلم دیدم ادامه دادم...

داستان اینجوری بود که دختره دبیرستانی بود مامان و باباش طلاق گرفتن اینو ولش کردن رفتن هرکدوم سوی خودشون اینم توشهرشون یک مادر بزرگ پدر بزرگ داشت که باهاشون زندگی کنه که اونام سفر خارج بودن اینم دبیرستانی بودم چور شد بره خوابگاه دانش آموزی دختره اخر سوتی و گاف و خینگی و خنده بود کنار پنجره اتاقش اتاق یک پسر بود که بالکنم داشت اینا از این طریق اشنا شدن و کلکل و شوخی و خنده اخرشم عاشق هم شدن حالا به هم اعتراف کردن که عاشقن و رفته بودن توکار لبای همدیگه!

همون لحظه خندیدم و سرمو انداختم پایین سرخ شده بودم با اینکه بارها و بارها این اتفاق برام تکرار شده بزم خجالت میکشیدم! سرمو که پایین انداختم دیدم ماهانم لبای مهرانه رو بوسی دیگه نمیدونستم دقیقا باید ب کی و چی نگاه کنم از خجالت! اخرشم دستامو گرفتم جلوم و با ناخونام مشغول شدم ک مثلا من حواسم نیست!

دقیقا اینا زیر پای ما بودنا!!! بابا خجالت بکشید هر وقت تنه ابودین برین توکار هم ن الان!!!

نگاهی روم سنگینی میکرد و سرمو که برگردوندم مچ نگاه مهرادو گرفتم درسته هیچوقت نمیتونستم چیز زیادی از چشمش بخونم ولی حسرت زیادی تونگاهش بود! اب بزاقشو قورت داد اینواز بالا و پایین رفتن سیبک گلوش فهمیدم...

و ضعف کردم واسه قیافه اش... یعنی اگه این مشکلات بینمون نبود میپریدم سیبک گلوش مچ میکردم! لیخندی به این فکرم زد و دوباره به فیلم نگاه کردم جو عادی شده بود ولبام کمی سوزش گرفته بودن... یاد حرف یکی از بچه های دبیرستان افتادم که میگفت: هر وقت یکی شدیدا بخواد بیوستت اگر از سر نیاز و هوس نباشه لبای میخاره و میسوزه سرمو تکون دادم و باخودم

گفتم: اینا همش چرتو پرتو کی میخواد تورو بوسه اچه! همون لحظه که راد بازومو کشید و متعجب و سوالی نگاه کردم؟ دستشو باز کرد و منو به خودش تکیه داد و گفت: اینجا جات بهتره!

چیزی نگفتم راحت بودم گرم ونرم!

ادامه فیلمو دیدیم که اخرشم خانوادش برگشتن و اینم رفت خاستگاری و کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کردن... بعدشم مهرانه رفت اشپزخونه و منم صدا کرد که برم کمکش برای شام... دیدم با ماهان قبل اینکه بیان اینجا چارپرس برنج و کباب گرفتن اونارو توی توستر گرم کرد و منم میز کوچولوکی چهار نفره رو چیدم...

کمی بعد اقایونو صدا کردم و اونام به ما پیوستن و دورهم عذارو خوردیم... بعداز شام ظرف هارو دوتایی شستیم و همه چیو مرتب کردیم و بعد قهوه ریختیم و دورهم خوردیم...

لبوانای قهوه رو جمع کردم و شستم و مهرانه ام که هی خمیازه های بلند بلند میکشید با ماهان رفتن بخوابن... رفتم طبقه بالا که سمت چپ دیوار بود سمت راستم یه سالن کوچیک بود که دوتا میل دونفره و دوتا تک نفره بصورت دایره بود و میز بزرگی ام وسطشون بود و روبرو ام چهارتا در بود!

در اول سمت چپ دستشویی و حمام بود در بعدی اتاق مهمان خالی بود در بعدی هم مهراد داخلش بود و حدس زدم توی اخرین در هم اینا خوابن...

با اینکه میتونستم جدا بخوابم ولی رفتم داخل اتاق و درو بستم سمت راست میز ایینه و تخت دونفره بود سمت چپ کمد دیواری روبرو هم یک پنجره و پرده که زیرش یه کانپه بادی چرم خوشگل بود...

سیاه و سفید تم اتاق بود... مهراد رو تخت نشسته بودو توگوشیش بود چراغ روی میز پانتهی هم روشن بود... بلوز تنم ک نه ولی شلوارم چسب بود و ممکن نبود بتونم باهاش بخوابم در کمد رو که باز کردم چندتارکابی و شلوار کردی و راه را و رکابی و چهارتا حوله توش بود، پایین کمد هم دوتا بالیش و دوتا پتو همین!

نمیدونستم چیکار کنم که همون لحظه در اتاق زده شد مهراد ب

فرمایید گفت و ماهان اومد تو

ماهان: مهرانه این لباسارو دادکه بدم به ساره... گفت شاید راحت نباشی به پلاستیک تودستش نگاه کردم و گفتم: مرسی پلاستیکو ازش گرفتم و بعداز شب بخیری رفت... تو پلاستیکو که نگاه کردم دوست داشتم مهرانه رو جرش بدم! یه تاپ دکلمه بنفش با یه دامن خیلی کوتاه سفید! همون لحظه مهراد گوشیشو گذاشت روی میز و چراغارو خاموش کرد و رو تخت دراز کشید

من: مهراد میشه پیشتو بهم بکنی لباسامو عوض کنم؟

مهراد: خب عوض کن فول میدم نگات نکنم!

من: برگرد لطفا

پشتنوبمن کرد و فوری لباسامو با اونا عوض کردم و لباسامو تو کمد گذاشتم و کش موهامو باز کردم و بجای شونه بین موهای لختم دست کشیدم... رو تخت دراز کشیدم و پتورو روم کشیدم...

کمی بعد مهراد تکون خورد و دستهای گرم و بزرگش از پشت منو کشید تو بغلش... در حالی که بین موهام نفس میکشید به سرم بوسه ای زد و گفت: شبت بخیر باشه

خواستم ازش تقلید کنم عین حرفشو بزنم که گفتم: شب توام بخیر

مهراد: همیشه!

من: وا چرا!؟

مهراد: مهم نیست بخوابم

من: مهمه که میپرسم!

مهراذخنده کوتاهی کردوگفت: فکرشو بکن میری بخوابی به عروسک کوچولو تویغلتنه که از عطرموهاش خوشت میاد دلت خیلی چیزامیخوادو بایدبگیری که شیا فقط بخوابی، میتونی؟ لبخندی از برداشتش زدم و خواستم بگم آره که شیطنتم گل کردوگفتم: معلومه که نه! خندید و گفت: تنت میخاره؟ گفتم: نه مرسی خندیدیم و سبیک گلوشو بوسیدم و بعداز شب بخیری خوابیدیم. صبح روز بعد با لمس دستهای بین موهام بیدارشدیم یا شدیم جاهامونمرتب کردم و لباسای خودمو پوشیدم و موهامو شل بافتم انداختم پشتم مهراذ رفته بود دستشویی وقتی برگشت گفت: مهراذ: امروزمیریم خونه... بلاخره سرخر کمترمیشه و میرم شبانواتاف خودم بخوابم ازاین به بعد جداباشیم بهتره فکرکنم.... خیلی بهم برخورد! ولی چیزی بروم نیاوردم بعداز صبحونه جمع کردیم و رفتیم عمارت... مهراذ لوازشو برد تو اتاق خودش منم هیچی نمیگفتم... روزهایشت سرهم میگذاشت و منم هر دفعه به جور دلبری میکردم... مثلا به روز مهراذ بعداز شرکت اومد خونه ساعت ۸ شب بود از صبحش با مهراذ میرقصیدیم میرقصیدیم تا شب ماهان به مهراذ زنگ زد آماده باشه که از شرکت همراه مهراذ میادمهراذ پره پایین که شب برن بیرون شام بخورن تا از نهراذ خداحافظی کردیم و رفت اهنگ عربی رولی کردم نیم تنه و شرک رقاص عربی سفید تنم بود و موهای بلندم باز دورم ریخته بود... اهنگ عربی نبود ضرب عربی بود و خیلی قشنگ میرقصیدم... دستامو توکادرتکون میدادم باسن و سینه هامم تویه راستا تکون میدادم ضربه شکمم هم بود گاهی هم موهامو تکون میدادم و میچرخیدم... دراتاقم نیم باز بود اما مهراذکه اومد فهمیدم که اومد داخل و تکیه داده بود به در... بعداز رقص داشتم نفس نفس میزدم تا برگشتم مهراذو پشت سرم دیدم... هینی کشیدم و دستمو جلو دهنم گذاشتم که مهراذ با لبخندی تراول هایی رو تو یق سوتینم گذاشت و گفت: همیشه عربی برقص ساره... هر وقت رقصیدی بگو منم بیام بنیتم... هیچوقت ازش سیرنمیشم... شایاشارو نیگاآخ که چقدر توجاشون حال میکنن الان... خندیدیم و گفتم: پروووو مرسی... خب من برم حموم که از صبح داریم با مهراذ میرقصیم خیلی خسته شدم... لبخندی زد و اتاق و ترک کرد... روز بعدیش کیک پختم با شکلات تلخ که خیلی دوست داشت وقتی اومده بود و تواتاقش مشغول بود کیک رو دو براش قاچ کردم و با قهوه بردم تواتاقش تا باهم کیک و قهوه بخوریم... و کلی حرف زدیم و کمی خندیدیم اخرش که داشتم لوازشو جمع میکردم ببرم گفت: ساره کیک رو کی درسته کرده من: کیک رو من درست کرده بودم مناسبتم این بودکه دیدم خلی خسته ای و کیک تلخ دوست داری خواستم خستگیتو از بین ببرم... گونه اشو بوسیدم و اتاقشو ترک کردم اون هنوز تو فکر مونده بود... یا مثلا به روز رز قرمز زدم صبح زود رفتم تواتاقش رو گردنشو بوس کردم ردش افتاد دیگه ام رزه پاک نمیشه خودمم پریدم تو حموم بعداز حموم اومدم دیدم مهراذ طلبکارانه رو تخت نشسته و عصیه گفتم: سلام صبح بخیر چیشده اول صبحی یهو اومد چسبوندم به دیوارو محکم بوسیدم گفت: از این به بعد بوس میخوای بیا بگو یا به جایی رو بزنی که دیده نشه... الان چجوری برم بیرون عصابش خورد شده بود... من: اوووو خیل خب بابا آروم باش... بعدشم کی گفته من بوسیدم؟ توهم میزنی اصلا کارمن نبوده! مهراذ: ساره اذیت نکن غیرتو دیگه کسی نیست بیاد منو بوسه بعدشم وقتی من خوابم این کاراچه میکنی آخه! حالا من با این چیکارکنم؟ شما خانوما باچی این لعنتیاریو پاک میکنین؟! به کاری کن ساره ساعت ۸ شد دیرم شد میفهمی؟ خندیدم و دستشو گرفتم و کشوندمش جلو میز ایینه یکم شیرپاک کن ریختم رو دستمال کاغذی و مالیدم رو گردنش و رد رز رفت بعدشم گفتم: حالا دیدی پاک شد؟ انقدر حرص خوردن نداشت که! الانم برو بیرون میخوام لباس بپوشم منم دازه دیرم میشه! یا مثلا به روز لباس باز پوشیده بودم کلی دلبری کردم! مثلا به روز توحال نشسته بودی

م داشتیم ورزش فوتبال میدیدم یهو گونشو بوسیدم که شک زده شد یا مثلا به روز با مهراذ دوتایی موهامونو خرگوشی بسته بودیم ولباس خرسی پوشیده بودیم اهنگو زیاد کردیم تمام خدمه رو مرخص کردیم و با شوخی و خنده کیک پختیم ماهان ومهراذ وقتی اومدن و وضعیت خونه و مارو دیدن زدن زیرخنده ماهانم سریع لباساشو عوض کردوبه جمع ما پیوست ولی مهراذ با لبخندنگامون میکردونمیومد که با دلک بازیای ماهان اونم اومد کلی خندیدیم و بلاخره کیک رو گذاشتیم داخل فر... قیافه هامون مثل کارگر بناهاشده بود و چهره ها و لباسامون اردی بود انگار چارتابچه شده بودیم که کل عمارت رو با گند کشیده بودیم زدیم و رقصیدیم، کیک و شیر خوردیم و اخرشم وقتی خسته شدیم یکی کی رفتیم حموم... به روزم باهم رفتیم جاده چالوس و اونجا منومهراذ مردارو مجبور به بازی کردیم و کلی والیبال و قایم باشک بازی کردیم... کوه رفتیم پارک، جنگ، کلیه، عمارت... خلاصه این چند روز هرجا بودیم اتیش سوزوندیم و دلبری کردیم البته باکمک های مهراذ وگرنه نمیدونستم باید چه مهراذ اخیرا دیگه با دلک بازی های منومهراذ و ماهان کنار اومده بود و حتی همپای ما شیطنت میکرد! کمتر توفکر بود و اخماش توهم بود، بیشتر میگفت و میخندید ...

خیلی عوض شده بود
 به همین شیوه و روش یک ماهی رو گذروندیم...
 به روز که تواتاق نشسته بودم مهرانه اومد و گفت: ساره به فکری به سرم زده... بنظرم خیلی جالب و عالی میشه!
 من: چه فکری؟
 مهرانه: بین فردا نه پس فردا سومین ماهگرد ازدواج شما و اولین ماه گرد عقدی منو ماهانه... باورت میشه هر دو مون
 روز عقد محضرمون تو روز ۱۶ ام بوده؟
 من: خب... چقدر دقیقی تو من حتی یادم رفته بود!
 و تو ذهنم داشتیم فکر میکردم ۶ ماه از اشنااییم با مهرداد گذشت!
 الان اوایل ابان ماه بودیم و هوا رو به سردی میرفت...
 مهرانه: اره من تو تقویمم ۱۶ ام رو فرمز کرده بودم الان چشمم بهش خورد... اینارو ولنش به فکری به ذهنم رسیده...
 بیا امروز بریم ارایشگاه اصلاح کنیم موهامونو رنگ کنیم به خودمون برسیم بریم بیرون گشتن... نظرت چیه؟
 من: نمیدونم بین آگه پسرا میان منم میام
 مهرانه: اوناروازالان آماده رفتن بدون! خندیدم که گفت: پس بدو حاضر شو که باهم بریم ارایشگاه
 من: باشه
 حاضرشدم و رفتیم ارایشگاه مهرانه موهاشو رنگ قهوه ای گذاشت و میگفت ماهان گفته این رنگی کنه.... ماهان
 رنگشو دوست داره...بازم حسرت؟
 خب اره!
 تمام روزهای این یکماه... با کارایی که منومهرانه میکردیم... لوس بازیامون، شیطنتامون، بازیامون، قهرو اشتیمون، ناز و
 عشویه هامون... با هرکاری که میکردیم ماهان و مهرانه یک قدم به هم نزدیک تر میشدن و بین منو مهرداد من کیج تر و
 گیج تر میشدم... گیج میشدم برای اینکه نکنه به وقت اشتباه تصمیم گرفتم... نکنه باید طلاقمو میگرفتم و میرفتم؟
 نمیدونم... نمیدونم...
 ماهان همیشه پایه کارای مهرانه میشد و هرسری یا به عنوان بشپیرینی براش کادو میگرفت یا میردش بیرون و کلی
 خوش میگذروندن... دوسه بار که ما مچشونو وقت بوسیدن گرفتیم پرو شدن هرکار دلشون میخواد انجام میدن...
 اینا به کنار من وقتی میدیدم مهرداد کل کارش لیخند زدن یا دیکه خیلی نهایت کارش اینه که همپای شیطنت هامون
 بشه... اینک نمیدیدم...
 میخورد تو ذقم و گیج میشدم... الانم دقیقا همین طور بود! مهرانه خودشو
 طبق علایق ماهان میساخت و برای اون موهاشو رنگ میداشت ولی من...؟
 سرمو تکون دادم که از فکر دریام... به خودم که اومدم دیدم مهرانه اصلاح کرد موهاشم رنگ گذاشت و ارایشگر
 داشت صدام میکرد...
 ازجام پاشدم و رفتم زیر دستش...
 درسته که با این فکرا تمام ذوق و شوقم کور شده بود ولی با خودم گفتم بیخیال!
 ناوقتی کارارایشگر با صورتم تموم شد، مهرانه که موهاشو شسته بود سنشوار کشید و حالا خرماپی روشن موهاش
 خیلی خوشگلش کرده بود...
 مخصوصا که از وقتی عقد کرده بود آب زیر پوستش دویده بود و حسابی ناز شده بود!
 ارایشگر گفت: ساره موهای تورو چه رنگی کنم عزیزم؟
 اولش میخواستیم با ذوق و شوق بگم قهوه ای روشن!
 اما بعدش یادم اومد که کسی منتظر رنگ موهای من نیست!
 گفتم: من رنگ نمیخوام... فقط آگه میشه برام مش قهوه ای بزارید... قهوه ای روشن...
 ارایشگر که قیافش شکل پوکر شده بود گفت: باشه هرطور مایلی! کلاهی سرم گذاشت و لاج به لاج موهامو از تو
 سوراخ های کلاه بیرون کشید و قهوه ای روشن شون کرد...
 بعد با شامپوهای مخصوصشون شست و منم کمک کردم، بعد سنشوار کشید و موهای بلندم که تا دم یاسنم میرسید
 خیلی خوشگل شده بود...
 لیخندی زدم و ازشون تشکر کردم مهرانه نداشت حساب کنم و حساب کرد بعدشم دونوع ماسک یکی زغال و یکیشم
 آرگان،
 ماسک هارو ازشون خرید که رفتیم خونه بزیم برای شفاف سازی و این کوفتیا! رفتیم خونه و این کاراشو کردیم بعد از
 چند دقیقه ماهان به مهرانه زنگ زد و گفت که نزدیک خونه اند منم رفتم تا حاضر شم...
 شلوارو کیف و کفش کرمی با شال و شلوار خاکستری

مو تنم کردم
 جلوی آینه ریمل و خط چشم با رژ لب هلویی زدم و کلید و گوشی و رژمو با کیف پولم انداختم داخل کیفم ادکلنمو زدم
 و ساعت مچیمو بستم که همون لحظه...
 مهرانه: ساره بدو رسیدن! بدو
 من: اومدم
 باهم رفتیم پایین و نشستیم عقب هیچکدوم از پسرا متوجه تغییرمون نشده بودن و جفتمون میدونستیم... از استرس
 و هیجان دستام یخ زده بود که یعنی ممکنه مهرداد چه عکس العملی نشون بده؟
 یعنی خوشش میاد؟ اما صبرکردم تا ببینم چیکار میکنه...
 ماهان: خب خانوما خوشگل، کجا بریم؟
 مهرانه: اممم بریم چالوس تا صبح بگردیم؟
 مهرداد: باورکن من خستم ایچی!
 مهرانه: اه ضد حال! خب چطوره بریم شهر بازی؟
 ماهان: نه اینو بیخیال شو ماکه سوارنشیم باهاتون مزاحمتون میشن
 مهرانه: خب شمام سوارشین
 ماهان: خب ما سوار نمیشیم عزیزم
 مهرانه: ای بدجنسا...

من: خب نظرتون چیه بریم یک پارک قدم بزنیم برای شام هم بریم یک رستوران خیلی باحال که تابه حال تو عمرتون نرفتن!

مهراد: فکر خوبی

مهرانه: اره بریم بستنی ام میخوریم... راستی ساره کجامیخوای ببریمون کلک؟

من: حالا دیه تو به این چیزاش کارنگیر فکر کن به سوپرایزه!

خندیدیم و به پیشنهاد مهراد رفتیم بوستان اونجا کلی راه رفتیم و حرف زدیم البته که منومهراد چیز زیادی نداشتیم مگر درمورد شرکت...!

اما ماهان و مهرانه بجای ما کلی میگفتن و میخندیدن!

بلاخره صدای مهرانه دراومد: من خستم شده بریم بشینیم بستنی بخوریم!

ماهان: باشه خانوم تنبل من!

رفتیم به جا روی صندلی نشستیم که یهو ماهان گفت: مهرانه؟

مهرانه: جونم؟

ماهان: مهرانه باورم نمیشه... واقعا موهاتو رنگ گذاشتی؟ اونم رنگی که من بهت گفته بودم دوست دارم! وای ایول مِهی جیکر من!

محکم بغلش کرد و روی موهاشو بوسید

مهرانه: اره اقای امروز رفتم ارایشگاه بعد دیدم تو این رنگیو دوست داری گفتم این رنگیش کنم... خوشگل شدم؟

خوشش میاد؟

ماهان: خوشگل؟ ماه بودی ماه تر شدی... عزیزم... بعدشم بغلش کرد که نمیدونم مهرانه چی توگوشش گفت که ولش کرد ...

این درحالی بودکه منومهراد نشستند بودیم و ماهان و مهرانه ایستاده بودن....

مهراد: مگه رفتین ارایشگاه؟

من: اره!

مهراد دستشو رو چونم گذاشت و صورتمو سمت خودش چرخوند نگاهی انداخت و گفت: اهوم خوشگل شدی

من: مرسی چشمات خوشگل میبینه

مهرادم لبخندی زد و به ماهان نگاه کرد که داشت باهش حرف میزد... همین!

حتی نفهمید که موهامو رنگ مش گذاشتم! (خوشگل شدی)

لبخندی زدم اونقدرتلخ بود که مزه دهنم عوض شد ولی چیزی نگفتم... فقط مثل دفعه های قبل از عکس العملش دلم گرفت...

دستای سردم بین دستای مهرانه گرم شد نگاهش کردم

میخواست چیزی بگه که

مهراد گفت: خب خانوما بستنی چه طعمی میخورین؟

من: کاکائو

مهرانه: منم کاکائو

ماهان و مهراد که رفتن

مهرانه گفت: خب مهراد چی گفت زود بگو بینم؟ عکس العملش چی بود؟ خوشش اومد؟ جون به لبم کردی چرا چیزی نمیگی؟

من: اصلا نفهمید من موهامو رنگ گذاشتم! ولی بابت صورتم گفت خوشگل شدم

یهو مهرانه تمام بادش خالی شد و چشمش منعجب شده بود...

مهرانه: واقعا نفهمید؟

من: نه!

مهرانه: عیب نداره... حتما ندیده... شاید دقت نکرده... اخی میدونی موهات مشکی با قهوه ای زیاد فرق نداره شاید به خاطر همونه که نفهمیده... عیب نداره... ولی راست گفت حسابی خوشگل شدی!

من: اخی بالای سرتو بین چراغ به این روشنی ماهان سریع متوجه توشد اما مهراد... بیخیال اصن گوریا باش مهم خودمم خوشگل شدم...

مهرانه ام لبخندی زدو سرموباچرتو پرت گفتناش گرم نگه داشت که مثلا یادم بره... ولی دلم اونقدرگرفته بود که دلم میخواست بزنم زیر گریه!

هرکارمیکنم به چشمش نیام! تمام ذوق وشوقم کور شده بود!

یکم که گذشت دیدم نباید امشبمو خراب کنم پس لبخندی زدم و بازم گفتم بیخیال!

کلا بیخیالی بیشترین کلمه ای که این روزا میگم و کمترین کلمه ای که بهش عمل میکنم!

کمی بعد آقایون با بستنی هاشون اومدن و خوردیم تو اون هوا حسابی چسبید...

بعداز بستنی ماهان گفت: خب بچه ها نظرتون چیه بریم شام که خیلی گرسنمه....

من و مهرانه باهم گفتیم: موافقم!

و زدیم زیر خنده

مهرادم لبخندی زد و باهم رفتیم سمت ماشین... سوارکه شدیم ماهان گفت: خب ساره خانوم آدرس بده برونم...

من: راستش من فقط یکبار چند سال پیش رفتم... آدرسشو چشمی بلدم نه اینجورکه بهتون بگم... ماهان: عه خب چیکارکنیم حالا؟

مهرانه: ماهان بنظرم تویبا عقب پیش من ساره بره پشت فرمون ماروبیره اونجا نظرت چیه؟

ماهان: اره بد نیست... پس بی زحمت بیا جلو ساره خانوم

من: باشه

چاهامونو عوض کردیم و من روندم سمت بام تهران... مهراد اولاش یکم از شرکت میکائیل و پیشرفت زیادش توفروش مدل های من و مهراد داشته صحبت کرد... بعدشم تا کمر خم شد تو کوشی و دنیاک مجازی!

روندم سمت بام تهران تپه بزرگشو دور زدم که بیام پایین جاده باریک رستورانوکه دیدم پیچیدم تو جاده خاکیش... رفتم و رفتم که نور های رستوران مشخص شد.... وقتی رسیدم گفتم: خب بچه ها رسیدیم.... پیاده شدیم که بریم داخل مهرانه عاشقش شده بود! به جایی که همه چیش از چوب بود! همه چیش! یعنی درسته که از آهن و آجر و اینجور چیزا ساخته بودنش ولی همه چیشو با چوب درست کرده بودن طوری که فکر میکردی همه چیز چوبیه... اولش یک دایره بزرگ پارکینگ بعدش یه ورودی داشت ازش ردکه میشدی داخل محوطه اصلی میشدی سمت راست چندتا تخت با تزیینای سنتی بود... سمت راستم همش چمن و سبزه و طبیعت بود با یک حوض خیلی بزرگ که پر از آب و ماهی بود... یکم اونوترش فقط یک تک درخت داشت که کنارش تاب بزرگی گذاشته بودن دقیقا چند قدم بعد از اون درخت و تاب نرده و میله بود... از اونجا کل تهران زیرپات معلوم بود! در اصلی رستورانو باز کردیم و داخل شدیم سمت راست یک در دستشویی بود بعدش راه پله بعد از اون یک در دیگه بود که دراشپزخونه اش محسوب میشد و بعدشم پیشخوان و یخچال ها، سمت چپم همه میزو صندلی های دو، سه، چهار و یا شش نفره بود... طبقه بالاش خیلی دیدنی بود.. لژ خانوادگیش بود هیچی جز میز و صندلی و یک در نبود که از اونجا کل تهرانو میدیدی! اهنگ لایت و ملایمی که پخش میشد فضای قشنگ تری بهش داده بود... کل بچه ها محوش شده بودن و هیچکدوم هیچی نمیگفتن... سه سال پیش وقتی دیپلممو گرفتم برای جشن فارغ التحصیلیم از دانشگاه با بابام اومدیم اینجا... اونموقع هارستوران اینقدراهم شناخته نشده بود و جای خلوت و ارومی برای یک جشن کوچیک دونفره بود... رفتم گوشه رستوران سمت پنجره که تهرانو ببینم! خندیدم باخودم... یه میز چارنفره نشستیم دورش و همه پیتزا سفارش دادیم... اینجا کافه رستوران بود، همه چی توش پیدامیشد یعنی از فست فود و غذاهای عادی بگیر تا اشکنه و غذاهای محلی! از جدید ترین دسر ها تا قلیون و خلاصه همه چی! بچه ها بعد از اینکه خوب دیداشونو زدن کلی تعریف کردن و بابام میگفت اینجارو وقتی خیلی اشفته بوده پیدا کرده... داشته از بام پیاده برمیگشته که یه چراغ هایی توره دیده ردشو گرفته به اینجا رسیده... تا وقتی شام بیاد صحبت میکردیم منو مهرانه کناره ماهان و مهرانه ام روبروی ما نشسته بودن... ماهان هی نگام میکرد هی به مهرانه نگاه میکرد هی سرشو مینداخت پایین! دفعه سوم گفتم: ساره یه سوال؟ مگه توموهاتو رنگ کردی؟ لبخندی زدم و گفتم: اره... رنگ میش گذاشتم... مهرانه با تعجب نگاهی بهم کرد و نگاهش به موهام که افتاد متعجب شد... ماهان: عه مبارک پس چرا توپارک که فهمیدیم مهی رنگ گذاشته نگفتی؟ مهرانه خینگ من هم چشمم به مهی افتاد فهمیدم تو چطور نفهمیدی؟ مهرانه هنوز تو بهت بود ولی بعد از این حرف ماهان سرشو انداخت پایین و چشمشو درگیر دوخت زیبای رومیزی کرد... مهرانه: خب حالا که چیزی نشده احتمالا ندیده نور نبوده... ماهان: واع چطور اون ندیده من دیدم عزیزم یه چیزی میگیا اصلا مهر اخ! (مهرانه پای ماهانو لگد کرد) چپ چپ مهرانه رونگاه کرد و مهرانه بهش فهموند که چیزی نگه... جو سنگین شده بود که مهرانه گفت: این چیزارو ولش جالا... چطور شده بهش میاد رنگش؟ مهرانه نگاهی به سرم انداخت لبخندی زد و گفت: خیلی خوب شده... خوشگل تر تر شدی! ماهان: اهوم بهش میاد... مهرانه اصلا به چشم هام نگاه نکرد که عمق ناراحتی مو بفهمه... به هر حال برای منم مهم نبود... الکی میگم وگرنه میدونم اونقدری مهم بود که بخاطرش گریه کنم... بخاطر بی محلی ها و نادیده گرفته شدنم... دستای سردم سرد تر شده بود و دلم بیشتر گرفته بود اما لبخندی زدم و سرمو بالا گرفتم که میچ نگاه مهرانه که روبروم نشسته بود رو گرفتم... دقیق انالیزم کرد و چشمامو دید نگاهش که به لبخندم افتاد چشمای سبزمهربونش پر از آب شد... دلش برام سوخت ... عذرخواهی کردو رفت دستشویی... روزگار همیشه کاری میکنه که عمق تنهاییم یادم بمونه! حتی با اینکه میدونم دورم خیلی شلوغه... وقتی برگشتت گارسون اومد و غذاهامونو خوردیم و بعد با چشمک مهرانه رفتیم دستشویی... مهرانه: وای ساره الان که رفتیم بیرون، وقتی خواستیم چیزی سفارش بدیم با چشمک من یهو دم گوشاشون اعلام میکنیم که امروز چه روزیه... بعد ببینیم چیکار میکنن... نظرت چیه؟ من: اره فکر خوبیه... لبخندی زدیم دستامونو شستیم رزامونو تمدید کردیم و با اسپری خوشبوکننده دهنی که مهرانه بهم داد چند پیس زدم و رفتیم جای پسران... گرم صحبت که شدیم مهرانه چشمکی زد و شروع کرد... مهرانم که داشت اس ام اس بازی میکرد من: مهراندی؟ مهران: هوم؟ من: هوم چیه؟!!!! مهران: بله؟ من: آگه گفتی امروز چه روزیه؟ مهران: ۱۶ آبان

من: همین؟

مهراد گوشیشو گذاشت روی میزو چرخید سمتم،
فیس تو فیس بودیم گفتم: خب نگفتی؟ امروز یه روز خاص!
مهراد کمی فکر کردوگفت: یادم نمیداد!

من: یکم فکر کن!

مهراد: تولد کسی که نیست... خدایی یادم نیست... چه روزیه مگه؟
من: وای مهراد امروز سومین ماهیه که ما باهم ازدواج کردیم... باورت میشه سه ماه گذشته باشه؟
مهراد لیخندی زدو گفت: اهان.. به کل یادم رفته بود... پس مبارک باشه خانوم
من: برا

ی توام مبارک باشه

مهراد پیشونیمو بوسیدو

گفت: یه شاخه رز سرخ طلبت

من: باشه

لیخندی زدیم و برگشتیم که با نیش باز و قیافه های موذی روبرومون مواجه شدیم!

اونام لیخندولباشون بود و مطمئنم به ما دقت میکردن... کمی بعد ماهان گفت: منتظر بقیش بودیم!

مهراد: بقیه؟ بقیه چی؟

ماهان: داداش همیشه وقتی دونفر تو فیس هم لیخند میزنن بعدش ادامه میدن کارشونو دیگه...
دست مهراد اومد بالا که پس گردنی بزنه گارسون رسید...

ماهانم بهش اشاره کرد که یعنی بابا ابروی ماروجلو این نگه دار!

هرکی یه چیزی سفارش دادو گارسون رفت... وقتی خوردیم، با اولین خمیازه مهرانه ازجا پاشدیم و رفتیم سوارماشین

شدیم و راه افتادیم سمت عمارت...
توراه پشت چهار راه که بودیم دوتا پسر چسبیدن به شیشه و دستمال کاغذی میفروختن

بنظرم داخل عمارت به اندازه کافی دستمال بود؛ پسرهم بهشون نفری یه پنجاهی دادن و گفتن که دستمال

نمیخواهیم..

تواین هواکه روبه سردی میرفت این بچه هاچه گناهی داشتن آخه...
سرچهارراه بعدی دختری جلوی ماشینو گرفت که دستش ۱۲ تا شاخه گل رز بود ۶ تا سفید ۶ تا قرمز

مهراد تا چشمش به گلا افتاد شیشه رو کشید پایین و ۱۰ تا برام گرفت

۵ تا سرخ ۵ تا سفید، ماهانم که دید مهرانه عقبه و ممکنه خوشش بیاد واسه اونم گرفت وقتی راه افتادیم مهراد

گفت: اینم کادوی ماهاگردتون خانوما

منو مهرانه ام تشکر کردیم... کل ماشین ماهانو بوی گل رز گرفته بود...

وقتی رسیدیم شب بخیر گفتیم و هرکی رفت تواناق خودش...

بخاطر قدم هایی که توپارک زده بودیم کمی عرق کرده بودم خیلی حساسم احساس بدی بهم دست داده بود رفتم

حموم دوشی گرفتم و خوابیدم...
صبح روز بعد با آلامر گوشیم بیدار شدم و رفتم سرکار...

این چند روز مهرانه حسابی غرغر میکرد آخه همه میرفتیم سرکارو اون توخونه تنه بود!

ماهان خیلی میخواست بپرتنش سرکار ولی منم دلم میخواست ادیتش کنم و بیارمش شرکت خودم مهرانه ام انگار

راضی بود درموردش صحبت کرده بودیم و قرار شد که بیاد دستیار منشی من بشه که تا ماهان فهمیدم احم و تخم کرد

و مهرانه مجبور شد پیشنهاد منشی دفتر ماهان؛ توی شرکت رو به عهده بگیره و اینجوری شد که من تنها همزبونی

که ممکن بود سرکارداشته باشم از دستم دادم...
روزها به روال عادی میگذشت و وقتی ساعت ۴ یا ۵ از سرکار میومدم خونه و هیچکی نبود تا ساعت ۸ گاهی ۹ شب

یکم بیشتر از روزای قبل احساس تنهایی میکردم ولی خب... بچورایی درعین مهم بودن مهم نبود...

آخه منو تنه ایام از قدیم تا حالا باهم خو گرفتیم و به هم عادت کردیم... تنهایی منم "ول کنش" خرابه مثل یختک

چسبیده بهم ولم نمکنه...
خلاصه یه روزم مثل این چند وقت اخیر از سرکار اومدم عمارت و تنها دور دور میزدم که بچ هایی ار گوشه حیاط

دیدم...
سمیه و مشتتی زنو شوهری بودن که خیلی مورد احترام این خانواده بودن و منم ناخودآگاه براشون ارزشم و احترامم

قائل میشدم مثل سارای... صداشونو شنیدم که انگار سمیه داشت تبریک میگفت...
بیشتر که دقت کردم فهمیدم روز مرده و سمیه برای مشتتی کادو گرفته! از تعجب خشکم زده بود ایناهم دل دارن و

اینجور مناسبتهارو یادشونه... به راه رفتنم ادامه دادم و چون یاد سارای کرده بودم باهاش تماس گرفتم و صحبت کردم

و کلی ابراز دلتنگی!

TV

نشسته بودم و حوصلم سر رفته بود که به فکرم رسید حالا که روز مرده برم

برای مهراد کادو بگیرم... اینجوری خوشحالش میکنم... چشمم به ساعت که ۵:۳۶ رو نشون میداد کردم، پس وقت

داشتم...

فوری از جام بلند شدم و زنگی به مهرانه زدم..

من: سلام مهرانه خوبی؟

مهرانه: مرسی خوبم تو چطوری؟

من: خوبم، میدونستی امروز روز مرده؟

مهرانه: عه جدی؟ نه نمیدونستم!

من: آره روز مرده دارم حاضر میشم برم بیرون کادو بخرم برای مهراد... تو چیزی میخوای بگیرم واسه ماهان؟ آخه وقت

که نمیکنی بیایی...

مهرانه: وایبی اره اره مرسی الان انلاین میشم هرچی دیدی عکسشو بفرست که پسند کنم بگیری...
من: باشه یکاریشن کن یکم دیرتر بیاین یکم کاردارم
مهرانه: باشه
من: باشه پس من رفتم کارنداری؟
مهرانه: نه دستت مرسی ایچی بای
من: بای
شلوارو کیف و کفش مشکلی با بافت سفید بلند پوشیدم شال سفید پشمی ام سرم بود، رژ صورتی و ریمل زدم و سوپامو برداشتم یکم ادکلنم زدم و راه افتادم سمت پاساژ بزرگ...
از هرچی میدیدم عکس میگرفتم و توتلگرام برای مهرانه ارسال میکردم شده از دوخت درزشونم که باشه اشکال میگرفت!
آخرش یه ست چرم براق که برنند بود دیدم یعنی چشمم شکل قلب شده بود! رفتم سمتشون و از پشت ویتترین عکسشو فرستادم که
مهرانه گفت: این بد نیست برو داخل بینیم مدلاشو
ست ۵ تیکه بود مارکش برنند سرشناسی بود که از ایتالیا اومده بود ست هاش از یک و سیصد تا چهارو پانصد میلیون بود!
از مدلاشون که عکس گرفتم مهرانه یه مدل قهوه ای روشن (عسلی) که برنند پاریس بود رو پسند کرد که دو و دوایست بود قیمتشو حساب کردم و افلاین شدم!
ست ۵ تیکه شامل کیف و کمر بند و بند ساسان

چرم بود با پایون و کراوات که جنسشون خیلی عالی بود! یک مدل که مال ایتالیا بود و مشکلی براق بود و ساده بود فقط دورش یکم لیه داشت که خوشگلش کرده بود همون ست رو خریدم کلا چهارمیلیون و هفصد پول دادم! هردوشون رو برام تودوتا باکس خوشگل و شیک یکی مشکلی سفید یکی قهوه ای سفید برام بست و ازش گرفتم و روندم سمت شیرینی فروشی دوتا کیک قلبی قهوه ای کاکائویی خیلی ساده که کوچیک بود رو خریدم رفتم سمت خونه...

وقتی رسیدم خوراکیا و تویخچال گذاشتم و رفتم تواتاقم کادوها رو گذاشتم رو تخت خم شدم زیر تخت و جعبه لوازممو کشیدم بیرون که توش خرت و پرت بود دنبال پلاستیک های شمع های وارمریم میکشتم
که بلاخره پیداشون کردم شمع های قرمز و مشکلی و سفید... از سمیه دوتا پارچه رومیزی خیلی خوشگل گرفتمو بهش گفتم چهار لیوان بزرگ شیرموز درست کنه سریع پارچه خوشگلو رو تخت پهنش کردم یک خودم و همراه کادوم گذاشتم روش شمع هارو از جلوی در تا روی تخت چیدم و روشنشون کردم چراغهاروهم خاموش کردم
دقیقا همین کارو برای اتاق مهرانه انجام دادم و عکسهاشو فرستادم و پیام نوشتم: مهرانه وقتی میاریش چشماشو ببند بعد بیرش تواتاق خوابت تا سوپرایز بشه اونم اوکی داد و گفت توی راهن چشمم به ساعت که ۸ رو نشون میداد خورد و سریع رفتم به مشتی گفتم ۲۰ تا بادکنک مشکلی و ۲۰ تا بادکنک قرمز بخره و سریع بیاره که اونم بعد ۵ دقیقه گرفت و اوردا!
تواین مدت هم شیر موزهارو داخل سینی کردم و روی تخت کنار کیک و کادو گذاشتم بادکنکهارو که آورد خدمه رو صدا زدم و اومدن کلا ۵/۴ نفر بودیم
گفتم: خب خانوما سریع این بادکنک هارو باد کنید به سرعت نور! اونم چشمی گفتم و شروع کردن کارمون که تموم شد بهشون گفتم ۱۰ تا مشکلی و ۱۰ تا قرمز اتاق مهرانه
۱۰ تا قرمز و ۱۰ تا مشکلی اتاق من اونام چشمی گفتم و فوری اینکارو انجام دادن بهشونم گفتم که به کسی چیزی نگن...
رفتم داخل اتاق و لباسامو با یه شلوارک لی و تیشرت سفید عوض کردم خط چشم سیاه و رژ قرمز زدم موهامو دم آسبی بستم و بعدشم تیغ ماهی بافتم انداختم پشتم؛
ادکلنمو روی خودم خالی کردم سرویس طلایی که نگین های قرمز داشت و ظریف و خوشگل بود که تو جشن کادو گرفته بودم روهم انداختم و تا از در اتاق رفتم بیرون زنگ در به صدا دراومد...
اومده بودن... رفتم پایین سلام و خوش آمد گفتم هرکدوم رفتن تواتاقاشون و لباساشون عوض کردن میدونستم آماده شدن مهرانه کمی طول میکشه
اس ام اس زدم: مهرانه حاضری؟
مهرانه: اره اخیاشم
من: پس بعد برو... منم دارم میرم شروع کنم
مهرانه: اوکی... خوش بگذره
من: همچنین
گوشیو سابلنت کردم و روی میزپاختی گذاشتم از جا پاشدم و چراغو خاموش کردم و درو باز گذاشتم درکناری که اتاق مهرا بود رو زدم که گفت: بفرما
رفتم تو و گفتم: مهرا توی سیستم لب تا بم مشکلی پیش اومده که میخواستم ببینیش...
مهرا: باشه بعدا
ای بابا این چرا خر نمیشه بیاد؟ پوفی کشیدم و با من من گفتم
من: باشه پس یه دقیقه میایی؟ باید یه چیزو نشونت بدم...
مهرا: چی؟ بزار برای بعد خستم
من: خب بابا همش ۵ دقیقه است...

مهراد پفی کشید و از جاش پاشد
تیشرت و شلوارک سفیدی تنش بود تا از اتاق اومدیم بیرون گفتم چشماتو ببند
مهراد: وا یعنی چی این کارا چیه
من: یه دقیقه ببند دیگه تروخدا دستامو بگیر و هروقت گفتم باز کن
مهراد: باشه

مهراد پفی کشید و چشماشو بست دستامو محکم گرفت بردمش تواناق درو که بستم گفتم: حالا
چشماتو که باز کرد شک زده شد و توی بهش تریک گفتم!
شمع های روشن چهره هامونو نشون میداد... بادکنکا... کیک و کادو...
شگفت زده شده بود...!

چشماتو پراز اب بود... اب دهنشو قورت داد چشماتو محکم بست و بعد که باز کرد عادی شده بود... دستامو
کشیدم و گفتم: روزت مبارک! مرد!
مهراد دستامو کشید و بغلم کرد رومو بوسید و تشکر کرد منم گونشو بوسیدم و بازم بهش تریک گفتم...
خواستیم بشینیم روی تخت خطرناک بود ممکن بود آتیش بگیره پس شمع های تخت رو خاموش کردیم و نشستیم...
مهراد: وای ساره... توهمش منو سوپرایز میکنی... همش متعجب میکنی... واقعا یادم نبود ازتم توقعی نداشتم...
واقعا ممنونم ازت...
من: خواهش میکنم اقا! حالا بیا این کادوتوباز کن بین خوشت میاد؟
مهراد: تواین تاریکی که چیزی نمیبینم
بلندشدم که چراغو روشن کنم دستمو کشید
گفت: نه نو... اینجوری بهتره اونو بعد بازش میکنم نشستیم و شیرموز و کیکمونو خوردیم و مهراد میگفت و
میخندید
بعداز چند مین همه شمع هارو خاموش کردیم خواستم چراغو روشن کنم که
مهرادگفت: ساره گوشه لبت کاکانوییه...
هرکار کردم گفتم پاک نشد
از جاش بلندشدم و اومد سمتم شستشو گوشه لب پایینم کشید که پاکش کنه...
بازم سبک گلوش بالا و پایین رفت چونمو کشید جلو که بیوسم میدونستم اجازه میخواد پس خودم دستمو دورگردنش
حلقه کردم و لباشو بوسیدم...
تعجب کرد اما همراهی کرد بعدش ازجا بلندشدم و چراغو روشن کردم تا وقتی شمع ها خشک میشد یکی یکی باد
بادکنک هارو خالی میکردیم و میگفتیم و میخندیدیم...
کارمون که تموم شد مهراد دستمو کشید و نشست رو لبه تخت منم نشون روی رون پای چپش سر شونه لختم رو
بوسید و
گفت: بازم ممنون
من: خواهش میکنم... کادونو باز نکردی!
مهراد: اوه داشت یادم میرفت... کادورو باز کرد و ست و که دید چشماتو برقی زد و بازهم خوشحال شد و
گفت: ساره باورمیکنی تواین ۳۰ سالگی که از خدا عمر گرفتم کسی روز مرد رو برام کادو نگرفته بود... یا اینکه درا

بن حد منو شرمنده خودش و خوباش نکرده بود...
من: عه خل شدی؟ این چه حرفیه بلاخره وظیفم بود... کاری بودکه از دستم برمیومد...
مهراد: نه بابا لطفه وظیفه که نیست... به هر حال مرسی خیلی خوشحالم کردی
من: خواهش میکنم لبخندی زدم
و سرمو پایین انداختم و داشتم لوازارو جمع میکردم
که سریع گونه امو بوسید و خودشو زد به اون راه!
لوازارو جمع کردم و بردم پایین شمعو بادکنکهارم داخل نایلون جمع کردم شاید بعدا بدردم میخورد...
تمام این مدت مهراد کادوهاشو جمع کرد و برد اتاق خودش و دوباره برگشت روی تخت و نشست به تکیه گاهش
تکیه داد و پاهاشو دراز کرد و اشاره کرد که برم جاش رفتم جاشو نشستم کنارش اونم برام صحبت کرد...
حتما میپرسید چی گفت؟
خب از من میگفت... این خودش یک تغییر بزرگه! یعنی تلاش هام برای بدست آوردنش داره جواب میده...
داشت میگفت من خویم و بدم و اینجوریم... میگفت که خیلی اوقات با کارام و رفتار و یا حتی حرفام
سوپرایزش میکنم میگفت اگر اون اتفاق نمیوفتاد (تجاوز خیالی!)
حتما طلاق میگرفت... اون شب مهراد خیلی برام حرف زد... میگفت ازم خوشش اومده... از شخصیت! از کارام...
میگفت من مثل یک معما حل نشده میمونم براش...
میگفت جدیدا خیلی دوست داره حلم بکنه... منظورشو نفهمیدم!
میگفت این به نشونه مثبتی که شاید بعدا باهم زندگی خوبی رو ادامه بدیم...
منظورش این بود که ممکنه دوستم داشته باشه و یا بعد ها دوستم داشته باشه؟ شایدم من اینجوری برداشت کردم...
میگفت خیلی دوست داره تکیه گاهم باشه و بهش تکیه کنم راست و دروغ رو بهش بگم... اگه کاری دارم بهش بگم
روش حساب باز کنم بهش اعتماد و اطمینان کنم...
میگفت حالاکه بهم احساسی نداره و قراره یک عمر باهم زندگی کنیم میخوادبا تکیه بودن برای من عشق و دوست
داشتنو جبران بکنه... میگفت ازم خوشش میاد!
بین این حرفاش وقتی حرف از تکیه گاه میزد نزدیکش نشستم بازوم چسبیده به بازوش بود، با دست بازوشو باز کردم
و انداختم دورم و سرمو به شونش تکیه دادم...
یکم تعجب کرد ولی دستشو دورم محکم کرد... منم گفتم...
گفتم: بعداز پدرم اون اولین مردی بود که باهات زیاد درارتباط بودم... و بهش اعتماد کردم...
گفتم اگه اعتماد نداشتم هیچوقت قضیه ازدواجشو قبول نمیکردم... ولی سر به ماجراهایی ازش رونده میشم و از
بعضی از کاراش بدم میاد مثل عصانیت هاش!

اون شب کلی حرف زدیم که خیلی امیدوارم کرد... به اینکه ممکنه اونم دوستم داشته باشه... اونشب به خودم به اعتراف دیگه کردم... اینکه عاشق مردونگی های این مردم! اره عاشق شدم رفت!

آخرشم مهرانه اومدو خلوتمونو بهم ریخت و به شام دعوتمون کرد... وقتی شام خوردیم رفتم تواتاق خودم و لباس خواب ساتن بلندی پوشیدم و ارایشمو پاک کردم موهامم باز کردم و شونه کشیدم، رفتم دستشویی و مسواک زدم بیرون که اومدم دراتاق زده شد درو که باز کردم مهرانه با بالش جلوی در بود و من من میکرد...
گفتم: چیه مهرانه این وقت شب؟ مهرانه: خب میدونی چیه... ما صحبت که کردیم قرار شد که بهم اعتماد کنی... قرار شد به آینده خوب بسازیم... خب فکر کردم اگه بیام اینجا تو یک اتاق زندگی کنیم... خب... شاید بهتر باشه... من: بیا تو لیخندی زدو اومد داخل مثل بچه ها خودشو با صورت پرت کرد روی تخت... چراغاروخاموش کردم و منم رفتم کنارش پشتم بهش بود و خوابیدم که دستاش رو شکمم فقل شد و از پشت بغلم کرد روی سرمو بوسیدو شب بخیری گفت...
من: شب توام بخیر... روزا پشت سرهم میگذشت و احساس میکردم رابطه بین منو مهرانه به خوبی پیش میرفت... روز به روز بیشتر از دیروز عاشقش میشدم و روز به روزم نگران این میشدم که نکنه مهرانه داشته باشه؟ نکنه تا آخر عمر میخوایم مثل دوتا دوست کنارهم زندگی کنیم؟ نکنه زندگیم ازاینی که هست بدتر و سردتر بشه؟ و کلی سوالای دیگه که تو ذهنم بود و جوابی براشون نداشتم...

[دوماه بعد]

امروز پنجمین ماه که از ازدواج من و مهرانه میگذره... مهرانه که خیلی بهتر از قبل شده! زندگیمون بدنیست اما خوب هم نیست... تو کل این دوماه اتفاق خاصی نیوفتاده که بخوام روزای عادیشو براتون صرف کنم... فقط یکم لج و لجاجتی بین من و مهرانه بود که آخرشم مهرانه گفت مثل دوتا دوست کنارهم زندگی کنیم نه کاردوینیر... مهرانه میومد تو جمع میگفت و میخندید اما اگر کوچک ترین اتفاقی میوفتاد همون گرگی بود که هست! یعنی این آدم ماهان و مهرانه کنارهم روزای خیلی خوبی رو میگذرونن و کنارهم خیلی خوشبختند... جوری که بانی حسرت خوردنم میشن... طی این مدت با مادر جان و سارای در تماس بودم دوبار به خونه ام سر زدم... برای شرکت دوتا شو پاییزه رو انجام دادم و بعدم توخونه با بچه ها میگفتم و میخندیدم... اما از درون خیلی حال درستی نداشتم... اتفاقا برعکس خیلی دلم تنگ بود... تنگ پدرم! اینکه یه جفت چشم خاکستری هم رنگ چشمای پدرم هرروز و همیشه و هر ساعت جلوی چشمام بود که مثل پدرم بهم اهمیت نمیداد... این

اذیتم میکرد... اینکه دوست داشتم به مهرانه تکیه کنم اونم اجازه میداد ولی ازاینکه میدیدم تکیه گاهم سرده... این اذیتم میکرد... اینکه عشق و محبتی تو رابطمون نبود که گرمون بکنه... الان نیم ساعتی هست از شرکت برگشتم و کنج این تخت نشستم و به این جور چیزا فکر میکنم و غصه میخورم... حسرت میخورم... بعضی وقتا که دلم خیلی میگرفت دوست داشتم بزنم زیر گریه درست مثل الان! تو حال خودم بی صدا اشک میریختم که پهو مهرانه اومد داخل اتاق و منو که دید تعجب کرد... هرکار کردم نشد اشکامو از من پنهون کنم اومد نشست کنارم روی تخت و گفت: ساره؟ گریه؟ چرا؟ چیشده الهی قریون اون اشکات بشم من... اشکامو پاک کرد و دستاشو باز کرد منم همون دختر یتیم بی پناه بودم که دوق زده پردیم تو بغلش... یکم که گریه کردم خالی شدم و تو تمام این مدت مهرانه فقط روی سرمو ناز میکرد... هیچ نمیگفت... وقتی اروم شدم علاقم میل باطنیم، از بغلش اومدم بیرون که مهرانه گفت: ساره فقط یک کلمه میپرسم چی شده؟ چی باعث شده حال عزیز من خراب بشه؟ چیزی نمیگفتم یعنی نمیدونستم چی باید بگم چجوری باید بگم... مهرانه با بغض گفت: خدا لعنتم کنه اونقدر تو خوشیام غرق شده بودم که از تو و شرایطت یادم رفت... انقدر تو خوشی بودم که از بهترین رفیق عمرم بیخبر موندم... حالام دیر نشده ساره بگو بینم دلت از چی پره... دیدم نزدیکه بزنه زیر گریه پس لب باز کردم... من: میدونی مهرانه که مهرانه خیلی دوستش دارم... ولی... ولی اون اصلا به من احساسی نداده یا اگه داره هیچوقت نمیگه... هیچوقت نشون نمیده... اینها دلمو سرد میکنه نسبت بهش... نمیدونم چیکار کنم؟ همش توتنهایی فکرو خیال میکنم نه مادری نه پدر نه خواهر و برادری که باشن و نزارن تنه باشم.

هیچ پشتوانه و تکیه گاهی ندارم... تنهای تنهام...
 بعداز پدرم که اولین نفر که دل بهش بستم مهراد بود...
 مهراد اما... همیشه خیلی گیج می‌کنه تا زگیا احساس می‌کنم شاید باید همون اول طلاق می‌گرفتم...
 اونموقع احساساتم نوپا بود میتونستم بچوری قطعش کنم...
 ولی الان احساس تو وجودم ریشه زده... خیلی احساس بدی دارم مهرانه خیلی!
 مهرانه: عیب نداره عزیزم خواهر قشنگم انقد فکروخیال نکن وقتی دلت میگیره برو بیرون یا سرتوپا به چیزی گرم کن...
 هیچوقت تو خودت نریز بامن دردودل کن آگه نبودم زنگ بزنی که بیام... بد به دلت راه نده بلاخره توام زنتی نمیتونه که
 نسبت بهت بی احساس باشه ان شالله درست میشه ..
 زیاد فکر نکن فکر زیادی مغز آدم رو میپوسونه...
 من: اهوم مرسی که هستی و بهم امید واری میدی مهرانه ولی میدونم دیگه امید ندارم... احساس خنتی بودن
 میکنم...
 اینجوری فایده نداره باید یک تصمیم درست و حسابی بگیرم که تلنگری بشه برای مهراد و حالش جا بیاد...
 بفهمه دورواطرافش چخیره اما چیزی به ذهنم نمیرسه کاری ازم ساخته نیست...
 مهرانه توفکر رفت و هیچی نگفت... بعدچند دقیقه تودن حرفی مردد بودو تردید داشت
 گفتم: چیه مهرانه حرفتو بزنی...
 مهرانه: میدونی چیه فکر به ذهنم رسیده... ولی میدونم درسته یا غلط؟
 بنظرم یکم از دور شو...
 مثلا چند روز یا چند هفته نباش... بینه وقتی نیستی جات خالیه شاید به خودش بیادو به حرکتی بزنه... اینجوری که
 همیشه ادامه داد زندگی بگذست!
 تو فکر فرو رفتم... همچیم بد بیراهم نمیگفت هافقط مسئله اینجابودکه کجا بمونم؟
 مهرانه بازهم فکری کردو درآخر با اجازه ای اتافو ترک کرد وقتی برگشت کلید ویلاشون که تو استارابودرو برام آوردو
 گفت: اینم کلید جا!
 بهش بگو بلیط گرفتم میخوام به نفره به مدت برم حالو احوالمو عوض کنم برمیدرم... به مدت برو هم از این اتفاقا و
 فکروخیالا دورمیشی هم برا روحیه ات خوبه...
 من: باشه دستت دردکنه حالا کلید چی هست؟
 مهرانه: خواهش میکنم کاری نکردم... ویلاست...
 توفکر فرورفتم مهرانه راست میگفت... بایدبرم... یکم تنهائیشه ببینه جام خالیه بعد میفهمه...
 نیم ساعت بعد که مهراد و ماهان و اینا اومدن مام سریع لباسامونو عوض کردیم و رفتیم پایین پیشوازشون ...
 دورهم غذا رو خوردیم و بعد رفتیم تواتاقامون تا بخوابیم... صبح روز بعد با نوازش های دستی بین موهام بیدار شدم
 هواسم نبود دستامو دور جسمم روبروم حلقه کردم و سرمو توسینش قایم کردم از بوی گرم و تندش فهمیدم مهراده و
 اجیر شدم ولی بروی خودم نیاوردم...
 مهراد وقتی عکس العمل رو دید محکم بغلم کرد و گفت: همیشه مثل عروسک توبغلم جا میشه... به نوازش دادنش
 ادامه داد
 اخرشم گفت: مثل ابریشم نرمه... چقدر دوست داشتینی! میدونی مهراد مطمئنا تو مشکل داری که هنوز عاشق این
 دختر جذاب تو بغلت نمیشی! شاید آگه ترنم نبود تاحالا عاشقت شده بودم... شاید بهترین زندگی روماداشتم...
 دوباره نوازشم کرد
 گفت: خیلی وقته یادترنم نکردم... برای زندگی از دست رفتمون حسرت نخوردم... خیلی وقته... شاید از اون روز
 بیمارستان که گفتی طلاق نمیخواهی! خیلی وقته فکرم و احساسم درگیرت کردم...
 مثل مکعب روبیکایی که تمام وجودم رو گذاشتم که ب

تونم حلت کنم... دوست دارم زتدگیمو نجات بدم چون تولیافت به زندگی خوبو داری... هرچند من لایق تو نیستم...
 بعداز مادرم و ترنم تو بهترین دختری بودی که به عمر ۳۰ سالم دیدم...
 وقتی با بی رحمی باهات برخورد می‌کردم با بی رحمی بهت تچ... تچا... تجاوز کردم ولی تو هیچی نگفتی... حتی
 بعدشم عوض اینکه ازم متنفر بشی گفتی باهام میمونی...
 منو با تمام بدی های من قبول کردی و ۸ ماهه میشناسیم و ۵ ماهه که داری تحمل میکنی...
 توحتی از مادرم مهریون تری! لیاقت بهترین چیزاوخوشبخت شدنیه... میدونم بیداری و به تمامی حرف هام گوش
 دادی... میخواستم بگم خیلی از شخصیت خوشم میاد...
 اگر بعضی چیزارو فراموش کنم مطمئنا میتونم بهت فکر کنم... بابت زن زندگیم قبولت کنم نه ساره ای که رفیق
 همخونه ایمه!!!
 روی پیشونیمو بوسید و دم گوشم گفت: مطمئن باش من ظرفیت دوست داشتن و دوست داشته شدنو دارم!
 وقتی این حرفهارو شنیدم از طرف مهراد... فهمیدم به خرابی هست... به بوهایی داره میادکه اقا گرگه دل داده...
 شایدم خیلی زود دل بده! خیلی فکر کردم ولی اخرشم باخودم گفتم بهتره برم یکم دورشو خالی بزارم
 حرفهاس منو به فکر واداشت... اما باعث شد روی تصمیمم مصمم تر بشم!
 تصمیم رفتم! با به بلیط دو هفته ای به شمال...
 آره بلیطو برای دورز دیگه گرفتم و نوشرکت وقتی دیدم مهراد انه سریع عکسشو فرستادم و گفتم که میخوام برم
 مسافرت...
 اولش ترش کرد ولی بعد گفت: عیب نداره میتونی بری!
 این یکی دوروزم گذشت و وقت سفرم لوازامو توساک کوچیکه بستم و کلیداروهم توكیفم انداختم همه رو بغل کردم و
 خداحافظی کردم جز ماهان به اون فقط دست دادم...
 مهراد محکم بغلم کرد چفت گوشم بین گوشه و پوست صورتم نفس عمیق خیلی طولانی و بزرگی کشید وگفت:
 مواظب خودت باش... بخاطر من!
 من: باشه توام مواظب خودت باش
 مهراد: باشه بای
 من: بای

و سوار اژانس رستم دم فرودگاه... پروازمو که اعلام کردن سوار شدم و هواپیما پرواز کرد... رستم ویلا و اونجا راحت با سرایدار و شوهرش زندگی می‌کردم... صبح های زود پامیشدم و تا شب انتظار یک تماس و اس ام اس از طرف مهرداد رو میکشیدم... مهراوه باهام درارتباط بود روزای اول که خبری نبود اما روز چهارم مهراوه میگفت مهرداد بیهونه میگرفت... میگفت همش به این و اون گیر میده اکثرا سردرگمه ، گیج میزنه و کلافه است تعداد سیگاری که میکشه ام بالاتر رفته... همون روز شب ساعت ۲ نیمه شب گوشی تلفنم زنگ خورد " گرگ خاکستری" جواب دادم با صدای گرفته ای که مشخص بود خوابم مهرداد: سلام خوبی ساده؟ حالت چطوره؟ من: سلام... مرسی بهترم توجطوری ضربان قلبم بالای دویست میزد... بعد ۴ روز صداشو شنیدم... راستش روز اول و دوم چندتا اس ام اسی به هم دادیم... اما صداش؟ وای لعنتی مورفین آرام بخش بود! مهرداد: ای بد نیستم... من: مهراوه ماهان اونا چطورن؟ مهرداد: مرسی اونام خوبن خوابیدن من: اره منم خواب بودم چیشده این وقت شب زنگ زد...؟ اتفاقی افتاده؟ مهرداد: چی نه! اتفاق خاصی که نیوفتاده راستش بیکاربودم گفتم به زنگ بزمن احوالتو بیرسم من: دستت دردکنه خوب خوبم... چخبر مهرداد: خبری نیست وضعیت شرکت هاهم خوبه من: اهان... میدونی چیه مهرداد؟ مهرداد: چیه؟ من: کلی دلم برات تنگ شده! انقدر جات خالیه... هنوز نیومده دوست دارم برگردم صدایی از اونور خط نبود صدای پچ پچی اومد و بعدش مهردادگفت: اها که اینطور... اینجام همینجوریه من: جدی؟ ولی فکر نکنم کسی بخواد دلتنگ من بنشه! مهرداد: چرا مکه توجته؟ من: عه پس یعنی اعتراف کردی که دلت برام تنگ شده؟ مهردادم چیزی نگفت فقط گفت: اره اینجام جات خالیه! خیل خب دیگه نصف شبه برو بخواب... خوشبگذره شب بخیر من: مرسی سلام برسون... شبت بخیر بای گوشیه قطع کردم و با خیال راحت و اسوده خوابیدم روزهای بعدی میگذشت و مهراوه ام خبرارو درادو ر بهم میدادکه چخبر که مهرداد بی قرار میکنه حالش بده انگار چیزی رو کم کرده... حتی گفت به روز رفته بیدارش کنه دید رو تخت خوابیده و بالشتی که بغل کرد بوی عطر منو میده حتی میگفت کل که پامسخره بازی میگفتم شاید دوستیش داشته حتما ادکلن نازنینمو تموم کرده... میگفت: ساره بخدا این دوستت داره وگرنه اینجوی مثل مرغ سرکنده پر پر نمیزنه... گفتم: نمیدونم بخدا... نمیدونم من انقدر اینجا وای میستم تا خودش بیاد دنبالم و این دلتنگی رو تمومش کنه... بعداز ۱۶ رو بلاخره ایفون ویلا صداش دراومد و مهرداد اومد داخل با لبخند آزش خوش آمد گویی کردم که تا دیدمش یکم چهره اش تکیده شده بود زیر چشماش خیلی کم گود شده بود و موهای ژولیده و پولیده ریشاش بلندونامرتب خودشم پیراهن و شلوار با پالتو تنش بود... ولی خیلی خسته و حالش خراب بود از ظاهرش مشخص بود... اما من شلوار پشمی سبز پام بود با بلوز پشمی سفید موهامم دورم ریخته بودم ... وقتی اومد داخل هیچی نگفت فقط بغلم کرد... درگوشم گفت خیلی بدجنسی! از بغلم که بیرون اومد نشستیم جلوی ش

ومینه و زهره خانم که اسم سرایدار بود برامون قهوه داغ آورد که انصافا تواون سرما چسبید... مهرداد گفت: خوبی خوبی؟ من: مرسی خوبم... خبری نیست... توولی اصلا خوب نیستی انگار... چته چیزی شده؟ بقیه خوبن؟ مهرداد: نه خوبم... بقیه ام خوبن هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده... فقط یکم بقول تو دلتنگ بودم گفتم پیام بینمت من: اها لطف کردی. مهرداد: خواهش میکنم! یکمی که گذشت و قهوه هامونوکه خوردیم گفتم من: مهرداد شیر حموم اتاق من خیلی داغه برو به دوش بگیر یکم بهتر بشی... منظورم قیافه اش بود اونم گفت باشه و رفت حمام منم رستم تواتاق و اطرافو مرتب کردم بعداز شام هم رستم تواتاق تا بخوابیم چراغو خاموش کردم مهرداد روی تخت دراز کشیده بود و منم رستم کنارش دستمو گذاشتم رو بازوشو گفتم بالشت بهم نمیدی بخوابم؟ اولش کپ کرد بعدش دستاشو باز کردو محکم بغلم کرد... درست مثل بارهای قبل عالی و گرم... پوشونیمو بوسید و و ادامه داد: ساره واقعا دلم خیلی برات تنگ شده بود... خواستم بگم نگی نگفت... نگی احساسی بمن نداشت لیخندی زدم و خودمو کشوندم بالا تر و چشمهاشو بوسیدم ابروهاشو پیشونیشو لباسو لپاشو مهرداد متعجب با چشمای گرد نگام میکرد که گفتم: اینا رفع دلتنگی بود! شب بخیر! مهردادم بعدچند دقیقه با یه حرکت جاهامون باهم عوض کرد و لپامو محکم بوسید و گفت: اینم رفع دلتنگی بود...! فردا باید باهات درمورد موضوع مهمی صحبت کنم... شب بخیر

من: ای بدجنس... باشه

شب بخیر

صبح روز بعد با نوازش دستهای مهرداد بیدار شدم؛

چشم های خاکستریش، لبخند زیبایش شروع کننده یک روز عالی بود تنفسی بود برای نفس کشیدن... با احساس خوشی ای که زیر پوستم دویده بود، بلندشدم و سلام صبح بخیری گفتم، جوایمو گرفتم و سرویس بهداشتی رفتم...

وقتی برگشتم مهرداد نبود لباسامو با یه بافت قرمز و شلواریش سفید عوض کردم موهامم بافتم انداختم پشتم ماسک لب توت فرنگی ام زدم و رفتم پایین...

ساعت ۱۰ بود، پشت میز صبحونه نشستم و تمام فکروذکرم درگیر حرفی بود که مهرداد میخواست بهم بگه... بعداز صبحونه کنارهم روکاناپه نشستیم وزهره خانوم برامون قهوه آورد

وقتی خوردیم

مهرداد دستشو رو تکیه گاه میل تکیه دادو اشاره زد منم فاصله بینمون روپرکردم و سرم روشونش گذاشتم...

سرشو رو سرم گذاشت و نفس عمیقی کشیدو روی موهامو بوسید...

مهرداد: ساره حال داری یه قصه گوش بدی؟

من: آره

مهرداد: خوبه...

مهرداد: یکی بود که اونیکیش هیچوقت نبود... کاش هیچوقت غیر از خدای مهربون هیچکی نبود...

یه روز و روزگاری یه پسرکی بود رو این گنبد کیبود، که بعداز سربازیش رفته بوددانشگاه رشته مورد علاقه اش

رومیخوند...

ترم اولشو که تموم کرد آبییش تو کنکور همون سال، دانشگاه قبول شد... دوتایی باهم میرفتن و میومدن خونه تا

اینکه یه روز ابجیش با شوق و ذوق از دوست جدیدش برای داداشش تعریف میکرد...

پسرک قصه بدجور میخواست این دختر تعریفی رو ببینه ولی چیزی بروش نمیآورد...

یه روز که از شرکت رفته بود دانشگاه و از دانشگاه خسته و کوفته رسید خونه، دوششو گرفت و خواست استراحت

کنه...

چشماش هنوز گرم نشده بود که چیغ و داد هایی ازطبقه پایین شنید...عصبانی و خسته پله هارو طی کرد تا به تنها

اتاق طبقه پایین رسید

جایی که منبع سرو صدا بود صدایی میگفت: نرو کسخل و چیغ و خنده های دخترونه تا درو با عصبانیت باز کرد یه چیز

پشمالو افتاد روش و دوتایی خوردن زمین...

چشم که باز کرد ابریشم های خرماپی جلوی چشماش بود... دخترکی که زیبایی شرقی زیادی داشت...

با ترس از روی پسرک بلند شد و رفت توان اتاق کذایی و درو بست...

بعداز اونم چند بحث و کلکل کوچیک...

این شد اشنایی پسرک قصه با دخترک قصه... همونی که دوست معروف خواهرش بود...

تو دانشگاه پسرک دوتا دوست داشت و ابجیشم دوتا دوست پیدا کرده بود... اینا باهم اکیپ و دوست های جدا

نشدنی شده بودند...

دست سرنوشت دل پسرک و دخترک رو به هم گره زده بود...

بدجور...

عمیق و جدانشدنی!

تو اکیپ ۳ نفره پسرا ، ارسلان نامی وجود داشت که شخصیت هزه و پستی داشت...

یه روز ارسلان دور و بر دخترک میگشت و پسرک عاشق احساس خطر کرد... خواست عشقشو نجات بده که فهمید

ارسلان عاشقش شده...

قلب پسرک یه کمکی ترک برداشت...

ترسید که نکنه عشقشو از دست بده...

اما قلبش گرم بود چون دخترک و پسرک به هم اعتراف کرده بودند که عاشق هم اند و میدونست که قلب عشقش

باهاشه...

خلاصه یه روز تولد یکی از دوستاشون دعوت شدن که دراصل پارتی بود... توانون شب کذایی ارسلان که مست بود به

دخترک قصه تجاوز بدی کرد...

همونجاپود که مامورا ریختن و همه رو گرفتن... چون ارسلان رو درحال تجاوز پیدا کرده بودند دادگاهیشون کردند...

پسرک قصه که با وثیقه از شرمامورا خلاص شده بود تازه فهمید که ارسلان و دخترک قصه رو هنوز ازاد نکردن...

با خوشحالی سند گرفت تا رفیق و عشقشو نجات بده که سرگرد بهش خبر بدی داد...

خبر

ی که کمر پسرک رو شکست...

بهش گفت این رفیقی که ازش دم میزنی خنجر به قلبت کرده و ره عشقت خیانت کرده...

هنوز این شک تموم نشده بود که سرگرد شک بعدی رو بهش وارد کرد... گفت: چون متهم جرمشو قبول کرده باید اینا

رو به عقد هم دربیاریم تا بعد بتونیم ازادشون کنیم سند فایده ای نداره...

این یکی رو که شنید مرد محکم و مستقر سقوط کرد به دنیای تاریکی و بی هوشی...

این همه خنجری که بهش زده شده بود، پسرک محکم رو از پای انداخته بود...

اشک ریخت برای چیزی که از دست داد...

اما اینها باعث نشد حتی یک درصد از عشقش کم بشه... بازهم پی عشقشو گرفت فهمید دل دخترک هنوز با دل

اونه...

همه جوره قبولش کردو گفت میخوادش...

ارسلانی که شوهر عشقش شده بود دختر باز قهاری بود...

قرار براین شد که پسرک آتویی از خیانت ارسلان بگیره و تحویل دخترک بده تا به وسیله اون آتو بتونه خیلی راحت

طلاقشو بگیره...

دقیقا توهمون روز سوار بر فایقی بروی اب میگشندند که ارسلان دوربین درآورد و چندین عکس گرفت...
 آخری رو به پسرک داد که از اونو زنش بگیره... ارسلان هرچه سعی کرد دخترکو درآغوش بگیره که عکس قشنگ بیوفته
 دخترک زیر بار نرفت عقب رفت تا دست ارسلان بهش نخوره که پرت شد تو دریای عمیق و بی رحم خزر...
 مهرداد: دوربین از دستاس پسرک افتاد...
 سیلی داغی به ارسلان زد و لباس کند و خزر و گشت و عشقش نجات داد...
 وقتی تنه سرد دخترک رو به آرشه فایق رسوند... جونئی توتنش نمونده بود...
 عشقش مرده بود و پسرک ارسلان رو مقصر دونست...
 برای چهارمین بار قلبش شکست...
 یکبار وقتی فهمید رفیقش خاطر عشقش میخواد
 دومین بار وقتی فهمید به عشقش تجاوز شده
 سومین بار وقتی فهمید باید عشقش ازدواج کنه و
 بار آخر وقتی عشقش مرد...
 دستم خیس شد... احساس کردم مهرداد اشکش ریخت... سرمو اوردم بالا و دوتا قطره اشکو با سر انگشتم گرفتم و
 جفت چشماشو بوسیدم...
 لیخندی زد و چشماشو فشار داد ، دستامو گرفت و منو به حالت قبلی برگردوند و گفت: بیشین سرجات... قصه رو
 گوش کن هنوز اولشه...
 پسرک
 با مدارکی که جمع کرد علیه کثافت کاری های ارسلان اونو به زندان امداخت و حبس ابد رو براش خرید... اما ارسلان
 کینه اک دست برداشت...
 پسرک که چشمش حسابی از دنیای اطرافش پرت عشقش بود، هرگز نفهمید که تک خواهرش عاشق ارسلان... اما
 ارسلان اینو میدونست...
 به طریقی از زندان فرار کرد تا انتقام زندانی شدنش از پسرک بگیره...
 این بار به خواهر پسرک تجاوز کرد وحشتناک... ایچی پسر دید عشقش تبدیل به غولی هوسباز شده هرچقدر جیغ
 زد و التماس کرد...
 کاری از پیش نبرد و با چشمانش خیانت و تجاوز عشقش رو دید... اینها برای روانی شدن یک دختر بی دفاع کم نبود...
 اینجوری شد که ایچی پسرک روانه بیمارستان شد...
 البته باید بگم که پسرک هم ارسلان رو روانه ی طناب دار کرد و اینجوری بود که ارسلان دارفانی رو وداع گفت...
 پسرک بیچاره دیگه قلبش رو احساس نمیکرد چون حسابی یخ بسته بود...
 حسابی سنگ شده بود...
 از اون به بعد دیدگاهش از اعتماد و رفیق و عشق برگشت و عوض شد...
 اما رفیق شفیقش که عاشق خواهرش بود هیچوقت اونو ترک نکرد...
 پدر و مادرش که شکست بزرگی خورده بودند بابت پسر و دخترشون تهران رو به قصد آستانبول ترک کردند...
 خلاصه اینجوری شد که این دنیای نالوتی از بی غیرتی رو پیشونیش برچسب زد ،
 پسرک بی قلب، تبدیل به گرگ درنده ای شد که چون بره ها براش بی ارزش شده بود...
 چون اخلاق بدی داشت و پرخاشگر و وحشی بود گرگ صداش میکردند...
 مردمک های خاکستری بی آرایش و پاک پسرک غمگین و تیره شده بود...
 گاهی رنگ عوض میکرد درست مانند آدم های اطرافش...
 چشماشم مثل احساساتش یخ بست...
 بخاطر رنگ خاصشم، گرگ خاکستری صداش میکردن...
 پسرک غمگین مرده پرست شد و تمام عمرش رو به عاشقی با یک مرده گذروند...
 ۶ سال از اون قضایا گذشت ...
 پسرک حالا مرد محکمی شده بود که تیکه بر قدرتش میتازوند...
 یک روز به طور اتفاقی دخترکی رو دید که توی ماشین مثل ابر بهار اشک میریخت به یاد خواهرش افتاد و دخترک که از
 زور اشک از هوش رفته بود رو نجات داد...
 چند روز بعد با شرکتی قرارداد بست که از غصه رئیس شرکت همون دخترک گریون بود...
 روزها به طور عادی پیش میرفت
 که خبر دادند وضعیت خواهرش حاد شده دخترک گریون هم قضیه رو خواه، ناخواه شنید
 مردک خواست به تیمارستان بره رفیقش که عاشق خواهرش بود روهم همراهش میبرد...
 پسرک(ماهانومیگه) فکر میکرد شاید به وجود زنی نیاز باشه پس به دخترک گفت که همراهشون بره مردک که مغرور
 بود براش سخت بود که همکارش سر از زندگی در بیاره ولی دیگه این اتفاق افتاده بود...
 تو تیمارستان چندین بار رفتن و اومدن که فهمیدن میخوان شیوه درمان دخترک رو عوض کنند...
 دخترک قصه حالا با ایچی مردک رفیق شده بود و کم و بیش بهش سر میزد...
 دخترک پدرش مرده بود و مادرش رو تو کودکی از طریق طلاق پدر و مادرش از دست داده بود...
 حداقل تنها چیزی که مردک از

م و هق هق میکردم و اشک میریختم
 یهو دستامو ول کر و از جاش پاشد
 قلبم از جاش کنده شد...
 بازو هامو گرفت و بلندم کرد اشکامو پاک کرد
 گوشمو تاب دادو گفت: ساره بار اول و آخرت باشه موضوعی رو از من پنهان میکنی یا دروغ میکنی... بعدشم ادم
 سیگارشو ترک کنه از درون میپوکه به توکه بدتر از سیگار عادت دارم لعنتی...
 محکم بغلم کرد... محکم...
 از بغلش دراومدم و تو چشمات نگاه کردم
 چشمهایی که عجیب براق بود و انگار خوشحال بودن مهرداد داد میزد.

روی سرمو بوسید و گفت: برو حاضرشو یکم بریم این اطراف دور بزیم باشه؟
 من: باشه
 رفتم حاضر شدم و اوادم پایین منتظر مهرداد کمی بعد دیدم حاضرواماده اوامد پایین تپیش ساره کش بوداا
 کت تک قهوه ای و تیشرت و شلوار سفید
 تودلم قریون صدقش رفتم و دوتایی سوار ماشین شدیم و تا دریا رفتیم لب ساحل با پاهای لختمون قدم میزدیم گاهی
 جلوتر میرفتیم و اب بازی میکردیم ، میگفتیم و میخندیدیم...
 تا ۸ شب بیرون بودیم...دیگه حسابی خسته شده بودم و به مهرداد گفتم که کم کم برگردیم که گفت: نه الان بریم
 کشتی مسافر بری (....) هم دریارو میگردیم هم شامم همونجا میخوریم اخر شیم میاییم ویلا، فردام بریم جنگل
 بگردیم که پس فردا باید برگردیم...
 من: اوو حالا چرا انقدر هول هولکی؟ خب یکم دیر تر برگردیم؟
 مهرداد: خب عزیزم شرکتا رو سپردیم به خدا؟ یکم کارار سبک تر بشه میاییم...بعدهم تواین هواک سرد مزه نمیده من
 میگم پس فردا برگردیم عید میاییم حسابی میگردیم...
 من: باشه
 نشستم روی نیمکت و داشتم بستنیمو میخوردم که مهرداد رفت پی کشتی تا بریم دریا کردی...
 ازدور چندتا پسر دختر نمای مامانی که دوسداری لپاشونو بکشی بگی "کی بچه ات دنیا میاد؟"
 آره آره دقیقا از همونا په دسته اشون داشتن میومدن منم بستنی میوه ایمو میخوردم که یکیشون تیکه انداخت:
 جووون جیگر تو
 محلش نکردم
 جراتش بیشتر شد و گفت: شماره اتو نمیدی اشنا بشیم؟
 نگاهی به مهرداد احمالوی پشت سرشون کردم و لبخندی زدم و گفتم: تا ۲ دقیقه دیگه اگه نرید تبدیل به جنازه
 میشین!
 پسراخندیدن و جدی نگرفتن ولی
 یکی از پسره به جایی که نگاه میکردم نگاهی انداخت و به اونی که تیکه انداخته بود
 گفت: مانی فکنم شوهرشه داره میاد خیلیم عصبیه
 بقیه تا برگشتن پشت سرشونو دیدن زنگشون زرد شد و فلنگو بستن و منم زدم زیر خنده
 مهرداد اومد وچپ چپ نگاه کرد که خندمو خوردم و گفتم: وای مهرداد نبودی ببینی تا گفتم شوهرم داره میادنگاهت که
 کردن در رفتن...
 مهرداد خیلی جدی گفت: چی میگفتن چی میخواستن؟
 من: عه مهرداد ولش چیزی نبود رفتن دیگه...جون ساره ول کن لطفا
 مهرداد سرری تکون دادو گفت: باشه پاشو بریم تا کشتی نرفته...
 دست تو دست هم رفتیم رو عرشه و دریا رو نگاه میکردیم محو زیبایی خزر بودم ولی مهرداد حتی نگاهش نمیکرد...
 کوسه هایی روی اب شنلور بودند و درعین ترس و خوبی رو به آدم میدادند میخواستیم بهش نشون بدم برگشتیم
 که بگم دیدم چشمای براقش رو به کف کشتی دوخته و تو فکره...
 یادم افتاد که ترنم همینجا غرق شده... تو همین اب های رحم... پس بیخیالش شدم و دستاشو گرفتم از فکر دراومد
 گفتم: عزیزم بریم داخل شام بخوریم؟ من هم گرسنه هم سردم شده..
 مهرداد: باشه
 رفتیم داخل و نشستیم پشت میز های مجللش و برای شام برنج و کباب برگ آوردن
 بعد از غذا مهرداد گفت: اگه میخوای برو دریارو تماشا کن ولی من همینجا میمونم...
 من: نه منم سردمه نظرت چیه باهم بریم جاهاک مختلف کشتی رو ببینیم؟
 اینجوری شد که بردمش کل کشتی رو گشتیم نراشتم زیادی تو فکر باشه
 اونشب حسابی خوش گذشت... فرداش تا ظهر خوابیدیم
 و بعد با کمک زهره خانوم سبد پیکنیک بافرش وفلاکس چای برداشتم و مثل یه خانوم خونه با مهرداد به جنگل رفتیم...
 حرف میزدیم میخندیدیم وخوشحال بودیم... خیلی خوشحال!
 احساس میکردم زندگی داره روی خوشش رو بهم نشون میده...
 بعداز نهار رفتیم ویلا و استراحت کردیم... صبح روز بعد تو ماشین مهرداد با شنیدن آهنگ های محسن یگانه و چاوشی
 و بحث درمورد شرکت و کارهای عقب مونده ی من، به سمت تهران برمیگشتیم...
 وقتی رسیدیم ۷ شب شده بود تصمیمی گرفتم مهراکه رو سوپرایز کنیم پس اروم اروم داخل شدیم و از چیزی که
 دیدیم سکنه زدیم!
 کل عمارت بهم ریخته بود میلا بالشتک ها خونه پر از پر و لاشه بالشت بود قاب ها کج و کوله بود کمی لباس ریخته
 شده بود و صدای مهراکه از اشپزخونه میومد طوری که انگار کسی جلوی دهنشو گرفته و داره جیغ میکشه...
 من و مهرداد خیلی ترسیدیم مهراکه میگفت نکن جیغ وانگار دستت جلوی دهنشو گرفته بود
 ترسیده چمدون هارو ول کردیم و دویدیم سمت اشپزخونه دیدیم ماهان رو شکم مهراکه نشست و داره قلقلکش میده
 رو دهن مهراکه ام پارچه ای بسته شده و داره میخنده
 سرو وضعشون رنگی و آردی بود کل اشپزخونه ام بهم ریخته بود فر زنگ زد که معلوم شد چیزی توش پخته
 سطل رنگ به گوشه بود ارد و تخم مرغ همه جا دیده میشد!
 این صحنه رو که دیدیم نفس راحتی کشیدیم اونا هنوز متوجه

دخترک میدونست همین بود...
 یک روز که پدرم مادر مردک از خارج برگشتند عروسی منتخب باخودشون آوردن و به مردک گفتن که باید بگیردش
 اما دل مردک هنوز با عشق مرده اش بود؛ هرکاری کرد نتونست ردش کنه پس به پیشنهاد رفیقش عمل کرد...
 بهتره از اینجا به بعدشو راحت تر بگم...
 رفیقش گفته بود به دخترک که اسمش ساره بود پیشنهاد ازدواج سواری رو بده با اون ازدواج کنه و وقتی پدرم مادرش
 برگشتند طلاق بگیره...
 مردک که من باشم (مهرداد) قبول کرد... اینجوری شد که مهرداد و ساره باهم ازدواج سواری کردند...

ایچی مردک که مهراڻه نام داشت با شیوه درمانی جدید ، درمان شد و از بند تیمارستان، خلاص... دوست مردک که ماهان بود، روی هوا زد و خواستگار عشق ۶ ساله اش شد... اینجوری بود که رفیق و خواهر مردک باهم ازدواج کردن... اما قصه همینجا تموم نشد... به روزم مهراڻد پست ترین ادم روی زمین ناخودآگاه به ساره تجاوز کرد... بعداز اون غرورش اجازه نداد که دخترک رو تنها بزاره و طلاقش بده... اینجوری شد که تنهاش نداشت... مهراڻ: به روز مدت عروسی سوریشون گذشت... مادرو پدر مردک برگشتند و حالا باید ازهم جدا میشدن... مردک به روزبه دخترک گفت: ساره اگه طلاق بخوای، طلاق میدم؛ اگر نه این اخلاقمو متحمل میشی که باهم بمونیم... دخترک گفت که طلاق نمیخواد... گفت از مردک نفرت انگیز، متنفر نیست... اونجا بود که مردک احساس کرد چیزی درونش ریشه زد... این قصه اونجایی تموم شد که دخترک برای مدتی مردک رو ترک کرد... مرد به خودش که اومد دید به چیزی سرعاش نیست... دید اونوی که باید باشه نیست... دید هرشبی که سرشو رو بالمش میزازه دلش هوای کسی رو میکنه... هوای کسی که بوی عطرش روی بالشت پخشه... رفتن دخترک تلنگری برای مردک بود... رفت تا اعتراف بکنه... ساره حالا من اومدم اینجا... تا اعتراف کنم پیشت... دستامو گرفت و حالا ما روبروی هم نشسته بودیم اشکهایی که برای سرنوشت مهراڻ ریخته بودم رو از صورتم پاک کردم، روبروی هم روی کانپه نشسته بودیم دستهامو تو دستش گرفت ... صاف توی چشمام نگاه کردو گفت: ساره اومدم تا بگم به وجودت نیاز دارم... ساره بعداز ترنمی که از دست دادم هیچ دختری پا به حریم نذاشته بود جز تو... ساره تو این مدت بدجور بهت عادت کردم... وقتی اومدی انگار اتیشی بودی که به یخ بندون قلبم افتادی! احساس کردم با کارهات داری یخ احساساتمو باز میکنی... وقتی بهم گفتی ازم متنفر نیستی نمیدونی چه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد... فکر میکردم مثل ارسلان پست شدم... ولی وقتی گفتی متنفر نیستی وقتی گفتی طلاق نمیخوای... (دستم رو قلبش گذاشت) اینجا لرزید... میدونی بعد ۶ سال بود احساس کردم خون زیر رگام دوپید... میدونی من نمیدونم چجوری میخوام احساسمو ابراز کنم... ولی اومدم بگم تو مثل اولین سیگارم بودی... ۶ سال پیش وقتی کشیدمش فکر نمیکردم به روز نتونم ترکش کنم... به خودم که اومدم دیدم معنادش شدم... تو دقیقا مثل اولین سیگارمی... نمیدونستم دارم چیکار میکنم؟ وقتیم فهمیدم معنات شده بودم... ۵ ماه پیش نمیدونستم ولی الان بهت معناد شدم... نمیتونم ترک کنم! خندیدیم چقدر به ابراز علاقه برآش سخت بود! گفت: بزار راحت تر بگم بهت عادت کردم به وجودت... ازت خوشم میاد بین نمیگم عاشقت شدم... ولی ساره... من... ای خدا هیچوقت فکرشو نمیکردم به اعتراف اسنقدر سخت باشه... چشماتم نیمزارن ادم حرف بزنی! من: مهراڻ بگو یکه جون به لیم کردی! مهراڻ چشماشو بست و فوری گفت: ساره من دوستت دارم! اصلا انتظار این حرف هارو نداشتیم... اصلا! چشماشو که باز کرد پرسیدم: پس ترنم چی؟ سرشو پایین انداخت... مهراڻ: ترنم دیگه فوت کرده... دیگه نیست... بعدش تو هیچوقت نباید حسودی کنی بهش! من هر پنجشنبه باید بهش سربرنم چون وصیتش اینه... پس بهش حسودی نکن که اونو بیشتر دوست دارم یا تورو... مهم اینه که تو احساسای از دست رفتمو بهم برگردونی کاری کردی که بتونم دوستت داشته باشم... اگه میتونی عاشقم کن! اما هیچوقت دیگه ترکم نکن! این بدترین تنبیه که میتونی درنظر بگیری برام! خندیدم اشکی از چشمم افتاد و سرمو پایین انداختم... دستاشو فشردم و گفتم: مهراڻ من دوستت ندارم... سرمو بالا آوردم چشمای نابورش جلوم بود... گفتم: مهراڻ من ازت متنفر نیستم هیچوقت دوستت نداشتیم... من عاشقت شدم! چشمای گردش به حالت عادی برگشت و نفسشو سخت بیرون داد... گفت: سکنه ام دادی! گفتم: ولی مهراڻ باید به چیزو بهت بگم با اینکه خیلی میترسم بابتش ترکم کنی... مهراڻ چو باید بگی؟ بگو... من: تو به چیزی رو اشتباه فهمیدی... تو به من تجاوز نکردی... یعنی داشتی میکردی ولی لحظه اخر بی هوش شدی... مهراڻ بخدا میخوام تو تیمارستان بهت بگم... ولی خب دوستت داشتیم میترسیدم... میترسیدم از دستت بدم... اشکام تند تند میریخت و ضربان قلبم بالای هزار بود... اگه به خاطر این موضوع ترکم بکنه چی؟ تو فکر بود و بعد ۱۰ دقیقه که من دل دل میزد

ما نشده بودن
 مهرداد: میخواست خودشونشون بده
 که جلوشو گرفتم و دم گوشش گفتم: به شمارش من باهم جیع میکشیم که بترستن باشه؟
 لبخند شیطانی زدو سرشو تکون داد دستمو آوردم بالا ۱ ۲ ۳
 جیع
 بهو ماهان و مهرا نه با رنگای پریده پاشدن ایستادن و تا دیدن ماییم نفس راحتی کشیدن
 ماهان گفت: مارو ترسوندین دیونه ها...
 مهرا نه: سلام رسیدن بخیر راستی... کی رسیدین؟
 من: سلام همین الان...
 مهرداد: این چه وضع خونست؟
 رفتم جای فر و خاموشش کردم شنیدم که مهرا نه میگفت این چند روز کلی شیطونی کردن...
 میگفت یک طرف اتاقشو ماهان میخواست رنگ بزنه این اذیتش کرده از اونطرفم این داشته کیک درست میکرد ماهان
 اذیتش کرده واسه همین همه جا کثیف بود...
 مهرداد گفت: زنگ بزنین خدمتکارا بیان اینجاهارو جمع و جور کنن... خیلی افتضاحه!
 ماهان: باشه دادا شما تا موقع برو استراحت کن خسته ای
 مهرداد: باشه ساره توام بیا
 من: نه دیگه من باشم کمک بچه ها کنم
 مهرداد درحالی که از پله ها بالا میرفت گفت: ساره بیا خوابم نمیره!
 خجالت کشیدم و فوی رفتم دنبالش...
 رفتم تو اتاق مشترکمون
 داشتم لوازمو جمع میکردم که برم حمام مهرداد هم داشت همین کارو میکرد
 گفتم: من میرم حمام بعدمن تو برو باشه؟
 مهرداد: حالا چی میشه باهم میریم خب!
 من: عه نخیر بچه پرو صبر کن بعدمن بیا
 مهرداد: نه میخوام باخانونم برم حمام
 از لفظ خانومم لبخندی رو لبام نشیست و قندی تو دلم آب شد
 و گفتم: نخیرم خانومت میخواد تنها بره حمام
 مهرداد: آخه تنها که خوش نمیگذره!
 من: مهرااااا
 مهرداد: جالان
 هردو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده... رفتم حمام و بعد منم مهرداد رفتم
 یه بافت صورتی وساپورت مشکی پوشیدم موهامو تیغ ماهی بافتم
 نشستم پشت میز آرایش و کمی مرطوب کننده زدم بعداز اون ریمل و رژ لب خودمو انداختم روتخت و تو خستگی هام
 بیهوش شدم...
 کمی بعد با قز قز و تکون های تخت بیدار شدم ولی چشمامو باز نکردم شنیدم که
 مهرداد میگفت: نگاش کن ترو خدا چه راحت گرفته خوابیده! یه حمومم نیومد باهم بریم اه...
 کمی بعد بین بازوهام بودم و گفتم: مهرداد انقدر مثل پیرزنا غرنزن... یکم ارومتر داری لهن میکنی
 مهرداد: خیل خب بابا...
 اروم خوابیدیم
 باصدای در بیدار شدم و مهردادو بیدار کردم رفتم دروازه کردم سمیه بود
 گفت: سلام خانومم بخشید مزاحم شدم خواستم بگم بفرمایین شام امدست
 من: باشه ممنون
 رفتم مهردو مطلع کردم و رفتم پایین بعداز شام مهرا نه تواناقش خفتم کردو گزارش تمام این دوسه روز و گرفت اونقدر
 خوشحال شده بود که حدنداشت!
 اهنگ اسپیکراشو زیاد کردو قرمیداد گفتم: عه دختر نصف شب خاموش کن اونو مستی مگه؟
 مهرا نه سرخوش خندید و گفت: نخیرم مست نیستم خوشحالم میفهمی؟ خوشحالم بلاخره این داداش منو ادم
 کردی... بلاخره داری خوشبخت میشی دیوونه برات خوشحالم!
 خندیدیم مهرداد صدام کرد و رفتم تا بخوابیم...
 از اون به بعد بود که معنی واقعی زندگی رو فهمیدم...
 اره اونجا بود که زندگی روی خوش رو به من نشون داد...
 معنی زندگی شاد بودن خوشحالی عشق امیدوار بودن...
 معنی همه ایناهارو فهمیدم...
 درسته مشکلات کم و زیادی جلوی راه زندگیم بود بلاخره هیچ زندگی ای بدون مشکل و باخوشبختی کامل وجود
 نداره مگر تو قصه ها و افسانه ها...
 ماشینهای خودمو فروختم، از دوتا باغ ویلاها یکی شونو فروختم فقط شرکت و خونه و دوتاماشینهای پدرم و باغ ویلایی
 که تو جنوب داشتم رو نگه داشتم...
 بخاطر اینکه بهشون نیازی نداشتم فروختمشون
 یکی از ماشینای بابارو آوردم عمارت تا برای همیشه دست خودم باشه
 وقتی حسام رنجیر کارای وکالتش درست شد
 کردمش وکیل خودم و اکثر کارای شرکتو سپردم بهش و روزهای زوج میرفتم و سری به کارگاه و شرکت میزدم...
 بیا تو شرکت مهرداد دختر جوون و زیبایی رو دیدم که اطراف مهرداد میپلکید درموردش از مهرداد سوال کردم
 که گفت اسرا دختری بوده که مادرش مشکل داشته و بیمارستان بستری بوده و مهرداد هزینه هاشو پرداخت کرده و
 خودشم اینجا استخدام کرده اینجوری بود که آشنا شدن
 گفتم اسراء یاد حوریه افتادم،
 با یکی از خواستگارا نش نامزد کرده بود و از وقتی چشمش به اسراء افتاده بود ازش خوشش اومده بود و اسراء رو
 واسه حسام خاستگاری کرد...

اینجوری بود که ما دوتا مجلس عقدی دعوت شدیم!
خلاصه که روزها به خوبی میگذشت...
مهراد هیچوقت بدون من نمیخوابید و میگفت خوابش نمیره،
اخلاقاش برای من خاص بود و فرق داشت اما از بیرون همونقدر جدی و یخ بود...
باورداشت تواین دوره و زمونه هرادمی باید به حفاظ دور خودش داشته باشه تا آدمها ازش سو استفاده نکنن و
سوارش نشنن و حفاظ مهراد اخلاقش بود...
روزها تند تند میگذشت تا رسید به شب بلند و طولانی یلدا...
شب یلدا بود که من و مهراد رسمی شرعی و قانونی زن و شوهر شدیم...
شب بلند یلدا مادر جان اومد تهران تا دورهم باشیم...
کرسی کرایه کرده بودم و تویزیرایی نصبش کرده بودم البته که زیرش قرار نبود روشن بشه و فقط دکور بود،
روش سفره بزرگ و سفیدی چیده بودم با شمع های قرمز باد

کنک های قرمز و شرشره (اویز های براق)
قرمز و نقره آک...
هندوانه ، خیار، پرتقال، سیب، موز ، کیوی و انار سربسته و دون شده
میوه هارو به طرز زیبایی چیده بودم
شیرینی و کیک زیبایی هم خریده بودم اجیل و تخمه هم بود، همه کارا و چیدمان هارو به کمک سمیه و مادر جان کردم
نذاشتم بقیه خدمتکارا کاری بکنند دوست داشتم به سلیقه خودم باشه که حقا فشننگ شده بود...
بعداز کارام حمام رفتم و وقتی برگشتم موهامو خشک کردم همه رو انومو کشیدم و فرق وسط باز کردم و از دوطرف
بردم پشتم و با کش بستم
شلوار سفیدی با بافت قرمز پوشیدم بافتش بلند بود
ولی مرواریدو مهره های فشننگی داشتم.
بعداز مرطوب کننده و پنکک سفید کننده، سایه چشم مشکی زیبایی زدم ورژ لب قرمز گلی کشیدم سرویس نگین
سرخمو انداختم
و ادکلن هم زدم،
کمی بعد راس ساعت ۷ مهرادو ماهان و مهرانه از شرکت رسیدند...
به مهرانه گفته بودم زودتر بیان ولی انگار موفق نشده بود
امروز روز اخر کاریمون بود یعنی من و مهراد تصمیم گرفته بودیم شرکتارو بسپریم به وکیل ها و مدیرعاملامون و تا ۱۵
فروردین نریم شرکت...
ماهان که مدیر عامل مهراد بود پس مهراد مجبور شد همه چیو بسپره دست منشی و وکیلش...
خلاصه اومدندو خسته نباشیدی بهشون گفتم هرکدوم رفتن حمام و لباس پوشیدن و برگشتن پایین تا برای یک شب
طولانی دورهم باشیم...
همگی پشت کرسی نشسته بودیم میگفتیم و میخندیدیم و میخوردیم خیلی بهمون خوش گذشت...
بعداز اون به پیشنهاد مادر جان اهنگ لایت رو تبدیل به اهنگ شاد کردیم و برای دستگرمی هم کمی رقصیدیم...
دلکک بازیای ماهان هم شیمون شادتر از قبل میکرد...
اونقدر خورده بودیم که وقت شام باغدامون بازی میکردیم!
دورهم فیلم رمانتیکی هم دیدیم و ساعت ۱۰:۳۰ امین شده بود که
به دستور مادر جان همه قرص معده خوردیم که خدایی نکرده دل درد نشیم
یکی یکی شب بخیری گفتیم و رفتیم تا بخوابیم...
تو اتاق که رسیدم رفتم سرویس و بعداز کارای مربوط مسواک زدم و اومدم بیرون
خواستم ارایشمو پاک کنم که مهراد گفت: ارایشو پاک نکن
من: وا چرا؟
مهراد: خب همینجوری!
شونه ای بالا انداختم موهامو باز کردم شونه کشیدم و از جام پاشدم
لباسامو که واسه لباس خواب بود رو برداشتم و رفتم تو رختکن حمام تا عوضشون کنم
لباسمو که دراوردم دوتا دست بزرگ و گرم از پشت بغلم کرد ترسیده هینی کشیدم و برگشتم که مهرادو دیدم...
درحالی که دستم رو قلم بودگفتم: مهراد ترسوندم ...
قلمو بین چقدر محکم میزنه! اینجا چیکار میکنی؟
مهراد فاصله بینمون رو با یه قدم پر کرد و گفت: امشب بیشترم میشه...
من: چی؟
مهراد: ضربان قلبت
لباشو روی لیم گذاشت و بعداز شکه شدنم، با همراهی من مواجه شد...
منو کشوند بیرون و به تخت رسوند... نفس نفس میزدیم...
دستهاش گرمشو نفس ها و لیخند های مهربونش... منو به بوسه هاش دعوت میکرد...
تواخرین بوسه نفسم گرفت وقتی ول کرد گفت: میخوام امشب مال هم بشیم...
استرس، اضطراب و ترس داشتم... اما اون شوهرم بود... کسی بود که دوستش داشتم...
چشمامو بستم و گفتم: من خیلی میترسم...
مهراد: بهم تکیه کن نمیزارم ترس و احساس کنی!
و من خودمو سپردم بهش و با دنیای دخترنم خداحافظی کردم...
فرداش صبح که نه بهتره بگم ظهر... از ظهر اونروز بود که همه چیز برام عوض شد...
دمای هوا، ایی آسمون، زردی خورشید، تمیزی تهران، جنس لیخند های مهراد و جنس درد های من...
همه چیز انگار زیباتر شده بود رنگ احساس و عشق گرفت... رنگ مسئولیت گرفت...
اصلا انگار همه چیز سیاه و سفید بود که حالا رنگی شد...
از ظهراون روز دیگه ساره کوچولوی و غصه دار نبودم...

خانوم مهرجویی بودم که باید توهمه چیز دقت و ظرافت نشون میداد
 حتی جنس کلمات و حرف هاش....
 آره خانوم مهرداد شدم و تمام سعی امو میکردم که همیشه براش خانوم بمونم... نه کمتر... و نه بیشتر
 شاید فکر میکنید که منظورم از خانوم چیه؟
 منظورم زن ها و دختر ها و مونث ها نیست... منظورم خانوم...
 خانومی که از اون به بعد بجای قلب خودش باید هواش به قلب شوهرش باشه...
 خانومی که باید مواظب خورش باشه خونشو جمع کنه مواظب شوهرش باشه پرو بالش بشه
 مراقب بچه هاش باشه بهشون پرو بال بده
 خانومی که مسئولیت های سنگین ولی شیرینی رو به عهده میگیره....
 و چقدر لذت داره خانوم بودن و خانومی کردن برای مهرداد....
 برای مردی که مرد بار اومد، سختی کشید تا مرد شد...
 اصلا مرد بودن هیچ!
 خانوم بودن برای کسی که عاشقش لذتی داره وصف نشدنی!
 روزها و هفته ها پشت سرهم میگذشت که بلاخره حاجی فیروز اومد و سالمون رو نوروز کرد...
 مهراوه و ماهان با مادر شوهرش و گاهی من سخت درگیر دار خرید جهیزیه بودند
 بلاخره هفته ی گذشته شنبه تمامی خرید ها تموم شد
 و با دوتا دیزاینر مطرح آلمانی به خونه ی جدید مهراوه رفتیم تا جهیزیه رو بچینیم...
 خونه دویبلکس ۴۰۰ متری که خیلی خوشگل بود و به رنگ سفید و کرمی و گلپه ی چیدیم
 اشپز خونه اشو طوسی و سفید
 اتاق خوابشو بنفش و سفید و به سه تا خواب

دیگه دست نزدیم فقط لوازمای اضافه رو توش چیدیم.
 از درب که وارد میشدی ۱۰۰ متر حیاط بود و گل و صنبل و باغچه سمت چپم جای پارک ماشینا نزدیکتر که میشدی
 سمت راست به میز چهارنفره و تاپ ست بود
 استخر و سونا جکوزی زیر زمین قرار داشت با دوتا پله درب اصلی ورودی بود و داخل که میشدی سمت راست
 اشپزخونه بود سمت چپ پله های بزرگ ماریچ که به طبقه بالا و اتاق خوابها می رسید
 روبرو سمت راست یک دست مبلمان استیل و شیک سمت چپ که به سمت پله ها متمایز بود یک دست مبلمان
 راحتی و تلوزیون بود میز نهار خوری داخل اشپزخونه بود
 و طبقه بالا بعداز سالن کوچیکش ۵ تا درب بود
 ۴ تا اتاق خواب و یک درب حمام و دستشویی.
 خونه رو خیلی زیبا چیدیم و به پایان رسوندیم بعداز اون خرید های عیدمون رو کردیم
 دو دست مانتو گرفتم
 یکی تابستونی و ابی با خط های سفید به همراه شال و کفش سفید و کیف و شلوار کرمی
 یکی بنفش با شال هم رنگش و کیف و کفش مشکی شلوارم که داشتم
 مهردام کت تک ابی با پیراهن و شلوار سفید گرفت با پیراهن کرمی و شلوار و کفش قهوه ای
 خلاصه که اون هفته ام گذشت و روز عید رسید....
 صبح زود از خواب بیدار شدم
 بعداز بوس صبح بخیر مهرداد رفتم پایین کمک مهراوه
 امشب ساعت ۸ سال تحویل میشد، مادرجان که از شب پیدا نرفته بود، مامان ستاره و بابامحسن تا دوساعت دیگه
 پروازشون مینشست کل خونه به طرز باورنکردنی ای برق میزد و هیچ کارگر و خدمه ای تو عمارت به اون بزرگی وجود
 نداشت...
 اخه همه کارهاشون رو کرده بودن و مهرداد دیشب بعداز دادن عیدی و حقوق و مرخصی ۱۶ روزه اشون اونارو فرستاد
 برن تا جای خانوادشون باشن...
 خلاصه صبح از خواب بیدار شدم و فوری لباس گارگری پوشیدم و رفتم جای مهراوه تابش کمک کنم...
 ساعت ۱۰ بود و ما تو اشپزخونه که ماهان و مهردادو مادرجان رفتن فرودگاه دنبال بقیه منومهرانه ام ناهار درست کردیم
 برنج و خورشت قرمه سبزی
 بعداز درست کردن ناهار نشستیم تا چای بخوریم و خستگی بگیریم و من داشتم به این فکر میکردم که دلم هی به
 هم میپیچید...
 وقت درست کردن غذا حالت تهوع داشتم ولی حالم بهم نمیخورد ، حس خیلی عجیب و کلافه کننده ای بود فکر کنم
 دل درد شده بودم ،
 قرص دل مسکن خوردم و ازجا بلند شدم...
 برای شام سبزی پلو با ماهی درست کردیم؛ یکم پیتزا و دسرپای شکلات درست کردیم
 بعدازاون تمام کثافت کاریای اشپزخونه رو جمع کردیم
 روی یک میزبلند متوسط پارچه مخمل قشنگ و قرمزی انداختم؛ تو هفت تا سید سفید که نوارهای قرمز داشت هفت
 سینو چیدم
 سیب ، سمنو ، سماق ، سنجد ، سکه ، سرکه ، سبزه ،
 هفت تا سیدرو نیم دایره چیدم اونطرف نیم دایره آینه و شمعدون گذاشتم جلوش قران خوشگلی هم گذاشتم
 تنگ پلوری خوشگل که توش چندتا ماهی قرمز میپلکن
 ساعت از یک هم گذشته بود که کارمون تموم شد و رفتیم حمام
 وقتی برگشتم موهامو خشک کردم و پشت سرم ازادانه ول کردم از دوطرف دوتکه تیغ ماهی بافتم انداختم پشتم
 فرقمو کج کرده بودم.
 یکم پنکیک زدم و چشماموسیاخ کردم رژ صورتی خوشرنگی زدم و کمی رژگونه...
 لباسای نومو که شلوار لی سرمه ای با تیشرت سفید بود تنم کردم روی تیشرت دوتا قلب قرمز قفل هم بودکه زیبایی
 خاصی بهش داده بود، دست بندمو با سرویس سفیدم بستم

ادکلن زدم
تا از جام پاشدم که جوراب روفرشی هامو پام کنم مهرداد از دراومد داخل
مهرداد: سلام خانوم
من: سلام آقا؛ خسته نباشی... مامان اینا اومدن؟
مهرداد: سلام خانومی بله که اومدن رفتن داخل اتاقشون تا لباساشونو عوض کنن...
خسته ی کارانباشی
من: مرسی عزیزم
مهرداد: خواهش... من میرم حمام لباسامو پوشیدم میام شما سفره بندازین که خیلی گرسنمه
من: باشه
به حرف مهرداد عمل کردم و سفره نهارو پهن کردم وقتی مامان ستاره و و بابامحسن اومدن خیلی گرم حالو احوال
پرسی کردم باهاشون
خدایمیدونه که چقدر دلم لک زده بود براشون... نزدیک بود از خوشی بزنم زیر گریه!
بابا محسن پیشونیمو بوسید و گفت: خانوم احساساتی این مرواریدا آگه از چشمتم بیوفتن بامن طرفیا!
خندیدم و چیزی نگفتم نشسیم دورهم و نهار خوردیم، بعداز اون هرکی به کاری مشغول شد
منم حاضرشدم برم کادو بگیرم اصلا وقت نکرده بودم برای مهرداد کادوی عیدی بخرم!
ناسلامتی این اولین عید ازدواجمون بود و باید بهم کادو میدادیم، پس به دستور زیبا خانوم سریع حاضر شدم و رفتم
بیرون
هیچکس جز مهرداد حواسش نبود و هرکی درگیر کاری بود، مهرانه و ماهان ظرف میشیستن مامان و بابا سرشون با
ساکاشون گرم بود مادر جان کتاب میخواند
و من فوری جیم زدم!
هر قدمی که میزدم هرمغازه ای که میرفتم بسته بود! فقط تک و توک سوپر مارکت ها باز بود!
به خودم فحش دادم که هوس پیاده روی کردم و ماشین برنداشتم!
بلاخره یه تاکسی پیدا کردم و رفتم پاساژ...
اونجا اکثرا باز بودند
برای مهرداد جلیقه و شلوار براق طوسی گرفتم با پیراهن سفید و کفش های مشکی، برای خودمم گردنبند طلایی که
اسم الله روش حک شده بود
چون خیلی زیبا بود خریدمش ولی با یادمهرانه برای اونم گر

فتم، داشتم قدم میزدم که خیلی گرسنم شده بود، به کافه کوچیکی که گوشه پاساژ بود
نگاهی کردم و رفتم سه تا پیراشکی سفارش دادم و نشستم تا بیارن
تا ظرف پیراشکی جلوم قرارگرفت بوش خالمو بد کرد...
نزدیک بود بالا بیارم ولی جلوی خودمو گرفتم،
اولین پیراشکی رو خوردم تا دومی رو گاز زدم
حجم زیادی رو توی گلوم حس کردم و دویدم سمت سطل اشغالی گوشه کافه و هرچی از صبح خورده و نخورده بودم
بالا آوردم...
دست و پام میلرزید و رنگم به زردی میرفت
طعم دهنم گس شده بود و چندتا خانم پیروخوان دورم جمع شده بودن ...
فکر میکردن از کیفیت پیراشکی خوشمزه اس که گفتم از اون نیست و از صبح حالت تهوع دارم.
یکی از خانوماک میانسال گفت: بینم دخترم گفتمی از صبح اینجوری؟
من: بله
خانوم: عزیزم قبلاهم اینجوری شدی؟
من: نه امروز اینجوری بودم...
خانوم لبخندی زدوگفت: ازدواج کردی؟
من: بله با اجازتون
خانوم: چند وقته؟
من: هفت یا هشت ماهی میشه
خانوم: عزیزم از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش... یه دکترم برو چندتا آزمایش بده ان شالله از همه شیرینی
بگیری!
بیا این ابو بخور برو خونه استراحت کن به سال تحویلت برسی ... دیگه هوا داره تاریک تر میشه ها...
من: باشه دستتون دردکنه
آخرم نفهمیدم چرا باید از کسی شیرینی بگیرم؟ نکنه...؟
نه بابا همین هفته پیش که داشتیم جهیزیه مهرانه رو میچیدیم از پله های طبقه دومش سرخوردم و افتادم ضربه
بدی به کمرم خورد امکان نداره...
اما خب ...
اه وللش
لوازممو برداشتم وسرویس بهداشتی رفتم و صورتمو شستم ولی رنگم هنوز زرد و پریده بود...
سرگیجه و سردرد هم بهش اضافه شده بود...
ای بابا اول عیدی این چه مصیبتی بود!
بلاخره بوتیک خرازی پیدا کردم و لوازمارو کادو کردم و داخل پاکت مشکی گذاشتم و راه افتادم خونه وقتی رسیدم به
مهرانه زنگ زدم
من: سلام مهربی خوبی؟
مهرانه: سلام مرسی کجایی تو دختر؟ ساعت از ۵ عصرگذشته ها
من: اومدم یکم خرت و پرت بگیرم...
میشه سر بقیه رو گرم کنی منو نبینن؟

مهرانه: همه توانافاشون... مگه چیزی شده؟ چرا نیننت؟
 من: نه چیزی نشده همون درو بز اوادم تو
 مهرانه: باشه
 نمیخواستم کسی کادوهارو دستم ببینه در باز شدورقم داخل عمارت...
 خودمو به اتاف رسوندم و مهرادو ندیدم
 لوازمارو قایم کردم
 رفتم سرویس بهداشتی و مسواکم زدم که طعم دهنم عوض شد لباسمو دراوردم میخواستم برم حمام تا بوی تهوع
 ازم دور بشه
 همون لحظه مهراد درو باز کرد و اومد داخل سوتی زد و
 گفت: خوشتیپ کی بودی تو
 من: تودیکه افا
 خندیدیم و گفتم: روتو اونور کن شلوارمم درارم میخوام برم حمام
 مهراد: خسته میشی بزار من کمکت کنم
 اومد نزدیکم که با رسیدن بوش به میثامم بازم حالم بد شد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و
 گفت: چرا انقدر رنگ و روت پریده است؟ بیرون بودی راستی رفتی چیکار؟
 من: چیزیم نیست احساس میکنی...
 رفتم جای سارای باهاش تصویه کردم که برای عید بره شهرستانشون
 مهراد: آهان حالا به بوس به مهراد بده تا بزارم بری
 خندیدیم و عقب کشیدیم
 که فوری لبامو بوسیدتا خم شدم گونه اشو بیوسم دوباره حجم چیزی رو تو گلوم احساس کردم و دویدم سمت
 سرویس و بالا اوردم...
 مهراد پشت سرم موهامو گرفته بود و هیچی نمیگفت صورتمو اب زدم و خودمو کنار کشیدم
 که گفت: خوبی؟ چت شد یهوپی؟
 من: خوبم... میدونی تو راه از این دکه ها پیراشکی گرفتم خوردم یکم معدم بهم ریخته چیزی نیست...
 مهراد: آهان... ازاین به بعد فست فود خوردن از هرجایی جز فسفودی های مجوز دار ممنوع.
 من: عه مهراد
 مهراد: مرض و مهراد! میخوای خانوممو مریض کنی؟ همین که گفتم حرفی توش نباشه الانم برو دوشنو بگیر بیا بریم
 جای بقیه
 پیشونیم و بوسید و رفت بیرون...
 باید به فکر اساسی میکردم اینجوری نمیشد...
 حالم خیلی بد بود!
 حمام کردم و مسواک زدم
 وقتی اومدم ادمس جویدم و دیگه اون حال بد ازم دور شده بود و سرحال اومده بودم
 شلوار سفید و تیشرت دودی پوشیدم همون لحظه مهراد اومد داخل و به صندلی اشاره کرد که یعنی بشین تا موهاتو
 خشک کنم!
 با سشوار موهامو خشک کرد و در اخر بوسی رو سرم نشوند
 من: مرسی
 مهراد: خواهش جیگر
 خندیدیم
 تیشرت و شلوار ست لباسمو دادم بهش و گفتم: بیا امروز اینارو بپوشم ست کنیم
 خندید و گفت: باشه
 تا اون لباساشو پوشید من کمی مرطوب کننده و پنکیک زدم، ابروهای تمیزمو مداد قهوه ای کشیدم خط چشم
 کشیدم و کمی ریمل زدم در اخر رژ لب صورتی نازی زدم
 کمی ادکلن زدم و ساعت سفیدمو بستم
 تل سفید نگین داری به سرم زدم و همراه مهراد باهم رفتیم پایین جای بقیه ساعت از ۷ گذشته بود و همه دور میز و
 سفره هفت سین با لباس های نو نشسته بودند و سینی چای و قهوه وسط بود
 اشاره ای به مهرانه زدم و رفتم آشپزخونه اونم اومدو
 گفت: جان؟
 من: میوه و شیرینی و اینهارو ببریم سر سفره که سال تحویل شد دهنمونو شیرین کنیم
 مهرانه: آهان باشه
 ظرف شیرینس و شکلات و اجیل و میوه رو چیدیم. پیش دستی و چاقو و چنگالم برداشتیم و به جمع پیوستیم دورهم
 نشستیم

و تلوزیون روشن کردیم .
 دعای سال تحویل که میخوندن مهراد قرانو برداشت بوسید و یهوپی یک صفحه اشو باز کرد
 صفحه ای ازسوره ی نور بود باهم کل صفحه اشو خوندیم و دادیم دست ماهان
 اونو و مهرانه ام همین کارو کردن و بعد قران به دست بابا محسن رسید اونم صفحه ای رو باز کرد و خوند قرانو بوسید
 و گذاشت سرجاش که ثانیه شمار به صدا دراومد...

۱۰/۹/۸/۷/۶/۵/۴/۳/۲/۱

چشم‌اموبستم ودعا کردم هرسال این جمع سالم و سلامت دورهم باشیم و عمر خوشبختی و سلامتی من و مهرداد زیادباشه و بیمارا شفا پیداکنن و حضرت آقا، زودتر ظهور کنه...

آمین گفتم

چشم‌امو که باز کردم تلوزیون اعلام کرد

"آغاز سال ۱۳۹۶ خجسته باد"

توپ هارو درکردن و سال تحویل شد...

پاشدیم و به همه روبوسی کردیم و عیدرو تبریک گفتیم به ماهان هم دست دادم.

بابا محسن قران رو برداشت و از لاش به همه یک تراول صد هزارتومانی عیدی داد

حتی به مامان ستاره و مادرجان!!

خنده رو دهنمونو شیرین کردیم...

رفتم از اتاق دوتا پاکت مشکبارو اوردم و به مهرداد و مهراوه دادم باز کردن و ذوق زدن وازم تشکر کردن

که مهرداد دستمو گرفت و دم گوشم گفت کادوم دیدیه! باهم رفتم طبقه بالا و مهرداد در اتاقشو باز کرد و رفتم داخل روی تخت چیزی بود و پارچه روش کشیده بود پارچه رو که کنار زدمگل از گلم شکفت یک باکس بزرگ اندازه نصف تخت

خواب مهرداد که توش پراز گل سرخ رز بود و وسطش گیتار ...

اره خب من عاشق گیتارم اما بلد نبودم...

شب چارشنبه سوری که دوراتیش با ماهان و مهراوه جمع بودیم،

مهرداد واسمون گیتارزد و من گفتم که عاشق گیتارم اما باصداک مهرداد حالا برام گیتار گرفته بود...

پریدم سمتش و دستامو دور گردنش قلاب کردم و لباشو محکم بوسیدم و گفتم:عاشقتم مهرداد

مهرداد درحالی که اروم لبمو میبوسید گفت: منم همینطور...

متعجب نگاش کردم... یعنی عاشقم شده بود؟ واقعا؟

واای نزدیک بودازخوشی جیغ بزنم! یا خوشحالی و خنده رفتم جای بقیه...

روزها پشت سرهم میگذشت که بلاخره ۶ ام فروردین رسید...

فردا روز موعود عروسی ماهان و مهراوه بود

چون سردردو حالت تهوع گاهیام سرگیجه هام زیادشده بود امروز آمده بودم ازمایشگاه

امشب حنابندونی مهراوه بود و فردا عروسی پس فرداشم پاتختیش بود،

توهمین فکرابودم که اسممم صدا زدن:ساره مهرجو... ساره مهرجو

رفتم جای پذیرش

من: جانم

خانوم: نوبت شماست بفرمایید برای آزمایش از این طرف

به سمتی که اشاره کرد رفتم و داخل شدم خانم دکتر میانسال و شیک پوشی پشت میز نشسته بود

من: سلام خوبی؟

خانوم دکتر: سلام مرسی خانومی شما خوبی؟

من: ممنون

خانوم دکتر: خب استین چپتو بده بالا و بگو مشکلت چیه؟

من: راستش خانم دکتر سرگیجه و سردرد امانم رو بریده ، اخیراً حالت تهوع و استفراغ هم دارم

خانوم دکتر درحالی که معاینه ام میکرد و ضربان قلب و فشارمو چک میکرد حرف هم میزد.

خانوم دکتر: چند سالت گلم؟

من: ۲۲

خانوم دکتر: چند وقته متاهلی؟

من: ۸ ماهی میشه

خانوم دکتر: پریودی هات مرتبه؟

یکم فکر کردم...

من: نه یکماهی میشه عقب انداختم...

خانوم دکتر: وقتی بویی به مشامت میرسه اینجوری میشی؟

من: بله اکثراً بوهای تند و تیز

خانوم دکتر: جدیداً تو رابطه جلوگیری داشتین؟ یا جلوگیری نکردی؟

خجالت زده گفتم: نه

خانوم دکتر: خیل خب یه آزمایش خون بده ببینم حدسم درسته یا نه؟

خانوم دکتر از دستم خون گرفت و گفت: برات سنوگرافی هم مینویسم. اگه میخوای که فردا اگر وقت داری دوساعت

دیگه بیا جواب آزمایش خون امداست تواین دوساعت اب زیاد بخور، دستشویی هم به هیچ عنوان نرو فد یک بطری

خانواده اب بخور حتما. دوساعت دیگه میبینمت.

من: مچکرم باشه...

رفتم از مطب بیرون و توپاساژ بغلش گشت میزدم و یک جفت کفش برای خودم خریدم کیف خریدم و

قلپ قلپ اب میخوردم کلیه هام داشت میتربکید!

نگاهی به ساعت انداختم اوه اوه

دوساعت و ده دقیقه شده!

سریع از پاساژ اومدم بیرون و رفتم مطب صدام که زدن خانوم دکتره لبخند به لب

گفت: برو پشت پرده روی تخت دراز بکش

مایع بی رنگ و سردی روی شکمم ریخت و گفت: اگه اینجا یه نطفه ببینم باید بهت تبریک بگم

من: چی؟

خانوم دکتر: عزیزم شما شک نکردی که شاید باردار باشی؟

من: چرا شک کردم اما خب... فکر نکنم آخه... خب...

خانوم دکتر: چی؟

من: چند روز پیش چند تا پله رو افتادم و خیلی درد زیادی تو کمر و پاهام داشتم بخاطر همین فکر نکنم باردار باشم... آگه چنین بود تا الان سقط میشد ضربه سنگینی بود...
خانوم دکتر که با دقت به مانیتور روبروش خیره بود لیخندی زدو گفت: عزیز دلم تبریک میگم بهت از جواب آزمایش خون و این سنوگرافی باید بگم بچه ی شما الان سه هفته اشه! اب دهنم خشک شده بود و متعجب بهش نگاه میکردم... بچه؟
بچه ی من؟
بچه ی من و مهرداد؟ وای خدایای واقعا؟
واقعا دارم مادر میشم؟
تو بهت بودم... باورم نمیشد...
لیخندی زد و گفتم: راست میگن خانوم دکتر؟
خانوم دکتر: اره مامان کوچولو راست میگم! شیرینی این کوچولو رو باید بهم بدی ها!

توی تصویر سیاه و سفید مانیتور به گردی کوچیک بود قد لویا میگفت بچه... بچه ی من! شکمم با دستمال خشک کردم و رفتیم اونطرف پرده خانوم دکتر کاغذای سنوگرافی و آزمایش خون و گذاشت تویه پاکت ابی و داد بهم و گفت: بین عزیزم از این به بعد تا سه ماهگی خیلی باید مراقب خودت باشی چون قلب بچه تو این مدت تشکیل میشه حتی کوچک ترین ضربه ای ممکنه مشکلی برایش ایجاد بکنه بار سنگین برنمیداری
نمیدویی پیاده روی طولانی نمیکنی رانندگی و از پله ها رفتن و اومدن اکیدا ممنوع!
بدن خیلی ضعیفی داری که خیلی باید مراقب باشی
از این به بعد تا ۹ ماه دیگه که بارداریت تموم بشه زیاد باشوهرت رابطه نداشته باش اگر داری خیلی مراقب خودت و بچت باش تو تغذیه اتم دقت کن و برای دوسال و نه ماه از الان فست فود رو برای خودت ممنوع کن چون هم باید بچه شیر بدی هم باید بدنیاش بیاری و فست فود و نوشابه سم محسوب میشه! اینم پاکت جواب آزمایشات.
من: خیلی ممنونم خانوم دکتر اینم شیرینی شما و یک تراول صد تومانی که اولش کلی تعارف کردو میگفت شوخی کرده ولی گرفت...
از مطب زدم بیرون و از خوشحالی نمیدونستم چیکارکنم جیغ کشیدم و فریاد زدم: خدایا شکر!
رسیدم خونه و سریع رفتم توانا قم مهرداد بود هیچی بروی خودم نیاوردم تا آخر شب بهش بگم.
ولی مشکوک شده بودو همش میگفت امروز خوش خنده شدی خوشحالی چخیره!
منم میگفتم هیچی هیچی!
شب شد و برای مجلس حنابندون مهرا نه حاضر میشدم
پیراهن عروسکی خوشگلی به رنگ سفید پوشیدم که پشتش تا کمر لخت بود و جلوشم کمی نگین کاری بود، کفشای پاشنه ۳ سانت سفید و کیف قرمز و رژ لب قرمز با لاک قرمز خودشونو میکند ،
ارایش ملیح و جذابی داشتم و موهامو شنیون بسته درست کرده بودم با فرق چپ خامه ای، البته که موهام کارارایشگر بود ولی بقیه کارامو خودم کردم،
مانتوی بلند مشکی و شال قرمزمو پوشیدم مهرداد پیراهن مشکی با جلیقه و شلوار خاکستری همونایی که من براش خریده بودم، تنبش کرده بود؛
شوار ماشین شدیم و روندیم خونه مادرمهان که حنا بندون اونجا برگزار میشد...
مهرا نه سبز یشمی درست به رنگ چشمش پوشیده بود و موهاش شنیون باز و بسته داشت و ارایش فشنگی هم داشت،
ماهانم کت و شلوار مشکی با پیراهن ابی به رنگ چشمش تنبش بود، اونجا خبر بارداریمو به مهرا نه دادم که از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه محکم دستامو گرفت و چرخوندم!
نزدیک بود دادبزنه که بزور راضیش کردم هیچی نگه! خلاصه بعداز مراسم من و مهرادو مامان و بابا و مادر جان برگشتیم عمارت و هرکی بعد از شب بخیری رفت توانا خودش .
توانا قم مهراد رفت سرویس بهداشتی منم پاکتو پشتم قائم کرده بودم تا بهش نشون بدم وقتی اومد بیرون گفتم: مهرا دی میخوام به چیزی بهت نشون بدم با دقت بخونش ...
مهرا دی: بزار برای فردا خستم
من: نخیرم خیلی مهمه و پاکتو بهش داد...
نشست روی تخت و پفی کشیدو بازش کرد هرخط که میخوند چشمش درشت تر میشد اخرش سرشو آورد بالا از چشم راستش
به قطره اشک چکید و لباس لرزید
گفت: ساره... ساره این راسته؟... ساره ترو خدا بگوکه همچین چیزی شوخی احمقانه نبوده...
لیخندی زد و گفتم: فکر کنم داری پدرمیشی اقا مهرا دی
اشو بعدیش که چکید لیخندی زد...
گفتم: چرا گریه میکنی مهرا دی تو؟ بچه نمیخوای؟ مهرا دی به چیزی بگو دیوونه شدم...
از تخت اومد پایین و سمت قبله روی زمین سجده کردو گفت: خدایا شکر!
از جاش بلند شد دستامو محکم گرفت
و گفت: ساره... تو بهترین هدیه خدارو بهم دادی... ساره خبر بارداریت بهترین خبری بودکه میتونستی بهم بدی این اشک شوق خیلی خوشحالم ساره خیلی خوشحالم... به خداوندی خداکه عاشقتم...
دستاشو دورکمرم حلقه کردو درحالی که تو هوا میچرخوندم فریاد کشید: خدایا شکر خدا عاشقتم
جیغ میکشیدم و حالم داشت بهم میخورد
که در نیم باز با هول باز شد و مامان و بابا و مادر جان اومدن تو

مهرداد منو گذاشت زمین که دویدم سمت سرویس بهداشتی ولی بالا نیاوردم... اومدم بیرون که دیدم مادر جان روی تخت نشسته و داره گریه میکنه مامان و باباهم شکه ایستان و تنها کسی که لباس از لیخنند باز شده مهراده گفتم: چیزی شده؟ چرا... همه یه جوری ان... مامان جان حالت خوبه فداتشم؟ مادر جان چرا گریه میکنی؟ اینجا چخیره؟

یهو مادر جان خندید همه خندیدن و زدن زیر قهقهه مامان و باباروی سرمو بوسیدم و مادر جانم بغلم کرد و همه صورتمو عرف بوسه کردوبهم بابت بچه تبریک گفتن... مهردادگفت: ای ای تبریک کافی نیستا ما شیرینی ام میخوایم گفته باشم! بابا محسن: ای بروی چشمم!

اون شب با خوشحالی وصف نشدنی گذشت... مهرداد اونقدر خوشحال بود که خوابش نمیرد اخرم بلندم کرد لباسامو عوض کردم و باهم رفتم سوار ماشین شدیم تا خود صبح تو جاده جالوس گاز میدادیم و میخندیدیم... گاهی جیغ میکشیدیم و قهقهه میزدیم... وای که چه نعمتیه بچه دار شدن... ظهر روز بعد ساعت ۱ با نوازش و بوسه های مهرداد بیدار شدم و حاضر شدم رفتم ارایشگاه و که حاضر بشم برای شب که عروسی مهرانه بود

لباس ماکسی بلند و کرمی تنم بود که کار شده بودو خیلی زیبا بود، کیف و کفش و ارایشم همه قهوه ای بود... مهرداد اومد دم ارایشگاه دنبالم و روی سرمو بوسید و گفت: چطوری مامان کوچولو؟ من: خوبم بابا غوله توجطوری؟

چپی نگام کرد که زدم زیر خنده... روندیم سمت باغ تالار ماهان ، وقتی رسیدیم ده دقیقه بعدهم ماهان و مهرانه رسیدن

وای که مهرانه توان لباس چقدر خوشگل و خانوم شده بود... لباس دکلته عروسی با شنیون جمع و جور و خوشگل مثل یه نگین روی انگشتر زیبا بود و چشم گیر... ماهان هم لباس ابی و کت و شلوار و جلیقه سفید تنش بود و لبخند روی لبش خیلی شاد بود... بلاخره به عشق ۶ ساله اش رسیده بود... باید خدارو شکر میکرد ...

مهرانه مثل ستاره توی شب برق میزد و ماهان مثل ماه دورش میگشیت... رقص دونفره که پلی شد من و مهردادم رفتیم وسط و میرقصیدیم که مهرداد گفت: ساره تواز من شیرینی نگرفتی! من: نمیخواد عزیزم

مهرداد: نه ساره نمیخوادنداره... میخوام یه فرصت بهت بدم! ازم درخواست بکن هرچی بخوای بهت میدم چون تو بهترین هدیه دنیا رو بهم میدی!

خندیدم و دم گوشش گفتم: هیچوقت ترکم نکن... همیشه باهام باش و پشتم بمون ؛ هیچوقت خودتو ازم دریغ نکن، هیچوقت هیچوقت... این بهترین و بزرگ ترین شیرینی که بهم میدی! اشک توی چشمش حلقه زده بود ولی نمازشت بریزه عوضش چشماشو محکم بست و چشم گفت چشمی که تا عمر کردو وبه یاد دارم چشم مونده... اون شب شب خیلی خوب و طولانی ای بود... مامان و بابا بهمون بلیط سفر به ترکیه و سوئیت و ماشین و راننده کرایه ای به عنوان شیرینی دادن که ۱۰ روز تو انتالیا خوش بگذرونیم به حساب اونا، مادر جانم برام شیرینی داد... انگشتری که سفید بود و برق نگین سبز توش میدرخشید... این انگشتر معروف یادگاری از جد جد مادر جان بود... همه تو روز عقد محضر اونو دست عروس هاشون میکردن ولی مامانم وقتی طلاق گرفت اینو برگردوند و حالا بعد ۹ عروس و ۹ نسل به من رسیده بود خیلی برام ارزشی بود و ازش تشکر کردم...

#پارت_۲۵۲_وآخر_رمان

[سه ماه بعد]

ساره

امروز بچه کوچولومون ۴ ماهش میشدو بامهراد داشتیم میرفتیم برای سنوگرافی سه بعدی تا جنسیتش مشخص بشه

تواین سه ماه کمی وزن اضافه کرده بودم و حسابی بهم خوش گذشته بود

اسمم که صدا زدند رفتیم داخل

دراز کشیدم روی تخت و خانوم دکتر مابعی ریخت روی شکمم بعداز دقت توی مانیتور کمی معاینه،

مانیتور رو به سمت ما کج کردوگفت: اقا پسر تون صحیح و سالمه...

اینجوری بود که منو مهراد با بغض و اشک شوق و خنده ی روی لب به مانیتور نگاه کردیم و تو دلمون به اومدن مهیار

کوچولو خوش امد گفتیم...

زندگی با تمام پستی و بلندی هاش

با تمام خوبی و بدی هاش

با تمام سختی و خوشی هاش

میگذشت و ما همچنان زندگی میکردیم...

انشالله همه به ارزوهای دلشون برسن و باید بگم شاد باشید.

زندگی معلم بزرگی است...:

زندگی می آموزد چیزهایی که می خواهی به آنها برسی وقتی دریافتشان می کنی می بینی آنقدر هم که فکر می کرده ای مهم نبوده شاید هم اصلا مهم نبوده شاید موجب اندوهت نیز شده است. زندگی می آموزد از دست دادن آنقدر هم که فکر می کنی سخت نیست. زندگی می آموزد همه لحظات تبدیل به خاطراتی شیرین می شوند بعدا که می گذری و تو در آن لحظه بی تابی می کردی و این را نمی دانستی. زندگی زیباست!
زندگی همین ثانیه هاست که با شتاب میگذرد
برای زندگی کردن؛ برای عشق ورزیدن
برای شاد زیستن لحظه ای درنگ نکن
زندگی می آموزد که از لحظه ها درست باید استفاده کرد چراکه اگر درست زندگی نکنی حسرت تک تک این ثانیه ها بر دلت ماندگار میشود...
زندگی عشق و امید است.

زندگیتان عاشقانه و پایدار.
پایانِ زمانِ خاکِ سترِ چشمانِ گِـرگِ
به قلم: بهناز سرودی
شروع: ۱۶/۱/۱۳۹۷
پایان: ۲۷/۵/۱۳۹۷

کاربر انجمن رمانکده عاشقانه

@AVAI_ASHGANH

کانال تلگرامی رمان های بهناز سرودی:

**@KHAKESTARY_E_CHESH
MAN_GORG**

برای دانلود رمان لطفا به وب سایت سرزمین رمان مراجعه کنید

WWW.SARZAMINROMAN.I

[R](http://WWW.SARZAMINROMAN.I)

لطفا از کپی برداری و سو استفاده از قلم نویسنده ها خود داری کنید با تشکر

WWW.SARZAMINROMAN.I

[R](http://WWW.SARZAMINROMAN.I)